

آنتونی بیور

استالینگراد

آغازِ پایان

ترجمهٔ پرویز شهدی



استالینگراد

آنتونی بیور

استقالتیگراد

آغازِ پایان

ترجمهٔ پرویز شهدی





انتشارات نسل آفتاب

دفتر انتشارات: خیابان انقلاب، خ فخر رازی، کوچه فاتحی داریان، پلاک ۱۴، طبقه دوم، واحد ۳

تلفن: ۷-۶۶۹۷۷۹۶۴



www.sababook.com

استالینگراد

- ◆ مؤلف: آنتونی بیور
- ◆ مترجم: پرویز شهدی
- ◆ چاپ و صحافی: زیتون
- ◆ قیمت: ۱۲۵۰۰ تومان
- ◆ ناشر: نسل آفتاب
- ◆ چاپ دوم: ۱۳۹۲
- ◆ تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
- ◆ شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۸۴۷-۰۸-۶
- ◆ طراحی و صفحه‌آرایی: آتلیه گرافیک آوای سورنا
- ◆ کلیه حقوق مادی و معنوی برای حمیدرضا ممدوح محفوظ می‌باشد

بیور، آنتونی استالینگراد / شهدی، پرویز تهران: نشر نسل آفتاب ۱۳۸۹ ۵۶۲ ص	
شابک ۹۷۸-۶۰۰-۵۸۴۷-۰۸-۶	ISBN 978-600-5847-08-6
استالینگراد آنتونی بیور، ۱۳۸۹ ب ۵ الف ۳ / DV۶۴۴	
۲۱۱۳۹۴۸	۹۴۰/۵۴۲۱

فهرست

- پیشگفتار مترجم ۷
- پیشگفتار نویسنده ۹
- بخش یکم: «دنیا نفسش را در سینه حبس خواهد کرد!» ۱۳
۱. شمشیر دو دم باربروس ۱۵
۲. «هیچ کاری برای سرباز آلمانی ناممکن نیست!» ۲۷
۳. «در را بشکنید، همهٔ این بنای پوسیده فرو خواهد ریخت!» ۴۱
۴. اشتباه مغرورانهٔ هیتلر ۵۵
- بخش دوم: از سرگیری عملیات باربروس ۷۹
۵. اولین نبرد ژنرال پاولوس ۸۱
۶. «چه اندازه زمین برای یک آدم لازم است» ۱۰۳
۷. «حتی یک قدم به عقب ممنوع!» ۱۲۳
۸. «به ولگا رسیدیم» ۱۴۳

۱۶۵	بخش سوم: «این شهر شوم»
۱۶۷	۹. نبردهای سپتامبر: «زمان، زمان خونریزی است»
۱۹۵	۱۰. راتن کریک
۲۲۱	۱۱. خائن‌ها و متحد‌ها
۲۴۵	۱۲. دژهای ساخته شده از آوار
۲۷۳	۱۳. حمله نهایی پاولوس
۲۸۷	۱۴. «همه چیز برای جبهه!»

۳۰۷	بخش چهارم: دام ژوکوف
۳۰۹	۱۵. عملیات اورانوس
۳۳۹	۱۶. اشتغال ذهنی بیمارگونه هیتلر
۳۵۵	۱۷. «دژ بدون سقف»
۳۶۹	۱۸. «مانشتاین دارد می‌آید»
۳۹۱	۱۹. «کریسمس به سبک آلمانی»

۴۱۳	بخش پنجم: پایان کار ارتش ششم
۴۱۵	۲۰. پل هوایی
۴۳۹	۲۱. «تسلیم شدنی در کار نیست»
۴۶۵	۲۲. «یک مارشال آلمانی با قیچی ناخن‌گیر خودکشی نمی‌کند!»
۴۹۱	۲۳. نرقصید! استالینگراد سقوط کرد!
۵۰۳	۲۴. شهر مردگان
۵۱۷	۲۵. شمشیر استالینگراد
۵۳۲	بحث‌هایی درباره تعداد نفرات ارتش ششم آلمان در حلقه محاصره
۵۳۵	عکس‌ها و نقشه‌ها
۵۶۱	منابع

پیشگفتار مترجم

آنتونی بیور، تاریخ‌دان معاصر بزرگ انگلیسی، با پنج کتابی که دربارهٔ مهم‌ترین ماجراها و جنگ‌های بزرگ تاریخ بشریت در نیمهٔ اول قرن بیستم و در گیرودار جنگ جهانی دوم نوشته، شهرتی جهانگیر پیدا کرده است. او تحصیلاتش را در دانشکدهٔ افسری سندهورست که - معادل سن سیر فرانسه است - در انگلستان به پایان رساند و پیش از اینکه به کار تاریخ و داستان‌نویسی روی آورد، افسر کادر ثابت ارتش انگلستان بود. کتاب‌هایی که تاکنون دربارهٔ تاریخ ارائه داده، یعنی: «استالینگراد»، «سقوط برلن»، «جنگ داخلی اسپانیا»، «نبرد کِرت» و همین سال گذشته «روز سرنوشت‌ساز» - که روایتگر پیاده شدن نیروهای متفقین در شمال فرانسه، آزادسازی فرانسه و پایان کار رایش سوم است - علاوه بر دقت و وسواس در ریشه‌یابی وقایع تاریخی و مطالعه و بررسی اسناد و مدارک بایگانی‌های کشورهای گوناگون درگیر در جنگ، بیان داستان گونه و جذابی دارد که خواننده را چونان داستانی پر کشش و جذاب، به دنبال خود می‌کشد.

یاد نقدی دربارهٔ شاهنامهٔ استاد بزرگ فردوسی از زبان ژول مول مترجم فرانسوی آن افتادم که می‌گفت: «فردوسی در تشریح ماجراها و آرایش

صحنه‌ها، نقاش و داستان سرایی آن چنان زبردست است که آنگاه که از تاریخ سخن می‌راند، خواننده می‌پندارد، دارد داستان می‌خواند و زمانی که داستان می‌سراید، گمان می‌برد تاریخ را پیش نظر دارد.» آنتونی بیور هم تا اندازه زیادی از این استادی و مهارت برخوردار است، ماجراهای تاریخی گوناگون را با قلمی چنان شیوا شرح می‌دهد که آدم در حال خواندن، گاه از یاد می‌برد که دارد تاریخ واقعی و مستند زمان حاضر را می‌خواند.

هدف من از ترجمه این اثر که بیشتر تاریخ است تا رمان، شناساندن بزرگ‌ترین فاجعه تاریخ بشریت و دردناک‌ترین مصیبت‌هایی است که بر مردم بسیاری از کشورهای جهان گذشته، میلیون‌ها انسان بی‌گناه طی آن جان خود را از دست دادند، میلیون‌ها نفر آواره و بی‌خانه‌مان شدند، میلیون‌ها نفر تا آخر عمر سلامتی‌شان را از دست دادند، میلیون‌ها خانه و هزاران شهر از بیخ و بن ویران شد، و همه اینها به خاطر چی و به چه علت؟ به خاطر رؤیاهای جنون‌آمیز جانوری روان پریش و دچار عقده حقارت به نام هیتلر که سودای جهان‌گشایی و فرمانروایی بر همه مردم و کشورهای کره زمین را در سر می‌پروراند. دانستن این فاجعه دردناک به ویژه برای نسل جوان - که در ترجمه‌هایم همواره مدنظر و مخاطب اصلی من بوده‌اند - می‌تواند عبرت‌آموز باشد و درس و تجربه‌ای بزرگ برای زندگی آینده‌شان، تا مگر دنیا و بشریت دیگر هرگز شاهد چنین فجایعی نشود.

پ. ش

تیرماه ۸۹

پیشگفتار نویسنده

فدور تیونچف، شاعر روسی می گوید: «روسیه را روشنفکران نمی توانند درک کنند.» به همین ترتیب هم نبرد استالینگراد از طریق بررسی و تشریح قراردادی وقایع به سبک تاریخ فهمیدنی نیست. یک بررسی تمام و کمال نظامی از این برخورد و درگیری غول آسا در تاریخ بشریت، نمی تواند حقیقت آنچه را در میدان های نبرد روی داد بیان کند، همان گونه که هیتلر هم نمی توانست با مطالعه نقشه هایی که روی میزهای قرارگاهش در ولف شانزه در راستنبورگ گسترده بود، به واقعیت پی ببرد و این موضوع جز اینکه در دنیای خیالی اش و به دور از رنج ها و محنت های سربازانش در میدان های جنگ، غرق شود، نتیجه دیگری برایش نداشت.

هدف اصلی من از نوشتن این کتاب، در چارچوب یک توصیف تاریخی کلاسیک، این بوده که نشان دهم سربازان و افراد غیرنظامی درگیر در این نبرد، چه آلمانی و چه روسی، چگونه زیسته و چه رنج هایی را متحمل شده اند. برای رسیدن به این هدف از بسیاری از اسناد و مدارک منتشر نشده، به ویژه در بایگانی های روسیه شوروی سود جسته ام. خود گوناگونی و تضادی که میان طبیعت و منابع این اسناد وجود دارد، نمایانگر

ماهیت استثنایی این نبردهای بی‌سابقه است و اثراتش در کسانی که در آنها درگیر بودند، بدون اینکه امیدی به جان سالم در بردن از آنها داشته باشند، محو ناشدنی می‌نماید.

منابع و اسناد یاد شده شامل خاطرات نوشته شده و به‌جامانده از افراد درگیر، گزارش‌های کشیش‌های نظامی، شهادت‌های شخصی، نامه‌ها، صورت مجلس‌های بازجویی‌های پلیس سیاسی شوروی از اسیران آلمانی و ملیت‌های دیگر، روزنامه‌های منتشرشده در آن زمان و سرانجام گفت و شنود با بعضی از دست‌اندرکاران و شرکت‌کنندگان در این نبرد است که هنوز زنده بوده‌اند.

یکی از منابع غنی اطلاعات، مطالبی بوده که در بایگانی‌های مرکزی وزارت دفاع شوروی در پودولسک به دست آمده و نیز گزارش‌های مفصل روزانه که ازجبهه استالینگراد برای آلکساندر چپر باکف، رئیس سرویس سیاسی ارتش سرخ در مسکو فرستاده می‌شده است. در این گزارش‌ها، نه تنها از «اقدام‌ها و عملیات قهرمانانه» بلکه از «ماجرایی دور از تصور و غیر مادی» (اصطلاحی که کمیسرهای سیاسی برای فرار سربازان از جبهه یا بی‌انضباطی‌های شدید انتخاب کرده بودند) مانند، فرار از اردوی خودی و پیوستن به جبهه دشمن، بزدلی، بی‌لیاقتی، خود را به عمد زخمی کردن، «فعالیت‌های ضد شوروی» و حتی بدمستی و میخوارگی، یاد شده است. مقام‌های شوروی در استالینگراد حدود سیزده هزار و پانصد نفر از افراد خودی را تیر باران کردند. چیزی در حدود افراد تشکیل‌دهنده یک لشکر. هنگام نوشتن این کتاب، خیلی زود پی‌بردم که دلیل این روشها و اقدامها از سوی روس‌ها ایجاد توازن میان جانبازی‌های آن همه از سربازان ارتش سرخ و رفتار خشن و وحشیانه‌ای است که از سوی سرویس‌های ویژه پلیس سیاسی برای برافروخته نگه‌داشتن آتش جنگ نسبت به افراد دو دل و نه چندان «با ایمان» این ارتش صورت گرفته است.

به کار بردن این روش و این ددمنشی باور نکردنی از سوی نظام

شوروی در مورد افراد خودی بازگو کننده این واقعیت است که چرا بسیاری از کهنه سربازان ارتش سرخ با پیوستن به آلمانی‌ها، به نبرد با نیروهای خودی می‌پرداختند. در استالینگراد و میان لشکرهای آلمانی خط مقدم جبهه، بیش از پنجاه هزار سرباز روسی وجود داشتند که اونیفورم آلمانی به تن کرده بودند. البته عده‌ای از اینها پس از سختی‌ها، سرارت‌ها و گرسنگی کشیدن‌ها و تحمل سرما در اردوگاه‌های اسیران، پذیرفتند به ارتش آلمان بپیوندند و دوشادوش آنها با نیروهای خودی بجنگند، و عده‌ای هم به اختیار و داوطلبانه به آنها پیوستند.

در بسیاری از گزارش‌های آلمانی‌ها از نبردهای پایانی، در شهادت به خرج دادن‌ها و وفاداری رزمندگان روسی که به میل خود به آنها پیوسته بودند یاد شده است. نیاز به گفتن نیست که پلیس سیاسی بریا با خواندن این گزارش‌ها و پی بردن به تعداد زیاد این افراد و گستردگی دامنه این رویداد از خواب و خیال‌های خوش بیرون آمد.

این موضوع امروز هم^۱ هنوز در روسیه یک کابوس است. یک سرهنگ روسی که طی سفر با قطار به ولگوگراد (استالینگراد گذشته) با او در یک کوپه بودم، ابتدا به هیچ وجه نپذیرفت که یک فرد روسی از هر طبقه‌ای که باشد اونیفورم آلمانی پوشیده باشد. سرانجام وقتی دریافت من این اطلاعات را از آمار بایگانی شده سر رشته داری ارتش ششم به دست آورده‌ام به ناچار قبول کرد. ولی پس از قبول کردن هم واکنشش از سوی آدمی که آشکارا از استالین به خاطر تصفیه‌های بی‌رحمانه دامنه داری در ارتش سرخ انجام داد متنفر بود، خیلی جالب بود. او به ملایمت گفت: «آن افراد دیگر روس نبودند.» او درست همان اصطلاحی را به کار می‌برد که پنجاه سال پیش در گزارش‌های ارسالی به مسکو می‌آمد. احساس‌های مردم روسیه در مورد «جنگ کبیر میهنی» امروز هم به همان اندازه شدید است که در آن سال‌های جنگ....

در همه این ماجرای سهمگین، جنون به خرج دادن، ددمنشی و فاجعه‌آفرینی برای بسیاری از مردم دور از انتظار و باور نکردنی است. برای آلمانی‌ها چشمگیرترین و مؤثرترین جنبه آن، دست داشتن احتمالی ورماخت در جنایت‌های جنگی نیست، موضوعی که هنوز مورد بحث و گفت‌وگوهای پرهیجان میان آلمانی‌هاست، بلکه در آشفتگی و ابهام میان علت و معلول است، و به ویژه ابهام میان باورهای سیاسی و پیامدهای آنها. نیروهای آلمان در روسیه همان گونه که از بسیاری از نامه‌هایی که از استالینگراد فرستاده شده بر می‌آید در آشفتگی و عدم تعادل روحی کامل به سر می‌بردند. برای آنها کوشش جهت به انقیاد در آوردن نژاد اسلاو و دفاع از اروپا در برابر بلشویسم از طریق حمله‌ای پیش‌گیرانه مفهوم و ماهیتش را از دست داده بود. تا همین امروز بسیاری از کسانی که در نبرد استالینگراد شرکت داشته و هنوز زنده‌اند، بر این باورند که این نبرد داسی بوده که از سوی شوروی‌ها برای ارتش آلمان چیده شده و با عقب نشینی‌ها و حرکت‌های حساب شده‌شان آنها را به درون این دام کشانده‌اند. بنابراین آنها خودشان را در این فاجعه بیشتر قربانی به شمار می‌آورند تا جنگ افروز و مهاجم.

با همه این احوال در یک موضوع جای تردیدی نیست که مسئله دخالت ایده‌نولوژی‌ها و مهم بودنشان از نظر نمادین مسئله چنان سنگین و ژرفی به شمار می‌آید که سال‌های سال باز هم درباره آن بحث و گفت‌وگو خواهد شد.

بخش یکم

«دنیا نفسش را در سینه حبس خواهد کرد!»

شمشیر دو دم باربروس

روز شنبه بیست و یکم ژوئن ۱۹۴۱، روزی کاملاً تابستانی بود. بسیاری از ساکنان برلن، سوار قطار شدند تا به پوتسدام بروند و روز خوبی را در پارک سان سوسی بگذرانند. گروهی دیگر هم به وانسی و نیکلامی رفتند تا در ساحل‌های شنی آنجا شنا کنند. در کافه‌ها، شوخی‌ها و متلک‌های فراوان در مورد فرار مسخره رودولف هس به انگلستان جاییشان را به شایعاتی درباره جملۀ قریب الوقوع به روسیه شوروی داده بودند. عده ای که از گسترش دامنه جنگ نگران بودند، با این امید دل خوش می‌کردند که استالین در آخرین لحظه قبول خواهد کرد اوکراین را به آلمان واگذارد.

در سفارت شوروی، واقع در خیابان اونتر دن لیندن، اعضای سیاسی همگی سرپست‌هایشان حضور داشتند. پیامی فوری که از مسکو رسیده بود از سفارت می‌خواست در مورد آمادگی، تدارک‌ها و تراکم انبوه نیروهای نظامی از کرانه‌های بالتیک تا دریای سیاه «اطلاعاتی بسیار مهم و دقیق» به دست آورد. والانتین برژکوف دبیر اول و مترجم سفارت به وزارت خارجه

آلمان در ویلهلم اشتراسه تلفن زد و تقاضای ملاقات فوری کرد. به او پاسخ داده شد فون رین تروپ وزیر امور خارجه در برلن نیست و با معاونش فون ویزاکرهم نمی‌توانند تلفنی تماس بگیرند و این تقاضای ملاقات را اطلاع دهند. هرچه از روز می‌گذشت، تلگرام‌هایی شتاب‌آمیزتر از مسکو می‌رسید و خبرهایی درباره این تجمع قوای نظامی طلب می‌کرد. هر قدر بر دلایل نیت‌های آشکار آلمان در پی هشتاد اختطاری که طی هشت ماه گذشته به دولت شوروی داده شده بود افزوده می‌شد، جو تشنج‌آمیز و عصبی و در عین حال خویشتن دارانه کرم‌لین شدت بیشتری می‌یافت. معاون ستادکل اطلاعات اعلام کرده بود که روز پیش دست کم سی و نه بار مرزهای هوایی کشور مورد تجاوز هواپیماهای آلمانی قرار گرفته است.

ورماخت^۱ برای این آماده سازی‌هایش به هیچ وجه پنهان کاری نشان نمی‌داد، ولی این تجاوزهای آشکار و بی‌پرده در ذهن پر پیچ و خم استالین این فکر را برانگیخته به د که هیتلر با این مانورها قصد دارد او را بترساند و وادارش کند سرزمین‌های زیادی را به او واگذارد.

ولادیمیر دکانوزوف، سفیر شوروی در برلن نیز با استالین هم عقیده بود؛ برای او هم این مانورها بخشی از جنگ‌های روانی و ضد اطلاعاتی‌ای به شمار می‌رفت که انگلیسی‌ها مبتکر آن بودند. حتی به گزارش وابسته نظامی خودش هم که اطلاع می‌داد یک صد و هشتاد لشکر آلمانی در طول مرزهای شوروی بسیج شده‌اند توجهی نکرد. دکانوزوف که تحت حمایت کامل لاورانتی بریا قرار داشت جزو سران مهم وزارت اطلاعات بود و مانند استالین، اهل گرجستان. تجربه‌های او نسبت به مسائل خارجی به بازجویی و حذف دیپلمات‌های کار کشته خلاصه می‌شد. اعضای دیگری از سفارت شوروی در برلن اگر چه جرات ابراز عقیده نداشتند ولی کم و بیش از نیت هیتلر برای اشغال کشورشان با خبر بودند. آنها حتی می‌توانستند نمونه‌هایی چاپی از دستورهای ویژه‌ای که برای سپاهیان شرکت کننده در این حمله

۱ - ورماخت به نیروی زمینی آلمان اطلاق می‌شد و لوفت و افه به نیروی هوایی. - م

وضع شده بود، ارائه دهند. نمونه‌های چاپی که یک کارگر کمونیست چاپخانه‌ای آلمانی پنهانی در اختیار کنسولگری شوروی قرار داده بود. حتی واژه‌ها و اصطلاح‌هایی ترجمه شده به زبان روسی از قبیل: «تسلیم شوید»، «دست‌ها بالا»، «رئیس مزرعه اشتراکی کجاست؟» و «ایست و گرنه تیراندازی می‌کنم» هم در آن چاپ شده بود.

تلفن‌های پی‌درپی برژکف به وزارت خارجه آلمان، همگی با پاسخ مشابهی روبه‌رو می‌شد: «رئیس تروپ در وزارت خانه نیست و کسی هم نمی‌داند کی بر می‌گردد». نزدیک ظهر سرانجام توانست با یکی از مقام‌های برجسته وزارت خانه، یعنی رئیس دفتر سیاسی تماس گیرد که گفت: «به گمانم مسئله مهمی در ستادکل رهبری پیش آمده، چون ظاهراً همه مقام‌های برجسته در آن گرد آمده‌اند». ولی در حقیقت وزیر امور خارجه از برلن بیرون نرفته و مشغول صدور دستورهای «فوری» و «بسیار محرمانه» به سفارت آلمان در مسکو بود. بنا به این دستورها، فون در شولنبرگ، سفیر آلمان در شوروی باید صورتی از شکوه‌ها و نارضایتی‌های دولت متبوعش را که باید بهانه‌های حمله به آن کشور را توجیه می‌کرد، به مقام‌های مسئول شوروی تسلیم کند.

هرچه ساعت‌های بعد از ظهر آن روز شنبه بیشتر می‌گذشت، در پیام‌هایی که از مسکو می‌رسید شتاب‌زدگی و نگرانی فراوان‌تر دیده می‌شد. برژکف هر نیم ساعت یک بار به وزرات خارجه آلمان تلفن می‌کرد ولی هیچ مقام مسئولی پاسخگوی او نبود. از پنجره باز اتاقش کلاهخودهای پخش مأموران پلیس را که از سفارت حمایت می‌کردند می‌دید، و کمی آن طرف‌تر، برلنی‌ها با آرامش در خیابان اوتتر دِن لیندن مشغول هوا خوری و گردش بودند. این دنیای معلق میان جنگ و صلح، حالت غیر حقیقی حیرت‌آوری به خود گرفته بود. همزمان قطار سریع برلن-مسکو با شرایطی که انگار هیچ اتفاقی در حال رخ دادن نیست، آماده می‌شد از میان سپاهیان آلمانی که در مرز گرد آمده بودند بگذرد.

در مسکو، مولوتف وزیر امور خارجه شوروی ساعت نه و سی دقیقه فون در شولنبرگ، سفیر آلمان را به کرملین احضار کرد. سفیر آلمان پس از نظارت بر سوزاندن همه اسناد محرمانه سفارت به کرملین رفت. هنگامی که دلایل و نشانه‌هایی که حاکی از حمله قریب الوقوع آلمان به شوروی بود به او ارائه شد، اظهار کرد هیچ حمله‌ای قرار نیست صورت بگیرد. فقط تعجب کرد چگونه اتحاد جماهیر شوروی موقعیت را هنوز به درستی درک نکرده است و از دادن هر گونه پاسخی پیش از مشورت با برلن خودداری کرد.

شولنبرگ که دیپلماتی قدیمی بود و پیرو این نظریه بیسمارک که آلمان به هیچ دلیل و بهانه‌ای نباید به روسیه حمله کند، حق داشت از این که کرملین این چنین از اوضاع و احوال سیاسی روز بی‌خبر است، حیرت کند. بیشتر از دو هفته پیش او دکانوزوف را که به مسکو سفر کرده بود به نهار خصوصی دعوت کرده و به او گفته بود هیتلر چه نقشه‌هایی در سر می‌پروراند. کاملاً روشن بود که این اصیل‌زاده سالخورده پس از اینکه هیتلر در کمال خونسردی به او دروغ گفته و تأیید کرده بود هیچ برنامه‌ای برای حمله به شوروی ندارد، خود را از هر گونه وابستگی و سرسپردگی نسبت به حزب نازی بری دانست. ولی دکانوزوف که از این افشاگری سخت حیرت‌زده شده بود، بی‌درنگ آن را، روزنه‌ای برای گمراه شدن مقام‌های کشورش به شمار آورد. واکنش استالین هم در برابر شنیدن این خبر همان‌گونه بود چون به اعضای پولیتبورو فریاد زنان گفته بود: «حالا دیگر دادن خبرهای دروغ و ضداطلاعات در سطح سفارت‌ها انجام می‌گیرد!» استالین یقین داشت که بیشتر این اخطارهایی که به گوش او می‌رسید بخشی از «تحریک‌های انگلیسی‌ها» و توطئه‌ای کثیف و خائنانه از سوی وینستون چرچیل، دشمن قسم خورده اتحاد جماهیر شوروی است، تا به این ترتیب آلمان و شوروی را در جنگی بی‌امان به جان هم بیندازد. از موقعی هم که رودلف هس به اسکاتلند گریخته بود بیشتر باورش شده بود که این شایعه‌ها همگی دسیسه‌هایی است که علیه کشورش چیده می‌شود.

استالین که تا آن شب به بعد از ظهر هر گونه احتمال حمله به شوروی را مردود دانسته بود، از اینکه حرفی بزند یا حرکتی بکند که باعث سرانگیختن هیتلر بشود بی‌مناک بود. بی‌دلیل نیست که گوبلز وزیر تبلیغات آلمان او را به خرگوشی تشبیه کرده بود که تحت تأثیر یک افعی قرار گرفته است. گزارش‌های فراوان پاسداران مرزی شوروی حاکی از این بود که صدای موتور تانک‌های آلمانی در جنگل‌های نزدیک مرز به گوش می‌رسد و واحدهای مهندسی ارتش آلمان پل‌هایی موقتی روی رودخانه‌ها بر پا کرده و سیم‌های خاردار مرزی مقابل موضع‌های ورماخت (ارتش آلمان) را برچیده است. فرمانده منطقه نظامی ویژه کیف اعلام کرد که حمله هر لحظه امکان دارد آغاز شود. در بندرهای دریای بالتیک کشتی‌های تجاری آلمان عملیات بارگیری را به طور ناگهانی قطع کرده و به سوی آلمان حرکت کرده بودند با این همه، استالین به عنوان حاکمی مستبد و خود رأی، حاضر نبود بپذیرد که حوادث می‌توانند از حیطة کنترل او خارج شوند.

آن شب پس از بحث‌های طولانی با فرماندهان عالی رتبه ارتش سرخ در دفتر کارش، سرانجام پذیرفت، پیام‌های رمزداری برای مسئولان همه مناطق نظامی غرب شوروی به این شرح بفرستند: «در روزهای ۲۲ و ۲۳ ژوئن ۱۹۴۱، امکان حمله‌های ناگهانی ارتش آلمان در مناطق نظامی لنینگراد، بالتیک، غرب، کیف و اودسا وجود دارد. وظیفه نیروهای مسلح ماست که در برابر تحریک‌های دشمن که می‌کوشد درگیری‌ها و مشکلات پیچیده‌ای به وجود آورد، واکنش تندی از خودشان نشان ندهند. همزمان همه واحدها باید در حالت آمادگی کامل باشند تا بتوانند با حمله‌های غافلگیرانه احتمالی آلمانی‌ها و متحدانشان مقابله کنند.» نیروی دریایی و مسئولان بالا دست ارتش سرخ، دستورهای پیشین استالین را برای بسیج و آماده‌سازی نیروهای مسلح، با خونسردی نادیده گرفته بودند. ولی برای بسیاری از واحدها این پیام نهایی که پس از نیمه شب فرستاده شده بود، خیلی دیر بود.

در برلین، برژکف هر گونه امیدی برای تماس گرفتن با وزیر خارجه آلمان یا یکی از معاون‌هایش را از دست داده بود، بعد نزدیک ساعت سه پس از نیمه شب، زنگ تلفنی که کنار دستش بود ناگهان به صدا درآمد و صدایی ناشناس توی گوشی اعلام کرد: «آقای فون ریبتروپ وزیر محترم خارجه‌ی رایش میل دارند نمایندگان دولت شوروی را هرچه زودتر در ویلهلم اشتراسه (وزارت خارجه) به حضور بپذیرند.»

برژکف گفت: «مدتی وقت لازم دارد تا سفیر را بیدار و اتومبیلش را آماده کنند.»

کسی که تلفن می‌کرد گفت: «اتومبیل وزارت خارجه آلمان هم اکنون جلو در سفارت ایستاده است. وزیر امور خارجه می‌خواهد بی‌درنگ با نمایندگان دولت شوروی ملاقات کند.»

دکانوزوف و برژکف از پنجره دیدند لیموزین سیاه جلو در سفارت منتظرشان است. یکی از کارمندان وزارت خارجه با اونیفورم رسمی کنار در اتومبیل ایستاده بود و یک افسر اس.اس. هم کنار راننده نشسته بود. برژکف هنگامی که سوار اتومبیل شد دید هوا در فراسوی دروازه‌ی براندنبورگ دارد روشن می‌شود و آسمان بر فراز درختان تیرگارتن دارد رنگ می‌گیرد.

موقعی که به ویلهلم اشتراسه رسیدند، دیدند جمعیت کوچکی جلو سفارت گرد آمده است و نرده‌های فولادین آن با نور افکن‌های گروه‌های خبری مأمور فیلم‌برداری روشن شده است. خبرنگارها بی‌درنگ دو دیپلمات روسی را که لحظه‌هایی بر اثر فلش دوربین‌های عکاسی آنها هیچ‌جا را نمی‌دیدند، در میان گرفتند. این پذیرایی دور از انتظار برای برژکف نشانه حوادث شومی بود، ولی دکانوزوف اعتقاد داشت که صلح میان آلمان و شوروی همچنان به قوت خود باقی است.

سفیر شوروی با یک متر و پنجاه سانتی متر قد، بینی کوچک خمیده و چند تار موی سیاه که کوشیده بود با آن طاسی وسط سرش را بپوشاند، نظر هیچ کس را به خود جلب نمی‌کرد. هیتلر هنگامی که برای اولین بار او را

به حضور پذیرفت، میان دو گارد اس.اس. غول پیکر قرارش داد تا حقارت جثه او را با این تضاد تشدید کند. با این همه، این گرجی کوچک اندام، و به ظاهر ناچیز در مورد کسانی که در حیطه اقتدارش قرار گرفتند، موجودی بس ترسناک بود. کشتاری که در قفقاز پس از پایان جنگ داخلی دوران انقلاب راه انداخت، باعث شد لقب «جلاد باکو» به او داده شود. حتی در ساختمان سفارت در برلن و در زیر زمین‌های آن سالی را به شکنجه و اعدام روس‌هایی اختصاص داده بود که ساکن آلمان بودند و مشکوک به خیانت به روسیه شوروی.

ریترپ در انتظار رسیدن دو دیپلمات روسی همچون «حیوانی درنده درون قفس» در طول و عرض دفتر کار وسیعش قدم می‌زد. در آن لحظه از آن «خونسردی آمرانه‌ای که در موقعیت‌های وخیم و مهم از خود نشان می‌داد»، چندان اثری در او دیده نمی‌شد.

انگار بخواهد خودش را متقاعد کند، دائماً زیر لب زمزمه می‌کرد: «رهبر مطلقاً حق دارد که حالا به روسیه حمله کند.» زیردست‌هایش بر این اعتقاد بودند که ریترپ در این موقعیت، به خاطر اینکه ناچار شده آنچه را که مهم‌ترین اقدام سیاسی تمام عمرش به‌شمار می‌آورد نابدود کند، سخت ناراحت است این اقدام سیاسی، پیمان عدم مداخله‌ای بود میان روسیه و آلمان که با همتایش مولوتف امضاء کرده بود.

شاید هم از خودش می‌پرسید اقدام نابه‌جا و بی‌خردانه هیتلر ممکن است بزرگ‌ترین فاجعه تاریخ بشریت را در پی داشته باشد.

دو نماینده روسیه شوروی به دفتر کار عظیم ریترپ هدایت شدند. باید کفپوش چوبی گسترده‌ای را می‌پیمودند تا در انتهای سالن به میز کار وزیر خارجه آلمان برسند. مجسمه‌های کوچک برنزی روی پایه‌هایشان کنار دیوار به ردیف چیده شده بودند. برژکف موقعی که نزدیک ریترپ رسید از دیدن حالت صورت او سخت یکه خورد «چهره‌اش همچون سنگ مرمر سرد و رنگش سرخ بود. چشم‌هایش هم قرمز و شیشه‌ای.» دیپلمات روس

از خودش پرسید نکند ریبتروپ زیادی مشروب خورده است.

ریبتروپ پس از دست فشردنی تشریفاتی با دو دیپلمات روس، آنها را برد به طرف میزی که کنار میز کارش بود و سه نفری پشت آن نشستند. دکانوزوف شروع کرد به خواندن یادداشتی که تأیید مفاد پیمان مشترک میان دو کشور را مطالبه می‌کرد، ولی ریبتروپ حرف او را قطع کرد و گفت آن دو را این موقع شب به این علت احضار نکرده است تا در این باره صحبت کنند و موضوع دیگری در کار است. بعد ضمن اینکه روی یکایک کلماتش تکیه می‌کرد، حرف‌هایی زد که اگر چه کلمه «جنگ» را در آنها به زبان نیاورد، ولی تلویحاً مفهومی اعلام جنگ بود: «رفتار خصمانه دولت شوروی نسبت به آلمان و تهدید بزرگی که با تمرکز نیروهای مسلحش در مرزهای شرقی آلمان ایجاد کرده، دولت آلمان را مجبور ساخته به سهم خود دست به اقدام‌های احتیاطی نظامی لازم بزند.» او اتهام‌هایش را به اشکال گوناگون تکرار کرد و دولت شوروی را متهم ساخت که ضمن رفتارهایی دیگر، مرزهای آلمان را از دیدگاه نظامی مورد تجاوز قرار داده است.

ناگهان برای برژکف مسلم شد که در آن لحظه‌ای که این گفت‌وگوها صورت می‌گرفت، ورماخت حمله‌اش را به خاک روسیه آغاز کرده است. رایش مینیستر (وزیر دولت آلمان) ناگهان از جا برخاست و متن کامل یادداشت هیتلر را، به سفیر روسیه شوروی - که مات و مبهوت روی صندلی خشک‌ش زده بود - تسلیم کرد: «فوهرر به من دستور داده این اقدام‌های دفاعی را رسماً به اطلاع شما برسانم.»

دکانوردف هم بلند شد و ایستاد. قدش حتی به شانه ریبتروپ هم نمی‌رسید. مفهوم کامل و آشکار آنچه شنیده بود اکنون در ذهنش نشسته بود، به همین دلیل گفت: «شما از این کلمه تحریک‌آمیز، توهین‌آور و کلمه جنایت‌کارانه علیه اتحاد شوروی سخت پشیمان خواهید شد و بهای گزافی بابت این اقدامتان خواهید پرداخت!» عقب‌گردی کرد و به طرف در خروجی دفتر کار ریبتروپ راه افتاد و برژکف هم به دنبالش. ریبتروپ

ناگهان دنبالشان دوید و با لحنی شتاب زده زمزمه‌کنان گفت: «به مسکو بگویید که من مخالف این حمله بوده‌ام.»

موقعی که دکانوزوف و برژکف سوار لیموزین شدند تا به سفارت برگردند، روز دمیده و هوا روشن شده بود. هنگامی که به خیابان اونتردن لیندن که سفارت در آن قرار داشت رسیدند، مشاهده کردند فوجی از اس.اس. ها کمربندی امنیتی دور سفارت تشکیل داده‌اند. وارد سفارت که شدند، کارمندان گفتند که همه خطوط تلفنی و ارتباطی قطع شده‌اند. رادیو را روشن کردند و یکی از ایستگاه‌های فرستنده‌ی روسیه را گرفتند. مسکو از نظر زمانی یک ساعت از وقت محلی آلمان جلوتر بود. بنابراین در آنجا ساعت شش صبح یکشنبه ۲۲ ژوئن بود. اعضای سفارت که کنار رادیو گرد آمده بودند، در نهایت حیرت شنیدند که گزارش‌های خبری به شمردن اعداد رو به افزایش تولید در بخش صنعت و کشاورزی شوروی اختصاص دارد. پس از اخبار هم برنامه ورزشی پخش شد. هیچ اشاره‌ای به حمله آلمان به خاک شوروی نشد. نمایندگان ان.کا.و.د^۱ (کمیساریای خلق در امور داخلی یا گ.پ.او. یعنی پلیس سیاسی) و سرویس اطلاعات نظامی در سفارت بی درنگ در طبقه بالای سفارت، پشت درهای بسته و کرکره‌های فلزی دور هم جمع شدند و شروع به سوزاندن اسناد محرمانه در کوره‌هایی کردند که برای این گونه موارد استثنایی کار گذاشته شده بود.

در پایتخت روسیه شوروی، دفاع ضد‌هوایی به حالت آماده باش درآمده بود و اکثریت مردم هیچ اطلاعی از وقایعی که اتفاق افتاده بود نداشتند. اعضای نومانکلاتور سرپست‌هایشان احضار شده و چون هیچ دستورالعملی دریافت نکرده بودند، دست روی دست گذاشته و فلج شده بودند. استالین هنوز حرفی نزده بود. تفاوت میان اصطلاح «برانگیختن برای به پا کردن درگیری» و جنگ واقعی هنوز مشخص نشده بود، هیچ یک از

۱. حرف اول کمیساریای خلق در امور داخلی یا گ.پ.او. یعنی پلیس سیاسی سات که این پلیس در متن با نام پلیس سیاسی خواهد آمد. — م

اعضا هم نمی‌دانست در جبهه چه می‌گذرد. واحدهای گزارش اخبار جبهه نتوانسته بودند در برابر هجوم ناگهانی مقاومت کنند.

در این حالت انتظار، امید خوشبین‌ترین افراد به حفظ صلح فروریخته و از بین رفته بود. ساعت سه و پانزده دقیقه پیامی از فرمانده ناوگان دریای سیاه رسیده بود که حکایت از حمله‌ای هوایی به پایگاه دریایی سباستوپل می‌کرد. افسران نیروی دریایی شوروی به این فکر افتادند که این هم حمله‌ای غافلگیرانه است نظیر حمله ژاپنی‌ها به پورت آرتور در سال ۱۹۰۴. گئورگی مالنکوف، نزدیک‌ترین دستیار استالین حاضر نشد گفته دریا سالار نیکلایی کوزنتسوف را باور کند. خودش شخصاً تلفن کرد تا مطمئن شود این ماجرا توطئه‌ای از سوی رؤسای نظامی برای محدود کردن اختیارات ارباب کرملین نباشد. در ساعت پنج و نیم - سه ساعت پس از شروع حمله - شولنبرگ اعلان جنگ رسمی آلمان را به مولوتف تسلیم کرد. بنابه گفته یکی از حاضران، دیپلمات سالخورده آلمانی که اشک خشم و اندوه در چشم‌هایش جمع شده بود، به مولوتف اظهار کرده بود که این تصمیم هیتلر را شخصاً دیوانگی محض می‌انگارد. مولوتف پس از دریافت اعلامیه به دفتر استالین شتافت که اعضای پولیتبورو در آن گرد آمده بودند. استالین با شنیدن خبر، بی آنکه حرفی بزند توی صندلی‌اش فرو رفت. پی آمد اشتباه‌های مداوم در قضاوت‌هایش او را در افکار تیره و تاری فرو برد. کسی که به داشتن روحیه حيله‌گرانه و روش بی‌رحمانه در تصمیم‌گیری مشهور بود، اکنون در دامی افتاده بود که خودش در چیدن آن مهم به سزایی داشت.

طی چند روز که از آغاز جنگ گذشت، خبرهای جبهه چنان فاجعه آمیز بود که استالین که با اعمال خشونت بار و ظاهر عبوسش، ضعف و بزدلی درونی‌اش را پنهان می‌کرد، بریا و مولوتف را برای نشستی محرمانه احضار کرد. آیا نباید به هر بهایی شده، حتی اگر مانند پیمان صلح برست لیتوسک در سال ۱۹۱۸ خفت بار و حقارت آمیز باشد، با هیتلر صلح کرد؟ برای این کار بهتر نیست از بخشی از اوکراین، بیلوروس و ایالت‌های بالتیک

چشم پوشید؟ کمی بعد سفیر بلغارستان به کرملین احضار شد. در آنجا مولوتف از او پرسید آیا حاضر است نقش میانجی را میان شوروی و آلمان به عهده بگیرد؟ ولی سفیر بلغارستان در برابر حیرت فراوان مخاطبانش از پذیرفتن چنین مأموریتی خودداری کرد و افزود: «حتی اگر مجبور شوید تا احوال عقب نشینی کنید، برنده نهایی در این جنگ شما خواهید بود.»

در اعماق کشور وسیع روسیه شوروی، اکثریت قریب به اتفاق مردم از بلایی که به سرشان آمده بود خبر نداشتند. خیلی طبیعی بود که در یک روز تعطیل و استراحت مرکز مسکو خلوت باشد. دریاسالار کوزنتسوف که با اتومبیل به کرملین می‌رفت ملاحظه کرد مردم مسکو از آتش وحشتناک جنگی که در مرزهای کشور بر پا شده کوچک‌ترین اطلاعی ندارند.

سرانجام ظهر روز ۲۲ ژوئن، صدای مولوتف و نه استالین از رادیو شنیده شد که می‌گفت: «امروز ساعت چهار صبح کشورمان مورد حمله آلمان نازی قرار گرفته، بی‌آنکه هیچ اخطار قبلی، یا اعلان جنگی رسمی از طرف آنها داده شود.» مولوتف وارد جزئیات نشد و با لحنی ساختگی چنین نتیجه‌گیری کرد: «رفتار ما بی‌عیب و نقص و منصفانه بوده است. دشمن را در هم خواهیم کوبید و پیروزی نهایی با ماست.»

اگر چه بیانیه مولوتف و جمله‌پردازی‌هایش آرام و بدون هیجان بود، اما واکنش شدیدی میان مردم اتحاد جماهیر شوروی برانگیخت. هر چند شهر استالینگراد کنار رود ولگا از صحنه عملیات بسیار دور بود، ولی اثری که اعلام این خبر در ساکنان آن گذاشت کم‌تر از جاهای دیگر نبود. زنی که در آن زمان دختر جوان دانشجویی بود یادش می‌آمد که اعلام این خبر: «تکان شدید و وحشتناکی بود. درست مثل این بود که ناگهان بمبی از آسمان فرود آید.» او بی‌درنگ رفت داوطلبانه برای پرستار شدن نام نویسی کرد. دوستانش، به ویژه اعضای کومسومل شروع کردند به جمع‌آوری پول و مواد غذایی و لوازم برای حمایت از جنگ.

حتی عده‌ای از افراد ذخیره منتظر دستور بسیج عمومی نماندند و

بی‌درنگ خود را به مراکز سربازگیری معرفی کردند. کمتر از نیم ساعت پس از سخنرانی مولوتف، ویکتور گنجاروف که جزو ذخیره‌ها بود با پدر سالخورده‌اش خانه‌شان را ترک کرد. گمان می‌کرد پدرش قصد دارد تا مرکز سربازگیری همراهی‌اش کند، چون همسرش که در انبار تراموای استالینگراد کار می‌کرد نتوانسته بود بیاید با او خداحافظی کند. هیچ باورش نمی‌شد که پدرش، - قزاقی هشتاد ساله که در چهار جنگ شرکت جسته بود - می‌خواهد برای اعزام به جبهه داوطلب شود. گنجاروف پیر موقعی که فهمید او را برای خدمت نمی‌پذیرند داشت از حشم دیوانه می‌شد.

در دانشگاه فنی استالینگراد، نزدیک کارخانهٔ عظیم تراکتورسازی، دانشجوها نقشهٔ بسیار بزرگی روی دیوار نصب کرده بودند تا با پرچم‌های کوچک پیشرفت ارتش سرخ را در خاک آلمان نشانه‌گذاری کنند. یکی از آنها گفت: «ما فکر می‌کردیم با حمله‌ای سراسری و قاطعانه، دشمن را با یک ضربه درهم خواهیم شکست.» فیلم‌های زیادی که تانک‌ها و هواپیماهای ساخت شوروی را نشان می‌دادند، جوانها را متقاعد کرده بود که صنعت اسلحه‌سازی و قدرت نظامی شوروی از همه کشورها برتر است.

این تصویرها به ویژه از این بابت خیلی چشم‌گیر و اثرگذار بود که تا همین اواخر شوروی از نظر فنی و صنعتی جزو کشورهای عقب مانده به شمار می‌آمد. علاوه براین، قدرت مطلق استالین در ادارهٔ کشور، او را در نظر مردم کشورش شکست‌ناپذیر جلوه می‌داد. یکی از دانشجویان قدیمی استالینگراد می‌گفت: «تبلیغات در زمینه‌هایی کاملاً از پیش آماده شده انجام می‌گرفت، همگی ما به قدرت برتری اتحاد شوروی و در نتیجه به شکست‌ناپذیری کشور یقین کامل داشتیم.»

هیچ یک از آن‌ها نمی‌توانستند حتی تصورش را بکنند که چه سرنوشتی در انتظارشان است، و از آن کمتر سرنوشتی که در انتظار شهر نمونهٔ استالینگراد بود، با کارخانه‌های مدرن، پارک‌های بزرگ و ساختمان سفید بزرگ شهرداری که مشرف به رود ولگا بود.

«هیچ کاری برای سرباز آلمانی ناممکن نیست!»

در طول آن شب بیست و دوم ژوئن، دیپلمات‌های برلن و مسکو، فقط می‌توانستند به طور مبهم حدس بزنند در مرزهای دو کشور چه می‌گذرد. هرگز وزرای خارجه دو کشور تا این اندازه بی‌مصرف و ناکارآمد نشده بودند. از فنلاند تا دریای سیاه سه میلیون و پنجاه هزار سرباز آلمانی - چهار میلیون با نیروهای ذخیره، افراد ستاد گروه‌های لجستیکی و نیز سپاهیان کشورهای محور - منتظر دستور حمله به خاک اتحاد جماهیر شوروی بودند. هیتلر چند ماه قبل در نشستی متشکل از سران ستادکل اظهار کرده بود: «دنیا نفسش را در سینه حبس خواهد کرد.» هدف اعلام شده: «ایجاد خطی دفاعی در برابر روسیه شوروی از ولگا تا آرخانگلسک بود». پس از آن، آخرین منطقه صنعتی که در اورال برای روسیه باقی می‌ماند، به وسیله لوفت‌وافه (نیروی هوایی آلمان) نابود خواهد شد.

آن شب، کوتاه‌ترین شب سال بود. برای سربازان آلمانی که در

جنگل‌های کاج و غان در پروس شرقی و لهستان اشغال شده موضع گرفته بودند، سکوت رادیویی کامل برقرار بود. هنگ‌های توپخانه که چند هفته پیش به بهانه سازمان دهی یک مانور به آن منطقه رسیده بودند، کاملاً آماده بودند. خدمه توپخانه در پروس شرقی، در لباس‌های زنده و مندرس اهالی آن مناطق، گلوله‌های توپ را در گاری‌های روستایی و پنهان شده زیر کاه به محل استقرار توپ‌ها که از پیش تعیین شده بود آورده بودند. بیشتر سربازها باور کرده بودند که این عملیات، تمرینی است برای انحراف توجه انگلیسی‌ها برای آماده سازی عملیات حمله به انگلستان.

اما شب، موقعی که دستور حمله صادر شد، دیگر شک و تردیدی نسبت به ماهیت و هدف این لشکرکشی برای سربازان آلمانی باقی نماند. شاخ و برگ درخت‌ها که برای استتار روی توپ‌ها گذاشته بودند برداشته شد و توپ‌هایی را هم که در انبارها پنهان کرده بودند بیرون کشیدند. بعد تعدادی به وسیله اسب، دسته‌ای دیگر با یدک‌کش‌های زنجیردار و تعدادی هم با تراکتورهایی که چراغ‌هایشان استتار شده بود به محل تعیین شده برای شروع تیراندازی برده شدند. افسران مأمور دیده‌بانی همراه با پیاده نظام تا چند صد متری پست‌های دیده‌بانی مرز شوروی پیش رفتند.

افسران ابواب جمعی لشکرهای مأمور موج دوم حمله، آن شب جام‌های نوشابه‌های مرغوبی را که از فرانسه اشغال شده آورده بودند، به سلامتی پیروزی نوشیدند، شاید کسانی میان آنها بودند که خاطرات ژنرال کولنکور فرانسوی را که روز پیش از حمله ناپلئون به روسیه در سال ۱۸۱۲ نوشته بود مرور کرده بودند: «روسیه هنوز دو ماه از حمله نگذشته از من تقاضای صلح خواهد کرد.» عده‌ای دیگر هم کتاب راهنمای محاوره‌های روزمره به روسی را که سفیر روسیه در برلین نمونه‌هایی از آن را به مسکو فرستاده و هیچ ترتیب اثری داده نشده بود، مطالعه می‌کردند. گروهی هم انجیل می‌خواندند.

سربازها در اردوگاه‌های پنهانی‌شان آتش می‌افروختند تا پشه‌ها را از

خود دور کنند. اینجا و آنجا آکوردثونی تصنیف‌های احساساتی عاشقانه می‌نواخت. عده‌ای از سربازها هم می‌خواندند ولی بقیه در افکار خود فرو رفته بودند. خیلی‌ها از این که از این مرز بگذرند و پا در سرزمینی بگذارند که فقط چیزهای وحشتناکی درباره‌ آن شنیده بودند هراس داشتند. به طور مثال افسرها به آن‌ها تأکید کرده بودند در خانه‌های روسی ن خوابند و گرنه جک و جانورها آن‌ها را خواهند بلعید یا گرفتار بیماری‌های خطرناکی خواهند شد. با این همه خیلی‌ها از این که عده‌ای از هم‌قطارهایشان می‌خواستند موهایشان را از ته بتراشند که شپش نگذارند از ته دل می‌خندیدند و دستشان می‌انداختند. در هر حال بیشتر سربازها حرف افسران فرمانده‌شان را قبول داشتند که می‌گفتند برای اقامت زمستانی در این کشور نباید بیمی به دل راه بدهند. به طور مثال در لشکر بیست و چهارم زرهی از قول سروان فون روزنباخ چنین نقل می‌شد که به افراد زیر دستش که اسکادران موتورسوارهای مأمورشناسایی را تشکیل می‌دادند، گفته بود: «جنگ با روسیه چهار هفته بیشتر طول نخواهد کشید.»

چنین گفته‌هایی از بسیاری جنبه‌ها درک شدنی بود. سرویس‌های اطلاعاتی خارج از کشور هم یقین داشتند ارتش سرخ در اولین برخورد با ورماخت فروخواهد پاشید. ارتش آلمان بزرگ‌ترین و قدرت‌مندترین ارتش‌های تاریخ بشریت را برای حمله به روسیه بسیج کرده بود: ۳۳۵۰ تانک، نزدیک ۷۰۰۰ عراده توپ صحرایی و بیش از ۲۰۰۰ هواپیما. همچنین ارتش آلمان با کامیون‌هایی که از ارتش فرانسه به غنیمت گرفته بود، وسائل حمل و نقلش را کاملاً تقویت کرده بود. به طور مثال هفتاد درصد کامیون‌های لشکر ۳۰۵ پیاده، که سال بعد در استالینگراد نابود شد، فرانسوی بود، با این همه، ورماخت که ارتشی موتوریزه بود، ششصد هزار اسب برای کشیدن توپ‌ها، آمبولانس‌ها و گاری‌های حمل مهمات و مواد خوراکی هم بسیج کرده بود. از آنجا که اکثریت واحدهای پیاده موتوریزه نبودند، پیشرفت ارتش در سرزمین‌های اشغالی نمی‌توانست سریع‌تر از پیشرفت

ارتش بزرگ ناپلئون در سال ۱۸۱۲ باشد، چون سربازها باید پیاده حرکت می‌کردند.

بسیاری از افسران احساس‌های دیگری داشتند. فرمانده اولین گردان زرهی که چهارده ماه بعد به استالینگراد و به کناره ولگا رسید چنین اظهار کرد: «خوشبینی ما پس از پیروزی‌های سریع و آسان در لهستان، فرانسه و بالکان بیش از اندازه بود.» ولی همین فرمانده که جزو کسانی بود که خاطرات کولینکور را خوانده بود، در عین حال از گستردگی عظیم خاک شوروی که برای پیمودن در پیش رو داشتند نگران بود. همچنین به نظر او دیر شروع کرده و شش ماه اول سال را که هوا می‌توانست مساعد باشد از دست داده بودند. عملیات باربروس طرح اولیه باید در پانزدهم ماه می صورت می‌گرفت. این تأخیر پنج هفته‌ای که خیلی‌ها به تصمیم هیتلر برای نبرد در شبه جزیره بالکان نسبت می‌دهند، دلایل قاطعانه دیگری هم داشت و آن از یک سو باران‌های فراوان و استثنایی در آن سال بود و از طرف دیگر آماده شدن فرودگاه‌هایی برای هواپیماهای لوفت‌وافه و نیز ساختن جاده‌های لازم برای عبور تانک‌ها و لشکرهای موتوریزه.

در آن شب ۲۱ ژوئن، افسران فرمانده واحدها در جریان «دستورهایی خاص» قرار گرفتند که مربوط می‌شد به نبرد آینده. این دستورها به ویژه شامل «اقدام‌های دسته‌جمعی اعمال خشونت علیه دهکده‌هایی بود که می‌توانست عملیات پارتیزانی در آن‌ها صورت بگیرد.» مسئولان سیاسی شوروی، و نیز یهودی‌ها و پارتیزان‌ها را باید تسلیم اس.اس، یا پلیس سیاسی مخفی حاضر در جبهه می‌کردند. بیشتر افسران ستادکل و البته افسران اطلاعاتی در تاریخ ۲۸ آوریل از دستور مارشال بروشیچ آگاه شدند، این دستور از یک سو شامل روابط فرماندهان نظامی واحدها می‌شد و از سوی دیگر میان کماندوهای اس.اس و سرویس‌های امنیتی که در خطوط پشت جبهه فعالیت می‌کردند. «وظایف ویژه» سرویس‌های امنیتی، به طور مشخص در چهارچوب «برخورد نهایی میان دو سیستم سیاسی مخالف»

خلاصه می‌شد. همچنین «فرمانی قضایی» صادر شد که به موجب آن حق هرگونه شکایت علیه جنایت‌های مرتکب شده از سوی سربازان آلمانی، اعم از کشتن یا تجاوز و یا غارت را از مردم غیرنظامی محلی روسیه سلب می‌کرد. دلایل توجیهی این فرمان که در ۱۳ مه از سوی مارشال کیتل امضا شده بود، این بود که «پس از شکست سال ۱۹۱۸، همه رنج‌ها و مشقت‌هایی که مردم آلمان متحمل شده بودند و نیز مبارزه با ناسیونال سوسیالیسم، و تلفات فراوانی که به پیروان این جنبش وارد آمده بود را می‌شد زیر سر عوامل بلشویک در کشور دانست». در متن این فرمان همچنین آمده بود که: «هیچ فرد آلمانی نباید این مسئله را فراموش کند».

موقعی که ستوان آلکساندر استالبرگ توسط پسر عمه‌اش هنینگ فون ترسکو به طور خصوصی از این فرمان آگاه شد، پسر عمویی که بعدها یکی از اعضای گروه توطئه ژوئیه ۱۹۴۴ علیه جان هیتلر بود، فریاد زد: «این کار جنایتی به معنی واقعی کلمه است».

ترسکو هم تأییدکنان گفت: «در واقع همین طور است». موقعی که استالبرگ پرسید این فرمان به دستور چه کسی صادر شده، پسر عمه‌اش جواب داد: «از طرف مردی که تو برایش سوگند یاد کرده‌ای»، بعد هم با تلخکامی افزود: «و من هم مثل تو».

عده‌ای از سران نظامی از پذیرفتن این دستورها و یا ابلاغ آنها به فرماندهان واحدها خودداری کردند. اینها معمولاً کسانی بودند که به چارچوب سنتی و شرافتی ارتش احترام می‌گذاشتند و یا از نازی‌ها متنفر بودند. بسیاری از آنها، البته نه همگی، جزو خانواده‌های ارتشی بودند که تعدادشان خیلی زود میان افسران و فرماندهان رو به کاهش رفت. ژنرال‌هایی که این دستور را پذیرفتند، از دیگران بهانه کمتری برای چنین پذیرشی داشتند. هنگامی که هیتلر چنین مسائلی را در مورد ماهیت جنگی که در پیش بود مطرح می‌کرد، بیش از دوپست ژنرال که پست‌های فرماندهی ارشد در اختیارشان بود، حضور داشتند. بنا به گفته‌های هیتلر این

«جنگی بود میان دو دیدگاه مخالف از دنیا»، «نبردی برای نابودی کمیسرهای بلشویک و عوامل اطلاعاتی کمونیست».

فکر راسن کامف یا «جنگ نژادها» به نبرد روسیه و یژگی بی‌سابقه‌ای می‌داد. بسیاری از تاریخ‌نویسان و تاریخ‌دانان اکنون تأیید می‌کنند که با تبلیغات نازی مردم شوروی دشمنی چنان غیر انسانی برای ورماخت جلوه‌گر شده بود که ارتش آلمان از همان ابتدای حمله در حالتی از بی‌خودی اخلاقی و وجدانی به سر می‌برد. موفقیت یک چنین جوسازی اخلاقی را می‌توان پیش از هر چیز با مخالفت اندکی اندازه گرفت که کشتار دسته جمعی یهودیان به بهانه اقدام‌های پیشگیرانه امنیتی علیه پارتیزان‌ها، میان افسران و افراد ارتش به وجود آمد. خیلی از افسرها از رعایت نکردن قوانین جنگی در جبهه شرق از سوی ارتش آلمان به شدت تکان خوردند، ولی فقط اقلیت ناچیزی نفرت و انزجار خود را از این کشتارها، حتی موقعی که آشکار شد جزو برنامه‌ی از پیش نوشته شده‌ای برای نسل‌کشی است، ابراز کردند. عدم اطلاعی که پس از جنگ بسیاری از افسران، به ویژه افسران ستاد نسبت به این مسائل از خود نشان دادند، پذیرفتش به خصوص پس از انتشار دلایل آشکاری که از بایگانی‌های خودشان گرفته شد، قابل قبول نیست.

به طور مثال ستاد ارتش ششم با سوندرکماندو اس.اس ۴ که از مرز شرقی اوکراین تا استالینگراد قدم به قدم همراهش می‌آمد، همکاری کامل داشت. افسران ستاد این ارتش نه تنها به طور کامل در جریان فعالیت‌های واحد ویژه اس.اس بودند، بلکه برای دستگیری یهودیان در کیف و اعزام آنها به اردوگاه‌های مرگ واحدهایی از ارتش را هم در اختیارش می‌گذاشتند.

آنچه با نگاهی به گذشته به ویژه ارزیابی‌اش دشوار است، میزان بی‌اطلاعی اولیه سربازان و واحدهای هنگ‌های گوناگون از کیفیت حقیقی این برنامه نسل‌کشی است، نسل‌کشی‌ای که یکی از حربه‌های اصلی‌اش، و شاید هم بی‌رحمانه‌ترینش، کشتن به طریق گرسنگی دادن بود. کمتر کسی

میان افسران از متن دستورالعمل تاریخ ۲۳ مه خبرداشت که به موجب آن ارتش آلمان موظف بود هر چه را که خودش نیاز داشت مصادره کند و مازاد بر آن را هم، از جمله دست کم هفت میلیون تن غلات را به آلمان بفرستد، ولی نکته اصلی این دستورالعمل را به آسانی می‌شد حدس زد و آن عبارت از این بود که ارتش باید با مواد غذایی به دست آمده از مناطق اشغالی خورد و خوراک افرادش را تأمین کند. مقام‌های مسئول نازی از نتایجی که این دستورالعمل برای مردم غیرنظامی ایجاد می‌کرد و، مردمی که به طور ناگهانی از ذخایر غلات محصول اوکراین محروم می‌شدند، به خوبی آگاه بودند. مارتین بورمن پیش بینی می‌کرد که: «ده‌ها میلیون نفر از مردم شوروی از گرسنگی خواهند مرد». گورینگ هم اعلام می‌کرد که روس‌ها باید سرانجام از زین اسب‌های قزاق‌ها تغذیه کنند.

هنگامی که دستورالعمل‌های مربوط به «عملیات باربروس» در مارس ۱۹۴۱ آماده شد، رئیس ستادکل، یعنی ژنرال فرانتس هالدر، مسئول پذیرش اصول این اقدام‌های دسته جمعی علیه غیرنظامی‌های روسیه به وسیله ارتش بود. از هفته اول ماه آوریل همان سال، نسخه‌هایی از این دستورهای محرمانه به وسیله سرهنگ دوم هلموت گروس- که کمی پس از شکست در استالینگراد کشته شد- به دو نفر از مخالفان رژیم، یعنی سفیر قبلی اولریخ فون هاسل و ژنرال لودویگ بک ابلاغ شد. هاسل در دفتر خاطراتش نوشت: «اطلاع از اقدام‌هایی که باید در روسیه صورت گیرد، همچنین بر هم زدن بنیادین قوانین نظامی در مورد رفتار با غیرنظامیان مناطق اشغالی و تبدیل آنها به خود کامگی مطلق و کنترل نشده، که در حقیقت کاریکاتوری بود از هر گونه قانونی، مو بر تن آدم راست می‌کند. این رفتارها از ملت آلمان مردمانی می‌سازد که فقط در تبلیغات دروغین علیه دشمن آورده شده است ... حالا با این دستورالعمل‌ها، مسئولیت همه کشتارها و آتش‌سوزی‌هایی که تاکنون توسط عمال اس.اس صورت گرفته، به دوش ارتش آلمان خواهد افتاد.»

بدینی حاصل صورت حقیقت به خود گرفت. اگر عده‌ای از فرماندهان از ابلاغ چنین دستورالعملی به افراد ابراز انزجار کردند، بسیاری دیگر دستورهایی برای افراد زیر فرمانشان صادر می‌کردند که می‌توانست به طور مستقیم از دفتر گوبلز وزیر تبلیغات صادر شود. مشهورترین این دستورها از سوی مارشال فون رشنو، فرمانده ارتش ششم صادر شد. ژنرال هرمان هوت که در نبرد استالینگراد فرماندهی ارتش چهارم زرهی را به عهده داشت، اظهار کرد: «نابود کردن این یهودی‌ها که از بلشویسم و سازمان خیانت کارش، یعنی پارتیزان‌ها، پشتیبانی می‌کنند، برای ما نوعی اقدام به خاطر حفظ حیات به شمار می‌رود.» ژنرال اریش فون مانشتاین، افسر قدیم گارد پروس که به خاطر رزم‌آرایی‌هایش در جنگ جهانی دوم شهرت و محبوبیت جهانی فراوانی به دست آورد و میان جمعی خصوصی اذعان داشت تا اندازه‌ای خون یهودی در رگ‌هایش جاری است، کمی پس از به عهده گرفتن فرماندهی ارتش یازدهم، دستوری صادر کرد که در آن «ضرورت اقدام‌های بسیار جدی و سخت‌گیرانه را علیه یهودیت» توجیه می‌کرد. ولی در کتاب خاطراتش که با عنوان «پیروزی‌های از دست رفته» پس از جنگ منتشر شد، اشاره‌ای به این بیانیه نکرده است.

پس از اینکه ارتش پذیرفت نماد حزب نازی را روی اونیفورم افرادش نصب و سوگند وفاداری به شخص هیتلر یاد کند، دیگر نمی‌توانست ادعا کند از سیاست جداست. مارشال پاولوس، سالها بعد هنگامی که در اسارت به سر می‌برد اذعان داشت: «ژنرال‌ها به این ترتیب از خواست‌ها و خط مشی هیتلر پیروی کردند، در نتیجه در پیامدهای ناشی از روشهای سیاسی و اقدامهای جنگ‌افروزان او به طور کامل شریک و سهیم شدند.»

به رغم تلاش‌هایی که سران نازی به خرج دادند تا ارتش آلمان را در چارچوب خواست‌ها و هدف‌هایشان بگنجانند، در آن ماه ژوئن ۱۹۴۱ آن گونه که پاره‌ای نویسندگان و تاریخ‌دانان ادعا کرده‌اند، از نظر سازمانی یکدست و یکپارچه نبودند. تفاوت نظرها و روحیه‌ها میان لشکرهای

باواریایی، پروسی، ساکسونی و از همه بالاتر، اتریشی آشکارا به چشم می‌خورد. حتی در این لشکرهای محلی هم این اختلاف‌ها به طرز چشم‌گیری وجود داشت. به طور مثال، در بطن لشکر پیاده‌موتوریزه که بعدها در استالینگراد به محاصره در آمد، افسران جوانی در گردان‌های داوطلب وجود داشتند که از تکنیش هocht شوله داترنیک فارغ‌التحصیل شده بودند و از برگشت شهرشان به دامن وطن سر از پا نمی‌شناختند. یکی از آنها نوشته است: «برای ما ناسیونال سوسیالیسم برنامه‌ای سیاسی نبود، بلکه جوهر اصلی آلمانی بودن به شمار می‌آمد.» در عوض افسران گردان شناسایی لشکر، که واحدی سواره و مکانیزه بود، بیشترشان متعلق به خانواده‌های صاحب زمین پروس شرقی بودند. میان آن‌ها پرنس زو دونا شلوبتین هم حضور داشت که در سال ۱۹۱۸ در اوکراین جزو افراد گارد شخصی قیصر بود.

لشکر شانزدهم زرهی سخت پایبند سنت‌های قدیمی ارتش پروسی بود. جنگ دوم زرهی‌اش که در تابستان بعد، پیشاهنگ حمله به سوی استالینگراد بود، وارث قدیمی‌ترین هنگ سوار نظام پروس به شمار می‌آمد، میان افراد آن، تعداد افسران صاحب نام چنان زیاد بود که آنها را با درجه‌شان صدا نمی‌کردند. یکی از سرنشینان تانک تعریف می‌کند که به آنها «عالی جناب» یا «آقای کنت» و ... خطاب می‌شد. این هنگ در نبردهای لهستان و فرانسه چنان کم دچار تلفات شده بود، که تشکیلات سازمانی زمان صلح آن کم و بیش دست نخورده باقی مانده بود.

این حفظ سنت‌ها امتیازی هم داشت. یکی از افسرانی که از هنگی دیگر به این هنگ منتقل شده بود نقل می‌کند: «در این هنگ زرهی آدم می‌توانست آزادانه و بدون ترس حرف بزند. در برلن هیچ‌کس شوخی‌هایی را که ما در مورد هیتلر می‌کردیم جدی نمی‌گرفت.» در ستاد این هنگ، افسران مخالف رژیم، حتی به خود اجازه می‌دادند درباره خلع کردن هیتلر از قدرت، میان خود و ژنرال‌های «بی‌طرف» بحث و گفت‌وگو کنند. بنا به

گفته دکتر آلواس یک، که کشیش نظامی کاتولیک لشکر بیست و نهم پیاده بود: «میان نیروهای سه‌گانه ارتش، نیروی زمینی کمتر از همه تحت تأثیر ایدئولوژی ناسیونال سوسیالیسم قرار داشت». در لوفت‌وافه آنهایی که موافق رژیم نبودند، سکوت را حفظ می‌کردند. یک ستوان لشکر نهم ضد‌هوایی که در استالینگراد به اسارت درآمد اظهار کرد: «در آن زمان، به هیچ فرد آلمانی نمی‌شد به طور کامل اعتماد کرد». او فقط با افسری آزادانه حرف می‌زد که یک روز هنگامی که با هم تنها بودند به او گفته بود نازی‌ها یکی از پسر عموهایش را که دچار بیماری روانی شده بود اعدام کرده بودند.

یک تاریخ‌دان تأیید کرده است که «اگر چه نمی‌توان ورماخت را واحدی متجانس و یکپارچه به شمار آورد، ولی عناصر گوناگون آن آماده بودند در جنگی برای نابودی روسیه شوروی شرکت کنند، حالا این جنگ برای آنها جهادی ضد روسی به شمار می‌رفت، یا ضد بلشویک، یا ضد یهود، موضوعی است که استحقاق آن را دارد بیش از گذشته درباره آن بررسی و تحقیق شود». پرنس دونا از لشکر شصتم پیاده موتوریزه سالها بعد در دفتر خاطراتش نوشت: «از بی‌تفاوتی شخصی خودش در آن دوران وحشت‌زده است». او اضافه می‌کند: «امروز نمی‌توانم درک کنم چگونه توانسته‌ام بدون هیچ مقاومتی در برابر این جنون خود بزرگ بینی تسلیم شوم، ولی ما پیش از هر چیز فکر می‌کردیم بخشی از ماشین جنگی وحشتناک و عظیمی هستیم که به طرز مقاومت‌ناپذیری به سوی شرق و برای براندازی بلشویسم می‌تازیم».

در ساعت سه و پانزده دقیقه صبح ۲۲ ژوئن به وقت محلی آلمان، اولین شلیک‌های توپخانه‌ای ارتش آلمان آغاز شد. پل‌ها با حمله‌ای ناگهانی و پیش از اینکه مدافعان مرزی شوروی بتوانند به خود آیند گرفته شدند. خانواده‌های گاردهای مرزی که در همان محل‌ها زندگی می‌کردند، با خود آنها نابود شدند. در بعضی جاها، مواد منفجر کننده‌ای که خود روس‌ها برای

احتیاط زیر پل کار گذاشته بودند، پنهانی و بدون سروصدا توسط کماندوهای آلمانی برداشته شد. کماندوهای براندنبورگ که - چون پادگان‌شان نزدیک برلن قرار داشت به این اسم نامیده می‌شدند، - در پشت مرزبانان شوروی به عملیات تخریبی دست می‌زدند و سیم‌های تلفن و تلگراف را قطع می‌کردند تا هر نوع ارتباط آنان را با مرکز قطع کنند. از اواخر آوریل گروه‌های کوچک داوطلب روسی و اوکراینی که ضد کمونیست بودند، با دستگاه‌های فرستنده پنهانی وارد خاک روسیه شده بودند. در ۲۹ آوریل سه تا از این گروه‌ها به دام افتادند و اعضای از آنها که زنده مانده بودند به دستور بریا به پلیس ضد اطلاعات سپرده شدند تا بازجویی‌های کامل از آنها به عمل بیاید.

اولین روشنایی‌های سحرگامی ۲۲ ژوئن به واحدهای پیاده نظام آلمان که در حال حرکت و پیشروی در خاک روسیه شوروی بودند، تایید. افراد پیاده ضمن پیشروی، صدای غرش هواپیماهای بمب افکن و شکاری را بالای سرشان می‌شنیدند. هواپیماهای اشتوکا در ارتفاع بسیار کم پرواز می‌کردند و پشت خطوط روس‌ها در جست و جوی مراکز تجمع تانک‌ها، پست‌های فرماندهی و مراکز مخابراتی بودند تا نابودشان کنند.

در ستاد چهارم ارتش سرخ، یکی از افسران رسته مهندسی به شنیدن صدای غرش هواپیماها از خواب پرید. او که به عنوان مشاور نظامی در جنگ داخلی اسپانیا شرکت کرده بود، بی‌درنگ تشخیص داد قضیه از چه قرار است. در خاطراتش نوشت: «بعد بمب‌ها با زوزه‌های گوش خراش شروع کردند به فروریختن. ساختمانهای ستاد که ما ترکشان کرده بودیم میان دود و گردوخاک از نظر ناپدید شدند. صدای انفجارها هوا را از هم می‌درید و گوش‌هایمان را کر می‌کرد. بمب افکن‌های آلمانی بدون هیچ ترس و واهمه‌ای روی هدف‌های بی‌دفاع شیرجه می‌رفتند و بمب‌بارانشان می‌کردند. پس از موج بمباران‌ها، ستون‌های عظیم و انبوه دود از هر سو به آسمان می‌رفت. بخشی از ساختمان ستاد ویران شده بود. جایی صدای تیز

و گوش خراش زنی شنیده می‌شد که عربده می‌کشید.»

مهم‌ترین حمله دسته جمعی لوفت‌وافه متوجه واحدهای نیروی هوایی ارتش سرخ بود. طی نه ساعتی که از شروع حمله گذشت، موج‌های پی‌درپی بمب‌افکن‌ها ۱۲۰۰ هواپیمای روسی را، روی زمین و پیش از اینکه بتوانند به پرواز در آیند نابود کرد. خلبان‌های هواپیماهای مسراشمیت پس از دیدن عکس‌های هوایی که واحدهای شناسایی از فرودگاه‌های شوروی گرفته بودند، موقعی که چشمشان به صدها هواپیمای سالم دشمن افتاد که روی پیست‌ها به ردیف کنار هم ایستاده بودند، باورش‌شان نمی‌شد آنچه می‌بینند واقعیت داشته باشد. آنهایی هم که موفق می‌شدند به پرواز درآیند، طعمه‌های آسانی بودند برای شکاری‌های آلمانی. عده‌ای از خلبان‌های شوروی که هرگز فنون نبرد هوایی را نیاموخته بودند و یا می‌دانستند هواپیمای قدیمی و از مد افتاده‌شان تاب مقاومت در برابر هواپیماهای لوفت‌وافه را ندارند، یگراست خود را به قلب هواپیماهای آلمانی می‌زدند تا ضمن از بین بردن هواپیمای خود به آنها هم خسارت بزنند. یک ژنرال لوفت‌وافه در مورد این نبردها علیه خلبان‌های کاملاً بی‌تجربه روسی اصطلاح «کودک‌کشی» را به کار برده است.

افراد لشکرهای زرهی توی تانک‌ها با موتورهای روشن، فقط از طریق گوشی‌های رادیویی که به گوش‌هایشان بود صداهای بیرون را می‌شنیدند. به محض اینکه افراد پیاده نظام پل‌ها و جاده‌های ارتباطی را به تصرف خود درآوردند، دستور پیشروی به آنها داده شد. مأموریت این لشکرهای زرهی این بود که با حرکتی مدور، ارتش دشمن را به محاصره درآورده و آن را در محوطه‌ی کوچکی مانند یک دیگ زندانی کنند. هدف حمله ورماخت در وهله اول درهم شکستن قدرت تحرک و کارآمدی ارتش سرخ بود تا به این ترتیب راه را برای رسیدن به سه هدف اصلی از پیش تعیین شده، یعنی لنینگراد، مسکو و اوکراین هموار سازند.

گروه ارتش‌های شمال، زیر فرمان مارشال ریترفون لیب مأموریت

اولیه‌اش پیشرفت از پروس شرقی تا کشورهای کرانه بالتیک بود تا به این ترتیب پس از دست یافتن به بنادر آن، به سوی لنینگراد حرکت کند. گروه ارتش‌های مرکزی، زیر فرمان مارشال فدور فون بوک، باید راهی را که در گذشته ناپلئون برای رسیدن به مسکو در پیش گرفته بود پیماید و ضمن آن تجمع‌های اصلی ارتش سرخ را درهم بکوبد. با این همه، بروشیچ و هالدر موقعی که فهمیدند هیتلر تصمیم گرفته است عوامل اصلی حمله را مأمور دست یافتن به هدف دیگری بکند که به نظر آنها در درجه دوم اهمیت قرار داشت، از حیرت دهانشان باز ماند. فوهرر یقین داشت موقعی که به انبار گندم اوکراین و ذخایر نفتی قفقاز دست یابد، رایش شکست‌ناپذیر خواهد شد. گروه ارتش‌های جنوب، زیر فرماندهی مارشال گرد فون روندشتند که جناح چپش با یک ارتش کوچک مجار و دو ارتش رومانیایی تقویت می‌شد مأمور انجام این کار شد. مارشال ایون آنتونسکو، دیکتاتور رومانی، موقعی که ده روز جلوتر از شروع عملیات باربروس از آن با خبر شد، اظهار خوشحالی کرد و گفت: «البته که من از همان ابتدا در این نبرد شرکت خواهم کرد. موقعی که پای جنگیدن با نژاد اسلاو در میان باشد، همه رومانیایی‌ها را جزو خودتان بدانید.»

در روز سالگرد صدور اعلامیه ناپلئون خطاب به ستادش در ویلکوفسکی، هیتلر هم با بی‌شرمی تمام اعلام کرد به علت تهدیدی که از سوی حدود صد و شصت لشکر روسی که در مرزهای آلمان گردآمده‌اند، متوجه کشورش است، هرگونه روابطی را با روسیه شوروی قطع می‌کند. هیتلر با این دروغی که به مردم و سربازان خودش گفت، آغاز «جهاد اروپایی علیه بلشویسم» را اعلان کرد.

«در را بشکنید، همه این بنای پوسیده
فرو خواهد ریخت!»

تا آن زمان کمتر کشور حمله کننده‌ای به کشوری دیگر مانند ورماخت در آن ژوئن ۱۹۴۱ از آن همه امتیاز برخوردار شده است. به ارتش سرخ دستور داده شده بود از هر گونه «تحریک» دشمن پرهیزد، به همین دلیل هم نه ارتش و نه مرزداران نمی‌دانستند چه واکنشی باید نشان دهند. حتی پس از گذشتن دوازده ساعت از حمله ارتش آلمان، استالین همچنان نومیدانه منتظر آخرین شانس برای پرهیز از جنگ بود و در دادن دستور به قوای مسلحش برای واکنش نشان دادن تردید داشت. یکی از افسرهای روسی که وارد دفتر ژنرال پاولوف فرمانده و مسئول جبهه مرکزی می‌شود، مشاهده می‌کند ژنرال که باز هم خبر حمله به او گزارش شده، در نهایت نومیدی توی گوشی تلفن فریاد می‌زند: «می‌دانم، قبلاً هم به من گزارش داده‌اند، ولی آنهایی که در ستادکل بالا دست من قرار دارند همه چیز را بهتر از من و شما می‌دانند!» سه ارتش شوروی که زیر فرمان استالین در طول مرز موضع گرفته

بودند، کوچک‌ترین شانس رهایی نداشتند و تیپ‌های تانک آنها پیش از آن که بتوانند آرایش جنگی به خود بگیرند به وسیلهٔ لوفت‌وافه - که پشت خطوط جبهه فعالیت می‌کرد- نابود شدند. دژ برست لیتوسک در اولین ساعت‌های حمله تسخیر شد. این همان شهری است که ستاد قیصر در سال ۱۹۱۸ و طی جنگ جهانی اول پیمان صلح خفت‌آوری را به لنین و تروتسکی تحمیل کرد. دو واحد بزرگ زرهی زیر فرماندهی ژنرال هوت و ژنرال گودریان با دو مانور سریع بزرگ توانستند نیروهای بزرگی از ارتش شوروی را محاصره کنند و قدرت جنگی‌شان را از آنها بگیرند. نیروهای این دو ژنرال طی پنج روز توانستند سیصد کیلومتر دورتر از مرزهای شوروی نزدیک مینسک به هم پیوندند. سیصد هزار سرباز شوروی در این محاصره به دام افتادند و دوهزار و پانصد تانک نابود شد یا به چنگ آلمانی‌ها افتاد.

در شمال، چهارمین ارتش زرهی که از پروس شرقی راه افتاده و از نیمه‌من گذشته بود، بدون هیچ اشکالی خطوط روس‌ها را در هم شکستند و از آنها عبور کردند. پنج روز بعد، ارتش زرهی ژنرال فون مانشتاین که هر روز نزدیک به هشتاد کیلومتر پیشروی می‌کرد، به نیمه راه لنینگراد رسیده و از دوینا گذشته بود. مانشتاین بعدها نوشت: «این حملهٔ برق‌آسا به رؤیاهای فرماندهی کل زرهی جامه عمل پوشاند.»

لوفت‌وافه طی این مدت به درهم کوبیدن و نابود کردن نیروی هوایی شوروی ادامه می‌داد. در پایان دومین روز نبرد، بیلان عملیاتش نشان می‌داد که ۲۰۰۰ هواپیمای روسی را نابود کرده است. البته روسیه شوروی باز هم می‌توانست هواپیما تولید و خلبان‌های جدید تربیت کند، ولی این کشتار و نابودی ناگهانی و غافلگیرانهٔ خلبانها و هواپیماها تا مدت‌ها روحیهٔ خلبانهای روسی را تخریب کرد. پانزده ماه بعد، موقعی که نبرد استالینگراد به اوج خود رسید، یک افسر نیروی هوایی و یک کمیسر خلق اظهار داشتند: «خلبانهای ما به محض پرواز خودشان را مرده می‌انگاشتند و تلفات ما هم در این نیرو از همین جا سرچشمه می‌گرفت.»

در جنوب که نیروهای ارتش شوروی قوی‌تر بودند، پیشروی آلمانی‌ها خیلی کم‌تر بود. ژنرال کیرپونوف به جای اینکه نیروهایش را در طول خط مرزی بگستراند، سپر دفاعی عمیقی ایجاد کرد. لشکرهاش تلفات زیادی به نیروهای آلمانی وارد کردند، ولی تلفات خودشان به مراتب بالاتر بود. سرانجام مجبور شد نیروهای زرهی و تانک‌هایش را پیش از آنکه بتوانند آرایش جنگی گسترده‌ای به خود بگیرند وارد معرکه کند. دومین روز نبرد، یعنی بیست‌وسوم ژوئن، اولین گروه زرهی ژنرال اوالدفون کلیست با نیروهای زرهی شوروی که مجهز به تانک‌های غول‌آسای ک.و. بودند برخورد کرد و تانک سوارهای آلمانی برای اولین بار چشمشان به تانک‌های ت-۳۴ افتاد که در جنگ جهانی دوم، از همهٔ تانک‌ها کارآمدتر بودند و کاربردهای فراوانی داشتند.

در هم شکستن مقاومت روس‌ها در جبههٔ جنوب، میان باتلاق‌های پری‌پت و کوه‌های کاریات خیلی بیشتر از آنچه پیش‌بینی شده بود به طول انجامید. ارتش ششم مارشال فون رشنو به طور مرتب مورد حمله‌های پراکندهٔ نیروهای شوروی که در مناطق باتلاقی و در جناح چپ این ارتش گیر کرده بودند قرار می‌گرفت. رشنو از ستاد فرماندهی کل خواست اجازه دهند سربازان روسی را که اسیر می‌کنند، چه اونیفورم به تن داشته باشند و چه لباس شخصی، به عنوان پارتیزان اعدام کنند. واحدهای ارتش شوروی هم به سهم خود سربازان آلمانی اسیر شده را اعدام می‌کردند، به ویژه اگر جزو خلبان‌های لوفت‌وافه می‌بودند که پس از سقوط هواپیمایشان با چترنجات فرود می‌آمدند. شوروی‌ها امکان و فرصت فرستادن اسرای جنگی را به خطوط پشت جبهه نداشتند و از طرفی هم نمی‌خواستند با پیشروی نیروهای آلمانی این اسرا آزاد شوند.

در لووف، پایتخت گالیسی، پلیس سیاسی شوروی، زندانی‌های سیاسی‌اش را اعدام کرد تا به دست آلمانی‌ها آزاد نشوند. اقدام‌های وحشیانه‌ای که در این شهر صورت می‌گرفت بدون هیچ تردیدی، با جو

بدگمانی و هرج و مرجی که بر فضای شهر حکمفرما بود، شهری که در عین حال میخواره‌ها و غارتگرها در آن بیداد می‌کردند، تشدید می‌شد. علاوه بر بمباران‌های هوایی، لووف مورد خرابکاری گروه‌های ملی‌گرای اوکراینی که از حمایت آلمانی‌ها برخوردار بودند نیز قرار می‌گرفت. درست پیش از شروع حمله آلمانی‌ها، بعضی افراد غیر روسی ساکن شهر، به روس‌ها اخطار می‌کردند: «به زودی آلمانی‌ها می‌آیند و خدمت‌تان می‌رسند.»

اعتقاد هیتلر مبنی بر اینکه اتحاد جماهیر شوروی «بنایی پوسیده» است که به زودی «فرو خواهد ریخت» مورد قبول بیاری از ناظران سیاسی و سرویس‌های اطلاعاتی خارجی هم بود. انگیزه تصفیۀ دامنۀ ارتش روسیه، که از سال ۱۹۳۷ آغاز شد، آمیزه‌ای باورنکردنی از روان‌پریشی، خودبزرگ‌بینی، دگرآزاری و کینه‌های قدیمی استالین و سران دیگر شوروی بود که از جنگ‌های داخلی با روس‌های سفید و نیز جنگ روس و لهستان سرچشمه می‌گرفت.

در کل ۳۶۶۷۱ افسر اعدام، یا زندانی یا از کار برکنار شدند، و از ۷۰۶ افسری که به مقام‌های سرتیپی و بالاتر رسیدند، فقط ۳۰۳ نفرشان از این تصفیۀ برکنار ماندند. اتهام‌های وارده به این ژنرال‌ها در بیشتر موارد پوچ و بی‌اساس بود. به طور مثال در مورد سرهنگ روکوسوفسکی که بعدها به مقام مارشالی رسید و تیر خلاص را به نیروهای به محاصره در آلمده آلمانی در استالینگراد شلیک کرد، شهادت مردی را که بیست سال پیش از آن مرده بود به عنوان اتهام مطرح کرده بودند.

بزرگترین قربانی این تصفیۀ مارشال میخائیل توخاچفسکی تئوریسین بزرگ جنگ‌های متحرک بود. بازداشت و اعدام او در حقیقت نابودی جبارانه اندیشه متحرک ساختن ارتش سرخ به شمار می‌رفت، قلمروی که استالین آن را خاص خودش می‌دانست و مارشال توخاچفسکی به طرز خطرناکی قدم در آن گذاشته بود. افسران قدیمی ارتش امپراطوری با

سرپرستی و رهبری توخاچفسکی شروع کرده بودند به گسترش نظریه‌ای عملی در زمینه «مطالعه رابطه میان قدرت آتش و تحرک» ارتش. در سال ۱۹۴۱ این تئوری گونه‌ای کفرگویی ضد رژیم به شمار می‌رفت، به همین دلیل هم بود که کمتر کسی میان فرماندهان ارتش سرخ به خود اجازه داد تانک‌هایش را به شکل گروه‌های فشرده درآورد تا بتواند مانور مؤثری را در مقابله با تهدیدهای ارتش آلمان به مورد اجرا گذارد. البته اگر چه پس از این تصفیه، بیشتر افسران برکنار شده دوباره سرپرست‌هایشان گمارده شدند، ولی اثر روانی آن روحیه آنها را تخریب کرده بود.

دو سال و نیم پس از این تصفیه احمقانه، ارتش شوروی نمایش رقت باری در جنگ زمستانی علیه فنلاند از خود نشان داد. مارشال وروشیلوف که یکی از یاران قدیمی استالین بود، در این نبرد بی‌کفایتی و عدم پیش‌بینی ترسناکی را از خود بروز داد. فنلاندی‌ها از نظر تاکتیکی برتری خود را به ارتش سرخ حفظ کردند. مسلسل‌چی‌هایشان، افراد پیاده نظام روس را که می‌کوشیدند به طور دسته‌جمعی در دشت‌های پوشیده از برف پیشروی کنند، مثل برگ‌های پاییزی درو می‌کردند. فقط پس از پنج‌برابر کردن سربازان در خط جبهه و تجمع آتش توپخانه بود که روس‌ها توانستند کمی بر دشمن برتری یابند. هیتلر با خوشحالی این نمایش خنده‌دار و حقارت‌آمیز را تماشا کرده بود.

سرویس‌های اطلاعاتی نظامی ژاپن عقیده‌ای کمی متفاوت با هیتلر داشتند. آنها در آن زمان تنها کسانی بودند که قدرت ارتش سرخ را دست‌کم نمی‌گرفتند. تعدادی درگیری در مرزهای منچوری، به ویژه نبرد خالکین-گل در اوت ۱۹۳۹ به آنها نشان داده بود که فرمانده جوان و مصممی مانند ژنرال گئورگی ژوکوف که در آن موقع چهل و سه ساله بود، در قلب این ارتش چه کارها که می‌تواند بکند. در ژانویه ۱۹۴۱ استالین سرانجام تصمیم گرفت ژوکوف را رئیس ستادکل بکند. بنابراین موقعی که فردای حمله آلمان به خاک شوروی، ستادکلی با نام قدیمی دوران تزارها یعنی استاوکا

تشکیل داد و خود را کمیسر دفاع و فرمانده نیروهای مسلح شوروی نامید، ژوکوف در جریان همه این امور قرار داشت.

طی چند روزی که از آغاز عملیات باربروس گذشت، ژنرال‌های آلمانی دلیلی نیافتند که نظر تحقیرآمیز خود را در مورد بی‌کفایتی هم‌قطاران روسی‌شان، به ویژه در بخش جبهه مرکزی تغییر دهند. ژنرال گودریان مانند بسیاری از هم‌قطارهایش تعجب می‌کرد که چگونه هم‌تاهای روسی‌اش به خودشان اجازه می‌دهند این همه تلفات انسانی را در نیروهای مسلحشان تحمل کنند. گودریان در یادداشتی، یادآور می‌شود که متوجه شده دشمنانش به خاطر «توقع‌های سیاسی بیش از اندازه حاکم کرملین» دستشان به چوب بسته است و نیز «ترس از پذیرفتن مسئولیت» آن‌ها را از دست زدن به هرگونه ابتکاری باز می‌دارد. به نظر او این دو عامل به اضافه عدم هماهنگی میان سران و فرماندهان باعث می‌شود که «فرمانهای ضروری خیلی دیر صادر شوند». اما نیروهای زرهی شوروی «به اندازه کافی تعلیم ندیده و تمرین ندارند و در نبرد فاقد هوشمندی و روحیه ابتکار هستند». همه اینها حقیقت داشت، اما گودریان و دوستانش علاقه شدیدی را که در افراد ارتش سرخ به وجود آمده بود تا از اشتباههای اولیه شان درس بگیرند و تلافی کنند دست‌کم می‌گرفتند.

این تغییر و تحول‌ها البته نه آسان بود و نه می‌توانست به این سرعت صورت بگیرد. استالین و هم‌پالکی‌هایش، به ویژه کمیسرهای سیاسی اصلی حاضر نبودند دست از دخالت‌های بی‌جا و کورکورانه‌شان در اداره امور جنگ بردارند، دخالت‌هایی که به چنین فاجعه‌هایی انجامیده بود. این واقعیت هم وجود داشت که فرماندهان نظامی به خاطر دستورهای چپ و راست و نابه‌جایی که از کرملین صادر می‌شد، دستشان به چوب بسته بود. برای وخیم‌تر کردن اوضاع، سیستم «نظارت دوگانه» که تأیید کمیسرهای سیاسی را در مورد فرمانهای صادر شده طلب می‌کرد در ۱۶ ژوئیه به مورد اجرا درآمد. نتیجه این شد که کنترل‌کننده‌های سیاسی ارتش سرخ برایشان خالی

کردن افراد از زیر بار مسئولیت‌ها، فرماندهان خط مقدم جبهه و افسران ستاد را به خیانت، خرابکاری و بزدلی متهم می‌کردند.

این واقعیت که ژنرال پاولوف، فرمانده بخش مرکزی جبهه، به رغم عدم اعتقادی که به فرمانهای صادر شده داشت، آنها را به مورد اجرا گذاشت، او را نجات نداد. او که به اتهام خیانت تیرباران شد، یکی از شخصیت‌های اصلی موج دوم تصفیه‌های استالینی در بطن ارتش سرخ بود. به خوبی می‌توان مجسم کرد که اعدام این ژنرال چه جو ناخوشایند و ناپایداری در ستادهای ارتش‌ها به وجود آورد. یک افسر مهندسی که متخصص معدن بود، پس از اینکه یک پست فرماندهی به او واگذار شد، دو مرزبان عضو پلیس مخفی سیاسی را هم با او به مرکز فرماندهی‌اش روانه کردند، چون آن دو منطقه را به خوبی می‌شناختند. به محض ورودش، وحشت همه جا حکم فرما شد. ژنرال فرمانده با کلماتی جویده جویده گفت: «من در خط مقدم جبهه بودم و هرکاری از دستم برمی‌آمد کردم، در هیچ موردی تقصیری ندارم.» در آن موقع بود که افسر رسته مهندسی متوجه شد اعضای ستاد به خاطر دیدن آرم پلیس مخفی سیاسی روی بازوی دو مرزبان همراهش تصور کرده‌اند برای بازداشت آنها آمده‌اند.

در عین حال این واقعیت را هم باید یادآور شد که طی این دوران بحرانهای عصبی و فرار از مسئولیت‌ها بود که شالوده سازمان دهی محدود در ارکان ارتش ریخته شد.

ژوکوف در فرمان ۱۵ ژوئیه ۱۹۴۱ خود «بعضی از نتیجه‌هایی را اعلام می‌کرد» که از تجربه سه هفته جنگ علیه نیروهای فاشیسم حاصل شده بود. ژوکوف به ویژه روی این نکته تأکید می‌کرد که ارتش سرخ به علت دستورهای ناب‌جایی که از چپ‌وراست صادر می‌شد و نیز پراکندگی بیش از اندازه نیروها و عدم هماهنگی میان واحدهای گوناگون، هدف بسیار آسان و آسیب‌پذیری برای حمله‌های هوایی دشمن شده است. به نظر او این نیروهای بیش از اندازه پراکنده را «به دشواری می‌شد سازماندهی کرد و در

نبرد زیر فرمان آورد، به ویژه که بسیاری از افسرها جوان و بی تجربه بودند. (البته هیچ اشاره آشکاری به تصفیه دامن‌دار نشده بود، ولی از خلال این کلمات، به خوبی می‌شد به آن پی برد.) ژکوف نوشت: «در نتیجه استاوکا لازم می‌بیند ساختاری شامل واحدهای کوچک‌تری از ارتش، حداکثر پنج یا شش لشکر را پیاده کند.» موقعی که سرانجام این تغییر روش به مورد اجرا درآمد، قدرت عمل و تحرک قابل ملاحظه‌ای در ارتش سرخ ایجاد شد، چون به این ترتیب یک مرکز فرماندهی اضافی - میان ستادکل ارتش و ستاد این لشکرها - حذف شد.

اما بزرگ‌ترین اشتباه فرماندهان عالی رتبه آلمانی، دست‌کم گرفتن «ایوان» بود، یعنی سربازی که کوچک‌ترین واحد زیربنایی ارتش سرخ را تشکیل می‌داد. آنها به سرعت دریافتند که سربازن روسی حتی موقعی که تعداد نفراتشان بسیار کم است و در تنگنا قرار گرفته‌اند، به نبرد ادامه می‌دهند، حال آنکه هم‌قطارهایشان در ارتش‌های کشورهای غربی در چنین موقعیتی دست از نبرد می‌کشند و تسلیم می‌شوند. از همان آغاز عملیات باربروس نمونه‌های فراوانی از این اقدام‌های جسورانه و از خودگذشتگی‌های خارق‌العاده میان سربازان ارتش سرخ دیده شد. البته موارد وحشت‌زدگی دسته‌جمعی بیشتر از این شهادت به خرج دادن‌ها بود، ولی علت اصلی‌اش سردرگمی و بلاتکلیفی‌ای بود که در ارتش سرخ حکم روایی می‌کرد. دفاع از دژ برست لیتوسک به نحوی بسیار چشمگیر نمونه‌ای از این گونه جسارت‌ها و از خودگذشتگی‌ها به شمار می‌رود. آلمانی‌ها پس از یک هفته نبردهای شدید، سرانجام دژ را گشودند، اما گروهی از سربازان روسی به مدت یک ماه مقاومت کردند، بی آنکه غذا و مهمات به آنها رسانده شود. یکی از آنها روی دیواری این نوشته را حک کرد: «می‌میرم ولی تسلیم نمی‌شوم. بدرود مام وطن!» ۴۱/۷/۲۰. آن بخش از دیوار که این کلمه‌ها روی آن حک شده اکنون در موزه مرکزی نیروهای مسلح در مسکو نگهداری می‌شود. آنچه همه جا کمتر درباره‌اش سخن به میان آمده این

است که بسیاری از سربازهای روسی که در این نبرد زخمی و اسیر شدند و تا سال ۱۹۴۵ در بازداشتگاه‌های آلمانی زنده ماندند، پس از آزاد شدن، به جای اینکه با آنها به عنوان قهرمان رفتار شود، بنابه دستور استالین و به این بهانه که هر فردی که زنده به دست دشمن بیفتد خائن است، یکراست به گولاک فرستاده شدند. استالین حتی پسر خودش یاکوف را هم که در ۱۶ ژوئیه در ویتبسک اسیر شده بود، طرد کرد.

در طول تابستان در اردوگاه روس‌ها تا اندازه‌ای نظم و نریب برقرار شد و مقاومت در برابر حمله‌های بی‌امان آلمانی‌ها شدیدتر. ژنرال هالدر که در اوایل ژوئیه گمان می‌کرد پیروزی در دسترسش قرار گرفته، به زودی ناچار شد در این دیدگاهش تجدید نظر کند. وی در دفتر خاطراتش نوشت: «روس‌ها همه جا تا آخرین نفس و آخرین نفر می‌جنگند. به ندرت پیش می‌آید که تسلیم شوند.» گودریان هم اذعان داشت که سربازان پیاده‌نظام روسی «کم‌وبیش همیشه مقاومتی سرسختانه از خودشان نشان می‌دهند»، و به ویژه شب‌ها در جنگل به طرز مؤثری می‌جنگند. این ویژگی‌ها - به خصوص مهارتشان در نبردهای شبانه - رفته‌رفته ابعادی وسیع‌تر و مهم‌تر از آنچه آلمانی‌ها گمان می‌کردند به خود گرفت.

سران نظامی آلمانی گمان می‌کردند هیچ جامعه‌ای که با وحشت سیاسی اداره می‌شود، نمی‌تواند در برابر حمله‌ای مصممانه از خارج مقاومت کند. استقبال گرم شهرنشینان از نیروهای مهاجم، بسیاری از آلمانی‌ها را متقاعد کرد که پیروزی پرهیز ناپذیر است. اوکراینی‌های بینوا و ساده‌دلی که زیر تسلط شوروی‌ها سال‌ها از قحطی و گرسنگی وحشتناکی رنج برده بودند، با دیدن صلیب سیاه ارتش نازی روی تانک‌ها و کامیون‌ها گمان می‌کردند اینها جهادگران جدیدی هستند علیه دشمنان روسی بلشویک و ضد مسیح. ولی طرح استثمار و به بردگی کشاندن نژاد اسلاو از سوی هیتلر نتیجه‌اش این بود که نه تنها «ساختمان پوسیده» را استحکام بخشید، بلکه

آنها را هم که به شدت از رژیم استالینی متنفر بودند، به حمایت از آن وادار کرد.

استالین و سازمان حزب کمونیست هم خیلی زود دریافتند که باید براساس کلیشه‌های ساختگی شعارهای تازه‌ای را مطرح کنند که مانند گذشته براساس کلیشه‌های ساختگی شعارهای مارکسیسم لنینیسم نباشد. شعار «جنگ بزرگ میهنی» در صفحه اول نخستین شماره پراودا که پس از حمله منتشر شد، با حروف درشت به چاپ رسید. خود استالین هم شخصاً همین شعار را که «جنگ وطن پرستانه» سال ۱۸۱۲ علیه ناپلئون را یادآور می‌شد، در سخنرانی‌هایش به کاربرد. در سالگرد انقلاب اکبر هم از بردن نام افرادی مانند: الکساندر نوسکی، دیمتری دونسکویی، سووروف و کوتوزوف، به عنوان قهرمان ملی روسیه، اگر چه نه متعلق به طبقه کارگران زحمتکش، تردیدی به خود راه نداد.

ناآگاهی سیاسی اکثریت عظیم توده‌های مردم، به طرز مؤثری در استحکام موقعیت استالین در این دوران کمک کرد. سوای اعضای نومانکلاتور و عده‌ای افراد آگاه وابسته به آن، کمتر کسی متوجه شد که حوادث ماه ژوئن و تهدیدی که از سوی آلمانی‌ها متوجه کشور بود و آن همه فجایع جبران‌ناپذیر به بار آورد، به خاطر بی‌اعتنایی استالین نسبت به مسائل روز و دست‌کم گرفتن وقایعی بود که در دنیا اتفاق می‌افتاد. استالین در سخنرانی سوم ژوئیه اش که از رادیو پخش شد، طبعاً هیچ مسئولیتی بابت آنچه اتفاق افتاده بود به عهده نگرفت. او شنوندگان را «برادران و خواهران» خطاب کرد و به آنها اعلام کرد که مادر وطن در معرض خطر بزرگی قرار گرفته است، چون آلمانی‌ها به آن حمله کرده و در خاک اتحاد جماهیر شوروی پیشروی زیادی کرده‌اند. در کل، این اعتراف اگر چه کمی ناشیانه ولی رو راست، باعث تقویت تصمیم مردم به مبارزه شد. این فاش سازی به هر حال بسیاری از مردم را به شدت تکان داد، چون در اعلامیه‌های قبلی فقط از تلفات سنگین وارد شده به دشمن سخن می‌رفت. در نتیجه

پیش از همه کس، دانشجویان دانشکده فنی استالینگراد نقشه بزرگی به دیوار آویختند تا پیشروی‌های ارتش شوروی را روی آن علامت بگذارند. هرچه درباره استالینسم گفته شود، در این نکته هیچ تردیدی نیست که او به کمک تبلیغات شدید و فشرده روان‌شناسانه و ایدئولوژیک، توانست دلایل بی‌عیب و نقص و مؤثری برای جنگی دسته‌جمعی و تمام‌عیار علیه دشمن تجاوزگر به مردم ارائه دهد. همه مردم خوش‌قلب و درستکار مجبور شدند بپذیرند که فاشیسم پدیده‌ای شوم و نابود کننده است و با تمام قوا و با هر وسیله‌ای باید با آن مبارزه کرد. همچنین قبول کردند که فقط حزب کمونیست است که با همکاری و یابوری مردم می‌تواند آن را به طور کامل نابود کند. همین منطق است که در رمان واسیلی گروسمن با عنوان: «زندگی و سرنوشت» در سراسر داستان به چشم می‌خورد. ماستوفسکی، بلشویکی قدیمی که با استالینسم مخالف است، در این داستان می‌گوید: «تفیری که فاشیسم نسبت به ما دارد، خود دلیل بارزی است برای به حق بودن جنبش لنینیسم.»

بحث‌ها و دلایل سیاسی در هر حال برای اکثریت مردم در درجه دوم اهمیت قرار داشت. آنچه آن‌ها را به جنبش وامی‌داشت و انگیزه واقعی‌شان به شمار می‌رفت، حس وطن‌پرستی بود که ریشه‌های عمیقی در مردم روسیه دارد. در اعلانی تبلیغاتی برای بسیج عمومی که زنی روسی را نشان می‌داد که اعلامیه‌ای را نوک سرنیزه‌اش آویخته است و به آن سلام نظامی می‌دهد، این جمله نوشته شده بود: «مادر وطن شما را به یاری می‌طلبید!» می‌شد گفت اعلان زیرکانه و ظریفی نبود، اما در آن دوره تأثیر عمیقی در توده مردم به جای می‌گذاشت. یک فرمانده جوان تانک، درست یک ماه پس از تجاوز آلمان به خاک شوروی، در دفتر خاطراتش می‌نویسد: «هدف ما دفاع از چیزی است که ارزشش مافوق جان میلیون‌ها انسان است. من درباره زندگی خودم صحبت نمی‌کنم. تنها چیزی که مهم است خود را فدا کردن برای مام وطن است.»

چهار میلیون نفر داوطلب شدند، یا احساس کردند برای شرکت در تشکیل گروه‌های شبه نظامی باید داوطلب شوند. هدر رفتن جان انسان‌ها در این معرکه چنان عظیم و همه جاگیر بود که حتی امروز هم نمی‌توان به دلایل و انگیزه‌های واقعی آن پی‌برد. این سربازان خودجوش، بدون گذراندن دوره‌های آموزشی لازم، بسیاری بدون اسلحه و با لباس شخصی رفتند تا با گروه‌های منظم زرهی و رماخت بجنگند. پیش از آنکه محاصره لنینگراد آغاز شود، چهار لشکر از این شبه نظامی‌ها به طور کامل نابود شدند. خانواده‌های آنها که از بی‌کفایتی دولت‌مردان، هرج‌ومرجی که در جبهه حکمفرما بود، مست‌بازی‌ها، غارت و اعدام‌های بدون محاکمه توسط مأموران پلیس مخفی سیاسی خبر نداشتند، برای جوانان از دست رفته‌شان اشک می‌ریختند، بی‌آنکه کوچک‌ترین ایرادی به رژیم بگیرند، یا شکوه یا شکایتی بکنند. خشمشان را برای دشمن در دل‌هاشان می‌انباشتند.

خیلی از اقدام‌های قهرمانانه‌ای که طی آن تابستان صورت گرفت، هرگز برای ما شناخته نشد چون شاهدان این عملیات هم نابود شدند. بعدها بعضی از این عملیات قهرمانانه، آن هم به علت برخورد غیرمنصفانه رژیم برای سرپوش گذاشتن به این عملیات و انجام دهندگان آن، از سوی بعضی از هم‌رزم‌ها که زنده مانده بودند افشا شد. در استالینگراد به طور مثال، نامه‌ای در جیب پزشکی ارتشی به نام مالتسف که کشته شده بود، پیدا شد که در آن نوشته بود: «فردا یا پس فردا نبرد عظیمی در خواهد گرفت، و من احتمالاً در آن کشته خواهم شد، ولی دلم می‌خواهد این نوشته روزی منتشر شود تا همگان بدانند لیچکین چه عملیات قهرمانانه‌ای انجام داده است.»

ولی در آن دوره شرح این قهرمانی‌ها سکه‌ناچیزی به شمار می‌رفت. در اواسط ژوئیه، ارتش سرخ در موقعیت یأس‌آمیزی قرار گرفته بود. طی سه هفته نبرد، ۳۵۰۰ تانک و نزدیک به ۶۰۰۰ هواپیما و حدود دو میلیون سرباز از دست داده بود، که میان کشته شدگان بسیاری‌شان افسر بودند.

در نیمه دوم ژوئیه، نبرد اطراف اسمولنسک به یک فاجعه انجامید، زیرا چندین ارتش شوروی به محاصره درآمد. هرچند پنج لشکر از آن موفق به فرار از این حلقه محاصره شدند. با این همه، در آغاز ماه اوت سیصد هزار سرباز ارتش سرخ به اسارت درآمدند. بیش از ۳۰۰۰ تانک و ۳۰۰۰ توپ نیز نابود شد. پس از آن برای اینکه مرکز خطوط راه آهن ایلنایا و روسلاول به دست نیروهای زرهی مارشال فون بوک نیفتد و به این ترتیب حلقه محاصره دیگری به وجود نیاید، لشکرهای بی‌شمار دیگری از ارتش سرخ نابود شدند. بعدها پاره‌ای از تاریخ‌نویسان، البته نه بدون دلیل اعلام داشتند که این فداکاری‌ها و تلفات، پیشروی نیروهای آلمانی را در لحظه‌ای بسیار حساس، که بعدها نتایج بسیار مهمی در برداشت، به تأخیر انداخت.

در جنوب گروه ارتش‌های زیر فرماندهی مارشال فون روندشتد که با نیروهای کمکی رومانیایی و مجار تقویت شده بود توانست در آغاز ماه اوت صدهزار سرباز روسی را که در منطقه اومان به محاصره افتاده بودند دستگیر کند. جلوگیری از پیشروی اش از میان کشتزارهای آفتابگردان، سویا و گندم و جو، که هیچ کس فرصت آن را نیافته بود آن‌ها را درو کند، امکان ناپذیر به نظر می‌آمد. با این همه، مهم‌ترین تجمع نیروهای شوروی، دور و بر کیف پایتخت اوکراین بود. فرمانده کلشان یکی از رفقای قدیمی استالین بود، یعنی مارشال بودیونی همراه با کمیسر خلق کل یعنی نیکیتا خروشچف، که مسئولیت اصلی‌اش تخلیه و حمل مواد صنعتی به طرف شرق بود. ژنرال ژوکوف به استالین اصرار کرد اجازه دهد ارتش سرخ کیف را تخلیه کند تا به محاصره نیفتد، ولی دیکتاتور شوروی که درست همان موقع به چرچیل تأکید کرده بود شوروی هرگز مسکو را رها نخواهد کرد، به شدت عصبانی شد و ژوکوف را که رئیس ستادکل بود از کار برکنار کرد.

موقعی که نیروهای موتوریزه روندشتد مأموریتشان را در اومان انجام دادند، پیشروی‌شان را به طرف شمال و به مقصد کیف آغاز کردند. بعد گروه یکم زرهی رفت به طرف شمال و به لشکرهای زرهی گودریان

پیوست، که حمله ناگهانی‌شان، فرماندهان شوروی را به کلی غافلگیر کرد. در فراهم آمدن دام جای تردیدی نبود، ولی استالین همچنان اجازه نداد کیف تخلیه شود. فقط موقعی تغییر عقیده داد که خیلی دیر شده بود. در ۲۱ سپتامبر نبرد محاصره کیف به پایان رسید. آلمانی‌ها ۶۵۰/۰۰۰ زندانی دیگر از روس‌ها گرفتند. هیتلر نبرد کیف را «بزرگ‌ترین نبرد تاریخ بشریت» نامید. رئیس ستاد کلش، ژنرال هالدر، برعکس آن را بزرگ‌ترین اشتباه استراتژیکی به شمار آورد. او هم مانند گودریان بر این عقیده بود که همه نیروها باید برای تسخیر مسکو متمرکز شود.

هربار که تجاوزگران با حمله مواضعی را یکی پس از دیگری به تسلط خود در می‌آوردند، در برابر این دشمنان کمونیست که تا آخرین نفر می‌جنگیدند و کشته می‌شدند، احساسی از ناباوری، تحقیر و در عین حال ترس در آن‌ها به وجود می‌آمد. روزنامه‌نگاری که همراه ارتش آلمان به اوکراین آمده بود نوشت: «این مرده‌ها را نگاه کنید، جسد‌های تاتار و روس را، جسد‌های تازه‌ای هستند، کاملاً جدید، انگار همین الان از کارخانه «برنامه پنج ساله» بیرون آمده‌اند. آنها نمونه‌های مشخص نژاد جدیدی هستند، این تصویر هر قدر هم چشمگیر و شگفت‌آور باشد. اشتباه بزرگی است اگر کسی فکر کند در برابر آدم‌آهنی‌هایی کمونیست ساخت یک کارخانه قرار دارد. این جسد‌ها از آن مردان و زنانی بود که در بیشتر موارد در پاسخ به ندای احساسی میهن‌پرستانه، جسماً و روحاً تا آخرین لحظه مبارزه کرده بودند.

اشتباه مغرورانه هیتلر

مارشال فون روندشتد، همان موقعی که سپاهیان‌ش با موفقیت اومان را به محاصره درآورده بودند، به زنش نوشت: «گسترده‌گی و عظمت خاک روسیه ما را می‌بلعد.» احساس‌های سران نظامی آلمانی رفته‌رفته میان خشنودی و نگرانی به نوسان درآمدند. آنها سرزمین‌های وسیعی را فتح می‌کردند ولی افق در برابرشان بی‌انتهای بود، ارتش سرخ بیش از دو میلیون سرباز از دست داده بود، ولی سپاهیان روسی دیگری بی‌درنگ جای آنها را پر می‌کردند. ژنرال هالدر در تاریخ ۱۱ اوت در دفتر خاطراتش می‌نویسد: «در آغاز این جنگ گمان می‌کردیم ظرفیت نظامی دشمن ۲۰۰ لشکر است. ولی تا امروز که آنها را شمرده‌ایم به عدد ۳۶۰ رسیده‌ایم.» در بنا از جا کنده شده بود، ولی بنا فرو نمی‌ریخت.

اواسط ژوئیه ورماخت قدرت تحرک اولیه‌اش را از دست داده بود. خیلی ساده، دیگر آن قدرت را نداشت که همزمان حمله‌اش را در سه جهت ادامه دهد. تلفات بیشتر از آن چه بود که تصورش را کرده بودند در

پایان اوت پیش از ۴۰۰/۱۰۰ نفر، و کامیون‌ها، و تانک‌هایی بیشتر از آنچه پیش‌بینی شده بود آسیب دیده بودند. گرد و خاک غلیظی که کامیون‌ها برپا می‌کردند، به موتورهای و محورها صدمه می‌زد و آنها را از حرکت باز می‌داشت. بیش‌تر وقت‌ها لوازم یدکی کم می‌آوردند. خطوط ارتباطی هم مشکلات زیادی ایجاد می‌کرد. از آنجا که فاصله میان ریل‌ها در شوروی بیشتر از اندازه استاندارد بود، آلمانی‌ها ناچار می‌شدند این فاصله‌ها را تغییر دهند، از طرف دیگر جاده‌های بزرگی که در نقشه‌ها نشان داده شده بود، راه‌های خاکی باریکی بیش نبودند که کوچک‌ترین رگبار تابستانی آنها را به باتلاق‌های پر گل و شلی تبدیل می‌کرد. در بسیاری از این باتلاق‌ها، سربازان ناچار می‌شدند تنه‌های درخت غان را روی جاده بیندازند تا بتوانند از آنها عبور کنند. هر قدر آلمانی‌ها بیشتر در خاک روسیه جلو می‌رفتند رساندن غذا، مهمات، سوخت، لوازم یدکی و پوشاک و لوازم برای سربازها دشوارتر می‌شد. ستون‌های زرهی که به سرعت پیشروی کرده بودند، به علت کمبود سوخت ناچار به توقف می‌شدند.

هنگ‌های پیاده که بخش عمده و اصلی ارتش را تشکیل می‌دادند، گاه روزی تا «ششصد و پنج کیلومتر جلو می‌رفتند» (ولی خیلی وقت‌ها هم بیش‌تر از سی تا سی و پنج کیلومتر نمی‌توانستند پیشروی کنند). چکمه‌های سربازان در تابش تند آفتاب تابستان داغ می‌شدند و پاهایشان را می‌سوزاندند. هر سرباز پیاده نزدیک بیست و پنج کیلو بار با خود حمل می‌کرد که شامل کلاهخود فولادی، تفنگ، فشنگ، بیل برای کندن سنگر و سایر لوازم می‌شد. علاوه بر اینها قمقمه آبی به کمرش بسته بود و کیسه‌ای برزنتی-چرمی روی پشتش حاوی یقلاوی، قاشق و چنگال آلومینیومی، چراغ الکلی کوچکی برای گرم کردن غذا، وسایل مخصوص تمیز کردن اسلحه، لباس اضافی برای عوض کردن، میخ‌های طویل برای برپا کردن چادر، یک بسته پانسمن، بسته‌ای شامل وسایل دوخت و دوز، یک ریش‌تراش، صابون، و یک بسته کاندوم، اگر چه برقراری ارتباط جنسی با

غیرنظامی‌ها رسماً قدغن اعلام شده بود. زیر سنگینی این بار، سربازها چنان خسته و فرسوده می‌شدند که بسیاری از آنها در حال راه‌پیمایی خوابشان می‌برد. حتی مأموران تانک‌ها به شدت خسته می‌شدند پس از تمیز کردن گل و خاک زنجیر چرخ‌ها و زدودن دود درون لوله توپ‌ها بر اثر تیراندازی، در سطل‌های آب برزنتی می‌کوشیدند دوده و گریس ناشی از روغن‌کاری چرخ‌ها را که به دست‌هاشان چسبیده بود تا آنجا که می‌توانستند بشویند. سپس با پلک‌های متورم بر اثر کم‌خوابی، توی آینه‌های بغلی کوچکی که روی بدنه تانک‌هاشان می‌گذاشتند ریش‌شان را می‌تراشیدند. سربازهای پیاده آنها را «سیاه پوست» صدا می‌زدند. به علت لباس سراسری‌شان که سیاه بود. خبرنگارهای جنگی آنها را به عنوان «شهبازهای جنگ مدرن» معرفی می‌کردند، اما این موضوع باعث نمی‌شد که تانک‌ها و زره پوش‌هاشان که موتورشان بر اثر گرد و خاک خفه می‌شد با یکنواختی منظمی از کار نیفتد.

همه این مشکلات درگیری‌هایی را میان سران و فرماندهان نظامی بر می‌انگیخت. گودریان از همه معترض‌تر بود. و به خاطر دستور حمله‌های همزمان و هم‌جهتی که هیتلر خود سرانه و حساب نشده می‌گرفت، مأیوس می‌شدند. آنها خاطر نشان می‌کردند مسکو فقط پایتخت روسیه شوروی نیست، بلکه مهم‌ترین مرکز صنایع اسلحه و مهمات‌سازی و نیز گره حیاتی خطوط ارتباطی است. حمله‌ای موفقیت‌آمیز به این شهر، همه ارتش‌های شوروی را که همچنان به مقاومت و دادن تلفات ادامه می‌دادند، به آن سو می‌کشاند. ولی هیتلر با استفاده از اختلاف نظرهایی که میان سران ارتشی وجود داشت، مخالفت خوانی‌های آنها را با نقشه‌های خودش خنثی می‌کرد. او همچنان تأکید می‌کرد که آنها از ضرورت‌های اقتصادی حال حاضر سر در نمی‌آورند. آنها باید به لنینگراد و بندرهای ساحل بالتیک دست‌یابند تا بتوانند از یک سو دادوستد حیاتی با سوئد را حفظ کنند و از سوی دیگر

ثروت‌های کشاورزی اوکراین را که برای آلمان خیلی اهمیت داشت به تصرف خود در آوردند. ولی باید این موضوع را هم در نظر گرفت که انزجار هیتلر برای درپیش گرفتن جاده مسکو، به علت ترس خرافه‌آمیزی بود که مانع از این می‌شد همان راه ناپلئون را دنبال کند.

گروه ارتش‌های مرکزی پس از گرفتن اسمولنسک در پایان ژوئیه و به محاصره در آوردن ارتش‌های شوروی که در آن سوی شهر بودند، ناچار شدند حمله‌شان را متوقف کنند. هیتلر دستور داد قسمت اعظم گروه‌های زرهی ژنرال هوت به شمال بروند تا به تقویت قوای مأمور حمله به لنینگراد بپردازند، در همان حال پانزر آرمی گودریان (عنوان جدیدی که هیتلر برای نواختن غرور ژنرال معترضش که در عین حال وجودش برای او ضروری بود، به او داده بود) راه جنوب را در پیش گرفت تا در محاصره بزرگ کیف شرکت کند.

هیتلر سرانجام در اوائل ماه سپتامبر ناچار شد عقیده‌اش را تغییر دهد و موافقتش را با اجرای طرح «عملیات طوفان»، نام رمزی که برای حمله به مسکو در نظر گرفته شده بود اعلام کند. ولی ارتش‌های آلمان در هر حال مقداری از وقتشان تلف شده بود، چون لشکرهای زرهی هوت همچنان در اطراف لنینگراد درگیر بودند. نیروهای بسیج شده برای عملیات طوفان، در نهایت زودتر از پایان ماه سپتامبر برای حمله آماده نشدند. مسکو در سیصد کیلومتری ارتش‌های مرکز که پیشروی‌شان را متوقف کرده بودند قرار داشت، ولی دیگر چیزی به باران‌های پاییزی و گل‌وشل شدن جاده‌ها در تمام فصل پاییز، پیش از فرا رسیدن زمستان باقی نمانده بود. هنگامی که ژنرال فردریش پاولوس از سوی ژنرال هالدر برای آماده‌سازی عملیات باربروس تعیین شد، پیش از همه چیز مسئله زمستان روسیه را پیش کشیده بود، ولی هیتلر دخالت کرده و اجازه نداده بود کسی به این موضوع اشاره‌ای بکند.

هیتلر در ولف‌شانزه (کنام گرگ) روی نقشه‌ها، سرزمین‌های وسیعی را

که تاکنون به تصرف ارتش‌هایش درآمده بود بررسی می‌کرد. برای آدم خیال‌پردازی که به قدرت مطلق دست یافته بود، - آن هم در کشوری که ورزیده‌ترین ارتش‌های دنیا را داشت - این چشم‌انداز احساس شکست‌ناپذیر بودن را در او برمی‌انگیخت. او که فقط جنگ‌سالار توی اتاق و روی نقشه‌ها بود، هرگز نتوانست ویژگی‌هایی را که یک فرمانده حقیقی باید داشته باشد کسب کند، چون از مشکلات عملی فنون لشکرکشی و رزم‌آزمایی بی‌خبر بود. حتی طی نبردهای کوتاه‌مدت در لهستان، اسکاندیناوی، فرانسه و بالکان، گاهی آذوقه و مهمات رسانی دچار اشکال شده بود، ولی هیچ وقت مسئله‌ای حل‌نشده‌ای ایجاد نکرده بود. ولی در روسیه برعکسش، مسائل لجستیکی به همان اندازه قدرت آتش، تعداد نیروهای دیگر، قدرت تحرک و روحیه افراد اهمیت داشت. اولین بی‌احتیاطی هیتلر - که از دیدگاه روان‌شناسی خیلی جالب توجه است - این بود که دست به بزرگ‌ترین و جاه‌طلبانه‌ترین حمله‌های تاریخ بشریت زده بود، بی‌آنکه آلمان را از جنبه اقتصادی برای چنین اقدام مهمی پیشاپیش آماده ساخته باشد. این حرکت او درست شبیه اقدام قماربازی بیمارگونه است که با بی‌خردی فقط روی وادار کردن شانس برای برنده شدن حساب می‌کند.

مارشال فون بوک یک میلیون و نیم سرباز زیر فرمان داشت، ولی لشکرهای زرهی‌اش به علت کمبود وسایل یدکی و کامیون‌های جدید برای جایگزین کردن کامیون‌ها و تانک‌های از کار افتاده، دچار مشکل بودند. در یک گردهمایی فرماندهان واحدهایش روز پیش از شروع حمله، تاریخ هفت نوامبر (سال روز رسمی انقلاب روسیه) را تاریخ قطعی برای محاصره کردن مسکو تعیین کرد. او که آدم جاه‌طلبی بود، می‌خواست به این ترتیب نام خود را، آن هم در آن زمان معین، به عنوان فاتح پایتخت روسیه شوروی در تاریخ به ثبت برساند.

استاوکا (ستادکل ارتش شوروی) از موقعی که گروه ارتش‌های مرکزی آلمان در اواسط ماه اوت دست از پیشروی برداشتند، انتظار حمله به مسکو را داشت، استالین ژنرال یرمنکو را فرستاده بود تا خط جبهه جدیدی در ارتفاعات بریانسک ایجاد کند، در همان حال دو گروه ارتش دیگر، جبهه‌های دیگری برای دفاع از پایتخت تشکیل داده بودند. ولی به رغم همه این اقدام‌های احتیاطی، سپاهیان یرمنکو، موقعی که صبح روز سی‌ام سپتامبر، نیروهای زرهی گودریان در مه صبحگاهی جناح چپ آنها را شکافتند، غافلگیر شدند. خورشید به زودی مه را برطرف کرد و شرایط دلخواه را برای حمله‌ای که آغاز شده بود فراهم آورد. آلمانی‌ها هیچ ترسیمی از آسمان نداشتند، چون نیروی هوایی شوروی در آن زمان به پنج درصد ظرفیت روسیه اروپا کاهش یافته بود.

طی روزهای اول اکتبر، حمله کاملاً به سود آلمان‌ها تمام شد. تانک‌ها و زره پوش‌ها، با دومین ناوگان هوایی مارشال کسلرینگ همکاری کامل داشتند. یرمنکو از استاوکا اجازه عقب نشینی خواست، ولی چنین اجازه‌ای به او داده نشد. در سوم اکتبر واحدهای پیشاهنگ گودریان به شهر اورل رسیدند که در دویست کیلومتری پشت خطوط دفاعی یرمنکو قرار داشت. غافلگیری کامل بود. هنگامی که تانک‌های پیشاهنگ از کوچه‌های شهر می‌گذشتند، اهالی به تصور اینکه تانک‌های روسی هستند، برای سرنشینان آنها دست تکان می‌دادند. ارتش روسیه حتی فرصت پیدا نکرده بود در کارخانه‌های اسلحه و مهمات‌سازی عظیمی که در این شهر بود مواد منفجره کار بگذارد و آنها را تخریب کند. روز ششم اکتبر، یرمنکو و ستادش در بعد از ظهر نزدیک بود توسط ستونی از زره پوش‌های آلمانی اسیر شوند. در هرج و مرجی که طی روزهای پس از آن حکمفرما شد، مارشال بودیونی که باید جبهه سوم ذخیره را فرماندهی می‌کرد، ستادش را از دست داد و یرمنکو را که از ناحیه پا به شدت زخمی شده بود، با هواپیما از معرکه بیرون بردند.

در کرملین، سران رژیم ابتدا حاضر نشدند بپذیرند که مسکو شدیداً مورد تهدید قرار گرفته است. روز ششم اکتبر، خلبان یک هواپیمای شکاری گزارش داد که ستونی زرهی به طول تقریباً بیست کیلومتر به سرعت به یوخنوف که در صدو شصت کیلومتری مسکو قرار دارد نزدیک می‌شود. ولی حتی پس از اینکه هواپیمای دیگری برای شناسایی اعزام شد و خلبان آن گزارش همکاری را تأیید کرد، استاوکا باز هم حرف‌های آنها را باور نکرد. آن وقت خلبان سومی اعزام شد و او هم گزارش‌های قبلی را تأیید کرد. برپا ابتدا قصد داشت فرمانده آن واحد هوایی را بازداشت و تحت بازجویی قرار دهد که چرا بذر وحشت پراکنده است، ولی کرملین سرانجام پذیرفت از خواب غفلت بیدار شود.

استالین کمیته دفاع ملی را برای نشستی فوق العاده احضار کرد. همچنین دستور داد ژنرال ژوکوف که به لنینگراد اعزام شده بود تا نیروهای مقاومت آنجا را تقویت کند، به مسکو برگردد. ژوکوف هم که خودش متوجه هرج و مرج حاکم بر پایتخت و اطراف آن شده بود، به دستور استالین مأموریت یافت، سپاه‌یانی را که از نابودی یا اسارت جان سالم در برده بودند، در جبهه غربی جدید جمع‌آوری کند. همه واحدهایی که در دسترس قرار داشتند وارد جنگ شدند و خط جبهه‌ای تشکیل دادند تا استاوکا بتواند نیروهای ذخیره‌اش را وارد معرکه کند از آنجا که مسکو به طور مستقیم مورد تهدید قرار گرفته بود، صدها هزار مرد گروه‌های شبه نظامی تشکیل دادند و همزمان دویست و پنجاه هزار نفر از اهالی مسکو که بیشترشان زن بودند، مأمور شدند دور و بر شهر خندق‌های ضدتانک حفر کنند.

اولین برف در شب ششم اکتبر شروع به باریدن کرد و ولی خیلی سریع آب شد و به مدت بیست و چهار ساعت جاده‌ها را عمیقاً به گل ولای تبدیل کرد. با این همه، گروه‌های تانک و زرهی بوک توانستند دو حرکت گاز انبری گسترده را به انجام برسانند؛ یکی در بریانسک و دیگری دور و بر ویاسما، در جاده اصلی که به مسکو ختم می‌شد. آلمانی‌ها اعلام کردند با

این دو محاصره ۶۶۵/۰۰۰ سرباز ارتش سرخ را منزوی کرده و ۱۲۴۲ تانک آنها را نابود یا به تصرف خود درآورده‌اند- بیشتر از تعداد تانک‌هایی که سه گروه زرهی بوک در اختیار داشتند.

مارشال فون رشنو به ژنرال پاولوس که در آن موقع رئیس ستادش بود و کمی بعد به جای او به فرماندهی ارتش ششم منصوب شد، نوشت: «چقدر باید خوشنود باشید از اینکه می‌بینید نقشه‌هایتان به این خوبی جامه عمل به خود پوشانده است.» ولی گروه‌های ارتش سرخ اگر چه راههای آذوقه و مهمات رسانی به رویشان بسته شده بود، کم‌وبیش تا پایان ماه به نبرد ادامه دادند. فرمانده یک لشکر به پاولوس اظهار کرد: «هر موضع را باید به طور جداگانه تسخیر کرد. بیشتر وقت‌ها حتی به کمک شعله افکن‌ها، موفق نمی‌شویم سربازهای روسی را از مواضعشان بیرون بکشیم، در نتیجه ناچاریم همه استحکامات آنها را منفجر کنیم.»

بسیاری از لشکرهای زرهی آلمانی طی این نبردها با سلاحی جدید و کاملاً دور از انتظار آشنایی پیدا کردند. سرنشینان تانک‌هاشان ناگهان سگ‌هایی را دیدند که روی پشتشان زین کوچکی سوار شده و بسته‌ای با چوبدستی کوچکی روی آن گذاشته شده و از هر سو به طرف آنها می‌شتابند. ابتدا گمان کردند از این سگ‌های کمک رسانی هستند که برای زخمی‌ها غذا و دارو حمل می‌کنند، ولی خیلی زود دریافتند که این بسته‌های روی پشت سگ‌ها مواد منفجره و گاهی هم یک مین ضد تانک است. این سگ‌ها که بنابه اصول وضع شده از طرف پاولوف تربیت شده بودند، غذاشان را باید می‌رفتند زیر تانک‌ها و زره‌پوش‌های عظیم جست‌وجو می‌کردند. چوبدستی هنگام برخورد با بخش زیرین تانک، دینامیت‌ها را منفجر می‌کرد. بیشتر این سگ‌ها پیش از اینکه به هدف برسند با گلوله از پا در آمدند، ولی این حيله به شکل ناخوشایندی اعصاب سرنشینان تانک‌ها را درهم می‌ریخت.

ولی به هر حال این وضعیت جوی بود که بزرگترین سد و مانع را در

سر راه پیشرفت و رماخت ایجاد کرد. فصل ریزش باران و گل شدن جاده‌ها، که به روسی راسپوتیستا نامیده می‌شود اوایل اکتبر فرا رسید. کامیون‌های آلمانی بیش‌ازپیش از کار می‌افتادند و سربازان ناچار بودند گاری‌های مزارع اشتراکی را در صدها کیلومتر دور و بر جبهه مصادره کنند و مورد استفاده قرار دهند. در بعضی جاها که تنه درخت پیدا نمی‌کردند تا برای عبور کامیون‌ها و تانک‌ها روی جاده‌های گل‌آلود بخوابانند، از جسد سربازان روسی استفاده می‌کردند و آنها را مانند تراورس راه آهن در عرض جاده می‌چیدند. گاهی دیده می‌شد که سرباز پیاده‌ای آلمانی که پایش تا زانو در گل فرو رفته بود پوتینش را از دست می‌داد. موتور سیکلت سوارها خیلی وقت‌ها ناچار می‌شدند پیاده شوند و موتورشان را هل بدهند. همه از خودشان می‌پرسیدند در این شرایط چگونه می‌توان به جنگ ادامه داد. ولی آنچه همه را بیش‌تر از هر چیزی می‌ترساند یخبندان بود که به زودی سر می‌رسید. هیچ کس فراموش نمی‌کرد که هر روز که می‌گذرد، خطر نزدیک‌تر می‌شود.

نیروهای آلمانی تا آن اندازه که می‌توانستند به پیشروی ادامه می‌دادند. روز ۱۶ اکتبر در جبهه مرکز، لشکر شانزدهم زرهی و لشکر اس. اس. داس رایش به بورودینو رسیدند، جایی که ناپلئون بزرگ‌ترین نبردش را در حمله به روسیه انجام داد. این دو لشکر در صدوده کیلومتری غرب مسکو بودند. در همان روز لشکر یکم زرهی، در صدوشصت کیلومتری شمال‌غربی پایتخت، شهر کالنین را تصرف کرد و در نتیجه به پل مهمی روی رودخانه ولگا دست یافت و راه‌آهن ارتباطی مسکو-لنینگراد را قطع کرد. همزمان در جناح چپ، تانک‌های ژنرال گودریان از تولا گذشتند و پایتخت روسیه شوروی را از زاویه دیگری مورد تهدید قرار دادند.

پیشروی این ارتش‌های سه گانه به طرف مسکو، حکم‌راناان شوروی را به وحشت انداخت. شب پانزدهم اکتبر، به دیپلمات‌های کشورهای گوناگون مقیم مسکو اطلاع داده شد به کوی بیچوف کنار رود ولگا نقل

مکان کنند. بریا هم شروع کرد به تخلیه پایگاه‌های مسکو، پلیس مخفی سیاسی در نظر داشت زندانیان سیاسی مهمش را با خود ببرد. میان آنها افسران ارشدی بودند که در موقعیت فعلی حضورشان در جبهه‌ها بسیار ضروری بود، ولی در زندان همه روزه آن‌ها را کتک می‌زدند تا به حساب خودشان اعتراف بگیرند. سیصد زندانی هم دسته‌دسته در لوییانکا اعدام شدند. اواخر ماه استالین به بریا توصیه کرد آنچه را خودش «چرخ گوشت» می‌نامید تا مدتی متوقف کند. دیکتاتور شوروی کاملاً آماده بود به راحتی «صلح طلب‌ها و ترسوها» را نابود کند، ولی به طور موقت از دیوانه بازی‌های مرگبار رئیس پلیس سیاسی‌اش خسته شده بود.

استالین دائماً درباره آنچه در جبهه می‌گذشت، گزارش‌های دقیق می‌خواست، ولی هر کس جرأت می‌کرد حقیقت را به او بگوید بی‌درنگ متهم می‌شد می‌خواهد بذر وحشت پاشد. ارباب کرملین در واقع خودش به دشواری می‌توانست نگرانی‌هایش را پنهان نگه‌دارد. فکر می‌کرد لنینگراد سقوط خواهد کرد و در حال حاضر بزرگ‌ترین اشتغال خاطرش این بود که چگونه سپاه‌یانی را از آنجا بیرون بکشد و برای دفاع از مسکو بگمارد. بی‌اعتنایی‌اش نسبت به ناراحتی‌ها و رنج‌هایی که مردم تحمل می‌کردند، دست کمی از هیتلر نداشت.

تنها عامل دلگرم کننده برای کرملین این بود که لشکرهای ارتش سرخ که از مرز منچوری آمده بودند، اکنون می‌توانستند دور و بر مسکو موضع بگیرند. در واقع دو هنگ از پیاده نظام سیبری که چند روز پیش به جبهه رسیده بودند، با لشکر داس رایش در برودینو درگیر شده بودند، ولی چندین هفته لازم بود تا همه نیروهای کمکی از طریق ترانس‌سیبرین به پایتخت برسند. ریچارد سورژ، جاسوس اصلی روس‌ها در ژاپن، موفق شده بود اطلاعاتی به دست آورد مبنی بر اینکه ژاپنی‌ها قصد دارند به پایگاه‌های امریکا در اقیانوس آرام و نه به شرق شوروی، آن طور که گمان می‌رفت. حمله کنند. استالین اعتماد کاملی به سورژ نداشت، ولی پیام‌های رمزی

دیگری را که مأموران اطلاعاتی شوروی ثبت و کشف کردند، گزارش او را تأیید کردند.

صبح روز ۱۶ اکتبر، موقعی که آلکسی کاسیگین، معاون رئیس سوونارکوم (شورای کمیسرهای خلق) وارد دفترش شد، دید همه جا تخلیه شده است. روی کف اتاق کاغذهایی پراکنده افتاده بود که باد آنها را می‌روبیند، بیشتر درها باز مانده بود، و در اتاق‌ها تلفن‌ها دائماً زنگ می‌زدند. کاسیگین به تصور اینکه این تلفن‌ها به این دلیل زنگ می‌زنند که پرسند آیا دولت و اعضای آن پایتخت ترک کرده اند یا نه، برای جواب دادن به تلفن‌ها از این اتاق به آن اتاق می‌دوید. ولی موقعی هم که موفق می‌شد یکی از گوشی‌ها را پیش از قطع شدن زنگ بردارد، آن طرف سیم سکوت بود و کسی حرف نمی‌زد. فقط یکی از دولتمردان بزرگ جرأت کرد پرسد آیا مسکو به دشمن واگذار خواهد شد یا نه.

استالین روز هفدهم اکتبر کمیته بحرانی را با شرکت مولوتف، مالنکف، بریا و الکساندر چچرباکوف، رئیس جدید رکن سیاسی ارتش سرخ تشکیل داد. طی این نشست، طرح‌هایی برای منهدم کردن کارخانه‌ها، پل‌ها، خطوط راه آهن، جاده‌ها، و حتی مایه غرور و افتخار استالین یعنی مترو مسکو را بررسی کردند. انتقال وزارت‌خانه‌ها به کوی بیچوف علناً به اطلاع مردم نرسید، ولی خبر آن با توجه به سختگیری‌هایی که برای مجازات مخالفان جنگ اعمال می‌شد خیلی سریع همه جا متشر شد. در پایتخت همه نوع شایعه‌ای دهان به دهان می‌گشت. حتی شایع شد که استالین در پی انقلابی در کاخ کرملین بازداشت شده یا چتربازهای آلمانی در میدان سرخ فرود آمده‌اند، یا سربازهای دشمن با اونیفورم ارتش سرخ در پایتخت رخنه کرده‌اند، و از این گونه چیزها ... وحشت از رها کردن پایتخت به دست دشمن، باعث شد مردم برای فرار از شهر به ایستگاههای راه‌آهن هجوم ببرند، مقابل فروشگاههای موادغذایی شورش‌هایی برپا شد، صحنه‌های

مست‌بازی عمومی و غارت، انسان را به یاد صحنه‌های مشابه در سال ۱۸۱۲ هنگام حمله ناپلئون و پیش از آتش زدن مسکو می‌انداخت.

استالین تصمیم گرفته بود شهر را ترک کند، ولی نظرش عوض شد. آلکساندر چچرباکوف بود که «با چهره بی‌حالت بودا مانند و عینک صدفی بزرگ روی بینی گرد و سربالایش، ضمن اینکه اونیفورم ساده سربازی را، فقط با یک نشان روی آن، یعنی نشان لنین به تن داشت». تصمیم استالین را برای ماندن در شهر و دفاع از آن، از رادیو مسکو به اطلاع همگان رساند.

روز ۱۹ اکتبر حکومت نظامی در شهر اعلام شد. بریا چندین هنگ پلیس سیاسی را در پایتخت مستقر کرد تا نظم را برقرار کنند. شایعه پراکن‌ها، کسانی که جو وحشت میان مردم ایجاد می‌کردند همراه با غارت‌گرها و حتی میخواره‌ها به سرعت تیر باران می‌شدند. ولی آنچه توده مردم از کرملین انتظار داشتند، این بود که بدانند آیا رژه نظامی همه ساله به مناسبت سالروز انقلاب اکتبر در میدان سرخ برگزار خواهد شد یا نه.

استالین با آن غریزه استثنایی که برای چنین موقعیت‌های خطری در او بود، خیلی زود دریافت که برگزاری این رژه، حتی با اینکه جسد مومیایی شده‌ی لنین را از پایتخت بیرون برده و در جای امنی گذاشته بودند، چه تأثیر نمادین مهمی در روحیه مردم دارد. این فکر به نظر مولوتف و بریا غیر عاقلانه آمد، چون لوفت‌وافه آن اندازه به پایتخت نزدیک شده بود که بتواند آنجا را بمب باران کند، ولی استالین دستور داد همه توپ‌های ضد‌هوایی موجود را در اطراف پایتخت مستقر کنند. در حقیقت استالین که کارگردان زیرکی بود می‌خواست با این کار، همان نتیجه‌ای را به‌دست بیاورد که در مادرید، در دوران جنگ داخلی نصیبش شده بود. اولین صحنه پردازی را در روز نوامبر ۱۹۳۶ با رژه اولین بریگاد بسین‌المللی در میدان گران‌ویا و در برابر انبوه جمعیتی که با هیجان فریاد می‌زدند: «ویوا لوس روسوس»، انجام داد. داوطلبان خارجی این بریگاد پس از رژه و طی کردن شهر به جبهه‌های جنگ برای مبارزه با فرانکیست‌ها رفتند. بنابراین تصمیم گرفت نیروهای

کمکی که می‌خواست برای ژوکوف بفرستد، با تشریفات تمام در میدان سرخ و از برابر آرامگاه لنین رژه بروند، و از آن جا یکرست برای نبرد با دشمن اعزام شوند. او از ارزش سینمایی این رژه، موقعی که در سراسر جهان پخش شود به خوبی باخبر بود. با این کار، می‌خواست پاسخ دندان شکنی هم به هیتلر داده باشد که گفته بود: «اگر روس‌ها نبرد ریشه برانداز می‌طلبند، آن را خواهند داشت.»

اوضاع جوی رفته‌رفته کار ورماخت را دشوار می‌کرد. هوای کم‌وبیش ابری و نداشتن دید کافی، مانع انجام مأموریت «توپخانه پرنده» لوفت‌وافه می‌شد. ارتش‌های مارشال فون‌بوک که در پایان ماه اکتبر در انتظار دریافت لوازم یدکی و مهمات و نیز نیروهای کمکی متوقف شده بودند، نومیدانه می‌کوشیدند پیش از فرا رسیدن زمستان کار دشمن را یکسره کنند.

طی نیمه دوم ماه نوامبر، نبردها دائمی بود. هنگ‌های هر دو طرف تعداد نفراتشان تا حد یک گردان، گاه یک گروهان کاهش یافته بود. گودریان که در تولا واقع در جنوب مسکو با مقاومت شدیدی روبه‌رو شده بود، راهش را به طرف راست کج کرد. در جناح چپ، زره پوش‌های هوت به سوی کانال مسکووا-ولگا می‌تاختند. افسران آلمانی از نقطه‌ای واقع در شمال مسکو، با دوربین می‌توانستند شعله‌های توپ ضد‌هوایی را که دورتادور کرملین کار گذاشته شده بود ببینند. ژوکوف به روکوسوفسکی فرمان داد با بازمانده‌های ارتش شانزدهم که زیر فرماندهی ارتش بود در جبهه کریوکوف به شدت مقاومت کند. ژوکوف روز ۲۵ نوامبر اظهار کرد: «هیچ عقب نشینی‌ای در کار نخواهد بود». روکوسوفسکی می‌دانست ژوکوف جدی حرف می‌زند.

مقاومت روس‌ها چنان شدید و سرسختانه بود که نیروهای آلمانی، که ضعیف شده بودند، ناچار به توقف شدند. در پایان نوامبر، مارشال فون کلوگ به عنوان اقدامی نهایی، نیروهای عمده‌ای از طریق جاده‌ی مینسک،

راهی که ناپلئون در پیش گرفته بود به طرف مسکو اعزام کرد. آلمان‌ها موفق شدند حلقه دفاعی روس‌ها را بشکافند، ولی مقاومت خودکشی‌آمیز هنگ‌های روسی و سرمای فلج‌کننده، حمله آنها را درهم شکست. گودریان و کلوگ بدون دستور گرفتن از هیتلر به صلاح دید خودشان، هنگ‌هایی از نیروهاشان را که بیشتر در معرض خطر قرار داشتند، عقب نشانند. گودریان در ایاسنایا پولیانا که خانه تولستوی بود و نزدیک قبر او این تصمیم را گرفت. موضع‌های آلمانی‌ها در اطراف مسکو طبعاً آسیب‌پذیر بود، ولی کمبودهایی را که دو ژنرال هنگام نبرد در نیروهای شوروی ملاحظه کرده بودند، آنها را به این نتیجه رسانده بود که نیروهای دشمن هم نیاز به تجدید نفس و تجدید سازمان دارند. آنها به هیچ وجه حدس نمی‌زدند که ستادکل شوروی پنهانی نیروهای تازه نفس زیادی را پشت مسکو جمع‌آوری می‌کند.

زمستان با قدرت و شدت تمام فرا رسید، با برف و بادهای خشک‌کننده و سرمای بیست درجه زیر صفر، موتور تانک‌های آلمانی کاملاً یخ زده بود. در جبهه سربازهای خسته و از نفس افتاده، سنگرهایی می‌کنند تا خود را هم از سرما محفوظ نگه‌دارند و هم از بمباران‌های دشمن. زمین یخ‌زده چنان سفت بود که پیش از کندن کوچک‌ترین سوراخی در آن، باید آتش فراوانی می‌افروختند تا یخ‌ها ذوب شود. نفرات ستاد و پایگاه‌های پشت جبهه، خیلی ساده روستاییان را از خانه‌هایشان بیرون انداخته و خودشان در آنها مستقر شده بودند.

از آنجا که هیتلر حاضر نشده بود امکان کشیده شدن جنگ به زمستان را بپذیرد سربازانش به شدت در عذاب بودند. اونیفورم نازکشان از آنها در برابر سرما حمایت نمی‌کرد، چکمه‌های تنگ و چسبانشان هم باعث یخ‌زدگی پاها و انگشتانشان می‌شد. سربازهای آلمانی عادت کردند لباس‌ها و پوتین‌های سربازهای روسی اسیر شده و غیرنظامی‌ها را به زور از آنها

بدزدند. گاهی وقت‌ها، فقط از کلاه خودشان که شکل خاصی داشت، می‌شد آنها را از سربازهای روسی تشخیص داد.

عملیات طوفان، اگر چه لطمه و تلفات زیادی به نیروهای شوروی وارد آورد، ولی برای افسران و سربازان جنگ آزموده و رماخت هم بسیار گران تمام شد. کشیش نظامی لشکر ۱۸ زرهی آلمان در دفتر خاطراتش نوشت: «لشکر دیگر آن نفرات و تشکیلات اولش را ندارد. هربار احوال کسی را می‌پرسم، جواب یکسان است: کشته یا زخمی شده است.»

مارشال فون بوک در اوایل ماه دسامبر ناچار شد بپذیرد که دیگر کوچک‌ترین امیدی برای رسیدن به «نتیجه‌ای استراتژیکی» وجود ندارد. سپاهیان فرسوده بودند و موارد یخ‌زدگی نزدیک عید کریسمس به صد هزار نفر رسید که از تعداد زخمی‌ها بیشتر بود. موقعی که سرما به بیست و پنج درجه زیر صفر رسید، ارتش سرخ تازه قابلیت رزمندگی اش را نشان داد.

لشکرهای سیریایی، که شامل گردان‌های اسکی‌باز فراوانی می‌شد، فقط بخشی از نیروهایی را تشکیل می‌دادند که استاوکا پنهانی برای ضدحمله بسیج کرده بود. اسکادران‌های شکاری و بمب‌افکن‌های زیادی از آسیا سر رسیده و در فرودگاه‌های شرق مسکو گرد آمده بودند. هزار و هفتصد تانک که بیشترشان از نوع ت ۳۴ بودند، با زنجیرهایی بهتر از تانک‌های آلمانی، که می‌توانستند روی برف و یخ به خوبی حرکت کنند، آماده شروع حمله بودند. بسیاری از سربازهای ارتش سرخ - البته نه همگی‌شان - برای جنگ زمستانی مجهز شده بودند. کت‌های ضخیم پنبه دوزی شده، یا لباس سفید یک تکه برای دیده نشدن میان برف به تن داشتند. کلاههای پوست با گوش‌بند برای محافظت از یخ‌زدگی گوش‌ها به سرشان بود و چکمه‌های نمدی کلفت به پا. اسلحه‌هایشان در جلدهای

ضخیم و متحرک در قسمت‌هایی که برای شلیک لازم بود، محافظت می‌شد و روغن گریس خاصی هم به آنها زده بودند که در سرمای شدید یخ نمی‌زد.

روز پنجم دسامبر سپاهیان ژنرال کونیف از جبهه کالینین به بخش شمالی ارتش آلمان حمله‌ور شدند. موشک‌های کاتیوشکا که آلمانی‌ها نام «ارگ استالین» را به آن داده بودند پیش از شروع حمله به سر آنها باریدن گرفت. صبح فردای آن روز ژوکوف ارتش یکم، ارتش شانزدهم روکوسوفسکی و دو ارتش دیگر را علیه ستون‌های پیشرفته آلمان وارد نبرد کرد. در جنوب مسکو، گودریان نیز از چند جهت مورد حمله قرار گرفت. ظرف سه روز راه‌های ارتباطی‌اش به طرز خطرناکی مورد تهدید قرار گرفتند. حمله‌های پی‌درپی ارتش سرخ به مرکز، مانع از این شد که مارشال کلوگ بتواند نیروهای کمکی به آن جبهه بفرستد.

ارتش سرخ برای نخستین بار برتری هوایی به دست آورد. اسکادران‌های بی‌شماری که در فرودگاه‌های پشت مسکو گرد آمده بودند، توانسته بودند هواپیماهایشان را از گزند سرما حفظ کنند، حال آنکه سربازان نیروی هوایی آلمان که هم اکنون ضعیف شده و از زمین‌های هموار شده و معمولی به عنوان فرودگاه استفاده می‌کردند، ناچار بودند آتش روشن کنند تا یخ موتور هواپیماهایشان آب شود. روس‌ها نهایت بهره را از این تغییر وضع می‌بردند، به ویژه که می‌دانستند برای ارتش آلمان که برای رویارویی با سرما مجهز نیست، عقب نشینی میان برف و یخ و سرمای گزنده چقدر دشوار است.

این ضدحمله‌ها، با عملیات پارتیزانی که در پشت خطوط ورماخت صورت می‌گرفت، تقویت می‌شد. افسران واحدهای مرزبانی وابسته به پلیس سیاسی به پشت خطوط آلمانی‌ها اعزام شده و در آنجا گروه‌های پارتیزانی تشکیل داده و به آنها آموزش می‌دادند، در نتیجه این گروه‌های پارتیزانی از دل جنگل‌ها و از میان مرداب‌های یخ‌زده به سپاهیان دشمن

ضربه می‌زدند. همچنین گروه‌های ضربت اسکی‌سواران سیبریایی، همچون اشباحی ناپیدا ناگهان سروکله‌شان در دشت‌های وسیع برف‌پوش ظاهر می‌شد که فقط صدای خش‌خش اسکی‌هایشان روی زمین پوشیده از برف حضورشان را اعلام می‌کرد. لشکرهای سوارنظام ارتش سرخ نیز پشت جبهه فعالیت می‌کردند و به دشمن ضربه می‌زدند. سربازان سوار به شکل اسکادران و یا حتی هنگ‌هایی سوار بر اسب‌های کوچک اندام و خستگی ناپذیرشان در بیست یا سی کیلومتری پشت خطوط آلمانی‌ها ظاهر می‌شدند و با شمشیرهای برهنه به توپخانه یا کاروان‌های تدارکاتی آنها حمله می‌کردند.

نقشه محاصره شوروی‌ها خیلی زود مشخص شد. ظرف ده روز ارتش‌های بوک ناچار شدند صدوشصت کیلومتر عقب بنشینند، مسکو نجات یافته بود. حالا نوبت ارتش نامجهز آلمان بود که در سرمای روسیه رنج و ناراحتی تحمل کند.

در نقاط دیگر دنیا هم، وقایع دیگری رخ داده بود. روز هفتم دسامبر، یعنی فردای آغاز ضدحمله شوروی‌ها، ژاپنی‌ها به پرل‌هاربور حمله کردند. چهار روز بعد، هیتلر که اعضای رایش‌تاک را در اپرا کرول برلین گردآورده بود میان کف زدن‌ها و ابراز احساسات نمایندگان اظهار کرد که به امریکا اعلان جنگ داده است.

در اواسط دسامبر، استالین غرق در خوشحالی، یقین کرده بود که ارتش آلمان در حال از هم پاشیدگی است. گزارش‌هایی که از عقب نشینی ارتش آلمان زیر برف شدید، با رها کردن توپخانه و برجای گذاشتن جسد‌های یخ زده سربازان، به دستش می‌رسید، به طرز مقاومت ناپذیری وضعیت سال ۱۸۱۲ را برای او زنده می‌کرد. پشت خطوط آلمانی‌ها هم صحنه‌های وحشت دسته جمعی میان سربازان مشاهده شده بود. میان واحدهای پشتیبانی لجستیکی که ناچار بودند در شرایط بسیار دشواری عمل کنند پارتیزان‌ها با حمله‌های غافلگیرانه‌شان، بذر وحشت از روسیه وحشی

و ترسناک را پاشیده بودند. آلمانی‌ها احساس می‌کردند خیلی از سرزمینشان دور افتاده‌اند.

استالین که وسوسه شده بود به هر قیمتی شده از این موقعیت نهایت استفاده را ببرد، دچار همان اشتباهی شد که هیتلر مرتکب شده بود. هیتلر عقیده داشت که قدرت اراده می‌تواند هر تصمیمی را به مورد اجرا بگذارد، ولی حقایق مسلم موجود در منطقه، نارسایی تدارکات، بدی وضعیت وسایل و امکانات حمل و نقل و فرسودگی سپاهیان را حاضر نشد بپذیرد. استالین موقعی که نقشه‌های استاوکا را بررسی می‌کرد، جاه طلبی و زیاده خواهی اش حد و اندازه‌ای نمی‌شناخت. او از گسترش و شدت بخشیدن به ضدحمله‌هایی که نسبت به گروه مرکزی ارتش‌های آلمان صورت می‌گرفت، انتظارهای بیشتری داشت در پنجم ژانویه ۱۹۴۲ در یک گردهمایی مشترک سران استاوکا و کمیته دفاع ملی طرح حمله‌ای گسترده و همه جانبه به ارتش آلمان را مطرح کرد. او می‌خواست حمله‌های بزرگ‌تری به شمال صورت بگیرد، تا به این ترتیب گروه‌های ارتش آلمان را که لنینگراد را محاصره کرده بودند از عمده قوای آنها جدا سازد و همزمان حمله‌های دیگری به طرف جنوب برای پس گرفتن سرزمین‌های اوکراین و کریمه انجام شود. این فکر با استقبال گرم مارشال تیموچنکو روبه‌رو شد. ژوکوف و عده‌ای دیگر از ژنرال‌ها کوشیدند خطرهای چنین اقدامی را یادآور شوند، ولی حرف‌هاشان به جایی نرسید.

هیتلر هم با یادآوری خاطره فاجعه‌ی ۱۸۱۲، فرمان پی فرمان صادر می‌کرد و اجازه هیچ‌گونه عقب‌نشینی را به ارتش نمی‌داد. او یقین داشت اگر نیروهایش موفق شوند زمستان را از سر بگذرانند، طلسم تاریخی شومی که در انتظار کسانی بود که می‌خواستند خاک روسیه را تسخیر کنند، شکسته خواهد شد.

دخالت هیتلر در مسائل جنگی، بحث‌های فراوانی را برانگیخت. عده‌ای تأیید می‌کنند که سرسختی و یکدندگی اش ارتش آلمان را آن سال

از ناپودی نجات داد. بعضی‌ها هم بر این عقیده‌اند که فرمان او برای حفظ سرزمین‌های به تصرف درآمده به هر بهایی که شده، باعث وارد آمدن تلفات سنگین و جبران‌ناپذیری به نیروهای آلمانی شد، تلفاتی بیش از قدرت تحمل کشور آلمان. عقب نشینی در واقع هرگز با خطر عزیمت و از هم گسیختگی ارتش آلمان روبه‌رو نبود، چون ارتش سرخ نه خطوط ارتباطی لازم را برای تعقیب آلمانی‌های در حال عقب‌نشینی داشت، نه نیروهای ذخیره و نه وسایل حمل‌ونقل کافی را. هیتلر هم یقین داشت که قدرت اراده‌ای که در برابر ژنرال‌های گریزان از جنگ از خود نشان داده باعث نجات جبهه شرق شده است. ولی سال بعد موقعی که همین یکدندگی و سماجت بیمارگونه را درمورد استالینگراد به خرج داد، باعث ناپودی‌اش شد.

برنامه حمله گسترده استالین، به خاطره یک سلسه نبردهای آشفته و پر هرج‌ومرج، با خطوط جبهه‌ای که در همه سو گسترده شده بود، به زودی نتایج بدی به بار آورد. با شکافتن خطوط آلمانی‌ها به وسیله نیروهای پشتیبانی ناکافی، بسیاری از واحدهای ارتش ارتباطشان با نیروهای پشت‌سرشان قطع شد. استالین قدرت جبران آسیب‌ها و کاستی‌های ارتش آلمان را دست‌کم گرفته بود. در بیشتر موارد آلمانی‌ها قدم‌به‌قدم جنگیدند تا سرزمین‌های تسخیر شده‌ای را که از دست داده بودند، باز پس بگیرند. افسرها همه افراد باقی مانده واحدهای گوناگون را جمع‌آوری کردند و هنگ‌های جدید به وجود آوردند، قدرت دفاعی‌شان را با هر اسلحه‌ای که به دستشان افتاد، به ویژه توپ‌های ضد‌هوایی تقویت کردند.

در کولم، واقع در شمال غربی مسکو، ۵۰۰۰ سرباز آلمانی به فرماندهی ژنرال شرر با سرسختی مقاومت کردند. ذخایر غذایی و مهمات با چترنجات از راه هوا به آنها رسانده می‌شد. به صد هزار سرباز مستقر در مهم‌ترین موضع میانسک نیز به وسیله هواپیماهای بونکر ۵۲ که برای پنهان ماندن از دید، رنگ سفید به آنها زده بودند، غذا، مهمات و وسایل ضروری دیگر

رسانده می‌شد. این هواپیماها با بیش از صد پرواز در روز توانستند شصت هزار تن مواد غذایی و لوازم دیگر به سربازان برسانند و سی و پنج هزار زخمی را تخلیه کنند، این عملیات باعث شد آلمانی‌ها بتوانند هفتاد و دو روز در برابر حمله‌های مکرر ارتش شوروی ایستادگی کنند. سربازان آلمانی، هنگامی که در اواخر ماه آوریل از محاصره نجات یافتند، نیمه گرسنه و نیمه قحطی زده بودند. ولی وضعیت غیرنظامیان روسی که در این منطقه گرفتار آمده بودند، به مراتب از آنها بدتر بود. هیچ کس نمی‌داند چه تعداد از آنها جان باختند. آنها با امعاء و احشاء اسب‌هایی که گوشتشان برای سربازان آلمانی مصرف می‌شد، تغذیه می‌کردند. با این همه، این ایستادگی در میانسک هیتلر را مصمم‌تر کرد که نیروهای به محاصره در آمده، به هر قیمتی که شده - حتی با آن بهایی که در استالینگراد پرداختند - ایستادگی کنند.

و اما استالین، ارتش ضربتی دوم ژنرال آندره‌یی ولاسف را در صد و شصت کیلومتری شمال غربی میانسک، به طرز شرم‌آوری میان باتلاق‌ها و جنگل‌ها به حال خود رها کرد. ولاسف که داشت از خشم دیوانه می‌شد، پس از تسلیم شدن در برابر آلمانی‌ها به آنها پیوست و حاضر شد ارتشی ضد استالینی تشکیل دهد. با بازی شگفت‌آور سرنوشت، فرمانده این نیروها، یعنی ژنرال والترنون سیدلitz کورزباخ که سرانجام منطقه‌ی میانسک را باز پس گرفت، در وضعیتی مشابه در استالینگراد، پس از اسیر شدن، همین اقدام را علیه هیتلر به عمل آورد. در سپتامبر ۱۹۴۳ به روس‌ها پیشنهاد کرد «ارتشی از زندانیان جنگی آلمانی» فراهم آورد، سپس آنها را از طریق هوا در خاک آلمان پیاده کند تا علیه رژیم قیام کنند. ولی بریا که مثل همیشه بدگمان بود، به این پیشنهاد ژنرال آلمانی ترتیب اثری نداد.

سربازهای آلمانی که در دشت‌های گسترده و بدون جان پناه در سرمای گاه چهل درجه زیر صفر گرفتار آمده بودند، سخت نیاز به لباس‌های گرم زمستانی داشتند که هیتلر از روی خرافه پرستی حاضر نشده

بود اجازه تهیه آنها را بدهد. حالا که این ضرورت جنبۀ حیاتی پیدا کرده بود، در اعلامیه‌ای خطاب به مردم از آنها تقاضای کمک شد. فیلم‌های تبلیغاتی نشان می‌داد که مردم لباس‌های گرم زمستانی، خانم‌ها پالتوهای پوست و اسکی بازان لباس و وسایل اسکی‌شان را برای رساندن به سربازهای جبهۀ شرق تقدیم می‌کنند. هیتلر یک روز سر میز نهار در ولف شانزه به حاضران اعلام کرد: «ملت آلمان ندای مرا شنید و به آن پاسخ داد». هنگامی که لباس‌ها اواخر ماه دسامبر به جبهه رسید، سربازها با خشنودی و گاهی هم با شوخی و مسخره بازی آنها را پوشیدند ولی در عین حال به یاد وطن دورافتادشان افتادند. لباس‌ها کاملاً تمیز بودند و بعضی‌ها هم بوی نفتالین می‌دادند. ستوانی در نامه‌اش نوشت: «دیدن این لباس‌ها، آدم را به یاد خانه‌های گرم و نرم و کانون‌های خانوادگی می‌اندازد و گمان می‌کند از کرۀ دیگری فرستاده شده‌اند.»

در مدت عقب نشینی از مسکو، سربازهای آلمانی همه مواد خوراکی و دامپایی را که سر راهشان می‌یافتند، مصادره می‌کردند. در خانه‌ها، زیر کفپوش‌های چوبی را می‌گشتند تا ببینند روستاییان آنجا سیب‌زمینی پنهان کرده‌اند یا نه. مبل‌ها، کرکره‌ها و تیرهای سقف را برای آتش روشن کردن به کار می‌بردند. هرگز ملتی طی یک جنگ این همه عذاب نکشیده و تلفات نداده است، هم از سوی دشمن و هم از سوی طرف خودی. استالین در هفدهم نوامبر اعلامیه‌ای را امضاء کرد که به موجب آن، نیروهایی که پشت جبهۀ دشمن فعالیت می‌کردند- هوایی، توپخانه، اسکی‌بازها و پارتیزان‌ها- باید همه خانه‌ها و کشتزارها را تا شصت و پنج کیلومتری پشت خطوط دشمن آتش بزنند و نابود کنند تا سربازان و رماخت را از هرگونه سرپناه و مواد غذایی محروم سازند. در این اعلامیه، سرنوشت زن‌ها و کودکان روسی به هیچ وجه در نظر گرفته نشده بود.

میان سربازان آلمانی، که اوضاع جبهه اعصابشان را درهم ریخته بود و طاقت دیدن این صحنه‌های وحشتناک را نداشتند، میزان خودکشی به طرز

چشمگیری افزایش یافت. به موجب فرمانی اعلام شد: «خودکشی در جبهه معادل است با فرار از میدان جنگ». در این اعلامیه همچنین آمده بود که زندگی سرباز آلمانی به وطنش تعلق دارد. بسیاری از این خودکشی‌ها موقعی روی می‌داد که سرباز سر پست نگهبانی تنها می‌ماند.

ولی نوشته‌هایی هم که پنهانی میان سربازان دست‌به‌دست می‌گشت - و سربازهای روسی آنها را روی جسد سربازان آلمانی یافته بودند - نشان می‌داد که در ارتش آلمان طنز پردازانی هم وجود دارند که همه چیز را به مسخره می‌گیرند. به طور مثال در یک بخشنامه‌ی قلابی ستاد فرماندهی این طور آمده بود: «امسال عید کریسمس به دلایل زیر برگزار نخواهد شد: یعقوب به جبهه اعزام شده، مریم مقدس در صلیب سرخ خدمت می‌کند، مسیح خردسال همراه با مدرسه‌اش به مناطق روستایی منتقل شده، شاهان مغ چون از نژاد آریایی نبودند نتوانستند روادید دریافت کنند، ستاره قطبی به دستور دفاع غیرنظامی در آسمان ظاهر نشده، چوپان‌ها به نگهبانی گماشته شده‌اند و فرشته‌ها تلفنچی شده‌اند. در این میان فقط الاغ می‌ماند، ولی چه کسی حاضر است کریسمس را با یک الاغ بگذرانند؟»

مقام‌های ارتشی بیم‌داشتند سربازهایی که به مرخصی پیش خانواده‌هاشان برمی‌گردند، با تعریف کردن آنچه در جبهه شرق دیده‌اند، روحیه شهرنشینان و افراد غیرنظامی را خراب کنند. بخشنامه نظامی آمرانه‌ای به آنها یادآور می‌شد: «فراموش نکنید که شما در هر حال تابع قوانین ارتشی هستید که در صورت تخطی از آنها مجازات خواهید شد. درباره اسلحه‌هایی که به کار می‌برید، تاکتیک‌های ارتش یا تلفاتی که به واحدهاتان وارد شده هیچ حرفی نزنید. از رفتار خشونت‌بار فرماندهان یا بی‌عدالتی‌هایی که در حقتان شده صحبتی نکنید، سرویس‌های جاسوسی دشمن آماده‌اند تا از آنچه شما برای خویشان و دوستانتان تعریف می‌کنید، سوء استفاده بکنند.»

مدال‌ها و نشانها هم مورد تمسخر قرار می‌گرفتند. نام مدالی را که سال

بعد به سربازانی داده شد که در نبرد زمستانی شجاعت به خرج داده بودند گذاشتند: «مدال گوشت یخ‌زده». ولی خستگی و نارضایتی میان سربازان به طریقی مستقیم‌تر و وخیم‌تر ابراز می‌شد. کمی پیش از کریسمس، مارشال فون رشنو فرمانده ارتش ششم از دیدن مطالبی که روی دیوارهای محل استقرار ستاد خودش نوشته بودند، از خشم منفجر شد. نوشته‌ها از این قبیل بود: «می‌خواهیم به آلمان برگردیم!»؛ «جان به لب‌مان آمد!»؛ «سرتا پامان غرق شپش شده و می‌خواهیم به خانه‌مان برگردیم!»؛ «ما این جنگ را نخواسته بودیم». رشنو با اینکه می‌دانست این وضعیت «روحی سربازان» ناشی از «تنش‌ها و محرومیت‌های شدید» است، افسران فرمانده واحدها را مقصر شمرد و گفت مسئول «وضع سیاسی و روحی افراد زیردستان هستند».

همزمان گروه کوچکی از افسران برجسته به رهبری هنینگ فون‌ترسکو برای کشتن هیتلر توطئه می‌کردند. هسته کمونیستی کوچکی هم در دل ارتش تشکیل شده بود. سربازی روسی در آستر جیب کت سربازی آلمانی که کشته شده بود «نامه شماره ۳ جبهه»‌ای را یافت که از سربازها دعوت می‌کرد در هر واحد، هر هنگ و هر لشکر «کمیته‌ای از سربازان» تشکیل دهند. متن آن چنین بود: «رفقا چه کسی اینجا در جبهه شرق تا گردن در کثافت فرو نرفته است؟... این جنگ جنایت کارانه‌ای است که هیتلر آن را راه‌انداخته و آلمان را به نابودی می‌کشاند... باید خودمان را از شر هیتلر خلاص کنیم، و ما سربازان هستیم که می‌توانیم این کار را بکنیم. سرنوشت آلمان در دست افرادی است که در جبهه هستند. دستور کارمان باید این باشد: «هیتلر را از میان برداریم. علیه دروغ پردازی‌های نازی قیام کنیم! نتیجه این جنگ نابودی آلمان است».

با این همه، وضعیت فوق‌العاده جنگی به طرز پرهیز ناپذیری کنترل دولت بر مردم را تقویت می‌کرد. هر گونه انتقاد از رژیم، تبلیغات دشمن به شمار می‌آمد و هر مخالفی خائن تلقی می‌شد. قدرت مطلقه هیتلر نسبت به ژنرال‌هایش، اجازه کوچک‌ترین اعتراضی را از سوی آنها نمی‌داد. کسانی که

با فرمان او در دسامبر ۱۹۴۱ مبتنی بر ایستادگی در مواضعشان به هر قیمتی که شده مخالفت کردند، از پست‌هاشان برکنار شدند. هیتلر به بروشیچ که فرماندهی کل را به عهده داشت دستور داد استعفا بدهد و خودش این پست را به عهده گرفت.

ارتش آلمان موفق شد خط دفاعی محکمی در شرق اسمولنسک به وجود آورد، ولی عملاً محکوم به نابودی کامل بود. ما حالا می‌توانیم دریابیم که توازن قوا - چه از نظر ژئوپولیتیک، صنعتی، اقتصادی و تعداد سربازان - در دسامبر ۱۹۴۱ پس از شکست در برابر مسکو و وارد شدن امریکا در جنگ به زیان قوای محور به هم خورد. ولی در هر حال، ورق خوردن روان‌شناسانه جنگ در زمستان سال بعد و در نبرد استالینگراد، صورت گرفت، که شاید حتی به خاطر نام این شهر هم که شده، حالت نبردی شخصی میان نیروهای درگیر از دو سو را به خود گرفت.

بخش دوم

از سرگیری عمیات باربروس

اولین نبرد ژنرال پاولوس

ناکامی‌های هیتلر در پایان سال ۱۹۴۱ در جبهه شرق باعث شد که سرانجام ژنرال فردریش پاولوس را به فرماندهی ارتش ششم بگمارد. ولی یک سال بعد ناکامی‌های مشابهی پاولوس و لشکرهاش را به نابودی کشاند.

در نوامبر ۱۹۴۱، هنگامی که توجه همه دنیا به مسکو و مناطق دور و بر آن معطوف شده بود، وضعیت در اوکراین به طرز شگفت‌آوری دچار نوسان بود. در اوج حمله‌های گروه ارتش‌های جنوب، لشکرها پیشرو، گروه اول زرهی کیسل در ۱۹ نوامبر و زیر برف شدید به رستوف در کناره رود دن رسید. فردای آن روز به پل روی دن که آخرین مانع در راه رسیدن به قفقاز بود دست یافت. ولی ژنرال تیموچنکو خیلی سریع واکنش نشان داد. با حمله به جناح چپ پیشرفته آلمان که به طرز بدی از سوی سپاهیان مجار حمایت می‌شد، و نیز حمله‌های همزمان دیگری روی رودخانه‌ی یخ بسته دن، توانست قوای کیسل را عقب براند.

هیتلر که از فکر به زودی دست یافتن به مسکو و همزمان به چاه‌های

نفت قفقاز، از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید، از این عقب نشینی به شدت خشمگین شد. از این بدتر، این واقعیت بود که ارتش آلمان برای اولین بار از شروع جنگ، در نبردی به عقب رانده می‌شد. هیتلر نمی‌خواست قبول کند که مارشال فون روندشتد نه امکانات و نه وسایل کافی در اختیار دارد تا بتواند در برابر هجوم روس‌ها ایستادگی کند، همچنین او را مورد بازخواست قرار داد که چرا به ژنرال کیسل اجازه داده است سربازانش را که بسیاری از آنها دست‌ها و پاهایشان یخ‌زده بود تا رودخانه میوس عقب بکشند.

روندشتد در سی‌ام نوامبر اطلاع داد اگر هیتلر به قابلیت فرماندهی او اعتماد ندارد، می‌تواند کس دیگری را به جای او بگمارد. هیتلر فردای همان روز خیلی سریع او را از کار برکنار کرد. به رشنو دستور داد جای روندشتد را بگیرد و بی‌درنگ به عقب نشینی سپاهیان زیر فرماندهی او خاتمه دهد. کاری که رشنو کوشید انجام دهد - یا این طور وانمود کرد - چون چند ساعت بعد - با سرعتی دست کم تعجب آور، - ضمن پیامی که به ستاد فوهرر فرستاد اطلاع داد که به رغم همه تلاش‌ها، عقب نشینی به آن سوی رود میوس پرهیز ناپذیر شده است. رشنو با هیکل غول آسا و قیافه خشنش مورد تنفر شدید روندشتد بود.

روز سوم دسامبر هیتلر شخصاً با هواپیمای اختصاصی فوک وولف کندوراش به اوکراین رفت تا از نزدیک ببیند اوضاع واقعاً از چه قرار است. با اولین ژنرالی که صحبت کرد، سپ‌دیترایش فرمانده لشکر اس.اس لیب استاندارت بود و با تعجب فراوان دریافت که دیترایش هم تصمیم به عقب نشینی روندشتد را تأیید می‌کند.

برحسب تصادف چه ستاد روندشتد و چه رشنو در پلتاوا مستقر بود، جایی که شارل دوازدهم پادشاه سوئد، اولین حمله کننده به روسیه در سال ۱۷۰۹ از پطر کبیر امپراتور روسیه شکست خورد. هیتلر از موقعیت استفاده کرد تا با روندشتد که هنوز محل را ترک نکرده بود، از در آشتی درآید. قرار

بر این شد که مارشال کهنه سرباز - در آن زمان شصت و شش ساله بود - به آلمان برگردد، ولی برگشتنش به طور رسمی به عنوان مرخصی استعلاجی اعلام شود. نه روز بعد، چکی به مبلغ دویست و پنجاه هزار مارک به عنوان هدیه زاد روز از فوهرر دریافت کرد.

هیتلر که هنوز به رشنو بدگمان بود، ابتدا پافشاری کرد که او همزمان با فرماندهی گروه ارتش‌های جنوب، فرماندهی ارتش ششم را هم به عهده بگیرد. ولی رشنو موفق شد به طرز متقاعد کننده‌ای نشان دهد که همزمان نمی‌توان دو ستاد را رهبری کرد. بنابراین پیشنهاد کرد فرماندهی ارتش ششم به ژنرال پاولوس، رئیس ستاد سابقش واگذار شود. هیتلر، نه چندان با اشتیاق، این پیشنهاد را پذیرفت. به این ترتیب در روز اول ژانویه ۱۹۴۲، پاولوس که هرگز نه ارتشی را فرماندهی کرده بود و نه حتی لشکری را، مدارج ترقی در ارتش را چند پله یکی کرد و به درجه ژنرال فرمانده لشکرهای زرهی ارتقا یافت. پنج روز بعد او به طور رسمی فرمانده ارتش ششم شد، همزمان تیموچکنو حمله گسترده ولی بدحساب شده‌ای را به طرف کورسک آغاز کرد.

فردریش ویلهلم پاولوس از خانواده‌ای روستایی ساکن هس بود. پدرش در زندگی توانسته بود از شغل حسابدار مدرسه تأدیبی به مقام خزانه دار کل هس - ناسو برسد. پاولوس جوان در سال ۱۹۰۹ کوشید وارد نیروی دریایی امپراتوری شود، ولی پذیرفته نشد. با این همه، یک سال بعد به خاطر توسعه ارتش، موقعیتی پیش آمد که تا به حرفة سپاهگیری وارد شود. از آنجا که پاولوس در ارتش قیصر به خاطر پایین بودن مقام اجتماعی خانوادگی‌اش دچار عقده خود کوچک بینی بود، از سرو وضع ظاهری و لباس محقرش رنج می‌برد. رفقایش به او لقب «لرد» داده بودند. در سال ۱۹۱۲ با خواهر دو نفر از رفقایش که افسر بودند ازدواج کرد. النازوتی - سولسکو از خانواده‌ای رومانیایی تبار و دارای اجدادی از شاهزادگان رومانی بود. الناز

بعدها از نازی‌ها متفر شد، ولی پاولوس که پس از سال ۱۹۱۸ به گروه مبارزه با کمونیست‌ها پیوسته بود، احتمالاً در احساس تمجید رشنو نسبت به هیتلر شریک شد.

پاولوس دقیق و وسواسی، در هنگ سیزدهم پیاده، به عنوان فرمانده گروهانی کار کشته شناخته شد ولی نه با ابعاد شهرت اروین رومل که همزمان با او فرماندهی گروهان مسلسل را به عهده داشت. رومل که قوه ابتکار و روحیه‌ی جسورانه‌ای داشت، حاضر بود در صورت لزوم به خلاف دستور فرماندهانش عمل کند، حال آنکه پاولوس احترامی اغراق آمیز نسبت به سلسله مراتب نظامی از خود نشان می‌داد. بعدها هم در شغل افسر ستاد، به عنوان افسری دقیق و وظیفه شناس شناخته شد. دوست داشت شب تا دیروقت روی نقشه‌های ستاد کار کند و خود را به کمک قهوه و سیگار سرپا نگه می‌داشت. علاقه شدیدی داشت تا نقشه‌ای را که مربوط به لشکرکشی ناپلئون به روسیه می‌شد روی کاغذ پیاده کند. رفقای پسرش که در لشکر سوم زرهی افسر بود، پدر او را در مقایسه با رومل یا مودل «بیشتر یک دانشمند به شمار می‌آوردند تا یک ژنرال»

رفتار بی‌عیب و نقص پاولوس باعث می‌شد افسران بالا دستش نظر خوبی به او داشته باشند. حتی موقعی که در اوت ۱۹۳۹ رئیس ستاد رشنو شد، توانست با این گاو میش مشهور به خوبی کنار بیاید. طی اولین سال جنگ کار گروهی‌شان بسیار چشمگیر بود. با وادار به تسلیم شدن لئوپولد، پادشاه بلژیک به اوج افتخارهای نظامی‌شان رسیدند. کمی پس از حمله به فرانسه، ژنرال هالدر، پاولوس را به برلین احضار کرد تا او را مأمور بررسی‌های استراتژیکی در ستاد کل کند. در چارچوب این شغل، مهم‌ترین فعالیتش آماده سازی عملیات باربروس بود. موقعی که برنامه‌های آن کاملاً تنظیم شد، رشنو از هالدر خواست رئیس ستادش را به او برگرداند.

ارتقاء صاعقه آسای پاولوس، درست در یک هفته پس از انتصابش به فرماندهی ارتش ششم، به خاطر اتفاقی که برای حامی‌اش مارشال رشنو

روی داد، به تلخکامی گرایید. روز دوازدهم ژانویه ۱۹۴۲، رشنو که جنون ورزش و پیاده روی داشت، در پولاتاوا برای پیاده روی صبحگاهی اش بیرون رفت. سرما بیست درجه زیر صفر بود. موقع خوردن صبحانه، رشنو احساس ناراحتی کرد و دچار حمله قلبی شد. هیتلر که از ماجرا با خبر شده بود به دکتر فلاد، رئیس پزشکان ارتش ششم دستور داد بیمار را بی درنگ به آلمان برگرداند. مارشال که بیهوش بود توی صندلی یک هواپیمای دورنی پر نشاند. شد.

خلبان اصرار داشت برای سوخت گیری در لامبرگ فرود آید، ولی پیست را گم کرد و ناچار شد کمی دورتر فرود آید. دکتر فلاد که در این فرود اضطراری پایش شکسته بود ناچار شد فشفشه هشدار دهنده برای کمک طلبیدن به هوا بفرستد. تا آنها به بیمارستان لایپزیک برسند، رشنو مرد. دکتر فلاد بعدها به پاولوس گفت چوبدستی مارشالی رشنو موقع فرود اضطراری، دو نیم شد. هیتلر دستور تشییع جنازه ملی برای او داد ولی خودش در آن شرکت نکرد و روندشتن را به نمایندگی از طرف خودش به این مراسم فرستاد.

پاولوس به رغم رفتار متین و ظاهر آرامش، از بسیاری از همکارانش نسبت به وضعیت سربازان زیر فرماندهی اش حساس تر بود. همچنین ابطال دستور مورخ ۱۰ اکتبر رشنو مبنی بر پیش گرفتن رفتار «خشن» با یهودی ها و پارتیزان ها را به او نسبت می دهند. با این همه موقعی که ارتش ششم به استالینگراد رسید، بخش فلدرانداری سپاه مأموریت یافت فعال های کمونیست و یهودیان را دستگیر و به سوندرکماندو اس.د. تسلیم کند تا مجازات های لازم در موردشان اعمال شود.

پاولوس بی شک مسئولیت بسیار سنگینی نصیبش شده بود. از همان آغاز عملیات باربروس کشتار یهودیان و کولی ها، خودسرانه با اعدام پارتیزان ها درآمیخته بود. به کار بردن اصطلاح یودیش سابوتور (خرابکاران

یهودی) باعث می‌شد این عملیات از یک سو جنبه قانونی پیدا کند و از سوی دیگر فکر توطئه «یهودی- بلشویک» قوت گیرد. باری در دهم ژوئیه ۱۹۴۱ دستوری از سوی سرفرماندهی ارتش ششم صادر شده بود دایر بر اینکه هر مردی که لباس شخصی به تن دارد اگر موی سرش را از ته تراشیده باشد، یکی از نفرات ارتش سرخ است و باید اعدام شود. غیر نظامی‌هایی که رفتاری خصمانه داشته باشند، یا برای سربازان روسی که در جنگل‌ها پنهان شده‌اند، غذا ببرند باید تیرباران شوند. فرمان دیگری که پس از این یکی صادر شد دستور می‌داد «اقدام‌های دسته جمعی» - تیرباران یا آتش زدن دهکده‌ها - برای جلوگیری از اقدام‌های خرابکارانه باید به عمل آید. بنابه شهادت اگوست هافنر عضو اس.اس. در آغاز ماه ژوئیه، مارشال فون رشنو دستور داد سه هزار یهودی را به عنوان تلافی تیرباران کنند.

رفتار عده‌ای از سربازان گروه ارتش‌های جنوب به ویژه بسیار نفرت انگیز بود. روز دهم اوت ۱۹۴۱ ستاد ارتش ششم بخشنامه‌ای به این شرح صادر کرد: «در نقاط گوناگونی که به اشغال ارتش درآمده، عده‌ای از افراد اس.د و اس.اس. یا پلیس، دست به اعدام افراد خیانت کار زده‌اند، از جمله بلشویک‌ها و به ویژه یهودی‌ها. سربازانی هم میان آنها بوده‌اند که داوطلبانه در این تیرباران کردن‌ها شرکت کرده‌اند، یا به تماشا ایستاده و از صحنه‌های اعدام عکس گرفته‌اند.» در بخشنامه همچنین آمده بود که از این پس هیچ سربازی «تا از سوی افسر مافوقش دستوری دریافت نکرده» حق ندارد در جوخه اعدام یا به عنوان تماشاچی در آن شرکت کند و عکس بگیرد. بعدها رئیس ستاد ژنرال مانشتاین طی پیامی خطاب به افسران ارتش یازدهم در کریمه گفت: «شرکت در مراسم اعدام یهودی‌ها برای افسران مایه ننگ و آبروریزی است».

ارتش که باردیگر علت و معلول را در منطق تعجب انگیزش با هم می‌آمیخت، این فکر را نمی‌توانست هضم کند که افسرانش از رژیم‌ی که قادر است دست به چنین جنایت‌هایی بزند حمایت کنند.

گاهی هم اتفاق می افتاد که جلوی این رفتار ددمنشانه را بگیرند، ولی نه برای مدت طولانی. روز بیستم اوت، کشیش های نظامی لشکر ۲۹۵ پیاده به رئیس ستاد این لشکر سرهنگ دوم هلموت گروسکورت اطلاع دارند که در بلاتیاتسرسکوف، نودکودک یهودی در شرایط بسیار نفرت انگیز و بی رحمانه ای زندانی هستند. سن این بچه ها از چند ماهه تا هفت ساله بود. این بچه ها، مانند پدر و مادرهایشان باید نابود می شدند. گروسکورت که پدرش کشیش بود و خودش هم یک ضد نازی قسم خورده و همان افسر نیروی دریایی که در بهار گذشته دستورهای غیرقانونی مربوط به عملیات باربروس رامحرمانه به اطلاع اولریخ فون هاسل رسانده بود، بی درنگ به دیدن فرمانده اردوگاه بچه ها رفت و از او خواست دستور کشتار آنها را لغو کند، بعد هم هرچند پل بلویل، رئیس سوندرکماندو به او هشدار داده بود که این اقدام او را به هیملر اطلاع خواهد داد، با ستاد ارتش ششم تماس گرفت. در پایان کار مارشال رشنو حق را به جانب بلویل داد و نود کودک یهودی فردا غروب به وسیله ی سربازان کمکی اوکراینی قتل عام شدند.

گروسکورت گزارش کاملی از این رویداد تنظیم کرد و آن را مستقیماً برای ستاد گروه ارتش های جنوب فرستاد. بعد هم در نامه ای با خشم و خروش به همسرش نوشت: «ما استحقاق پیروز شدن در این جنگ را نداریم.» او در اولین فرصت، با استفاده از مرخصی به پاریس و به سراغ مارشال فون ویتزلبن، یکی از سران اصلی جنبش ضدیهیتر رفت.

خاطره کشتار کودکان بی گناه در بلاتیاتسرسکوف، به زودی با عملیات وحشیانه و بسیار پر دامنه دیگری، از یادها محو شد در پی تصرف کینف، ۳۳۷۷۱ یهودی در آخرین روزهای سپتامبر بازداشت شدند تا به وسیله دو گردان از افراد ژاندارمری در سیلابرو بابی یار، که فاصله اندکی با شهر داشت، اعدام شوند. این عملیات هم باز در قلمرو فرماندهی ارتش ششم صورت گرفت. اگر سربازان مأمور بازداشت این یهودیان را به بهانه رسمی

«انتقال» توانستند متقاعد و وادار به این کار کنند، در عوض رشنو و همکارانش که در کنفرانسی در تاریخ بیست و هفتم سپتامبر برای آماده سازی این عملیات شرکت کرده بودند، پیشاپیش از هدف نهایی آن آگاه بودند. و اما یهودیان روسی هیچ تصورشی را هم نمی کردند چه سرنوشتی در انتظارشان است، همچنین نمی دانستند نازی ها نفریشان از یهودیان تا چه حد است، چون پس از امضای پیمان دوستی میان مولوتف و ریبنتروپ، هرگونه انتقاد از حکومت ناسیونال سوسیالیست آلمان، در روسیه ممنوع شده بود، و اما اعلان هایی که در کیف به در و دیوارها چسبانده شده بود، هرگونه بدگمانی و شک و تردیدی را برطرف می کرد. در این اعلان ها خطاب به یهودیان آمده بود: «باید مدارک شناسایی تان، پולتان، اشیاء بها دارتان و همچنین لباس های گرم تان را با خودتان بیاورید.» افراد سوندر و کماندور که انتظار پنج یا شش هزار یهودی را داشتند، موقعی که دیدند جمعیتی بیش از سی هزار نفر به سراغشان آمدند، از حیرت دهانشان بازماند.

در دستور روزی که رشنو روز دهم اکتبر صادر کرد و به تأیید روندشتند هم رسید مسئولیت رفتار ددمنشانه و کشتار یهودیان و شهروندان اوکراین به روشنی به ورماخت نسبت داده شده است. متن این دستور مشخص می کند: «در صحنه عملیات جبهه شرق، سرباز فقط فردی رزمنده مطابق با قوانین بین المللی جنگ نیست، بلکه همچنین حامل بی رحم آرمانی ملی و انتقام گیرنده همه بلاهایی است که بر سر مردم آلمان آمده. به همین دلیل، سرباز آلمانی باید به خوبی از ضرورت این گونه خشونت های سخت گیرانه، ولی به جا نسبت به نژاد پست یهود آگاه باشد... تا ملت آلمان را برای همیشه از تهدید یهودیان آسیایی خلاص کند.»

این اعدام ها و سوزاندن دهکده ها با مرگ رشنو و برگزیده شدن پاولوس به فرماندهی ارتش ششم خاتمه نیافت. روز نوزدهم ژانویه ۱۹۴۲، حدود سه هفته پس از انتصاب پاولوس به فرماندهی ارتش ششم، صد و

پنجاه خانه در دهکده کومسومولسک نزدیک خارکوف به آتش کشیده شده و به کلی نابود شد. طی این عملیات هشت نفر از ساکنان دهکده به ضرب گلوله از پا درآمدند و دو کودک، که بی شک از ترس نتوانسته بودند فرار کنند، در آتش سوختند.

پس از نه سال تبلیغات ضد نژاد اسلاو و ضد یهود، طبیعی بود که سربازان آلمانی با غیرنظامی‌های روسی بد رفتاری کنند، اگر چه تعداد کمی از آن‌ها آگاهانه از اصول مرام نازیسم پیروی می‌کردند. سرشت، جنگ، احساس‌ها و واکنش‌هایی همزمان بدوی و پیچیده در افراد برمی‌انگیزد. بعضی از سربازان از مأموریت اعدام کردن زندانیان که به آنها داده می‌شد، آشکارا نفرت داشتند، اما آن احساسی که به عده‌ای دیگر چیره می‌شد و آنها را به عمل وا می‌داشت، احساس خشمی بی‌جا و نامتجانس با این واقعیت بود که زن‌ها و بچه‌ها در منطقه نبرد، هیچ نقشی در عملیات جنگی ندارند.

افسرها ترجیح می‌دادند در مورد مسائل اخلاقی فکری نکنند. آنها اندیشه‌هاشان را فقط روی این موضوع متمرکز می‌کردند که انضباط نظامی به هر بهایی شده باید رعایت شود. آنهایی که هنوز به قوانین جنگی معتقد بودند، از رفتار سربازانشان احساسی از وحشت و انزجار داشتند، ولی دستورهای مربوط به رعایت قوانین و مقررات اثر چندانی در افراد نداشت. با این همه در بازجویی‌ها به بخشنامه‌ای از سوی لشکر ۳۷۱ پیاده اشاره می‌شد که به موجب آن فرد زندانی یا باید آزاد شود و یا به یکی از اردوگاه‌های اسرای جنگی انتقال یابد، هیچ فردی هم جز به دستور افسر مسئول نباید اعدام شود. عده‌ای از سربازها نسبت به این عملیات وحشیانه ابزار انزجار می‌کردند، ولی افسرها آن را دستوری نظامی و لازم الاجرا می‌شمردند که باید بدون چون و چرا اجرا شود. اما همین افسرها در برابر گسترش غارتگری از سوی سربازانشان، نمی‌دانستند چه تصمیمی بگیرند. از آنجا که دولت آلمان غذای کافی به سربازانش نمی‌رساند، آنها مواد خوراکی روستاییان را به زور از آنان می‌گرفتند. نتایج این غارت‌ها به ویژه برای مردم

محل در سرمای شدید روسیه فاجعه بار بود. دزدیدن ذخایر غذایی آنها معادل بود با مردنشان از گرسنگی.

این حقیقت تلخ که فرماندهان ارتش آلمان، کشتار و غارت سربازانشان را نادیده می گرفتند و همچنین عدم رعایت قوانین جنگی بین‌المللی باعث شد عملیات ارتش آلمان جنگی جنایت کارانه تلقی شود.

هیتلر هم در آلت دست قرار دادن ژنرال‌هایش مهارت فراوان داشت. اگر چه بسیاری از ژنرال‌های ارتش ششم ایدئولوژی نازیسم را قبول نداشتند، ولی نسبت به هیتلر وفادار بودند، یا دست کم این طور تظاهر می کردند. بیشترشان در پایان سخنرانی‌هایشان جمله‌ی «زنده باد فوهرر» را به کار می بردند، ولی اگر هم نمی گفتند لطمه‌ای به وضعیت شغلی‌شان نمی زد. از جمله ژنرال کارل استرکر در پایان سخنانش خطاب به سربازان می افزود: «به یاری خدا، به پیش، پیروزی با ماست، سلام به رزمندگان شجاع!» از این مهمتر، او شخصاً دستورهای قانونی را که از سوی مافوق‌هایش صادر می شد لغو می کرد. گاهی هم شخصاً با اتومبیل به واحدهای زیر فرماندهی‌اش سر می زد تا ببیند دستور ابطال احکام مقام‌های بالا را اجرا کرده‌اند یا نه. او گروس کورت را به سمت رئیس ستادش انتخاب کرد و دو نفری، نه به خاطر طاعت از دستور هیتلر، بلکه برای انجام وظیفه آخرین هسته مقاومت در استالینگراد را فرماندهی کردند.

برخلاف همه قوانین جنگی، تسلیم شدن، به هیچ وجه تضمینی برای زنده ماندن سربازان ارتش سرخ به شمار نمی رفت. اوگوست فون کاکینک، فرمانده جوخه‌ی شناسایی لشکر نهم زرهی، در سومین روز حمله به اوکراین، از برج مسلسل زرهپوشش، جسدهایی را دید که به ردیف زیر درختانی کنار جاده‌ای روستایی و همگی به یک شکل، یعنی صورت‌ها به طرف زمین افتاده بودند. کاملاً آشکار بود که این مردان در نبرد کشته نشده‌اند. در واقع تبلیغات نازی، سربازان آلمانی را وادار می کرد به خاطر

ترس یا نفرت، روس‌ها را بکشتند. کاگنک می‌گوید: «می‌ترسیدم. می‌ترسیدیم به دست روس‌ها که پس از حمله غافلگیرانه‌مان تشنه انتقام بودند بیفتیم.

افسران تحصیل کرده و دارای خانواده‌های اصیل، وقتی می‌فهمیدند بعضی از سربازهای خودی بی‌محابا و سرخود به ستون‌های اسیران روسی که به عقب جبهه برده می‌شدند، تیراندازی می‌کنند، از خشم به خود می‌لرزیدند. اسیران روسی گرسنه و تشنه و در حال مرگ زیر گرمای کشنده و آفتاب سوزان، با اونیفرم و سر و روی پرگرد و خاک، لنگ لنگان راه می‌رفتند. خبرنگاری ایتالیایی درباره آنها می‌نویسد: «بیشترشان زخمی هستند، ولی زخم‌هایشان پانسمان نشده، روی چهره‌شان خاک و خون خشکیده چسبیده، اونیفورمشان تکه پاره است و دست‌هاشان سیاه. به کندی حرکت می‌کنند و ضمن راه رفتن هوای هم‌دیگر را دارند که به زمین نیفتند.» از زخمی‌ها به طور معمول هیچ گونه مراقبت پزشکی به عمل نمی‌آمده، آنهایی که نمی‌توانستند راه بروند، یا از ضعف و خستگی از پا در می‌آمدند، در جا کشته می‌شدند. سربازان شوروی را توی کامیون‌های ارتش آلمان سوار نمی‌کردند که مبادا شپش یا بیماری‌شان را به دیگران انتقال دهند. نباید فراموش کرد که ششصد اسیر روسی را روز سوم سپتامبر ۱۹۴۱ در اتاق‌های گاز آشویتس کشتند. این اولین کشتار دسته جمعی با گاز زیکلون بود.

برای آنهایی هم که به اردوهای اسرا می‌رسیدند، شانس زنده ماندن حدود یک به سه بود. نزدیک سه میلیون از پنج میلیون و هفتصد اسیر روسی، در اردوگاه‌های آلمانی از بیماری، گرسنگی، سرما و بدرفتاری نگهبان‌ها مردند. باری فقط افراد ارتش آلمان مسئول نگهداری اسرا بودند و واحدهای اس.اس. یا سازمانهای نازی دیگر در این کار دخالتی نداشتند. رفتار مسئولان با اسرا مصداق همان حرف گیووم دوم در سال ۱۹۱۴ و در جنگ بین‌المللی اول بود که گفته بود: «نود هزار اسیر روسی را که در

تانبرگ به اسارت درآمده بودند، بگذارید از گرسنگی بمیرند.»
به طور مثال سربازی روسی از لشکر صد و بیست و هفتم تفنگداران به نام یوری ماکسیموف که در پاییز ۱۹۴۱ به اسارت درآمد، در اردوگاه نوو-آلکساندراف زندانی شد. آنچه اردوگاه نامیده می‌شد، چیزی نبود جز زمینی هموار که دور آن سیم خاردار کشیده بودند، بدون هیچ سرپناهی. برای تغذیه هجده هزار اسیری که در آن اردوگاه به سر می‌بردند، هر روزه دوازه دیگ می‌آوردند که تکه‌هایی از گوشت اسب‌های مرده در آنها پخته شده بود. موقعی که نگهبان‌ها به آنها دستور می‌دادند برای گرفتن جیره غذایی‌شان بروند، هرکس می‌دوید با مسلسل دستی از پا در می‌آوردند. جسدشان هم به عنوان اخطار سه روز در همان جا می‌ماند.

بعضی از افسران آلمانی که در جبهه شرق بودند، پیشنهاد می‌کردند برای استفاده‌های عملی از اسیران، با آنها بهتر رفتار شود. مسئول اطلاعات لشکر نود و ششم می‌گفت: «در مورد میزان قوا، سازمان و هدف‌های دشمن بیشتر از همه گروه‌های شناسایی می‌توانند به ما کمک کنند» و می‌افزود سربازان روسی با ساده دلی به پرسش‌های ما پاسخ می‌دهند. همزمان سرویس اطلاعات ستادکل و رماخت خاطر نشان می‌کرد باید سربازان روسی را تشویق به فرار از واحدهایشان کرد تا جان سربازان آلمانی محفوظ بماند. ولی افسران اطلاعاتی که در جبهه روسیه فعالیت می‌کردند، خوب می‌دانستند که چنین کاری عملی نیست مگر اینکه «به وعده‌هایی که به سربازان روسی برای فرار داده می‌شود عمل کنند.» مشکل اینجا بود که با سربازان فراری هم مانند اسیر شده‌ها همان اندازه بدرفتاری می‌شد.

بی‌اعتنایی و نفرت استالین نسبت به حقوق بین‌المللی و قوانین جنگی، به نقشه هیتلر برای نابودی روس‌ها کمک می‌کرد. موقعی که یک ماه پس از شروع عملیات باربروس، روسیه شوروی به آلمان پیشنهاد کرد به کنوانسیون لاهه پیوندد، یادداشت‌اش بی‌جواب ماند. استالین به طور معمول به این

ملاحظات حقوقی یا انسانی هیچ توجهی نداشت، ولی شدت خشونت و قدرت جنگاوری آلمانی‌ها چنان بود که او را به وحشت انداخت.

برای پارتیزان‌ها و کماندوهای ارتش سرخ، قطارهای بیمارستانی هم هدف‌های نظامی به شمار می‌رفتند و کمتر خلبان روسی بود که آمبولانس‌ها و بیمارستان‌های صحرایی را از بمباران کردن یا به مسلسل بستن معاف کند. یک دکتر وابسته به لشکر بیست و دوم زرهی می‌نویسد: «روی سقف آمبولانس من مسلسل کار گذاشته شده و علامت صلیب سرخ فقط دو طرف آمبولانس نقش بسته، در روسیه، صلیب سرخ چیز مسخره‌ای بیش نیست، این علامت فقط به این کار می‌آید که سربازهای خودی ما را شناسایی کنند.» بدترین وحشی‌گری‌ها در ۲۹ دسامبر ۱۹۴۱ اتفاق افتاد موقعی که روس‌ها یک بیمارستان صحرایی را در فنودوسیا نزدیک کریمه به تصرف در آوردند. تفکداران دریایی روسیه، که بیشترشان مست بودند، صد و شصت زخمی آلمانی را که در آن بیمارستان بستری بودند از پا در آوردند. بعضی از آنها را از پنجره بیرون انداختند، عده‌ای را هم بیرون کشیدند، رویشان آب ریختند و گذاشتند توی سرما یخ بزنند و بمیرند.

هر اندازه جنگ گسترش می‌یافت، میل به تلافی جویی میان روس‌ها به طرز وحشتناکی افزایش می‌یافت. خبرهایی که از اردوگاه‌های آلمانی در مناطق اشغالی به آنها می‌رسید، حاکی از این بود که آلمانی‌ها قصد دارند نژاد اسلاو را از روی زمین براندازند.

فرماندهی ارتش ششم در موقع مناسبی به ژنرال پاولوس واگذار نشده بود، او از مرگ ناگهانی رشنو متأثرتر و ناراحت‌تر از آن بود که نشان می‌داد. به عهده گرفتن فرماندهی ارتش ششم در ژانویه ۱۹۴۲، مصادف بود با حمله‌های شدید و گسترده‌ای که استالین پس از موفقیت ارتش سرخ در عقب راندن آلمانی‌ها از نزدیکی‌های مسکو، دستورش را صادر کرده بود. در حقیقت برای همه ارتش‌های آلمان در جبهه جنوب، موقعیت سخت دشوار شده بود. در کریمه، ارتش یازدهم ژنرال فون مانشتاین هنوز موفق نشده بود

سباستوپل را به تصرف درآورد و حمله غافلگیرانه ارتش سرخ از طرف قفقاز باعث شد که آلمانی‌ها شبه جزیره کرچ را از دست بدهند. هیتلر که از خشم دیوانه شده بود، دستور داد فرمانده سپاه، ژنرال فون اسپونک محاکمه نظامی شود.

پاولوس ستاد ارتش ششم را به خارکوف که هدف تیموچنکو هم بود انتقال داد. سرما به سی درجه زیر صفر رسیده بود و گاه اتفاق می‌افتاد از این هم پایین‌تر برود. جاده‌ها و راه‌های آهن کاملاً یخ بسته بودند، و گاری‌هایی که اسب‌ها آنها را می‌کشیدند فقط آن اندازه مواد غذایی می‌توانستند حمل کنند که سربازها از گرسنگی نمیرند.

نقشه تیموچنکو این بود که منطقه صنعتی دوبنا را مجزا کند و خارکوف را با عملیاتی گسترده به محاصره درآورد. ولی فقط جناح جنوبی‌اش موفق شد خطوط آلمانی‌ها را بشکافد و سرپلی به وسعت صد کیلومتر ایجاد کند. ولی نیروهای روسی برای ادامه حمله‌شان، نه امکان‌های لجستیکی لازم را در اختیار داشتند و نه نیروهای تازه نفس، در نتیجه پس از دو ماه جنگ‌های شدید، حمله متوقف شد.

ارتش ششم خوب پایداری کرد، ولی مارشال فون بوک، که هیتلر به رغم میل باطنی‌اش او را به فرماندهی ارتش جنوب گماشته بود، علناً اظهار کرد که پاولوس در ضدحمله‌هایش زیادی احتیاط به خرج داده است. ولی پاولوس به لطف پشتیبانش ژنرال هالدِر، پست فرماندهی‌اش را حفظ کرد. در عوض رئیس ستادش سرهنگ فردینان-هایم از کار برکنار و سرهنگ آرتور اشمیت که از خانواده بازرگان ثروتمندی بود، به جای او منصوب شد. سرهنگ اشمیت هیکلی لاغر و کشیده داشت، با زبانی تندوتیز و خیلی مطمئن نسبت به لیاقت و استعدادهایش. در ستاد ارتش ششم، همه افسران این ادعا را قبول نداشتند، ولی آن طور که خواهیم دید، پاولوس به قضاوت‌ها و تصمیم‌گیری‌های او خیلی اطمینان داشت.

ولی در آغاز بهار ۱۹۴۲، هنگ‌هایی که باید در استالینگراد نابود شوند، کمتر به این تغییر و تحول‌ها در ستاد توجه داشتند. مهم‌ترین دغدغه آنها این بود که تجهیزات و اسلحه‌هایشان را تکمیل کنند، این موضوع روحیه ارتش آلمان را در آن موقع به خوبی نشان می‌دهد، ولی خاطرات تلخ آنها از زمستان وحشتناکی که پشت سر گذاشته بودند، با فرارسیدن بهار و لوازم و تجهیزات نو و جدید به دست فراموشی سپرده شد. افسر یکی از اسکادران‌های تانک اظهار کرد: «روحیه افراد با رسیدن تانک‌های جدید و تکمیل اسکادران تقویت شد.» ظاهراً هیچ کس به این مسئله مهم توجه نداشت که توپ‌های پنجاه میلیمتری که روی تانک‌های مارک ۳ کار گذاشته شده بودند، قادر نیستند زره تانک‌های روسی را بشکافند.

اگر چه به طور رسمی چیزی اعلام نشده بود، ولی همه می‌دانستند که حمله بزرگی در پیش است. در ماه مارس ژنرال فیرر، فرمانده لشکر ۲۹۷ پیاده نظام، نیمه شوخی، نیمه جدی به سروانی که شکوه می‌کرد چرا او را به فرانسه اعزام کرده‌اند تا دوره کوتاه فرماندهی گردان را ببیند، گفت: «برعکس راضی باشید از اینکه لحظه‌ای آرامش نصیب‌تان می‌شود. جنگ آن قدرها به طول خواهد انجامید و آن قدرها وحشتناک خواهد بود که سهم بزرگی از آن هم به شما برسد.»

روز بیست و هشتم مارس، ژنرال هالدِر به راستنبورگ رفت تا نقشه‌هایی را که هیتلر برای فتح قفقاز و جنوب روسیه تا رود ولگا مطالبه کرده بود به او نشان دهد. هالدِر تردیدی نداشت که در مسکو، استاوکا، همزمان دارد طرح تیموچنکو را برای حمله جدیدی در منطقه خارکوف بررسی می‌کند.

روز پنجم آوریل، ستاد فوهرر دستورهایی برای رسیدن به «پیروزی نهایی در جبهه شرق» صادر کرد. در همان حال که گروه ارتش‌های شمال عملیات «روشنایی شمال» را آغاز می‌کرد تا پیروزمندانه محاصره لنینگراد را به سرانجام برساند و با فنلاندی‌ها ارتباط برقرار کند، عملیات زیگفاید، که

بعدها عملیات آبی نامیده شد در جنوب روسیه از سر گرفته شد. هیتلر که همچنان یقین داشت و رماخت از نظر کیفیت بر ارتش سرخ برتری دارد، لازم نمی‌دید نیروی ذخیره‌ای هم تدارک دیده شود. همه جا گفته شد که برکناری فرماندهان گروه‌های ارتش، خاطره شکست‌های اخیر را از ذهن او زدوده است. ژنرال فون بوک که خیلی سریع دوباره به فرماندهی گمارده شده بود، باور نداشت ارتش آلمان قابلیت و ظرفیت کافی برای دست یافتن به حوزه‌های نفتی قفقاز را داشته باشد، و از آن کمتر امکان نگه داشتن آنها را. او قبول نداشت که ارتش شوروی، آن گونه که ستاد فوهرر با سماجت می‌خواست بقبولاند، از نظر قوا و تجهیزات کمبود داشته باشد. در دفتر خاطراتش به تاریخ ۸ مه ۱۹۴۲ می‌نویسد: «نگرانی بزرگ من این است که روس‌ها رو دست ما بلند شوند و حمله را آغاز کنند.»

همان روز بوک، با ژنرال والتر فون سیدلتز که توانسته بود حلقه محاصره روس‌ها را در میانسک بشکند ملاقات کرد. سیدلتز که از کهنه سربازهای سوار نظام دوران امپراتوری بود و معروف به بیکله‌گی - تعریف می‌کردند که سوار بر اسب، از میان پرده‌های آسیاب بادی در حال حرکت می‌گذاشته است - در زمان فردریک کبیر و طی جنگ‌های هفت ساله، روس‌باخ را فتح کرده بود. سیدلتز که به کونیگس‌برگ به مرخصی رفته و چند روزی را با همسرش در آنجا گذرانده بود، هنگام خداحافظی با زنش در فرودگاه، برای پیوستن به پاولوس، هیچ باورش نمی‌شد که تا چهارده سال دیگر او را نخواهد دید.

فردای آن روز سیدلتز به خارکف رسید. متوجه شد که شهر هنگام تسخیر دشمن آسیب چندانی ندیده است. او می‌نویسد: «بیشترشان مربوط به دوران تزارهاست، به استثنای دانشگاهی جدید، با بنایی پردنگ و فنگ به سبک دوران استالین و کارخانه عظیم تراکتورسازی که امریکایی‌ها آن را بنا کرده‌اند. در مرکز شهر همه بناها با آجر ساخته شده، ولی در حومه شهر،

خانه‌ها چوبی است.» همچنین دریافت که در ارتش‌اش دو لشکر اتریشی، لشکر چهل و چهارم پیاده و لشکر دویست و نود هفتم پیاده به فرماندهی ژنرال حضور دارند.

روز دهم مه، ژنرال پاولوس نقشه‌هایش را برای عملیات فریدریکوس، که هدفش نابود کردن سرپلی بود که تیموچنکو در بخش باروانکوفو طی حمله ماه ژانویه ارتش شوروی ایجاد کرده بود، به مارشال فون بوک تسلیم کرد. ولی نگرانی بوک از حمله پیشگیرانه ارتش سرخ، خیلی زودتر از آنچه انتظارش را داشت، صورت حقیقت به خود گرفت. تیموچنکو برای این حمله ششصد و چهل هزار سرباز، هزار و دویست تانک و حدود هزار هواپیما تدارک دیده بود. روز دوازدهم مه، شش روز پیش از تاریخی که برای عملیات فریدریکوس تعیین شده بود، ارتش سرخ دو حمله همزمان را آغاز کرد، یکی از منطقه ولچانسک و دیگری از ناحیه باروانکوفو تا به این ترتیب خارکف را از چنگ آلمانی‌ها در آورد. بوک به پاولوس دستور داد با شتاب زدگی و بدون پوشش هوایی دست به ضد حمله نزند، ولی واحدهای زرهی شوروی موفق شدند در جبهه‌ای که ارتش هفتم به فرماندهی ژنرال والتر هیتز از آن دفاع می‌کرد، شکافی ایجاد کنند. غروب روز دوازدهم، تانک‌های روسی به بیست کیلومتری خارکف رسیدند.

فردا صبح، بوک متوجه شد شکافی که دشمن در آن جبهه ایجاد کرده خیلی گسترده‌تر از آن چیزی است که ابتدا گمان کرده بود. ارتش ششم پاولوس که از چند طرف مورد حمله قرار گرفته بود، دچار تلفات سنگینی شد. طی هفتاد و دو ساعت نبرد، زیر بارانی شدید، شانزده گردان از ارتش ششم نابود شدند. پاولوس اعتقاد داشت، عملیاتی تأخیری و اگر لازم شد، واگذاری بخش‌هایی به دشمن، تنها راه حل نجات از این مخمصه است. ولی بوک نظر دیگری داشت. او ژنرال هالدر را متقاعد کرد به هیتلر بقبولاند، ضدحمله جسارت‌آمیزی از سوی ارتش یکم زرهی کلیست می‌تواند این وضع ناگوار را به پیروزی تبدیل کند. فوهرر که فقط برای

چنین لحظه‌هایی زنده بود، بی‌درنگ متوجه موقعیت استثنایی پیش آمده شد. ضمن اینکه این نظر را به خودش نسبت می‌داد، به کلیست دستور داد ارتش‌اش بی‌درنگ در جناح جنوبی دشمن موضع بگیرد. بعدهم به لوفت‌وافه دستور داد همه اسکاادران‌هایش را برای زمین‌گیر کردن تیموچنکو به کار ببرد تا کلیست آماده شود.

کلیست سحرگاه هفدهم مه، جناح جنوبی پیشرفته باروانکوفو را مورد حمله قرار داد. نزدیک ظهر، گروه‌های پیشاهنگ پانزده کیلومتر پیش رفته بودند، اگر چه تانک‌هایش ناچار شدند از نزدیک با تانک‌های ت ۳۴ شوروی درگیر شوند، بی‌آنکه گلوله توپ‌هایشان که «مانند ترقه به زره تانک‌های روسی می‌خورد و برمی‌گشت» بتواند در آنها کارگر افتد.

غروب تیموچنکو پیامی فوری به مسکو فرستاد و تقاضای نیروی کمکی کرد تا جلو پیشروی کلیست را بگیرد. تیموچنکو در پیامش مشخص نکرده بود که ارتش‌هایش در معرض خطر محاصره قرار دارند ولی نیکیتا خروشچف سر کمیسر سیاسی که خودش در جبهه حضور داشت، تأکید کرد که استالین با سماجت حاضر نشد به سپاهیان به مخاطره افتاده تیموچنکو اجازه عقب نشینی بدهد. (این یکی از اتهام‌هایی بود که خروشچف در بیستمین کنگره حزب کمونیست شوروی در سال ۱۹۵۶ علیه استالین ارائه داد.) سرانجام در نوزدهم مه، تیموچنکو با اجازه استالین دستور حمله‌اش را لغو کرد، ولی خیلی دیر شده بود.

بوک تصمیم گرفت موقعش رسیده که پاولوس برای بستن دام از شمال حمله کند. نبردهایی که پس از آن در گرفت سخت و شدید بود، از سوی شوروی‌ها، واحدهایی که انتظارشان نمی‌رفت در آن شرکت کردند. یک افسر لشکر ۳۸۹ پیاده بعدها تعریف کرد چگونه «گردانی از زنان راهزن به فرماندهی زنی سرخ مو به ما حمله‌ور شدند». هم او می‌افزاید: «روش جنگیدن این زنان وحشی سخت خطرناک و حيله‌گرانه است. میان توده‌های

گاه پنهان می‌شوند، همین که از جلو آنها می‌گذریم، از پشت به ما تیراندازی می‌کنند.»

همچنان که حلقه محاصره به دور سپاهیان روس بسته می‌شد، شبانگاه، بخشی از هنگ دوم زرهی و واحدهایی از توپخانه مکانیزه آلمانی‌ها از عهده قوای خودی جدا مانده و میان سپاهیان روسی گرفتار آمدند. هنگ زرهی را هاینریش گراف فون استراشوویتز معروف، ملقب به پانزکاوالریست (شهسوار تانک سوار) فرماندهی می‌کرد. استراشوویتز که در آن موقع چهل و نه ساله بود، در جنگ جهانی اول افسر سوار بسیار برجسته‌ای بود. واحدش در سال ۱۹۱۴ چنان پیشروی کرده بود که پاریس را از دور دیده بود. با سیل نازک و هیکل و قیافه برازنده‌ای که داشت، شبیه یکی از هنرپیشگان سینمای سال‌های بیست بود که زن‌ها توجه خاصی به او داشتند. ولی از اینها مهم‌تر شامه تیز و قوه ابتکار فراوانش بود که باعث شهرتش شده بود.

استراشوویتز که با تاریک شدن هوا شناخت کافی از موقعیت محل نداشت، دستور داد سربازانش تا صبح به دفاع جوجه‌تیغی وار ادامه دهند. درست پیش از دمیدن اولین روشنایی سحرگامی، یکی از فرماندهان اسکادران، سروان بارون فون فریتاگ لورینگوون را به نوک تپه کوچکی برد، همراه با دو افسر توپخانه تا دور و بر را بررسی کنند. موقعی که چهار افسر می‌خواستند دوربین‌هایشان را میزان کنند، استراشوویتز ناگهان بازوی فریتاگ لورینگوون را گرفت و او را روی شیب تپه پایین کشید، فریاد هشدار می‌هم برای دو افسر دیگر کشید، ولی این دو سرعت عمل او را نداشتند و با خمپاره‌ای که از تپه مجاور شلیک شده بود، هر دو کشته شدند. استراشوویتز بدون تلف کردن وقت دستور داد همه تانک‌ها و کامیون‌ها موتورهایشان را روشن کنند و به سرعت از میان خطوط روس‌ها بگذرند، تا به بقیه نیروهای خودی برسند.

سربازان ارتش سرخ یک هفته با شدت تمام جنگیدند. شب‌ها دست به حمله‌های نومیدانه می‌زدند، ولی حلقه محاصره روز به روز تنگ‌تر می‌شد.

و آلمانی‌ها به خوبی پایداری می‌کردند. در روشنایی فشفشه‌های منیزیم، سربازان روسی دسته‌دسته کشته می‌شدند. جسد‌هایی که برابر موضع‌های آلمانی‌ها روی هم تلنبار می‌شد، شجاعت مرگ طلبانه آنها را نشان می‌داد. کسانی که زنده مانده بودند از خودشان می‌پرسیدند آیا روزی از این دام رها خواهند شد و آیا کمترین شانس برای دیدن عزیزانشان خواهند داشت؟

در واقع، کمتر از یک نفر میان ده نفر موفق شد از این تله خارج شود. ارتش‌های ششم و پنجاه و هفتم شوروی که در این «تله موش باروانکوف» افتاده بودند عملاً نابود شدند. ارتش‌های پاولوس و کلیست، دویست و چهل هزار اسیر، دوهزار توپ و بیشتر تانک‌های تیموچنکو را به چنگ آوردند. تلفات خودشان به بیست هزار نفر نمی‌رسید. اظهار تحسین و تمجیدها از همه سو برایشان می‌رسید. مطبوعات نازی که از آریستوکرات‌های مرتجع نفرت داشتند، ضمن تعریف و تمجید از پاولوس به ویژه به فرودستی خانواده‌اش تأکید می‌کردند. فوهرر نشان صلیب شوالیه را برایش فرستاد و ضمن تلگرافی خطاب به او، به گرمی، «موقعیت ارتش ششم را در برابر دشمنی که از نظر تعداد برتری خرد کننده‌ای نسبت به آن داشته» ستود. اشمیت رئیس ستاد پاولوس بعدها تأیید کرد که یکی از نتایج حیاتی این نبرد برای پاولوس این بود که در قضاوتش نسبت به هیتلر خیلی اثر گذاشت. تصمیم هیتلر که طرح جسارت‌آمیز ضدحمله ارائه شده را تصویب کرده بود، پاولوس را متقاعد کرد که فوهرر در، مسائل استراتژیکی سر رشته دارد.

بنابه تقارن طنزآمیز پیش آمده، سرگرد کنت کلوس فون استوفن برگ، که عضو ستادکل بود و طی بخشی از این نبرد کنار پاولوس بود، نامه‌ای تأثیرانگیز برای او فرستاد: «خارج شدن از این چهار دیواری ستاد و قرار گرفتن کنار مردانی که بدون هیچ چشمداشتی وظیفه‌شان را به بهترین نحوی انجام می‌دهند، و جانشان را بدون کوچک‌ترین زمزمه‌ای نثار می‌کنند، چه لذت بخش است. حال آنکه رؤسا و مافوق‌هاشان که باید برای آنها سرمشق

باشند، وقتشان را با صحبت‌های بیهوده و مسکینانه‌ای می‌گذرانند و جسارت آن را ندارند که نظرشان را بدون پرده‌پوشی در مورد مسئله‌ای که پای جان هزاران تن از هموطنانشان در میان است ابراز کنند. اگر کنت در لابه‌لای سطرهای این نامه پیامی پنهانی را گنجانده باشد، پاولوس متوجه آن نشد.

پاولوس به طور قطع از اینکه نقطه ضعف یا عدم لیاقتی به هیتلر نسبت داده شود نفرت داشت، حال آنکه تغییرهایی که بر اثر هوسبازی‌های هیتلر در نقشه‌های عملیات باربروس به وجود آمده بود، باید به او نشان می‌داد که بی‌کفایتی پیشوا، فرماندهان نظامی را در جبهه در معرض چه خطرهای بزرگی قرار داده است. در حقیقت کاملاً روشن شده بود که هیتلر که به شکست ناپذیری و بی‌نقص بودن قضاوت خودش یقین داشت، با استفاده از گزارش‌های دایمی که به ستادکل می‌رسید، از آن پس کوشش خواهد کرد فرمانده و صاحب اختیار مطلق برای همهٔ مانورهای ارتش‌هایش باشد.

«چه اندازه زمین برای یک آدم لازم است»

هیتلر صبح روز اول ژوئن با هواپیمای اختصاصی‌اش از راستنبورگ به طرف ستاد گروه ارتش‌های جنوب در پولتاوا پرواز کرد. موضوع کنفرانسی که قرار بود در آنجا برگزار شود حمله بزرگی بود که در تابستان باید صورت می‌گرفت. فوهرر ضمن گفت‌وگو با مارشال فون بوک و ژنرال‌های اصلی‌اش، پاولوس، کلیست فرمانده ارتش یکم زرهی و هوت فرمانده ارتش چهارم زرهی خلق و خوی شادمانه‌ای داشت. نماینده لوفت‌وافه در این کنفرانس سرهنگ بارون ولفرام فون ریشتوفن بود.

ریشتوفن که پسر عموی «بارون سرخ» معروف جنگ جهانی اول بود و خودش هم در سال ۱۹۱۷ به اسکادران هوایی پیوسته بود، مردی باهوش ولی خودپسند بود که خشونت به خرج دادن‌ها و سخت‌گیری‌هایش از همین خصلت سرچشمه می‌گرفت. او در جنگ داخلی اسپانیا فرمانده لژیون کندور بود و بمباران نیکا را رهبری کرده بود. ارتش هشتم هوایی ریشتوفن بود که در آوریل ۱۹۴۱ بلغراد را ویران کرد و هفده هزار غیرنظامی را

کشت. به همین خاطر هم ژنرال آلکساندر لوه‌ر که مافوق او بود، پس از جنگ توسط یوگسلاوها اعدام شد. باز هم هواپیماهای ریش‌توفن بودند که در حمله به کِرت، شهرهای کانه و هراکلیون را با خاک یکسان کردند. در طول کنفرانس، هیتلر چندان اشاره‌ای به استالینگراد نکرد. آنچه او را به شدت به خود مشغول می‌کرد مناطق نفت‌خیز قفقاز بود. به ژنرال‌هایش گفت: «اگر موفق نشویم مایکوف و گروزنی را بگیریم، به نظرم باید به این جنگ خاتمه دهیم.» در آن موقعیت هدف از حمله به استالینگراد چیزی نبود جز نابود کردن کارخانه‌های اسلحه‌سازی که در آن شهر بود و مطمئن شدن از موضع کناره‌ولگا. گرفتن خود شهر ضروری به نظر نمی‌آمد.

اولین هدف عملیات آبی باید گرفتن شهر ورونژ باشد، دومین هدف، به محاصره در آوردن نیروهای شوروی با یک حرکت گسترده گازانبری در غرب رود دن. آن وقت ارتش ششم باید از طرف استالینگراد پیش براند تا جناح شمال شرقی ارتش آلمان را تقویت کند، و ارتش یکم زرهی کلیست و ارتش هفدهم قفقاز را اشغال کنند. موقعی که توضیح‌های بوک در مورد طرح‌هایش به پایان رسید، هیتلر شروع کرد به حرف زدن. با شنیدن حرف‌هایش همه‌چیز آسان به نظر می‌رسید. پس از نبردهای زمستانی، ارتش سرخ عملاً وجود خارجی ندارد و پیروزی برخارکف برتری ارتش آلمان را ثابت می‌کند. هیتلر از پیروزی در جنوب چنان مطمئن بود که در نظر داشت به محض سقوط سباستوپل، ارتش یازدهم مانشتاین را به شمال بفرستد. او حتی به مانشتاین گفته بود امکان فرستادن ستون‌های زرهی را از طریق قفقاز به هند و خاور نزدیک بررسی کند.

پیش از اینکه عملیات آبی وارد مرحله اصلی شود باید دو حمله محدودتر دیگر انجام گیرد، تا جبهه سروصورتی به خود بگیرد و پایگاه‌های لازم، با سرپل‌هایی در آن سوی دوتز برای شروع حمله اصلی آماده شود. در بعد از ظهر پنجم ژوئن تعداد زیادی از افسران و سربازان به عنوان

پاداشی روحی در نمایش باله خارکف شرکت کردند. رقاص‌ها که دیگر حقوقی دریافت نمی‌کردند و به لطف جیره‌های غذایی و رماخت زنده مانده بودند، آن روز باله‌ی دریاچهٔ قو را به نمایش گذاشتند. تماشاچیان آلمانی ظاهراً نسبت به سرنوشت غم‌انگیز زیگفرید و روتبارت خیلی ابراز احساسات کردند. (طبعاً این امر که نام دو تا از عملیات تهاجمی آلمانی‌ها، زیگفرید که اسم اولیهٔ عملیات آبی بود، و روت بارت، ترجمهٔ آلمانی باربروس، تصادف محض بود.) پس از پایان نمایش، تماشاچی‌ها با عجله به واحدهایشان پیوستند. در شبی گرم و بدون مهتاب، عوامل پیشرو ارتش ششم حرکتشان را به سمت شمال شرقی، یعنی به طرف منطقهٔ ولچانسک آغاز کردند.

ساعت دو صبح دهم ژوئن، گروهان‌های لشکر ۲۹۷ پیاده با قایق‌های تهاجمی از رود دونتز گذشتند. پس از موضع گرفتن آنها در آن سوی رود، واحدهای مهندسی به کمک قایق‌ها، پلی به طول شصت متر روی رودخانه ایجاد کردند. در پایان روز، تانک‌های لشکر چهاردم شروع کردند به گذشتن از روی پل. فردا صبح، کمی بالاتر، پلی را که در دست روس‌ها بود، پیش از آنکه فرصت منفجر کردن آن را پیدا کنند، از آنها گرفتند. ولی پل چنان باریک بود که به زودی راه‌بندان‌های بزرگی میان میدان‌های مین که با نوارهای سفید در دو طرف جاده مشخص شده بود، به وجود آمد. رگباری ناگهانی جاده را تبدیل به باتلاقی پر گل‌وشل کرد. بعد دو گلولهٔ خمپاره آنجا فرود آمد و توده‌ای گل و دود را به هوا بلند کرد. اسب‌هایی که گاری‌ها را می‌کشیدند، وحشت زده رم کردند و از میان نوارهای سفید از جاده بیرون زدند. مینی منفجر شد. یکی از اسب‌ها تکه پاره شد، و دیگری سراپا خون‌آلود به زمین درغلید. گاری‌ای که می‌کشیدند آتش گرفت. شعله‌ها به گاری بعدی که پر از مهمات بود سرایت کرد. فشنگ‌ها و نارنجک‌ها به شکل زنجیره‌ای شروع کردند به منفجر شدن. در تمام طول روز، خطرهایی از اینگونه تکرار شد.

در همان حال که ارتش ششم و ارتش یکم زرهی، مواضع اولیه‌شان را برای شروع عملیات آبی که باید روز بیست‌وهشتم ژوئن صورت بگیرد، آماده می‌کردند. جنب‌وجوش و حتی سردرگمی در همه ستادها حکمفرما بود. روز نوزدهم ژوئن، سرگرد ریشل، رئیس عملیات لشکر بیست‌وسوم زرهی برای بازدید واحدهای خط مقدم سوار هواپیمای سبکی از نوع فیسler استورچ شد. به رغم همه دستورهای اکید امنیتی، او فرمان‌های مربوط به کل عملیات را با همه جزئیات همراه داشت. هواپیمایش درست کمی دورتر از خط مقدم جبهه آلمانی‌ها، مورد اصابت گلوله قرار گرفت و سقوط کرد. گروهی گشتی فرستادند تا جسد‌ها و اسنادی را که همراهشان بود برگردانند، ولی روس‌ها جلوتر از آنها به محل رسیده بودند. هیتلر با شنیدن این خبر دچار خشمی دیوانه‌وار شد. دستور داد ژنرال‌های فرمانده لشکر و ارتش به دادگاه زمان جنگ تسلیم شوند.

طنز سرنوشت در اینجا بود که موقعی که موضوع را به استالین گزارش دادند، بی‌درنگ اظهار کرد اسنادی که همراه با جسد ریشل پیدا شده قلابی بوده و هدف گمراه کردن ستادکل شوروی بوده است. او با از سرگرفتن افکار سماجت‌آمیز سال گذشته‌اش، حاضر نبود بپذیرد که آنچه مخالف با نظرهای شخصی خودش است، از جمله حمله مجدد هیتلر به مسکو، می‌تواند درست باشد. اسنادی که همراه ریشل یافت شده بود، با هواپیما به کرملین فرستاده شد، ولی در نشستی که روز بیست‌وششم ژوئن با ژنرال گولیکوف، مسئول جبهه بریانسک داشت، موقعی که دریافت ژنرال گولیکوف اصالت اسناد را قبول دارد، سخت خشمگین شد. گولیکوف را بی‌درنگ به ستادش برگرداند تا حمله‌ای پیشگیرانه را برای بازپس گرفتن اورل آغاز کند. گولیکوف تمام آن روز و تا دیروقت شب بعد با اعضای ستادش روی این موضوع کارکرد، بی‌آنکه به نتیجه‌ای برسد. حمله آلمانی‌ها چند ساعت بعد آغاز شد.

روز بیست‌وهشتم ژوئن ارتش دوم گروه چهارم ارتش‌های زرهی

آلمان، که نزدیک کورسک آرایش جنگی به خود گرفته بود. حمله‌اش را به طرف شرق، در جهت ورونژ، و نه به شمال در جهت اورل و مسکو، آن گونه که استالین پیش بینی کرده بود، آغاز کرد. به کمک بی‌سیم‌های پیشرفته و آخرین مدلی که یک افسر و دو درجه‌دار همراه با هر لشکر خط مقدم حمل می‌کردند، ارتباط دائمی‌شان را با لوفت‌وافه حفظ می‌کردند. تانک‌های هوت با سرعت زیاد پیش می‌رفتند، در همان حال هواپیماهای اشتوکای ریشتوفن، همه موانع سر راه را نابود کردند.

پیشروی ارتش چهارم زرهی، نگرانی‌های شدیدی را در مسکو برانگیخت، استالین با تقاضای کمک گولیکوف موافقت کرد و نیروهای کمکی زرهی را که عبارت از چندین تیپ ذخیره‌ای استاوکا و نیز نیروهای تیموچنکو بود برایش فرستاد. ولی به علت مشکلات حمل‌ونقل و کمبود وسایل، گسترش این نیروهای کمکی به کندی انجام گرفت. هواپیماهای آلمانی نقاط تجمع نیروهای شوروی را شناسایی کردند و روز چهارم ژوئیه، گروه هشتم هوایی ریشتوفن، حمله‌هایشان را از سر گرفتند.

روز سی‌ام ژوئن، ارتش ششم پاولوس همراه با ارتش دوم مجار در جناح چپش و ارتش یکم زرهی در جناح راستش، مواضعش را از کنار رود دونتز ترک کرد. مقاومتی که از سوی روس‌ها نشان داده شد، بیش از آن چیزی بود که انتظارش را داشت. تانک‌های ت ۳۴ و توپ‌های ضد تانکشان را چنان خوب استتار کرده بودند که از دید زرهی‌های آلمان و هواپیماهای اشتوکا پنهان مانده بود. ولی این شیوه به شدت ایستا، برای تانکران‌های آلمانی که تجربه و مهارت بیشتری داشتند باعث می‌شد قدرت مانور زیادتری داشته باشند. خدمه تانک‌های روسی تا آخرین لحظه از موضع‌هایشان دفاع کردند، یا از آنجا خارج نمی‌شدند مگر اینکه راه چاره‌ی دیگری برایشان نمی‌ماند. یکی از ناظران می‌نویسد: «تانک‌های روسی مانند لاک‌پشت‌هایی عظیم‌الجثه، موضع‌هایشان را ترک می‌کردند و می‌کوشیدند با حرکت‌های مارپیچ فرار کنند. بعضی‌ها توری‌های استارشان را که مانند

کلاه‌گیزی روی برجک‌هایشان پخش شده بود هنوز حفظ کرده بودند.» لشکرهای آلمانی از میان کشتزارهای وسیع گندم یا ذرت می‌گذشتند. یکی از خطرهای بزرگی که ارتش‌های آلمانی با آن روبه‌رو بودند، واحدهای ارتش سرخ بودند که بر اثر پیشروی سریع آلمان‌ها پشت جبهه آنها قرار گرفته و از پشت یا پهلوها مورد حمله قرارشان می‌دادند. موقعی که آلمانی‌ها به آنها شلیک می‌کردند، سربازهای روسی خود را روی زمین می‌انداختند و وانمود می‌کردند کشته شده‌اند. موقعی که سربازان آلمانی به آنها نزدیک می‌شدند، روس‌ها در آخرین لحظه از جا برمی‌خاستند و آنها را «از خیلی نزدیک تیرباران می‌کردند.»

به رغم موفقیت‌های اولیه حمله، موضوع اسنادی که از جسد سرگرد ریشل به دست روس‌ها افتاده بود، همچنان باعث دغدغه و نگرانی ستادکل ارتش آلمان بود. می‌ترسیدند روس‌ها برایشان دام چیده باشند. این سؤال برایشان پیش می‌آمد که آیا دشمن مشغول گردآوری ارتش‌های ذخیره و تدارک ضدحمله‌ای غافلگیرانه نیست، یا اینکه تا مناطق دور افتاده عقب‌نشینی کنند و ارتش آلمان را وادار سازند خطوط ارتباطی‌شان را بیش از اندازه گسترش دهند؟ ولی ترسشان از این موضوع اغراق‌آمیز بود. در اردوگاه روس‌ها هرج و مرج ناشی از قطع شدن ارتباط میان واحدها چنان شدید بود که فرماندهان ارشد و افسران ستاد ناچار بودند سوار هواپیماهای دو باله قدیمی شده و ضمن فرار از چنگ مسر اشمیت‌های آلمانی، به بررسی وضع و محل استقرار نیروهای خودشان بپردازند.

ماجرای ریشل دست از سر آلمانی‌ها برنمی‌داشت. فکر دام‌گستری مبتکرانه روس‌ها تا مدت‌ها و در تمام دوره جنگ بزرگ زمستانی، در ذهن بازماندگان این جنگ و تاریخ‌نویسان باقی ماند، ضمن اینکه نمی‌خواستند این واقعیت قطعی را بپذیرند که استالین از همان آغاز نبرد نخواسته بود موضوع عقب‌نشینی ارتش‌های روسی را قبول کند. هنگامی که ارتش سرخ

در ژوئیه ۱۹۴۲ عقب نشینی‌اش را در برابر ورماخت آغاز کرد، به دلیل نقشه‌ای حبله‌گرانه نبود، بلکه به این دلیل بود که استالین سرانجام متقاعد شده بود که ژنرال‌هایش باید به هر ترتیبی شده از محاصره شدن پرهیزند. این حرکت باعث شد که حرکت گاز انبری آلمانی‌ها در غرب رود دن بی‌نتیجه بماند.

با این همه استاوکا به این نتیجه رسیده بود که از ورونژ، که مرکز حیاتی ارتباط‌ها بود باید تا آخرین لحظه دفاع کرد. ستادکل ارتش روسیه خوب می‌دانست که اگر در آن نقطه ایستادگی نمی‌تد و آلمانی‌ها از بخش بالایی دن می‌گذشتند، همه تشکیلات تیموچنکو در جبهه جنوب غربی از پهلوی مورد تهدید قرار می‌گرفت.

ورونژ اولین نبرد مهم لشکر بیست و چهارم زرهی آلمان به شمار می‌رفت که اخیراً مکانیزه شده بود، حال آنکه تا ۱۹۴۱ تنها لشکر سوار نظام ورماخت بود. این لشکر، به همراهی لشکر گروس دوچلند و لشکر شانزدهم موتوریزه، حمله‌اش را مستقیم به سوی ورونژ آغاز کرد. افراد پیاده نظامش که سوار بر کامیون‌ها بودند، روز سوم ژوئیه به نزدیکی دن رسیدند و سر پلی در آن سوی رودخانه ایجاد کردند. فردا صبح لشکر گروس دوچلند، در پی حمله‌ای جسورانه و پیش از اینکه روس‌ها متوجه شوند چه اتفاقی افتاده، پلی را که به جاده اصلی ورونژ منتهی می‌شد به تصرف خود درآوردند.

هیتلر بار دیگر روز سوم ژوئیه برای تبادل نظر با مارشال فون بوک به پولتاوا آمد. هنوز از تسخیر سباستوپل خوشحال بود و همان موقع هم ژنرال مانشتاین را به درجه مارشالی ارتقا داد. بوک در دفتر خاطراتش می‌نویسد: «فوهرر ضمن صحبت‌هایش انگلیسی‌ها را به باد مسخره گرفت که هرگاه وضعیت به ضررشان تمام می‌شود، ژنرال‌هایشان را از کار برکنار می‌کنند و به این ترتیب هرگونه روحیه ابتکار را در دل ارتششان از بین می‌برند!» ژنرال‌های حاضر در آن جلسه خود را مجبور دیدند بخندند. هیتلر همزمان

نگران بود که می‌دید ارتش‌های روسیه نمی‌کوشند از دامی که به ویژه در ورونژ، در خم رود دن برایشان گسترده شده بگیرزند.

با این همه راه‌حل فاجعه‌آمیزی را برای رویارویی با این موضوع انتخاب کرد. او به بوک اجازه داد فقط با ارتش زرهی اش به نبرد برای تسخیر ورونژ که آغاز شده بود ادامه دهد و بقیه ارتش هوت را به جنوب اعزام کرد. ولی نیروهای آلمانی که در محل مانده بودند، توانایی رسیدن به نتیجه‌ای فوری را نداشتند. مدافعان روسی در ورونژ، با شدت تمام و کوجه به کوجه می‌جنگیدند و در نتیجه نیروهای آلمانی دیگر در موضع قدرت و برتری نبودند.

بیشتر به خاطر پیش آمدن موقعیت‌هایی خاص بود تا به علت تصمیم استراتژیکی کاملاً حساب شده‌ای که نبرد برای دفاع از ورونژ، نقطه عطفی برای ارتش سرخ شد. دلیلش هم این بود که تمام نیروهایش را به طور عملی و نه به پیروی از خطوط تعیین شده روی نقشه‌ها، برای دفاع از شهرها بسیج کرد. سیاست انعطاف پذیری جدید به ارتش‌های تیموچنکو فرصت عقب نشینی و گریز از حلقه محاصره را داد. ولی ارتش‌های او چنان ضعیف و فرسوده شده بودند که روز دوازدهم ژوئیه و بنا به دستور استاوکا، گروه ارتش‌های جدیدی- ارتش‌های ناحیه استالینگراد- تشکیل شد. اگر چه هیچ کس از ترس متهم شدن به مأیوس بدون جرأت نمی‌کرد بگوید که امکان دارد ارتش سرخ تا رود ولگا به عقب رانده شود، همگی رفته‌رفته به این یقین رسیدند که کنار این شط خواهد بود که نبرد قطعی و سرنوشت ساز صورت خواهد گرفت. روشن‌ترین دلیل برای چنین نتیجه‌گیری، اعزام سریع لشکر دهم تفنگداران پلیس سیاسی که پنج هنگ آن از اورال و سبیری آمده بودند، به آن منطقه بود. ستاد این لشکر، همه واحدهای پلیس سیاسی محلی و همه گردان‌های شبه نظامی را در اختیار خود گرفت، قطارهای زرهی را روی خط‌ها انداخت، دو گردان برای آموزش راندن تانک به وجود آورد و نیز کنترل آمدوشد رودخانه‌ای روی رود ولگا را هم در دست گرفت.

هنگ‌های پیشرو و رماخت ظاهراً روزهایی فراموش نشدنی را می‌گذراندند. ناظری می‌نویسد: «تا جایی که چشم کار می‌کند اتومبیل‌های زرهی و نیمه زنجیردار در استپ در حرکتند، پرچم‌هایشان در هوا درنوسانند.» فرماندهان اسکادران‌ها در برجک تانک‌هایشان شق و رق ایستاده‌اند، دستشان را به جلو دراز کرده‌اند تا واحدشان را هر چه بیشتر به جلو برانند. زنجیر تانک‌ها گرد و خاک غلیظی را به هوا بلند می‌کنند که پس از گذشتن، ستون‌هایی شبیه دود از خود به جا می‌گذارند.

این روزها به ویژه برای افسران جوانی که برای بازپس گرفتن روستوف در کرانهٔ دن اعزام شده بودند، بسیار هیجان‌انگیز بود. فرا رسیدن بهار، رسیدن لوازم و تجهیزات نو و موفقیت بزرگ در خارکف، کابوس تلخ زمستان گذشته را از یادشان برده بود. کنت فون کاگنک، ستوان لشکر سوم زرهی که کمی بعد نشان صلیب شوالیه با برگ‌های بلوط دریافت کرد، می‌نویسد: «انگار مغزمان را به دو نیمه تقسیم کرده بودیم. با شور و اشتیاق یکر است به جلو می‌رانندیم، در عین حال می‌دانستیم به محض اینکه زمستان فرا برسد، دشمن دوباره به ما حمله‌ور خواهد شد.» آنها همچنین فراموش کرده بودند که روسیه با سرزمین وسیع، آب‌وهوای سخت و جاده‌های ترسناکش چه امکانات گسترده‌ای در اختیار دارد. امکان‌هایی که قادر بودند وسایل مدرن و پیشرفتهٔ آنها را چنان فرسوده کنند که به شرایط و روش‌های جنگ جهانی اول برگردند.

در ماه‌های اول جنگ، سربازان پیاده نظام می‌توانستند حساب کنند از آغاز عملیات باربروس و گذشتن از مرز، چه مسافتی را طی کرده و تا چه اندازه جلو رفته‌اند. ولی از آن به بعد دیگر به این موضوع اهمیتی نمی‌دادند. حالا به این اکتفا می‌کردند که با چهره‌های خیس از عرق و گرد و خاک گرفته و با سرعت ده کیلومتر در ساعت، برای اینکه از واحدهای موتوریزه عقب نمانند، پیش بروند. فرماندهان واحدهای زرهی هم از یاد برده بودند که در بیشتر لشکرهای آلمانی، توپ‌ها هنوز به وسیلهٔ اسب کشیده می‌شدند؛

خدمه توپ‌ها، خسته و فرسوده اغلب روی اسب‌های به همان اندازه خسته‌شان تلوتلو می‌خوردند. در عین حال گستره عظیم و بی‌انتهایی را که می‌پیمودند، دست‌کم این امتیاز را داشت که زخمی‌ها را می‌توانستند با هواپیماهای یونکر ۵۲ که تبدیل به آمبولانس‌های هوایی شده بودند، به پشت جبهه اعزام کنند.

افقی به ظاهر بی‌پایان، گسترده‌گی بی‌کران آسمان و شاید هم چشم‌انداز تانک‌ها و زره‌پوش‌ها که همچون کشتی‌هایی گرفتار امواج نا آرام دریا، پس‌وپیش و بالاوپایین می‌رفتند، برای خیال‌پردازها چشم‌انداز دریایی ناشناخته را مجسم می‌کرد. ژنرال استرکر در یکی از نامه‌هایش، دشت‌های پنهان روسیه را به «اقیانوسی تشبیه می‌کند که برای هر کشورگشایی خطر بلعیده شدن را دربر دارد». این دهکده‌ها محل به دست آوردن آب هم به شمار می‌رفتند. ولی گاه فرمانده واحدی زرهی موقعی که با دیدن گنبد پیازی شکل کلیسایی روستایی، به آن سو می‌شتافت، جز مشتی ویرانه چیزی نمی‌یافت. دهکده آتش زده شده بود، از تیرهای سقف سیاه شده هنوز دود برمی‌خاست و فقط بخاری‌های دیواری ساخته شده با آجر سرپا بودند. جسد اسب‌ها و گاوها این طرف و آن طرف افتاده بود و شکم‌های باد کرده و پاهای رو به هوای آنها چشم‌انداز کریهی را تشکیل می‌داد. بیشتر وقت‌ها، تنها موجود زنده در این دهکده‌ها، گربه سرگردانی بود که توی خرابه‌ها میومو می‌کرد.

اگر برعکس دهکده‌ای دست نخورده به جا مانده بود، پیر مردی را می‌دیدند که با دیدن آنها کلاه کپی‌اش را روی سرش پایین می‌کشد و با عجله می‌رود برایشان از چاه آب بکشد. طی این مدت، زن‌های دهکده شتاب زده می‌رفتند غازهایشان را در بوته‌زارهای اطراف پنهان کنند. ولی می‌دیدند سربازهای آلمانی به همان اندازه مأموران دولت مأمور مصادره مواد خوراکی، شامه و گوش‌هایشان تیز است.

برای سربازهای آلمانی، در مقایسه با سبزیجات، شلغم و پیازی که

می‌توانستند در کشتزارها پیدا کنند، مرغ و غاز و اردک طعمه‌های لذیذتری به شمار می‌آمدند، چون هم به راحتی می‌شد آنها را با خود برد و هم کبابشان کرد و خورد. تنها چیزی که سربازها برای اهالی ده باقی می‌گذاشتند، تخم آفتاب‌گردان بود که اسمش را گذاشته بودند «شکلات روسی».

بسیاری از گفته‌ها و نقل قول‌هایی که از سربازان درگیر در این جنگ به جامانده، جنبهٔ دوگانهٔ مبهم و آشفته‌کننده‌ای دارد. بعضی‌ها ضمن اینکه روحیه‌ای مصمم برای جنگی سراسر خشونت‌آمیز داشتند، صمیمانه به حال مردم غیرنظامی و رنج‌هایی که متحمل می‌شدند، دل می‌سوزاندند. در نامه‌ای یک دانشجوی رشته الهیات که سرباز شده بود و به جبهه آمده بود، می‌نویسد: «پسرک خیلی کوچکی جلومان ظاهر شد. حتی گدایی نمی‌کرد، فقط زمزمه‌کنان می‌گفت پان (یعنی نان). دیدن چنین رنج و درد و مشقتی که در چهرهٔ این پسرک نقش بسته بود، واقعاً وحشتناک و تحمل‌ناپذیر بود.» همین دانشجوی کمی بعد، پیش از اینکه کشته شود، با لحنی شاعرانهٔ مناسب قرن نوزدهم می‌نویسد: «آلمان، ای سرزمین قلب‌های مغرور و نیرومند، هنوز نامت را آن گونه که شایستهٔ توست به زیان نیاورده‌ام، ای وطن محبوبم، استحقاق آن را داری که آدم جانش را برایت فدا کند.»

متحدان آلمان هم به این بهانه که چاپیدن اموال کمونیست‌ها رواست، برای این غارت‌ها اشکال اخلاقی نمی‌دیدند. یک سرجوخهٔ مجار در دفتر خاطراتش می‌نویسد: «بچه‌های ما سه ظرف شیر دزدیدند. زنی می‌خواست آنها را ببرد توی زیر زمین خانه‌اش پنهان کند، ولی وقتی بچه‌های ما، نارنجک به دست او را تهدید کردند، ظرف‌های شیر را گذاشت و فرار کرد. به درگاه خداوند دعا می‌کنیم که در آینده هم همه چیز به این شکل بگذرد.»

در آن ماه ژوئیه، هیتلر به خاطر تأخیرهایی که در پیشروی به وجود می‌آمد و علت اصلی‌اش هم تصمیم‌های نابه‌جای خودش بود، هرچه بیشتر

ناشکیبایی و عصبانیت به خرج می‌داد. لشکرهای زرهی به سرعت پیش می‌رفتند، خطوط دشمن را می‌شکافتند، ولی به علت کمبود سوخت ناچار می‌شدند توقف کنند. این امر به ویژه از این بابت برای هیتلر ناخوشایند و توهین‌آور بود که مدام چشم به مناطق نفت‌خیز قفقاز دوخته بود.

این ناشکیبایی او را وادار کرد مرتکب زیان‌آورترین تغییرها در نقشه اصلی بشود، تغییری که کلید اصلی آن از دست دادن وقت و مصرف سوخت بیش‌تر بود. مرحله میانی عملیات آبی این بود که ارتش ششم و ارتش چهارم زرهی، با حرکتی سریع به سوی استالینگراد بتازند تا به این ترتیب ارتباط ارتش‌های تیموچنکو را قطع کنند و منتظر حمله بعدی به روستوف و در آن سوی رود دن، به سوی قفقاز بمانند. ولی هیتلر بس که عجله داشت این فاز نهایی هرچه زودتر به انجام برسد، تصمیم گرفت هر دو عملیات، بدون ایجاد وقفه‌ای در آنها، همزمان صورت بگیرد. این تصمیم طبعاً به طرز قابل توجهی از میزان تمرکز قوا کاست. هیتلر به رغم اخطار رسمی هالدر، ارتش چهارم زرهی هوت را به طرف جنوب تغییر مسیر داد و همزمان ارتش ششم را هم از حمایت ارتش زرهی سی‌ام به علت ایجاد تأخیر در پیشرفتش به سوی استالینگراد محروم کرد.

مارشال فون بوک، نتوانست نومییدی‌اش را در برابر این تصمیم خودسرانه هیتلر ابراز نکند. ولی هیتلر نه تنها تصمیمش را تغییر نداد، بلکه گروه ارتش‌های جنوب را هم به دو بخش تقسیم کرد. مارشال لیست که اهل باواریا بود باید بخش الف را به سوی قفقاز هدایت می‌کرد، ترکیب اصلی آن را ارتش ششم تشکیل می‌داد. هیتلر که از عدم تأیید بوک نسبت به این تغییرها آگاه بود، با مقصر شمردن او در مورد تأخیر در مقابل ورونژ، از کار برکنارش کرد. او نه تنها سازمان ارتش‌ها را به هم زده بود، بلکه حتی نواخت عملیات آبی را که با این تغییرها منطق اولیه‌اش را از دست داده بود، درهم ریخت. دو هفته بعد، منطقه عملیات را باز هم گسترده‌تر کرد و در نتیجه هرچه بیشتر از کار آمدی نیروهای درگیر کاست.

فهرر روی عملیات گسترده‌ای برای محاصره کردن نیروهای تیموچنکو در استپ‌های شمال روستوف خیلی حساب می‌کرد. ولی تنها محاصره‌ای که روز ۱۷ ژوئیه در میلروفو صورت گرفت، ابعاد بسیار کوچکی داشت. این محاصره توسط گروه ارتش‌های زرهی سی‌ام انجام شد که واحدهای تانک آن پیشرویشان را تا جنوب شرقی ادامه دادند و رسیدگی به نیروهای در دام افتاده شوروی را به نیروهای دیگر واگذار کردند. فردای آن روز به شهر موروزوفسکی که مرکز خطوط راه آهن بود و روز بعد به کرانه رود دن رسیدند و به این ترتیب مسافتی دویست کیلومتری را ظرف سه روز طی کردند.

یک بار دیگر سرنوشتی که برای اسرای جنگی شوروی در نظر گرفته بودند وحشتناک بود. یکی از اسرای جنگی روسیه که منشی لشکر شصتم سوار بود، موقعی که سه ماه بعد توسط نیروی‌های خودی آزاد شد تعریف می‌کرد: «روزهای بی‌شماری جیره‌ای از جو سیاه جوشیده در آب داشتیم. گوشت اسبی مرده اگر در غذا پیدا می‌شد تجمل و سوری حسابی به‌شمار می‌آمد. دائماً با قنداق تفنگ ما را کتک می‌زدند، خیلی وقت‌ها بدون هیچ دلیلی. روزانه ده دوازده نفر بر اثر گرسنگی یا سوء رفتار می‌مردند.» پلیس سیاسی نسبت به زندانیان خودی که گرفتار آلمانی‌ها شده و بعد رهایی یافته بودند خیلی بدگمان بودند. ولی کسی که از منشی بازجویی می‌کرد و آشکارا همه حرف‌های او را باور کرده بود، زیر صورت بازجویی نوشت: «این مرد اسکلتی است که پوستی روی آن کشیده باشند.»

پیشروی نیروهای آلمانی چنان سریع بود که استالین روز نوزدهم ژوئیه شخصاً به کمیته دفاع استالینگراد دستور داد خود را برای جنگ کوچه‌به‌کوچه در شهر آماده کند. استاوکا می‌ترسید روستوف نتواند مدت زیادی مقاومت کند. ارتش هفدهم آلمان خود را آماده می‌کرد از روی رودخانه دن در سمت دریای سیاه بگذرد. ارتش یکم زرهی که از شمال آمده بود به سوی شهر پیش

می‌رفت و بخشی از ارتش چهارم زرهی هم داشت آماده می‌شد از رود دن در طرف شرق بگذرد. روز بیست و سوم ژوئیه لشکرهای سیزدهم و بیست و دوم زرهی با پشتیبانی لشکر اس.اس. وایکینگ، مستقیماً به قلب روستوف تاختند و خود را به پل اصلی روی دن رساندند. درگیری‌ها در شهر بسیار شدید بود، به ویژه مأموران پلیس سیاسی تا آخرین نفس از ستادشان دفاع کردند. ولی فردا غروب همه کانون‌های مقاومت با پاکسازی خانه‌به‌خانه خاموش شدند. فوهرر از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. برای او باز پسگیری روستوف، خطرات دردناک زمستان گذشته را از ذهنش زدود.

هیتلر روز شانزدهم ژوئیه به ستاد جدیدش در شهر اوکراینی وینستا رسید. اسم ستاد جدید و محل اقامتش را ورولف گذاشتند (واژه قدیمی آلمانی آدولف، به اضافه معنی عمومی گرگ). به او اطمینان دادند که پس از کشتار گسترده پاییز گذشته، در شهر حتی یک یهودی هم پیدا نمی‌شود. بعدها معلوم شد که در سال ۱۹۳۸ هم کشتاری از سوی پلیس سیاسی استالین در این شهر صورت گرفته و بیش از ده هزار اوکراینی کشته شده‌اند. ولی آلمانی‌ها قبر دسته‌جمعی آنها را پیش از سال ۱۹۴۳ پیدا نکردند.

ورولف مجموعه‌ای وسیع و راحت از کلبه‌های چوبی بود که در جنگل کاجی در شمال شهر ساخته شده بود. ولی هیتلر که همواره در سرزمین دشمن احساس ناامنی می‌کرد، دستور داده بود خانه‌ای بتونی در زیرزمین (بونکر) هم برایش بسازند.

این اقدام‌های احتیاطی مانع از این نشد که گروه‌های گشتاپو همه خانه‌ها و در و دیوارها را در جست‌وجوی میکروفن‌های مخفی یا مواد منفجره به دقت بررسی نکنند. دستگاه‌های تصفیه هوا و مخزن‌های اکسیژن هم بیرون از بونکر کار گذاشته شد، چون هیتلر به بخارهایی که ممکن بود از سیمان در فضا پخش شود بدبین بود و این تجهیزات هم همه روزه از طرف گشتاپو بازرسی می‌شد.

اقامت فوهرر در نیمه دوم ژوئیه مصادف بود با آمدن موجی از هوای

گرم و طاقت‌فرسا. درجه حرارت به چهل رسید. هیتلر که از این گرما به تنگ آمده بود، به همان اندازه هم ناشکیبا بود که عملیات روستوف هرچه زودتر به پایان برسد. دائماً به هالدِر فشار می‌آورد غائله را خاتمه دهد. چنان از مسئله در هم پاشی ارتش سرخ مطمئن بود که روز بیست و سوم ژوئیه، در اعلامیه شماره چهل و پنج خود، عملیات آبی را دوباره تغییر داد. در این اعلامیه آمده بود: «طی عملیاتی که سه هفته به طول انجامیده، هدف‌هایی را که من در جناح‌های جنوب و شرق جبهه تعیین کرده بودم، به تصرف درآمده است. فقط نیروهای به شدت ضعیف سده دشمن توانسته‌اند از محاصره بگریزند و به آن سوی رود دن فرار کنند.»

هیتلر بی‌آنکه از منطق فنون رزم‌آزمایی که عملیات آبی بر اساس آنها پی‌ریزی شده بود سردر آورد. با این حرکت قلم هدف‌ها را گسترده‌تر کرد. ارتش ششم به جای اینکه طبق نقشه قبلی نیروهایش را متمرکز کند و تا ولگا پیش برود و در آنجا کارخانه‌های اسلحه و مهمات‌سازی را از میان بردارد، باید به استالینگراد برود، آن‌جا را تصرف کند و در اختیار خود نگه دارد. پس از آن پاولوس باید گروه‌های موتوریزه را در طول رود و تا آستراخان در ساحل دریای خزر گسترش دهد. و اما گروه ارتش‌های ب به فرماندهی مارشال لیست، حالا مأموریت یافته بود تمام سواحل شرقی دریای سیاه و بخش بزرگی از قفقاز را به تصرف درآورد.

موقعی که این دستور به لیست ابلاغ شد، باورش نمی‌شد آنچه می‌خواند درست باشد. او فقط یک دلیل برای این کار می‌توانست بیاید، یعنی هیتلر درباره از پای درآمدن ارتش سرخ اطلاعاتی دارد که تا به حال کسی را از آن آگاه نکرده است. هم‌زمان باخبر شد که ارتش یازدهم مانشتاین، پس از فتح کریمه، به جبهه لنینگراد اعزام شده و لشکرهای گروس دوچلند و اس.اس. به فرانسه برگشته‌اند. هالدِر در آن زمان در دفتر خاطراتش می‌نویسد: «این دست‌کم گرفتن نیروی بالقوه دشمن، رفته رفته حالت مسخره‌ای به خود می‌گیرد و خطرناک می‌شود.»

هیتلر برای توجیه اقدام‌های خطرناکش این دلیل را می‌آورد که متحدان آلمان، نیروهای کمکی وارد میدان کرده‌اند. ولی این فصاحت کلامی که در گفته‌هایش به کار می‌برد، هر قدر هم که متقاعد کننده می‌بود، فقط تعداد کمی از ژنرال‌هایش را متقاعد می‌کرد موقعی که با واژه‌های شکوهمند از واحدهای افتخارآفرین ارتش سوم و چهارم رومانی، ارتش دوم مجار و ارتش هشتم ایتالیا نام می‌برد، سرفرماندهان ارتش آلمان می‌دانستند که این ارتش‌ها جمعاً به علت نداشتن تجهیزات لازم و کارآمد نبودن جمعاً ارزش نظامی حتی یک ارتش المانی را هم ندارند. روندشتد و سایر همکارانش ارتش‌های متحدان را (به استثنای رزم‌آوران درجه یک اسلواک و گروه‌های کوهستانی رومانیایی) که از نظر تجهیزات و تسلیحات بسیار ضعیف بودند، قابل استفاده برای نبرد در جبهه شرق نمی‌دانستند.

اگرچه اظهارات روندشتد بی‌اندازه خودپسندانه بود، ولی با شهادت‌ها و مدارکی که امروزه در دسترس ما قرار دارد: خاطرات، نامه‌ها و صورت‌مجلس‌های بازجویی از سوی روس‌ها، ثابت می‌شود که گفته‌های او کاملاً حقیقت داشته است.

سرجوخه ایستپان بالوگ از بریگاد موتوریزه یکم مجار، در دفتر خاطراتش که پس از کشته‌شدن در کرانه دن به دست آمد، می‌نویسد چگونه ایستگاه راه‌آهن بوداپست را روز هجدهم ژوئن «در برابر جمعیتی ساکت و میان نوای شوم شیپورها» ترک کرده است تا به «سرزمین خونبار روسیه برسد». همچنین می‌نویسد: «مریم مقدس، نگهدار سرزمین مجارستان باش و ما را از بدبختی و گناه مصون بدار. آمین.» سربازانی دیگر با روحیه‌هایی متفاوت به میدان نبرد رفتند، بی‌آنکه بدانند چه سرنوشتی در انتظارشان است. در بعضی از قطارها سربازان آواز می‌خواندند. یک اسیر مجار اظهار کرده بود: «افسران و سربازان می‌نوشتند و شوخی می‌کردند. هیچ کس نمی‌دانست واقعیت جنگ چیست.»

سرجوخه بالوگ همچنین در دفتر خاطراتش از سفر پنج روزه با قطار

از بوداپست تا جبهه‌های جنگ سال گذشته تعریف می‌کند: «هنوز اینجا و آنجا لاشه سوخته تانک‌های روسی به چشم می‌خورد. ما با دیدن آنها به خود می‌لرزیدیم که اگر روزی این هیولاهای ارتش سرخ به مجارستان حمله کنند چه به سرمان خواهد آمد. خدا را شکر که جلو آنها را گرفته‌اند. ما مطمئن هستیم که خواهیم توانست خطر سرخی را که اروپا را تهدید می‌کند پس برانیم.»

روز اول ژوئیه نیروهای مجار برای اولین بار صدای غرش توپ‌ها را می‌شنوند. *حالا همه‌جا بقایای سوخته خودروهای آلمانی به چشم می‌خورد. آیا ورق عوض شده بود؟ «پناه می‌بریم به خدا. امیدوارم به رغم بعضی شکست‌های کوچک، بخت با ما یار باشد.»

بسیاری از سربازان متحد آلمان که به خدمت فراخوانده شده بودند، دست‌کم نیمی از آنها خواندن و نوشتن بلد نبودند، کم بودند کسانی میان آنها که با سلاح‌ها و روش‌های جدید جنگی آشنایی داشته باشند. اگر با تانک یا هواپیما به آنها حمله می‌شد، ترس برشان می‌داشت و می‌گریختند، یا پراکنده می‌شدند. یکی از افسران سوار رومانیایی که به دست روس‌ها اسیر شد، اعتراف کرد حقوق روزانه‌اش کفاف خریدن یک لیتر شیر را نمی‌داد. سرویس‌های بهداشتی‌شان هم نسبت به قرن گذشته هیچ تغییری نکرده بود.

روحیه افراد واحدهای مجار، به علت رفتار زشت و ناپسند افسران هیچ تعریفی نداشت. مجازات‌ها و به‌ویژه محرومیت‌ها در همان جبهه، در ارتش‌های متحد آلمان خودسرانه و حتی گاه همراه با هرج و مرج بود. روز سوم ژوئیه سرجوخه بالوگ باز هم در دفتر خاطراتش می‌نویسد: «یکی از افراد بدون اجازه فرمانده واحدش به کمک رفیقش رفت. ابتدا می‌خواستند او را دار بزنند، بعد مجازات تبدیل شد به هشت ساعت نگهبانی شبانه. بعد هم بخشیده شد. ولی سه سرباز دیگر را دار زدند. با کمال تأسف باید بگویم وضع ما طوری است که انگار هنوز در قرن چهاردهم زندگی

می‌کنیم.» سربازان رومانیایی هنوز هم به عنوان مجازات و به دستور افسران شان شلاق می‌خوردند. هنگامی که ارتش رومانی در پایان تابستان ۱۹۴۱ طی محاصره اودسا، نود و هشت هزار از سربازانش را از دست داد، این مجازات‌ها شدت بیشتری پیدا کرد. درواقع کمتر سرباز رومانیایی، پس از اینکه بسارابی دوباره به دست روس‌ها افتاد، انگیزه‌ای داشت که به سوی شرق دنی‌پر پیشروی کند.

بسیاری از این سربازان اروپای مرکزی غنایم جنگی به دست آمده در روسیه را خیلی ناچیز یافتند. یکی از آنها طی بازجویی پلیس سیاسی شوروی ساده‌دلانه گفت: «مجارها مانند آلمانی‌ها خوی غارتگری را در خونشان دارند.»

به هر حال باید پاییز فرا می‌رسید تا هیتلر دریابد دامنه اشتباهاتش در جاه طلبی‌ها و خوشبینی‌ها نسبت به آینده تا چه اندازه بزرگ و غلط بوده است. ولی در آن موقع برای پرهیز از بروز فاجعه، دیگر خیلی دیر شده بود. کاملاً روشن بود که هیتلر داستان «چه اندازه زمین برای یک آدم لازم است؟» تولستوی را که در سال ۱۸۸۶ نوشته بود، یا نخوانده و یا در مفهوم آن دقت نکرده است.

در این داستان صحبت از دهقان ثروتمند و آزمندی است به نام پاهوم، که حریص است هرچه بیشتر به وسعت املاکش بیفزاید. با خبر می‌شود که در باشکیری، در آن سوی ولگا زمین‌های مرغوبی وجود دارد که می‌تواند به بهای اندکی بخرد، چون سکنه آنجا آدم‌های ساده‌دل و بی‌شیله‌پيله‌ای هستند. بار سفر می‌بندد و به باشکیری می‌رود، آنجا به او می‌گویند در ازای هزار روبل می‌تواند آن اندازه زمینی را که قادر است طی یک روز پای پیاده طی کند، به دست آورد. پاهوم که از ساده‌دلی مخاطبانش از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجد، راه می‌افتاد، با این اطمینان که ملک عظیمی را صاحب شود. ولی به زودی در دام آزمندی خودش می‌افتد، چون ضمن راه به زمین‌هایی برمی‌خورد که از نظر مرغوبیت رو دست ندارند و آتش

طمعش برای به دست آوردن آنها هر لحظه تیزتر می‌شود و در نتیجه دورتر و دورتر می‌رود. بعد ناگهان متوجه می‌شود خورشید در حال غروب کردن است. حالا که دریافته امکان دارد هرچه را تا به حال به دست آورده، از کف بدهد، شروع می‌کند به دویدن تا پیش از تمام شدن روز به نقطه اولیه حرکتش برسد. به خودش می‌گوید: «زیادی خواستم و در نتیجه همه را از دست دادم.» موقعی که به مبدأ می‌رسد، از شدت ضعف و خستگی می‌میرد و همان‌جا دفنش می‌کنند. تولستوی در پایان چنین نتیجه‌گیری می‌کند: «شش قدم، از سر نا پاشنه‌ی پا، مقدار زمینی است که یک آدم لازم دارد.»

«حتی یک قدم به عقب ممنوع!»

روز ۲۸ ژوئیه ۱۹۴۲ در همان حال که هیتلر هنوز از فتح روستوف سر از پا نمی‌شناخت، استالین دریافت که جنگ به مرحله‌ای جدی و بحرانی رسیده است. سپاهیان شوروی که در برابر ارتش ششم پاولوس عقب‌نشینی کرده بودند، بیم آن می‌رفت که در غرب رود دن به محاصره بیفتند. اگر آلمانی‌ها موفق می‌شدند شصت و پنج کیلومتر آن‌طرف‌تر، از رود ولگا بگذرند، کشور به دو نیم تقسیم می‌شد. ناوگان تدارکاتی پ کیو ۱۷ در دریای بارتس ناپود شده و خط ارتباطی جدیدی هم که آمریکا و انگلیس از طریق ایران برقرار کرده بودند، به زودی در معرض خطر قرار می‌گرفت. بیم آن می‌رفت که اتحاد جماهیر شوروی خفه شود.

آن روز استالین پس از شنیدن گزارش واسیلیوسکی، ناگهان از خشم منفجر شد: «شما فرمان ماه اوت مرا از یاد برده‌اید!» طبق این دستور «هر کس در میدان نبرد علائم واحدش را از لباسش بکند و تسلیم شود، او را فراری حقیری تلقی کنید که خانواده‌اش باید به عنوان خائن به وطن

بازداشت شود. چنین فراریانی باید بی‌درنگ در محل تیرباران شوند...
 آنهایی هم که به محاصره در می‌آیند و تسلیم شدن را انتخاب می‌کنند، به
 هر وسیله‌ای که شده باید نابود و خانواده‌هایشان از هرگونه کمک دولتی
 محروم شوند.»

استالین خطاب به واسیلیوسکی دوباره تکرار کرد: «این فرمان را
 فراموش کرده‌اند، آن را دوباره بنویسید، همین امروز و با همان جزئیات.»
 واسیلیوسکی همان روز عصر با متن فرمان شماره ۲۲۷ پیش استالین
 برگشت. عنوان فرمان این بود: حتی یک قدم به عقب ممنوع. استالین
 اصلاحات زیادی در آن به عمل آورد و بعد امضا کرد. متن آن باید برای
 واحدهای ارتش سرخ خوانده می‌شد. «ترسوها و بزدل‌ها باید در محل
 تیرباران شوند. فکر عقب‌نشینی را همه باید از سر بیرون کنند. فرماندهانی
 که خودسرانه موضعشان را رها کنند، باید برکنار و به دادگاه زمان جنگ
 فرستاده شوند. همچنین تکرار شده بود هر کس تسلیم شود «خائن به مام
 وطن تلقی خواهد شد». هر ارتش باید سه تا پنج واحد (که تعداد آنها بالغ
 بر دویست نفر شود) را سرتاپا مسلح کند تا خط دومی را در جبهه تشکیل
 دهند که اگر کسی خواست از خط مقدم بگریزد، بی‌درنگ او را از پا
 درآورند. ژوکوف ده روز بعد در جبهه غرب و با گماردن تانک‌هایی پشت
 خط مقدم و گماردن افسری به فرماندهی آن، این دستور را به مورد اجرا
 گذاشت. این تانک‌ها پشت خط مقدم جبهه که در حال حمله بود حرکت
 می‌کردند و سربازانی را که در پیشروی تردید به خود راه می‌دادند، به گلوله
 می‌بستند.

سه اردوگاه برای بازجویی سربازانی که اسیر آلمانی‌ها شده، یا به
 محاصره آنها در آمده و یا موفق به فرار شده بودند، تشکیل شد. افسرانی که
 اجازه داده بودند افرادشان عقب‌نشینی کنند خلع درجه و به گروهان‌های
 انضباطی اعزام می‌شدند. اولین این گروهان‌ها در تاریخ بیست و دوم اوت،
 در جبهه‌ی استالینگراد تشکیل شد.

افراد این گروهان‌ها مأمور انجام عملیاتی می‌شدند که حالت نیمه خودکشی داشت، مانند خنثی کردن مین‌ها در منطقه‌های نبرد. در کل ۴۲۲۷۰۰ افراد ارتش سرخ که مرتکب «خیانت به مام وطن» شده بودند، با خون خود این ننگ را شستند. این موضوع به نظر مقام‌های شوروی چنان وسوسه‌آمیز آمد که دستور دادند زندانیان سیاسی از گولاگ به این گروهان‌های انضباطی منتقل شوند. عده‌ای ادعا کردند یک میلیون نفر به این گروهان‌ها اعزام شدند، ولی این عدد اغراق‌آمیز به نظر می‌رسد. قول «بخشوده شدن گناهان در برابر شجاعت به خرج دادن» به همه داده می‌شد، ولی به کمک سیستم اداری شوروی، به هیچ‌یک از این وعده‌ها عمل نشد. به این ترتیب در جبهه استالینگراد، به ارتش پنجاه و یکم دستور داده شد همه افسرانی را که از دام محاصره آلمانی‌ها گریخته بودند جمع‌آوری کند تا به واحدهای دیگری منتقل شوند. ولی اولین گروه که شامل پنجاه و هشت افسر می‌شد یکراست و بدون هیچ توضیح یا پرسشی به گروهان‌های انضباطی فرستاده شدند. موقعی که دو ماه بعد معلوم شد این دستور به اشتباه صادر شده، همه افسران مورد بحث کشته یا زخمی شده بودند.

سرویس‌های ویژه پلیس سیاسی که سال پیش تشکیل شده بود تا به وضع فراریان یا بزدل‌ها رسیدگی کنند، دریافتند تشکیلاتشان تقویت شده است. این سرویس‌ها برای اولین بار در سال ۱۹۱۹ به وسیله لنین و فلیکس جرزینسکی، رئیس چکا به وجود آمده بودند تا کنترل کاملی روی نیروهای مسلح داشته باشند. در پایان آوریل ۱۹۴۳، کمتر از دو ماه پس از پایان نبرد استالینگراد، این سرویس‌های ویژه به فرماندهی ویکتور آباکوموف تغییر نام دادند و شدند سرویس‌های «نابودسازی جاسوسان».

هر لشکر پیاده، یک سرویس ویژه پلیس سیاسی داشت که شامل بیست افسر می‌شد با یک «نماینده عملیاتی» برای هر گردان، و یک «واحد نگهبانی» شامل بیست تا سی نفر برای مراقبت و اعدام «بزدل‌ها و خائن‌ها». هر افسر سرویس ویژه خبرچین‌هایی خاص خود داشت.

ورماخت هم به سهم خود می‌کوشید این رفتارهای استالینی را میان واحدهای خود گسترش دهد. در یک بخشنامه آلمانی آمده بود که به اسیران روسی یادآور شوند «در صورت فرار یا پیوستن به ارتش سرخ» چه برخوردی از سوی پلیس سیاسی خودشان در انتظارشان است.

سرویس‌های دیگری از پلیس سیاسی برای رسیدگی به امور اسرای دشمن در سال ۱۹۳۹ توسط بریا تشکیل شد. یکی از عملیات مهم این سرویس، کشتار چهار هزار افسر اسیر لهستانی بود در جنگل کاتین. ولی در طول سال ۱۹۴۲، با توجه به تعداد اندک اسیران آلمانی، اعضای این سرویس کار زیادی برای انجام دادن نداشتند.

پیشروی در استپ‌های منطقه‌ی دن برای ارتش ششم مشکلات زیادی در برداشت. به نظر ژنرال استرکر فرمانده لشکر یازدهم در این استپ‌ها «هوا به اندازه‌ی صحراهای افریقا گرم بود، با ابرهای انبوهی از گرد و خاک»، و رئیس ستادش در بیست و دوم ژوئیه در گزارشش نوشت «گرما زیر آفتاب ۵۳ درجه است».

باران‌هایی ناگهان جاده‌ها و دشت‌ها را برای مدت کوتاهی تبدیل به باتلاق می‌کرد، ولی در رفع مشکل کم‌آبی که دغدغه و دل‌مشغولی اصلی افراد پیاده‌نظام بود، تأثیر چندانی نداشت. ارتش سرخ، پیش از عقب‌نشینی چاه‌های آب را آلوده می‌کرد، تأسیسات مزرعه‌های اشتراکی را از بین می‌برد و تراکتورها و چهارپایان را به عقب جبهه انتقال می‌داد. هرچه را هم نمی‌توانستند با خود ببرند، یا از کار می‌انداختند و یا غیر قابل مصرف می‌کردند. یک سرجوخه آلمانی روز دهم اوت نوشت: «روس‌ها روی گندم‌ها نفت ریخته‌اند. هواپیماهای شوروی شب‌ها بمب‌های فسیلی روی استپ‌ها می‌اندازند تا هرچه را در آنها هست بسوزانند».

توپچی‌های آلمانی با شلوار کوتاه و بالاتنه‌های برهنه، بس که گلوله‌های سنگین را بلند و کوتاه کرده بود، شبیه قهرمانان زیبایی اندام

فیلم‌های تبلیغاتی نازی شده بودند، ولی شرایط بهداشتی سربازان و رماخت، آن‌گونه که به نظر می‌آمد خوب نبود. تعداد بیماران مبتلا به اسهال، تیفوئید و پاراتیفوئید به طرزی خطرناک و جدی افزایش می‌یافت. دور و بر آمبولانس‌ها، مانند اطراف آشپزخانه‌ها «مگس‌ها برای زخمی‌ها، از زخم‌هایشان دردناک‌تر و ناراحت‌کننده شده بودند». به ویژه برای زخمی‌هایی که زخم باز داشتند سخت آزاردهنده بودند. علاوه بر این پیشروی دایمی ارتش، معالجه و مراقبت از زخمی‌ها و بیماران را دشوار می‌کرد. تخلیه شدن به وسیله هواپیماهای بیمارستانی مورد آرزوی همه بیماران و زخمی‌ها بود، ولی برای حفظ کردن نواخت سریع حمله و پیشروی، کم و بیش همه هواپیماهای موجود برای آوردن سوخت برای لشکرهای زرهی که بیشتر وقت‌ها دچار کمبود بنزین می‌شدند، اختصاص داده شده بود.

برای سربازان ارتش ششم، تابستان ۱۹۴۲ آخرین دوران جنگ بود که هنوز چشم‌اندازهایی شاعرانه به چشمشان می‌خورد. در سرزمین قزاق‌ها، در کرانه رود دن، دهکده‌ها با کلبه‌هایی با سقف جگنی، دیوارهای سفید شده با آب آهک، درخت‌های گیلان و چمنزارهایی که دو طرفشان درخت پید کاشته شده بود، درست عکس آن چیزی بود که تا به حال از ساختمان‌های زشت درهم فشرده مزرعه‌های اشتراکی دیده بودند. بیشتر ساکنان این دهکده‌ها، به رغم دستور تخلیه‌ای که به آنها داده شده بود، خانه‌هایشان را ترک نکرده و رفتاری دوستانه هم با آلمانی‌ها داشتند. خیلی از سالخوردگان‌شان در جنگ‌های داخلی علیه بلشویک‌ها جنگیده بودند. در بهار سال گذشته، چند هفته‌ای پیش از شروع عملیات باربروس، قزاق‌ها در چاختی، در شمال روستوف سر به شورش برداشته و جمهوری مستقلی برای خودشان اعلام کرده بودند. این شورش خیلی سریع از سوی پلیس سیاسی با خشونت هرچه تمامتر سرکوب شده بود.

فرمانده گروهبانی از لشکر سیصد و هشتاد و چهارم تعجب کرده بود

وقتی می‌دید قزاق‌ها به رغم چپاول دهکده‌شان از طرف سربازان آلمانی، به رفتار دوستانه‌شان ادامه داده بودند. آنها بی‌درنگ به سربازهای آلمانی تخم مرغ، شیر، خیارشور و حتی یک ژانبون درسته هدیه کرده بودند. فرمانده گروهان به آنها پیشنهاد کرد هر گاز را دو مارک بخرد. او در دفتر خاطراتش نوشت: «باید صادقانه پذیرفت که اگر با این مردم به درستی رفتار شود، آنها از دادن هرچه دارند مضایقه نمی‌کنند. در عمرم هرگز به این خوبی غذا نخورده بودم، قاشق قاشق عسل می‌خوردیم، شب هم شامان ژانبون پخته است.»

استالین مسئولیت پیشروی نیروهای آلمانی را به گردن ژنرال‌هایش می‌انداخت. دائماً آنها را عوض می‌کرد، به این امید که با مرد با تجربه و آبدیده‌ای برخورد کند که با مثنی آهنین بتواند ارتش سرخ را وادار به مقاومت کند و وضعیت را تغییر دهد. حتی کار را به آنجا رساند که با تلفن یکی از ژنرال‌ها را برکنار کرد و به او دستور داد افسر زیردستش را که باید جانشین او شود پای تلفن احضار کند تا او حکم انتصابش را شفاهی ابلاغ کند. نیمه احساس اطمینانی که پس از نبرد مسکو ایجاد شده بود، دوباره داشت از بین می‌رفت. از آنجا که ارتش سرخ مجبور بود نتایج حمله‌های پیش‌رسی را که استالین در آغاز سال تصمیم به آنها گرفته بود تحمل کند، در نتیجه سربازهای رزم‌آزموده و افسران و درجه‌داران با تجربه کم داشت. بیشتر سربازانی که به خدمت احضار و سپس به جبهه اعزام شده بودند، دو هفته بیشتر آموزش ندیده بودند، شاید هم کمتر. کشاورزان جوانی که از مزرعه‌های اشتراکی بسیج شده بودند، هیچ‌گونه آشنایی با اسلحه‌های جدید نداشتند.

آلمانی‌ها تعجب می‌کردند که چگونه سران ارتش سرخ جان سربازانشان را به این آسانی فدا می‌کنند. به طور مثال طی نبردهای تدافعی در غرب رود دن، سه گردان دانشجویان دانشکده افسری بدون اسلحه و

آذوقه به نبرد با لشکر شانزدهم زرهی آلمان اعزام شدند. فرمانده‌شان که پس از کشتاری وحشتناک تسلیم شد، اظهار داشت موقعی که نسبت به این «مأموریت احمقانه» به ژنرالش اعتراض کرده، ژنرال که ظاهراً مست بوده فریاد زده خفه شود و دستور را اجرا کند.

ارتش سرخ همچنان از وحشت تصفیه‌های دامنه‌دار استالین رنج می‌برد. ولی شکست‌های شدید نظامی از آغاز جنگ، سرانجام شکارچیان جادوگرها را بی‌اعتبار کرد و نسل جدیدی از فرماندهان نظامی از میان ویرانه‌ها و شکست‌های خفت‌بار به علت بی‌لیاقتی فرمانده کل، سر برآورد. نسلی از مردان پرتوان و مصمم، که خیلی کمتر از پیشینیان‌شان از کمیسرهای خلق و مأموران پلیس سیاسی وحشت داشتند. نتایجی که ژوکوف در نبردها به دست آورد، در دل بسیاری از افسرانی که از شکست‌های خفت‌آور ارتش سرخ رنج می‌بردند و خشمگین بودند، امیدهای جدیدی به وجود آورد.

ژنرال واسیلی چویکوف که به زودی فرماندهی ارتشی در استالینگراد به عهده‌اش واگذار شد، یکی از برجسته‌ترین و آبدیده‌ترین نمونه‌های این نسل جدید بود. تندخویی‌هایش را با خلق و خوی ژوکوف مقایسه می‌کردند. قیافه‌ای کاملاً روسی داشت، با صورت پت و پهن روستایی و موهایی انبوه. او همچنین اهل دست انداختن و شوخی بود و قهقهه‌های خنده‌اش دندان‌های بزرگ روکش طلایی‌اش را بیرون می‌انداخت. تبلیغات روسی بعدها او را پدیده‌ای مورد دلخواه معرفی کرد که از انقلاب اکتبر زاییده شده بود.

چویکوف در آن موقع وابسته نظامی در چین بود و چون فقط شش ماه اول جنگ را در روسیه گذرانده و بعد به محل مأموریتش رفته بود، از مصیبت‌هایی که به سر ارتش سرخ و روسیه آمده بود خبر نداشت. پس از احضار، فرماندهی موقت لشکر ذخیره‌ای نزدیک تولا به او واگذار شد. در آغاز ژوئیه، با اینکه هنوز از آسیبی که به ستون فقراتش وارد آمده بود رنج

می‌برد، مأموریت یافت با سربازانش به طرف دن برود و بکوشد جلو پیشروی آلمانی‌ها را بگیرد. واحدهایش که هنوز کامل نبودند به اسم ارتش شصت و چهارم نامیده شدند.

چویکوف همراه سرکمیسر سیاسی‌اش کنستانتین آبراموف، روز شانزدهم ژوئیه به ستادش در استالینگراد رسید. در آنجا با خبر شد که دشمن همچنان به سرعت به طرف دن پیشروی می‌کند، ولی جز این خبر، از سایر جزئیات هیچ اطلاعی نداشت. ارتش شصت و دوم در بخش فوقانی خم رود دن موضع گرفت، و چویکوف باید با لشکرهاش بخش زیرین رود را در ناحیه جنوب چیر پوشش دهد. روحیه سربازان واحدهای زیر فرمانش واقعاً نگرانش می‌کرد، چون هنگام موضع‌گیری با کامیونی پر از افسر برخورد کرده بود که پیت‌های بنزین ذخیره خود را سوار کامیون کرده بودند و بدون هیچ اجازه‌ای به پشت جبهه می‌گریختند.

درست سمت راستش، بالای منطقه چیر نبرد شدیدی میان ارتش چهل و چهارم پیاده‌اتریشی و سه لشکر از ارتش شصت و دوم شوروی در گرفته بود. کمی به سمت شمال، آلمانی‌ها خطوط دفاعی روس‌ها را شکافته و در کامنسکی به رود دن رسیده بودند و در نتیجه ارتباط چندین هنگ را با عقب دارانشان قطع کرده بودند.

روز بیست و پنجم ژوئیه، آلمانی‌ها پس از شناسایی هوایی، به شدت به لشکرهاي خط مقدم چویکوف حمله‌ور شدند. ارتش شصت و چهارم به این ترتیب میان طوفان گرد و خاک، در حالی که هنوز تعدادی از مهم‌ترین واحدهایش در سمت تولا متوقف مانده بودند، به نبردی شدید تن در داد. فردا صبح زرهی‌های آلمانی دوباره حمله کردند و میان روس‌ها که فقط مجهز به تانک‌های سبک ت ۶۰ بودند و می‌کوشیدند پشت برجستگی‌های زمین پناه بگیرند، بذر وحشت پراکندند. با این همه توپ‌های پانز آلمانی نتوانستند در زره کلفت تانک‌های سنگین شوروی رخنه کنند.

افسری آلمانی توضیح داد: «برد توپ‌های آنها بیشتر بود و در نتیجه ما نمی‌توانستیم از روبه‌رو با آنها درگیر شویم. من تانک‌هایم را ضمن شلیک به سرعت پیش می‌راندم تا از آنها بگذریم و از پشت به آنها حمله کنیم.» در برابر این مانور، تانک‌های روسی پراکنده شدند، به استثنای یکی که زنجیرش پاره و برجکش گیر کرده بود و نمی‌چرخید. افسر آلمانی ادامه می‌دهد: «ما پشت سر این تانک موضع گرفتیم و شروع به تیراندازی کردیم. به خوبی می‌دیدیم که هیچ‌یک از گلوله‌های توپ‌هایمان در زره آنها نفوذ نمی‌کند. در این موقع دریچه برجک باز شد و ما فهمیدیم سرنشینان تانک روسی می‌خواهند تسلیم شوند. در نتیجه من به اسکادرانم دستور دادم دیگر تیراندازی نکنند. آن وقت روس‌ها تصمیم گرفتند از تانک خارج شوند. آنها بر اثر اصابت گلوله‌های ما به بدنه تانک‌هایشان گیج و منگ بودند ولی هیچ‌یک زخمی نشده بود. برای ما خیلی ناراحت‌کننده بود که می‌دیدیم توپ‌هایمان چقدر در برابر تانک‌های آنها ضعیفند.»

حمله‌ی آلمانی‌ها به طرف دن به جناح راست ارتش شصت و چهارم روسیه برخورد کرد و هرج و مرج و آشفتگی شدیدی در آن به وجود آورد. روز بیست و ششم ژوئیه در خطوط عقب جبهه شایع شد که ارتش شصت و چهارم توسط تانک‌های آلمانی از بقیه نیروها مجزا خواهد شد. هرج و مرج از رود دن گذشت و وحشت به خطوط مقدم هم سرایت کرد. چوبکوف عده‌ای از افسران ستادش را به کناره رود فرستاد تا نظم را در آنجا برقرار کنند، ولی هواپیماهای آلمانی جلوتر این موقعیت را از دست آنها گرفته بودند. هواپیماهای اشتوکا موج پشت موج به آنها حمله‌ور شدند و بسیاری از اعضای اصلی ستاد ارتش شصت و چهارم در این حمله‌ها جانشان را از دست دادند.

ارتش شصت و دوم در موقعیتی از این هم وخیم‌تر گرفتار شده بودند. لشکر سی و سوم تفنگداران گارد به فرماندهی سرهنگ آلكساندر اوتونکو در سواحل رود دن از سوی دو لشکر آلمانی مورد حمله قرار گرفتند و بر

جای میخکوب شدند. کمی بعد اوتونکو برای نویسنده‌ای روسی تعریف کرد: «اگر عمیقاً توی گودال‌ها موضع نگرفته بودیم، همگی مان را لت و پار می‌کردند.» نفرات لشکرش به سه هزار نفر کاهش یافت و از تاریکی شب استفاده کردند تا زخمی‌هایشان را به وسیله گاری‌های کشاورزان به عقب جبهه منتقل کنند. ولی آلمانی‌ها هم متحمل تلفات شدیدی شدند. در منطقه استقرار یک گردان، پانصد و سیزده جسد آلمانی پیدا شد. روس‌ها از نظر مهمات چنان در مضیقه قرار گرفته بودند، که ناچار می‌شدند سلاح و مهمات سربازان کشته شده دشمن را بردارند و به کار برند. غذا هم چنان کم داشتند که مجبور می‌شدند گندم‌های کشتزارهای اطراف را بجوشانند و بخورند. روز یازدهم اوت آنچه از لشکر باقی مانده بود، به شکل دسته‌های کوچک کوشیدند به زور راهی از میان مواضع آلمانی گشوده و از دن بگذرند. اوتونکو تعریف می‌کرد: «پنج بار مجبور شدم خشاب هفت‌تیرم را که خالی شده بود عوض کنم. عده‌ای از افسرانم مجبور شدند گلوله‌ای توی مغزشان خالی کنند. نزدیک هزار نفر کشته شدند، ولی کشته شدنشان به بهای گرانی برای آلمانی‌ها تمام شد. در یک لحظه، سربازی پارچه نوشته‌ای از جیبش درآورد و یکراست به طرف آلمانی‌ها رفت. گالیا که دختر مترجمی وابسته به ستادمان بود به آلمانی فریاد زد: «نگاهش کنید، این افعی می‌خواهد تسلیم شود!» بعد با یک گلوله او را از پا درآورد.»

آخرین هسته مقاومت که گلوله‌های ضد تانکشان تمام شده بود، گرفتار هجوم سربازان آلمانی شدند. اوتونکو و کسانی که هنوز دور و برش باقی مانده بودند، از بالای پرتگاه کوچکی توی مردابی که پایین آن بود پریدند، ولی سرهنگ ضمن پریدن، دو ترکش خمپاره به پاهایش اصابت کرد. از آنجا که جز با خزیدن نمی‌توانست حرکت کند، تمام روز را با بیست نفری از سربازانش توی کشتزار گل آفتاب‌گردانی پنهان شدند. شب بعد سربازهای دیگری هم که از حادثه جان در برده بودند، به آنها پیوستند و کوشیدند با شنا از رود دن بگذرند. هشت نفر از آنها غرق شدند. اوتونکو

را آجودانش که در گذشته دکتر زنان بود شناکنان به دنبال خود کشید و کمی پس از رسیدن به ساحلِ دیگر دچار حملهٔ صرع شد. اوتونکو به او گفت چقدر خوشحال است که این حمله هنگام گذشتن از رود به او دست نداده است. پزشک جواب داد: «اگر اینجا نمیریم، از این جنگ جان سالم به در خواهیم برد.» او در واقع دلیل قانع‌کننده‌ای برای این حرفش داشت. به مادرش خبر داده بودند در کریمه کشته شده است، حال آنکه نمرده و به شدت زخمی شده بود و مادرش هم برای آمرزش روحش، آیینِ نماز میت به جا آورده بود. بنا به عقیده‌ای قدیمی میان روس‌ها کسی که نمرده باشد و نماز میت برایش خوانده باشند، تا مدت‌های زیاد زنده خواهد ماند. پزشک سیمونوف ظاهراً در آن تابستان مصیبت بار ۱۹۴۲ چنین احساس می‌کرد که این عقیده در مورد وطنش هم صدق می‌کند.

ارتش سرخ به رغم کمبود امکانات نقل و انتقال و آشفتگی‌ها و مشکلات دیگر، به نبرد ادامه می‌داد و حتی گاهی دست به ضدحمله هم می‌زد. واحدهای آن به ویژه شب‌ها دست به عملیات می‌زدند، چون طی روز به محض کوچک‌ترین حرکت هواپیماهای لوفت‌وافه بی‌درنگ به سرشان بمب و گلوله می‌ریختند. یک فرمانده گروهان لشکر ۳۸۴ زرهی آلمان در تاریخ دوم اوت در دفتر خاطراتش می‌نویسد: «روس‌ها با سماجت ایستادگی می‌کنند. با سربازان جوانی که به آنها می‌پیوندند، نیروهایشان تازه نفس می‌شود.» فردای آن روز دوباره می‌نویسد: «روس‌ها همچنان پایداری می‌کنند. دائماً نیروهای کمکی برایشان می‌رسد. یکی از گروهان‌های مهندسی مان از میدان جنگ گریخت، چه شرم‌آور است.» سربازهای خودش از ناراحتی‌های گوارشی رنج می‌بردند، شاید به علت آب آلوده‌ای بود که می‌نوشیدند. همان افسر چند روز بعد دوباره یادداشت می‌کند: «اینجا وحشتناک است. شب‌ها سخت هراس آورند. هر یک از ما به شدت متشنج است. وضع روحی مان تحمل‌ناپذیر است.»

نیروهای هوایی ارتش سرخ، برای پاسخگویی به برتری هوایی لوفت‌وافه، همه هواپیماهایش را از جبهه‌های مرکز و شمال به آن نقطه اعزام کرد. یک هنگ هواپیماهای شکاری هنگام نشستن و بلند شدن از این فرودگاه جدید، مشاهده می‌کردند باند فرودگاه از میان جالیزارهای وسیع هندوانه و گوجه‌فرنگی می‌گذرد و روستاییان در همان حال که آنها از آن باند برمی‌خاستند یا می‌نشستند، به جمع‌آوری محصول جالیزارهایشان مشغول بودند. ولی هواپیماهای شناسایی لوفت‌وافه به زودی متوجه حضور آنها شدند و موقعی که مسراشمیت‌های آلمانی سر رسیدند، نه تنها فرودگاه، بلکه بازار روزی را هم که کنار آن بود به گلوله بستند. کشتار وحشتناکی بود، فروشنده‌ها میان سبزی‌ها و میوه‌هایشان از پا در می‌آمدند. بچه‌ها از وحشت فریاد می‌زدند، اسب‌ها هراسان رم می‌کردند و گاری‌هایشان را واژگون می‌کردند. هنگ شکاری شبانه دچار خسارت چندانی نشد، ولی پروازهای عملیاتی چنان زیاد بود که خلبان‌ها فرصت رفتن به نهارخوری را نداشتند و غذایشان را توی هواپیماهایشان می‌خوردند. کمیسرهای سیاسی، چنان به رزمندگان زمینی سخت می‌گرفتند و چنان انضباط دشواری را به آنها تحمیل می‌کردند که هیچ‌کس نمی‌توانست نه هواپیماهایی را که روی زمین بود بشمارد، و نه آنهایی را که از مأموریت بر نمی‌گشتند.

طی یکی از این نبردهای شدید هوایی در آن دوران، هواپیمای سرگرد کندوراچف، فرمانده هنگ پشت خطوط آلمانی‌ها مورد اصابت قرار گرفت و سقوط کرد. پای چپش که بعداً قطع شد، به شدت آسیب دیده بود، ولی زن دهقانی که در آن نزدیک‌ها منزل داشت موفق شد او را از میان هواپیمای درهم شکسته بیرون بکشد و به خانه خودش ببرد. محلی را که او سقوط کرده بود، خلبان‌های هواپیماهای دیگر شناسایی کردند و کمی پس از سحر، دو تا از این هواپیماها نزدیک کلبه زن دهقان به زمین نشستند. کندوراچف را بردند سوار یکی از هواپیماها کردند و با تسمه او را به صندلی عقب بستند تا به بیمارستان برسانندش.

نبردهای هوایی بر فراز رود دن به دقت از سوی همه‌ی سربازان نیروهای زمینی دنبال می‌شد، هر بار که هواپیمایی از دشمن مورد اصابت قرار می‌گرفت و سقوط می‌کرد، فریاد شادی و هلهله از آنها برمی‌خاست. در این جنگ پر تحرک، ستادهای لشکریهای زرهی و موتوریزه آلمان، برای پنهان نگه‌داشتن محل استقرار پست‌های فرماندهی، دغدغه‌ای به خود راه نمی‌دادند. افسرها شب‌ها زیر چادرهایی که با شتاب بر پا شده بود کار می‌کردند و چراغ‌های الکلی‌شان خیلی بیشتر حشره‌ها را به خود جلب می‌کردند، تا توجه هواپیماهای دشمن را. آنها بی‌خوابی‌های شبانه‌شان را، هنگام روز سوار بر تانک‌ها و زره‌پوش‌های در حال حرکت جبران می‌کردند.

ژنرال هانس هوب، فرمانده لشکر شانزدهم زرهی، میان افرادش معروف بود که می‌تواند در گرما گرم نبرد و در حضور همه‌ی افسران‌ش خواب‌های کوتاهی بکند. این کار او باعث تقویت روحیه افسران‌ش می‌شد. به او، با آن چهره پت و پهن و یک دست مصنوعی دستکش سیاه‌پوش «پاپا هوب» لقب داده بودند. او این دستش را طی جنگ جهانی اول از دست داده بود. به هر حال مردی بود منظم که در هر موقعیتی، از وقتش به خوبی استفاده می‌کرد. چه هنگام نبرد و چه در ساعت‌های آرامش، هر سه ساعت یک بار مواد غذایی و ویتامین‌های لازم را به بدنش می‌رساند. هیتلر او را به عنوان یک کهنه سرباز تحسین می‌کرد، ولی در اواخر نبرد استالینگراد به نظرش آدمی «زیادی بدبین» آمد. سرباز پیر از به زبان آوردن آنچه در ذهنش می‌گذشت پروایی نداشت.

افسران نیروهای زرهی آلمان، از بی‌کفایتی هم‌قطارهای روسی‌شان حیرت می‌کردند، چون بیشتر وقت‌ها تانک‌هایشان را در دشت‌های بدون حفاظ متوقف می‌کردند تا هدفی بشوند برای اشتوکاهای آلمانی یا برای توپ‌های وحشتناک ۸۸ میلیمتری ضد تانک. افسران آلمانی می‌دانستند که تانک‌های ت ۳۴ روسی مزیت‌های فراوانی به همه تانک‌های آلمانی دارند،

ولی یا هدف یاب توپ‌هایشان درست کار نمی‌کرد و یا بی‌سیم‌های خوبی در اختیار نداشتند. بیشتر نقطه ضعف روس‌ها در این نبرد در زمینه تاکتیکی بود. آنها یاد نگرفته بودند چگونه از میدان نبرد حداکثر استفاده را بکنند. چوپکوف هم اذعان داشت به خاطر این نقطه ضعف نیروهای زرهی شوروی نمی‌توانستند عملیاتشان را با نیروی هوایی هماهنگ بکنند.

آگاهی از این برتری، گاه باعث می‌شد آلمانی‌ها احتیاط را از دست بدهند. سحرگاه سی‌ام ژوئیه، در اولین روشنایی‌های روز واحدی از تانک‌های ت ۳۴ که با استفاده از تاریکی شبانه در خطوط دشمن نفوذ کرده بودند، دست به حمله غافلگیرانه‌ای علیه ستاد ژنرال هوب که در دهکده‌ای مستقر بود، زدند. در همان حال که گلوله‌های توپ از هر سو می‌بارید، افسران ستاد، شتاب‌زده لباس می‌پوشیدند. پودویل، خبرنگار جنگی از پنجره نگاهی به بیرون کرد. بعدها در دفتر خاطراتش نوشت: «نمایش دلگرم‌کننده‌ای نبود. خودروهای کوچک و بزرگ از هر سو حرکت می‌کردند و در بی‌نظمی و هرج‌ومرج بزرگ می‌کوشیدند هرچه سریع‌تر عقب‌نشینی کنند.»

ولی این بار موقعیت خیلی سریع روبه‌راه شد. یک اسکادران از هنگ دوم زرهی آلمان به کمکشان آمد و کمی بعد شش تانک ت ۳۴ آتش گرفت. یکی دیگر با اقدامی انتحاری به محل پارک اتومبیل‌ها حمله برد، ولی تانکی آلمانی، از نزدیک با یک گلوله توپ برجک آن را منفجر کرد. پس از این درگیری، هوب به پودویل گفت: «شما بهتر است به خط اول جبهه بروید، آنجا از اینجا امن‌تر است.»

پودویل که پس از این واقعه به ستاد کل تغییر مکان داد، دریافت طی هشت روز بعد از حمله، ارتش سرخ حدود هزار تانک به آن سوی دن فرستاده، ولی نیمی از آنها نابود شده‌اند. این عددها زیادی اغراق‌آمیز بود. فرمانده ارتش سرخ در آن ناحیه فقط ۵۵۰ تانک در اختیار داشت، که بسیاری از آنها هرگز نتوانستند از رود دن بگذرند. البته بیشتر این ارقام ناشی از اغراق‌گویی‌های تبلیغاتی خاص جبهه‌های جنگ بود.

هیتلر که یک بار دیگر از کندی پیشروی ارتش‌هایش خشمگین بود، دوباره رفت به سراغ نقشه‌ی اولیه‌اش که بر حسب آن ارتش چهارم زرهی برای گرفتن استالینگراد باید به ارتش ششم می‌پیوست. هیچ‌کس به اتلاف وقت و میزان سوختی که به علت اجرای این طرح هدر می‌رفت اشاره‌ای نکرد. لشکرهای زرهی هوت بی‌درنگ راه افتادند. در طول راه چون به مقاومت چندانی برنخوردند، به زودی کوتلنیکوفو را که در صد و پنجاه کیلومتری جنوب‌غربی استالینگراد واقع است، مورد تهدید قرار دادند. ولی روز دوم اوت، ژنرال فون ریشتوفن با اتکا به گزارش‌های هواپیماهای شناسایی، در دفتر خاطراتش نوشت: «روس‌ها از همه طرف نیروهای کمکی به استالینگراد می‌فرستند.»

پاولوس که بنا به گفته‌ی ریشتوفن خلق و خوی خوشبینانه‌ای داشت، با حمایت نیروی هوایی حمله‌ای گازانبری را آغاز کرد. واحدهای پیشرو این حمله، لشکرهای شانزدهم و بیست و چهارم زرهی بودند. پس از دو روز نبرد موفق شدند هشت لشکر پیاده و همه‌ی توپخانه‌ی روس‌ها را که در غرب دن باقی مانده بود به محاصره درآورند. دوله‌ی گازانبر سرانجام در کالاج به هم رسید. اولین تانک‌های آلمانی از فراز تپه‌ای، ناگهان شهر را در روشنایی بنفش رنگ غروب دیدند: یک ایستگاه راه‌آهن، چند کارگاه و تعدادی خانه‌های چوبی. در آن سوی شهر، استپ تا استالینگراد ادامه داشت.

تانک سوارهای آلمانی که به هدفشان رسیده بودند، میان خنده‌ها و آواز خواندن‌ها به شادی پرداختند. ولی فرماندهانشان بی‌درنگ به آنها دستور دادند موضع دفاعی «خارپشتی» به خود بگیرند. غروب که شد هزاران سرباز روسی که در ساحل غربی رود گیر افتاده بودند دست به حمله زدند و تمام شب صدای رگبار مسلسل، تک تیراندازی و فشفسه‌های روشن‌کننده شنیده شد.

فردا صبح آلمانی‌ها به پاک‌سازی جنگل‌های آن دور و بر پرداختند، در این شکار جرگه‌ای چند افسر، از جمله یک افسر ارشد مخابرات و

زیردستانش که بیشترشان زن بودند، به دام افتادند. شب بعد، و این بار در نور ماه دوباره نبرد درگرفت. روز که شد، آلمانی‌ها بوته‌زارها را آتش زدند تا سربازان روسی را که در آنها پنهان شده بودند بیرون برانند. سرانجام منطقه «پاک شده از عوامل دشمن» اعلام شد. تعداد کمی از سربازان روسی نجات یافتند. از سیزده هزار نفر افراد لشکر هشتاد و یکم تفنگداران ارتش شصت و دوم سرخ، فقط صد و پنج نفر موفق شدند از رود دن بگذرند و فرار کنند.

نبردها بسیار سخت بود و به همین دلیل بسیاری از سربازهای آلمانی با عقیده خوشبینانه پاولوس و هیتلر که می‌گفتند دشمن به زانو درآمده است، موافق نبودند. اگرچه روس‌ها متحمل تلفات زیادی می‌شدند، ولی تلفات آلمانی‌ها هم کم نبود، گاه در روز به هفتاد هشتاد کشته می‌رسید. به پاداش تلاش‌های سختشان، بعضی واحدها شب‌ها جیره اضافی شکلات و سیگار دریافت می‌کردند. نبردها فرسوده کننده بود. سربازی به خانواده‌اش نوشته بود: «تنها مایه دلخوشی ما این است که وقتی به استالینگراد برسیم، در صلح و آرامش زندگی خواهیم کرد، چون اقامتگاه زمستانی ما در این شهر خواهد بود. این امیدواری هم هست که آنجا به من مرخصی بدهند.»

این دستور استالین «حتی یک قدم به عقب ممنوع» فقط در شهری که به نام خودش بود ارزش و مفهوم واقعی‌اش را پیدا کرد. پیش از آن، طی جنگ‌های داخلی هم نبرد تعیین‌کننده‌ای در این شهر که در آن موقع نامش تساریتسین بود در گرفته و افسانه‌ای هم درباره‌اش ساخته بودند که پیروزی در این نبرد مدیون استعداد و کفایت استالین بوده که سفیدها را در هم شکسته و انقلاب را نجات داده است. کمیته نظامی محل بی‌درنگ در صدد برآمد از آن شهر دژ بزرگ و استواری بسازد. انجام این کار آسان نبود. استالینگراد به طول سی کیلومتر در کرانه رود ولگا بنا شده بود. مدافعان

شهر پشت سرشان پهنه آبی بزرگ و گسترده‌ای داشتند که بدون دفاع بود و آذوقه و مهمات باید از آن راه به آنها می‌رسید.

در سرتاسر منطقه همه ساکنان بسیج شده بودند. مردان و زنان بین شانزده تا سی و پنج سال، که تعدادشان حدود دویست هزار نفر می‌شد، «ستون‌های کارگران» را تشکیل می‌دادند که توسط کمیته‌های محلی حزب کمونیست سازماندهی و سرپرستی می‌شدند. مانند سال گذشته در مسکو، زن‌ها لچک به سر و نوجوان‌ها بیل و سبد به دست از شهر بیرون می‌رفتند تا گودال‌های ضدتانک حفر کنند. این گودال‌ها به عمق شش پا و در زمین ماسه‌ای ایجاد می‌شد. همزمان سربازهای رشته مهندسی هم دور و بر گودال‌ها مین کار می‌گذاشتند.

دانش‌آموزهای کم‌سن و سال‌تر، دور و بر مخزن‌های سوخت کرانه‌های ولگا دیوارهای گلی می‌ساختند. به راهنمایی آموزگارهایشان خاک را با زنبیل‌های چوبی به محل می‌بردند. یک روز که دانش‌آموزان دختر یک کلاس مشغول این کار بودند، سروکله هواپیمایی آلمانی پیدا شد و چند تا بمب انداخت. دو دختر چهارده ساله زیر انفجار بمب‌ها دفن شدند. یکی از آنها که ستون فقراتش شکسته بود فلج شد. او را روی یکی از همان زنبیل‌های چوبی به بیمارستان بردند.

دفاع ضدهوایی از همه چیز ضروری‌تر بود، ولی بسیاری از توپ‌های ضدهوایی هنوز گلوله دریافت نکرده بودند. بیشتر توپ‌های ضدهوایی را زنان و دختران جوانی که جزو کومسومول بودند اداره می‌کردند. آن‌ها را از ماه آوریل و با این سؤال: «حاضر هستید به مام وطن خدمت کنید؟» به کار گرفته بودند، سؤالی که جز بله جواب دیگری نداشت. این توپ‌ها در دو کرانه رود ولگا و در جاهایی کار گذاشته شده بودند که بتوانند از نقاط حساس، مثل مرکز تولید برق بکتوفکا درست در جنوب شهر و کارخانه‌هایی که در شمال شهر قرار داشتند، دفاع کنند. کارگران این کارخانه‌ها به ویژه کارخانه تراکتورسازی، که در حال حاضر تانک‌های

ت ۳۴ تولید می کردند، آموزش های اولیه نظامی را هم طی مدت کوتاهی دیده بودند.

کمیته دفاع استالینگراد، اعلامیه پشت اعلامیه صادر می کرد. به مزرعه های اشتراکی دستور داده شد غله های ذخیره را به ارتش سرخ تحویل دهند. دادگاه هایی برای محاکمه کسانی که از انجام وظایف میهن پرستانه شان شانه خالی کرده بودند تشکیل شد. کسی که عضوی از خانواده اش از خدمت گریخته، یا حاضر نشده بود از دستور بسیج اطاعت کند، چنانچه او را لو نمی داد به ده سال زندان محکوم می شد. یک ناظم دبیرستان که هفتاد نفر از شاگردان هفده ساله اش را به دفتر نام نویسی ارتش معرفی کرده بود محاکمه شد، چون سی و یک نفر از این شاگردان در راه گریخته بودند.

به کمیسره های سیاسی جبهه استالینگراد دستور داده شده بود از نزدیک مراقب مردانی که به ویژه از مناطق گوناگون اوکراین به آنجا آورده شده بودند باشند. این افراد طی زمستان ۱۹۴۲-۱۹۴۱ به وسیله ارتش سرخ از چنگ آلمانی ها آزاد شده بودند. آنهایی که حاضر نشده بودند شهرها و دهکده های شان را تخلیه کنند به عنوان: «ضد شوروی» و «همکار آلمانی ها» قلمداد می شدند.

اظهاراتی که درباره آزادی مذهبی در مسکو شده بود، در استالینگراد مفهومی نداشت. رئیس یک بانک کشاورزی که چند دعا برای برادرش که افسر ارتش سرخ بود به جبهه فرستاده و به او سفارش کرده بود پیش از شروع نبرد آنها را بخواند، به عنوان «ضد حزب» محاکمه و محکوم شد. موقعی هم که افراد می خواستند درباره موقعیت نظامی حرفی بزنند، باید خیلی احتیاط می کردند. صحبت کردن درباره پیشروی سریع آلمانی ها، یا بی کفایتی فرماندهان نظامی ارتش سرخ خیلی خطرناک بود.

استالین که از جو وحشت حاکم بر مناطق پشت جبهه آگاه شده بود، یک بار دیگر طرح ها را تغییر داد. پس از آنکه در بیست و یکم ژوئیه ژنرال تیموچنکو را از کار برکنار کرد و پست او را به ژنرال گوردف، زیر

فرماندهی واسیلیوسکی واگذار کرد، در اوایل ماه اوت دستور داد جبهه به دو مرکز فرماندهی تقسیم شود و مرز مشترکشان در تساریتسا درست در مرکز استالینگراد در نظر گرفته شود. ژنرال آندره‌بی یرمنکو که فرمانده جبهه جنوبی شده بود - حال آنکه به تازگی زخم وارد آمده به پایش بهبود یافته بود - به شدت با این دو نیم کردن جبهه مخالفت کرد، ولی موفق به کاری نشد، جز اینکه فرمانده کل را بیشتر از دست خودش عصبانی کند.

یرمنکو روز چهارم اوت با یک هواپیمای حمل و نقل داگلاس در فرودگاهی واقع در شمال غربی استالینگراد فرود آمد. خروشچف در فرودگاه از او استقبال کرد و با اتومبیل او را به مرکز ستاد فرماندهی جدیدش برد. یرمنکو بی‌درنگ دریافت که ستاد هیچ اطلاعی در مورد جابه‌جایی‌های دشمن ندارد. پنج روز بعد استالین سازماندهی جدیدی کرد و فرماندهی هر دو بخش جبهه را به یرمنکو واگذار کرد. ولی چون همچنان از وضع آنجا نگران بود، ژوکوف را به بازرسی منطقه فرستاد.

خطر اصلی، همان‌طور که یرمنکو بی‌درنگ دریافت، در حمله همزمان ارتش ششم که از غرب می‌آمد و از رود دن گذشته بود و ارتش چهارم زرهی هوت که از جنوب غربی می‌آمد، نهفته بود. همه ناحیه زیرین ولگا مورد تهدید قرار داشت و در آستاراخان، پس از بمباران‌های شدید هواپیماهای آلمانی، هنوز هرج و مرج برقرار بود. پالایشگاه‌هایی که در سواحل دریای خزر قرار داشت، بر اثر این بمباران‌ها به مدت یک هفته شعله‌ور بودند و دود غلیظ و خفه‌کننده‌ای در مناطق اطراف می‌پراکندند. وحشت از این بمباران‌های مداوم، بیشتر به این علت شدید بود که بندر پر بود از پناهندگان و اسکله‌ها انباشته از مصالحی که باید به شرق برده می‌شد. در استپ نیمه برهوت کالموک، نیروی چندانی برای بازداشتن آلمانی‌ها از پیشروی وجود نداشت. روس‌های ساکن شمال، این استپ را «انتهای دنیا» نام داده بودند. لازارف که فرمانده یک واحد پیاده‌نظام نیروی دریایی در آن منطقه بود، می‌نویسد: «اینجا روسیه نیست، آسیاست. آدم سر

در نمی‌آورد چرا باید برای چنین سرزمینی بجنگد. با این همه، همگی می‌دانستیم باید تا پای مرگ ایستادگی و از این منطقه دفاع کنیم.» از آنجا که فرماندهان شوروی ارتشی برای فرماندهی در اختیار نداشتند، به نیروی دریایی روی آورده بودند. تیپ‌های کاملی که از تفنگداران دریایی ناوگان شرق دور تشکیل شده بودند، از میان سبیری با قطار به این منطقه اعزام شدند. افسران‌شان دانشجویان هجده‌ساله دبیرستان نظام لنینگراد بودند، که در اولین مرحله محاصره در آنجا جنگیده بودند. در انتظار رسیدن سربازانشان از شرق، آنها به مدت سه هفته آموزش رسته پیاده در استپ کالموک دیده بودند. آنها در نبرد، مردانه جنگیدند و تلفات زیادی هم دادند. در فوج زیرفرماندهی لازارف، سال بعد از بیست و یک دانشجوی دبیرستان نظام، فقط دو نفرشان زنده مانده بودند.

میان آلمانی‌ها، به رغم پیروزی‌ها و پیشروی‌هایی که کرده بودند، احساسی از ناراحتی شروع به ریشه دواندن کرده بود. یکی از فرماندهان گروهان لشکر ۳۸۴ پیاده در دفتر خاطراتش نوشت: «پس از دن، حالا باید به طرف ولگا پیش برویم.» ولی او خطر را پیش‌بینی می‌کرد، چون حدس می‌زد «آلمان نیروهای لازم برای پیشروی در جبهه‌ی چنین گسترده‌ای را در اختیار ندارد».

«به ولگا رسیدیم»

سحرگاه بیست و یکم اوت ۱۹۴۲، گروهان‌های پیاده‌ای وابسته به گروه ارتش‌های چهل و یکم به فرماندهی ژنرال فون سیدلیتز سوار قایق‌های بادی از رود دن گذشتند. به سرعت سر پلی در دهکده لوشینسکی ایجاد کردند و به زودی واحدهای دیگری به آنها پیوستند. چند کیلومتر پایین‌تر، افراد یک گردان، توانستند فوج فوج ظرف هفتاد دقیقه از رودخانه بگذرند.

پس از مستقر و استوار کردن سر پل، رسته‌های مهندسی شروع به کار کردند. به کمک قایق‌ها پلی روی رود انداختند تا تانک‌ها و کامیون‌های گروه زرهی شانزدهم ژنرال فون ویتزشایم از آن بگذرند. لازم به یادآوری است که بسیاری از افسران و سربازان ارتش ششم شیفته منطقه‌ی دن شدند. حتی عده‌ای به این فکر افتادند پس از پایان جنگ، مزرعه‌ای در آنجا بخرند. روز بیست و دوم اوت، کمی مانده به ظهر پل آماده شد. لشکر شانزدهم زرهی ژنرال هوب با تانک‌ها، زره‌پوش‌ها، دستگاه‌های شناسایی، توپ‌های موتوریزه و کامیون‌هایش، شروع کرد به گذشتن از رودخانه.

شب بعد، همین که ماه طلوع کرد، هواپیماهای روسی شروع کردند به بمباران مهاجمان. در دو کرانه رود کامیون‌ها و زره‌پوش‌ها شعله‌ور شدند و آتشی که از آنها برمی‌خاست منطقه را روشن کرد. به رغم این روشنایی خلبان‌های روسی موفق به تخریب پل نشدند. در منطقه‌ای که سر پل ایجاد شده بود، درگیری‌هایی بین نیروهای دوطرف درگرفت و گهگاه صدای زوزه گلوله‌های کاتیوشا که به وسیله «ارگ‌های استالین» شلیک می‌شد به گوش می‌رسید. صدای این انفجارها در واقع روحیه دشمن را خراب می‌کرد، ولی توپخانه روس‌ها هم کورکورانه و بدون هدف‌گیری شلیک می‌کرد. پشت پرده پوششی که پیاده‌نظام ایجاد کرده بود، خدمه تانک‌ها و زره‌پوش‌های آلمانی، آخرین بررسی را در مورد وسایل جنگی‌شان به عمل آوردند و با استفاده از این موقعیت چند ساعتی هم خوابیدند. سپس ساعت چهار و نیم صبح، هنگامی که اولین روشنایی‌ها در آسمان شرق پدیدار شد، واحدی وابسته به هنگ دوم زرهی پیدا شد، واحدی که از سوی کنت فون استراشویتس فرماندهی می‌شد، به همراهی چند گروه پیاده‌نظام به سوی ولگا راه افتادند. خدمه تانک‌ها به خوبی از اهمیت ویژه این لحظه‌ها آگاه بودند.

صحراهای میان دن و ولگا که پس از باران‌ها، زیر تابش آفتاب مثل سنگ سفت شده بودند، اجازه پیشرفت سریع به تانک‌ها و زره‌پوش‌های آلمانی را می‌دادند. فرماندهان تانک، عینک ضد گرد و خاک به چشم، نوی دهانه برجک تانک‌هایشان ایستاده بودند و به دقت دور و بر را زیر نظر داشتند تا به خندق یا سیلابرویی که می‌توانست مانع پیشروی تانک‌هایشان شود و راننده‌ها نمی‌توانستند آن‌ها را ببینند، برنخورند. طی بیست کیلومتر اول، تانک‌ها هیچ اثری از دشمن ندیدند. صحرای وسیع با فراز و نشیب‌های ملایم به طرزی غیرطبیعی متروک به نظر می‌رسید.

بعد، ژنرال هوب در اوایل پیش از ظهر پس از دریافت گزارش‌های رادیویی گوناگون دستور توقف اتومبیل‌های ستاد را داد و حتی برای

صرفه‌جویی در سوخت گفت موتورها را خاموش کنند. هواپیمای ارتباطی کوچکی در آسمان ظاهر شد، گشتی زد و سپس کنار ستون اتومبیل‌های متوقف شده فرود آمد. خلبان پیاده شد و با قدم‌های بلند به طرف اتومبیل‌های ستاد رفت. او ژنرال فون ریشتوفن بود که از آن پس فرماندهی ناوگان چهارم هوایی به عهده‌اش واگذار شده بود. او نگرانی و حالت عصبی‌اش را در برابر احتیاط‌های ارتش زمینی که به نظرش بیش از اندازه بود و نیز دستورهای اخیر به لوفت‌وافه برای نابود کردن تانک‌های دشمن، پنهان نکرد. برای خلبان‌های شکاری، حمله زمینی کاری ناچیز و در عین حال خطرناک به شمار می‌آمد. چون اولاً جنگ هوایی امکان زیادی در اختیارشان می‌گذاشت و ثانیاً پرواز در ارتفاع کم همیشه با خطر برخورد گلوله از سوی سربازان پیاده‌نظام و سقوط کردن همراه بود. در حقیقت در این گونه حمله‌های هوایی، سربازهای پیاده به پشت روی زمین دراز می‌کشیدند و با تفنگ به هواپیماهایی که به سوی آنها شیرجه می‌رفتند، تیراندازی می‌کردند.

رشتوفن با پیراهن آستین کوتاه به تن در حالی که کلاه مخصوص پروازش را به عقب سر انداخته بود آمده بود به هوب بگوید که بنا به دستور فوهرر تمام هواپیماهای ناوگان چهارم هوایی از همه جا باید به جبهه استالینگراد اعزام شوند، «تا روس‌ها را کاملاً فلج کنند». بعد خودش به فرمانده لشکر شانزدهم زرهی گفت: «از این روزی که در پیش است استفاده کنید، چون، همه ۱۲۰۰ هواپیمای ناوگان از شما حمایت می‌کنند، برای فردا هیچ قوی نمی‌توانم به شما بدهم.»

بعد از ظهر خدمه تانک‌ها هواپیماهای بمب‌افکن یونکر ۸۸ و هنکل ۱۱۱ را دیدند که دسته‌دسته همراه با شکاری‌های اشتوکا از بالای سرشان گذشتند و به طرف استالینگراد رفتند. سایه این هواپیماها آسمان استپ را که زیر نور شدید خورشید می‌سوخت تیره کرده بود و خدمه تانک‌ها با شور و شوق برای آنها دست تکان می‌دادند. از هم اکنون از دور دود سیاهی را که

به آسمان برخاسته بود می‌توانستند ببینند. در اعلامیه‌ای بیش از اندازه هیجان‌آمیز از سوی ارتش ششم آمده بود: «استالینگراد، شهر استالین، نقطه آغاز انقلاب سرخ روسیه نابود شد.»

برای ساکنان استالینگراد، روز بیست و سوم اوت ۱۹۴۲ «روزی بود که هرگز فراموش نمی‌شد». روزی که در آن این شهر نمونه و مایه افتخار سکنه‌اش، با باغ‌های سبز و خرمش در کرانه رود ولگا و ساختمان‌های بلند سفیدش که چشم‌اندازی مدرن به آن می‌داد، ناگهان به دوزخی تبدیل شد. بلندگوهایی که در خیابان‌ها به تیرهای چراغ برق آویزان بودند اعلام کرده بودند: «رفقا، حمله‌ای هوایی در پیش است، رفقا دقت کنید، حمله‌ای هوایی...» ولی ساکنان شهر تا به حال آن‌قدر از این هشدارهای قلابی شنیده بودن که ابتدا آن را جدی نگرفتند. فقط پس از اینکه توپ‌های ضد‌هواایی شروع به شلیک کردند، مردم به سوی پناهگاه‌ها دویدند. کسانی که در پارک کورگان حضور داشتند که - در گذشته گورستان بود و بعد به پارکی مشرف به مرکز شهر تبدیل شده بود - از همه بیشتر در معرض خطر قرار گرفتند. و کمی پایین‌تر در خیابان‌های عریضی که به موازات ولگا کشیده شده بود، مردم پناهگاه دیگری جز خزیدن توی سنگرهایی که در حیاط‌ها و باغ‌ها کنده بودند، نداشتند.

هواپیماهای ریشتوفن فرشی از بمب «نه تنها روی هدف‌های صنعتی، بلکه روی همه شهر گسترده‌اند». با توصیف‌هایی که از این بمباران در آن روز شده، به دشواری می‌توان تصور کرد چگونه عده‌ای در عمق زیرزمین‌ها توانسته‌اند زنده بمانند. بمب‌های آتش‌زا همه خانه‌های چوبی را که در انتهای جنوب غربی شهر بودند به آتش کشیدند و از آنها جز دودکش‌های آجری بخاری‌های دیواری، که مانند سنگ‌های قبری بودند در گورستانی سوررئالیستی، چیزی باقی نماند. اما از ساختمان‌های بلند و سفید کنار ولگا، فقط اسکلتشان پا برجا بود، تشکیلات داخلی آنها همگی فرو ریخته بود.

ساختمان‌های بسیار دیگری یا از هم دریده، یا فرو ریخته و یا طعمهٔ آتش شده بودند. مادرها بچه‌های کشته شده‌شان را در آغوش داشتند و بچه‌های زنده مانده می‌کوشیدند پدر و مادرهای کشته شده‌شان را پیدا کنند. صدها خانوادهٔ دیگر، زیر آوارها زنده به گور شدند.

خلبانی که هواپیمایش مورد اصابت قرار گرفته و داشت سقوط می‌کرد، بیرون پرید ولی چتر نجات او را یکر است به درون شعله‌ها هدایت کرد، بی آنکه آن دسته از ساکنان استالینگراد که هنوز زنده مانده و وحشت‌زده و سرگشته، ناظر صحنه بودند بتوانند کوچک‌ترین واکنشی از خود نشان دهند.

مخزن‌های عظیم سوخت در کرانهٔ ولگا نیز مورد اصابت بمب قرار گرفتند و ستون‌های آتش و دودی به ارتفاع پانصد متر به آسمان زبانه کشید. این شعله‌ها و دودها به مدت چندین روز از صدها کیلومتر دورتر از شهر دیده می‌شد. نفت‌های آتش گرفته روی آب‌های ولگا روان شد. مرکز تلفنی شهر نابود شد و لوله‌های آب ترکیدند. بمب‌هایی که دور و بر بیمارستان اصلی شهر فرو ریختند شیشه‌ها را در هم شکستند و بیمارها را از تخت‌خواب‌هاشان بیرون انداختند. از جمله آن دخترکی که هفتهٔ پیش ستون فقراتش شکسته و آنجا بستری بود. بعضی از کارکنان بیمارستان چنان ترسیده بودند که از محل خدمتشان فرار کردند و بیمارانشان به مدت پنج روز بدون غذا و پرستار ماندند.

از آنجا که همهٔ مردها به جبهه‌ها اعزام شده بودند، تنها زن‌ها بودند که باید با پیامدهای این بمباران رو در رو می‌شدند. همسر ویکتور گنجاروف نویسنده، به کمک پسر یازده ساله‌اش، پدرش را در حیاط مجتمع ساختمانی دفن کرد. پسرش بعدها تعریف کرد: «پیش از پر کردن قبر، دنبال سر پدر بزرگم گشتیم، ولی آن را پیدا نکردیم.» مادر بزرگش را که مفقود شده بود، تقریباً سه سال بعد و پس از پایان جنگ یافتند. پیرزن موفق شده بود به رغم همهٔ سختی‌ها، به ویژه پنج ماه تمام توی پناهگاهی زیرزمینی ماندن، زنده بماند.

این حمله هوایی به استالینگراد، از بمباران گرنیکا در جنگ‌های داخلی اسپانیا به بعد، مهم‌ترین و پر دامنه‌ترین حمله‌ای بود که ریشتوفن انجام داده بود. در آن روز هواپیماهای ناوگان چهارم، هزار و ششصد حمله انجام دادند و هزار تن بمب روی شهر فرو ریختند. تلفاتشان فقط سه هواپیما بود. بنا به آماری که بعدها منتشر شد، تعداد ساکنان شهر در آن موقع ششصد هزار نفر بود که چهل هزار نفرشان طی یک هفته اول بمباران کشته شدند.

حضور این همه پناهنده و سکنه شهر و گردآوری آنها در ساحل غربی رود ولگا، به جای تخلیه‌شان به شرق رود، و به مناطقی که هنوز در دست نیروهای شوروی بود، یکی از آن تدابیر خاص استالین بود. به دستور پلیس سیاسی، همه قایق‌ها مصادره شده بود و استالین به هیچ‌وجه اجازه نداد ساکنان شهر به آن سوی ولگا نقل مکان کنند. او به این ترتیب می‌خواست نیروهایی را که در محل مانده بودند، به ویژه نیروهای شبه نظامی را وادار کند با تلاش ناشی از نومییدی از شهر دفاع کنند. پسربچه‌ای که با مادرش در استالینگراد گرفتار آمده بود، بعدها اظهار کرد: «هیچ‌کس به زندگی آدم‌ها اهمیتی نمی‌داد. ما در واقع همگی گوشت دم توپ بودیم.»

طی مدتی که هواپیماهای ریشتوفن استالینگراد را درهم می‌کوبیدند. ستون‌های پیشاهنگ لشکر شانزدهم زرهی، پنجاه کیلومتر میان استپ پیشروی کرده بودند، بی آنکه عملاً با مقاومتی روبه‌رو شوند. در دفتر عملیات لشکر چنین بیان شد: «دور و بر گومراک، پایداری دشمن شدیدتر شد و از انتهای شمال غربی استالینگراد، توپ‌های ضد هوایی با آشفستگی شروع به شلیک به طرف تانک‌های ما کردند.»

این تیراندازی‌ها از سوی دختران داوطلبی که تازه دبیرستان را تمام کرده بودند صورت می‌گرفت. عده‌ی کمی از آنها، به علت نداشتن مهمات مشقی، اندکی تمرین تیراندازی کرده بودند و به هیچ‌یک آموزش هدف‌گیری زمینی داده نشده بود. این دخترها پس از اینکه دیدند تانک‌ها و

خدمه آنها، انگار به گردش روز یکشنبه آمده باشند، به طرف آنها می آیند دست از تیراندازی به هواپیماها برداشتند و با گلوله های ناچیز سی و هفت میلیمتری شان، به آنها تیراندازی کردند.

تانک ران های آلمانی که ناگهان به خود آمده بودند، آرایش گسترده به تانک هایشان دادند تا به بعضی از این مواضع حمله کنند. به زودی سر و کله اشوکاها هم پیدا شد که رفتند به سراغ بقیه توپ های ضدهوایی. سروان سرکیسیان که فرمانده یک گردان خمپاره انداز سنگین شوروی بود، بعدها برای واسیلی گروسمان نویسنده روسی تعریف کرد با چه اضطرابی این نبرد نامساوی را دنبال کرده است. هر بار که توپ های ضدهوایی خاموش می شده اند، پس از کمی مکث، تیراندازی از سر گرفته می شده است. گروسمان می نویسد: «این اولین صفحه افتخارآمیز از تاریخچه دفاع از استالینگراد بود.»

ستون های پیشرو آلمانی به رغم این مانع ها به راه خودشان ادامه می دادند و نزدیک ساعت چهار بعد از ظهر که کمی از حرارت خورشید تابستانی کاسته شده بود، به رینوک در شمال استالینگراد رسیدند. در آنجا «سربازان لشکر شانزدهم زرهی توانستند ولگا را که آب هایش در برابر چشم هایشان روی هم می غلتید، ببینند». هیچ باورشان نمی شد. یکی از فرماندهان اسکادران استراشوویتس تعریف می کرد: «ما روز را از سحرگاه روی رود دن شروع کردیم، و بعد ناگهان هنوز غروب نشده خود را در برابر ولگا یافتیم. عده ای از خدمه تانک ها دورین به دست در حال برانداز کردن ساحل مقابل، عکس گرفتند. این عکس ها در بایگانی ارتش ششم با این عنوان نگهداری شد: «به ولگا رسیدیم» بعد عکس های دیگری گرفتند، یکی از آنها ستون های دودی را که پس از بمباران از حومه استالینگراد به هوا برمی خاست نشان می داد.

پس از رسیدن به آن منطقه، تکخال خلبان های شکاری، کورت ابتر و یکی از دوستانش اودت، روی ولگا در شمال استالینگراد پرواز کردند.

تانک‌ها و سربازان پیاده‌نظامی را که همراه‌شان بودند زیر پاهایشان دیدند و چون دوستانشان روی زمین برای آنها هم‌ورا کشیدند و ابراز احساسات کردند، آنها هم چند حرکت نمایشی برایشان انجام دادند.

سروان لورینگوون هم که مانند افسران دیگر از روی تانک‌ش با دوربین ساحل مقابل شط را نگاه می‌کرد، بعدها گفت: «ما استپ را که انگار تا بی‌نهایت به سوی آسیا ادامه داشت جلو چشم داشتیم. منقلب شده بودم، ولی نتوانستم مدت زیادی در خواب و خیال‌هایم فرو روم، چون باید می‌رفتیم نوپ‌های ضدهوایی جدیدی را که به سوی ما شلیک می‌کردند از کار می‌انداختیم.»

دخترهای توپچی همچنان به مقاومت ادامه می‌دادند. بنا به گفته سروان سرکیسیان «آنها حاضر نبودند به پناهگاه بروند. یکی از آنها به نام ماشا که چهار روز پی‌درپی بدون استراحت پشت عراده توپش مانده بود، میان همه معروف شد. تعریف می‌کردند او توانسته بود نه گلوله‌اش را به هدف بزند. این بیلان شاید مانند همه ارقام ذکر شده در آن دوره اغراق آمیز باشد، ولی شهامت قهرمانانه زن‌های توپچی را در استالینگراد نمی‌توان انکار کرد. وانگهی این موضوع در گزارش‌های لشکر شانزدهم زرهی آلمان تأیید شده است: «تا پایان بعدازظهر ما ناچار شدیم به تیراندازی‌های سی و هفت موضع توپخانه‌ی ضدهوایی که زن‌ها با سرسختی تحسین‌آمیزی پایداری می‌کردند، پاسخ دهیم. نبرد موقعی به پایان رسید که همه این موضع‌ها نابود شدند.»

تانکچی‌های آلمانی موقعی که پی بردند به زن‌ها و دخترها شلیک کرده‌اند، به خود لرزیدند. روس‌ها اصرار دارند بگویند که این ابراز احساسات نادرست و غیرمنطقی است، چون همان روز بمب‌افکن‌های آلمانی هزاران زن و کودک را قتل عام کردند. در هر حال آلمانی‌ها در استالینگراد خیلی زود خواب و خیال‌های خوشی را که از جنس لطیف داشتند از یاد بردند. یکی از افسرها نوشت: «دادن لقب «سربازهای دامن

پوش» به زن‌های روسی کاملاً بی‌معنی است. آنها از مدت‌ها پیش به جنگیدن خو گرفته‌اند، در نتیجه انجام هرگونه وظیفه نظامی که ما به مردها واگذار می‌کنیم، از آنها ساخته است. سربازهای خودشان هم با احتیاط با آنها برخورد می‌کنند.»

با این همه، مدافعان استالینگراد در موقعیت بسیار خطرناکی قرار گرفته بودند، علتش هم این بود که ژنرال یرمنکو عمده قوایش را برای به تأخیر انداختن پیشروی ارتش چهارم زرهی هوت که از جنوب غرب به سوی استالینگراد می‌آمد، اختصاص داده بود.

نیکیتا خروشچف رفت به تساریتسا و به یرمنکو که ستادش در زیرزمین‌های عمیق مستقر شده بود پیوست. تهدیدی که با آن باید مقابله می‌کردند چنان نزدیک بود که موقعی که دو تا از افسرهای رسته مهندسی آمدند. اعلام کردند که افرادشان ساختن پلی با قایق‌ها را روی رود ولگا به پایان رسانده‌اند، یرمنکو به آنها دستور داد بی‌درنگ پل را منهدم کنند. دو افسر مات و مبهوت فرمانده‌شان را برانداز کردند، ولی یرمنکو به اعتراض‌های آنها خاتمه داد. به آسانی می‌توان حدس زد که علت وحشتی که در استالینگراد حکم‌فرما شده بود چیست، چون حتی بدون در نظر گرفتن واکنش استالین، اگر آلمانی‌ها همچنان به پیشروی ادامه می‌دادند و سر پلی در کرانه شرقی ولگا ایجاد می‌کردند - موضوعی که استراشوویتس قصد انجام دانش را داشت - کار آنها ساخته بود.

استالین موقعی که فهمید آلمانی‌ها به ولگا رسیده‌اند داشت از خشم منفجر می‌شد. او دینامیت‌گذاری کارخانه‌ها و تخلیه وسایل و تجهیزات، یا هر اقدام دیگری را که «تسلیم استالینگراد تلقی شود» کاملاً قدغن کرد. از شهر باید تا آخرین لحظه و آخرین فشنگ دفاع می‌کردند. شورای نظامی در همه محله‌ها و حومه‌ها با آگهی‌های بزرگ دیواری حکومت نظامی را در شهر اعلام کرد. در این آگهی‌ها آمده بود: «ما شهر زادگاه‌مان را هرگز تسلیم دشمن نمی‌کنیم. همه کوچه‌ها را سنگربندی کنیم. از هر محله، هر مجموعه

خانه و هر مجتمع مسکونی دژی نفوذ ناپذیر بسازیم.» بسیاری از ساکنان شهر، از جمله دبیر کمیته کومسومول استالینگراد که «پستش را رها کرد» و به کرانه غربی ولگا گریخت، وحشت زده شدند.

کارگرانی که در کارخانه‌های اسلحه‌سازی کار نمی‌کردند، بی‌درنگ بسیج شدند و «بریگادهای ویژه‌ای» از نیروهای شبه نظامی به فرماندهی سرهنگ استارائیف، فرمانده لشکر دهم پلیس سیاسی تشکیل دادند. تفنگ و فشنگ به آنها دادند ولی به همه نرسید و عده‌ای از این کارگران پس از کشته شدن رفقایشان توانستند صاحب اسلحه شوند. در حومه صنعتی اسپارتاکووکا در شمال شهر، گردان‌هایی از این کارگران که چندان مجهز و مسلح نبودند، به مقابله با واحدهای لشکر شانزدهم زرهی آلمان، با نتیجه‌هایی که پیش‌بینی‌اش آسان بود، فرستاده شدند.

ساختمان‌های دانشگاه فنی که نزدیک کارخانه تراکتورسازی قرار داشت که اکنون تانک ت ۳۴ می‌ساخت، در اولین بمباران‌ها ویران شده بودند. آن وقت دانشجویان این دانشگاه شروع کردند به کندن سنگرهایی در جناح شمالی شهر. استادهاشان هسته مرکزی «گردان زره‌پوش» را برای دفاع محلی تشکیل دادند. کمیسر سیاسی آنها، دختر جوان مکانیسی بود از کارخانه سابق تراکتورسازی. در آنجا داوطلب‌ها، به محض اینکه ساختن تانک‌های ت ۳۴ به پایان می‌رسید و از خط تولید بیرون می‌آمد، بی آنکه منتظر رنگ کردن آن بمانند، توی آنها می‌پریدند و راهشان می‌انداختند. این تانک‌ها از کارخانه یکراست برای نبرد راهی جبهه می‌شدند. توپ‌هایشان هنوز وسیله نشانه‌گیری نداشتند، و برای هدف‌گیری، مأمور گلوله‌گذاری از دهانه بازلوله توپ به هدف چشم می‌دوخت و در همان حال مأمور شلیک برچک را به طرف هدف می‌چرخاند.

هوب گردان موتورسوارهایش را به جناح شمالی دشمن فرستاد تا مواضع دفاعی آنها را ارزیابی کنند. یک سرجوخه در نامه‌ای به خانواده‌اش نوشت: «دیروز رسیدیم به خط راه‌آهن و قطاری را که پر از اسلحه و

کامیون بود و آنجا رها کرده بودند صاحب شدیم. همچنین سربازهای زیادی را هم اسیر کردیم. میان آنها بسیاری از «سربازهای دامن‌پوش» بودند چنان زشت و خشن، که ارزش نگاه کردن نداشتند. اگر همه چیز به خوبی پیش برود، عملیاتمان به سرعت به نتیجه نهایی خواهد رسید. در این ماجرا آلمانی‌ها بسیاری از وسایل امریکایی را که خیلی برایشان ارزش داشت تصاحب کردند. افسران لشکر شانزدهم زرهی، به ویژه عاشق جیب‌های امریکایی بودند که آنها را خیلی برتر و کارآمدتر از خودروهای مشابه خودشان به نام کوبل‌واگن می‌یافتند.

روز بیست و چهارم اوت هنگ‌های نیروی هوایی ارتش سرخ هم وارد نبرد شدند، ولی هواپیماهای یاک در برابر مسر اشمیت‌های ۱۰۹ قدرت چندانی برای عرض اندام نداشتند. بمب‌افکن‌های چورمویک نیز، به رغم زره‌پوش بودن بخش زیرین بدنه‌شان در برابر خلبان‌های کارآزموده آلمانی، سخت آسیب‌پذیر بودند. سربازهای آلمانی روی زمین، هرگاه که شکاری‌هایشان یکی از هواپیماهای روسی را سرنگون می‌کرد، هورا می‌کشیدند و هلهله می‌کردند، انگار آسمان بالای سرشان، میدان گاو‌بازی عظیمی بود.

بمباران استالینگراد بار دیگر در روز بیست و پنجم اوت با «حمله هوایی فشرده و پر حجمی» ادامه یافت. مرکز تولید برق بکتوفکا به شدت آسیب دید و ضمن اینکه هواپیماهای لوفت‌وافه همچنان به درهم کوبیدن شهر ادامه می‌دادند، خیلی سریع مرمت شد. بسیاری از ساکنان شهر در این بمباران‌ها هست و نیستشان را از دست دادند. ولی در آن موقعیت خانواده‌هایی که آسیب کمتری دیده بودند، بی‌مضایقه آنچه را برایشان مانده بود با آنهایی که همه چیزشان را از دست داده بودند، قسمت کردند. آنها به خوبی می‌دانستند که فردا ممکن است همین بلا به سر خودشان هم بیاید.

مقامات استالینگراد سرانجام به زن‌ها و کودکان اجازه دادند با قایق‌هایی که پلیس سیاسی مصادره کرده بود به ساحل غربی رود ولگا منتقل شوند. ولی فقط تعداد کمی از قایق‌ها به این نقل و انتقال اختصاص داده شد، بقیه یا زخمی‌ها را منتقل می‌کردند، یا آذوقه و مهمات و نیروهای کمکی به شهر می‌آوردند. با توجه به اینکه هواپیماهای آلمانی به این قایق‌ها حمله می‌کردند، به هر حال آمد و شد روی رودخانه خطرناک بود. بندر مخصوص قایق‌رانی کمی بالاتر از تساریتسا دوباره آسیب دید و رستوران آن طعمه آتش شد. مسافرانی که از رود می‌گذشتند، می‌توانستند جسدهای سوخته یا هنوز شعله‌ور را روی رود ببینند. با همه این احوال، روز بیست و هشتم اوت، بچه‌های بستری در بیمارستان از جمله دختری که نخاعش قطع شده بود به ساحل غربی منتقل شدند.

توپ‌های لشکر شانزدهم زرهی آلمان شروع به شلیک کردند و در نتیجه یک قایق بخاری را غرق کردند و به قایق بزرگ دیگری که راه‌آهن دو ساحل را به هم وصل می‌کرد به شدت آسیب رساندند. طی روزهای بعد چندین قایق دیگر را هم غرق کردند.

غروب روز سوم تانک‌های آلمانی با شلیک توپ‌هایشان قایقی را که عده‌ای زن و کودک را به ساحل دیگر می‌برد غرق کردند. سربازها با شنیدن فریادهای طلب کمک از فرمانده‌شان پرسیدند آیا با قایق‌های بادی می‌توانند به کمک قربانی‌های این حادثه بروند یا نه. ولی ستوان فرمانده‌شان نپذیرفت و گفت: «همه می‌دانیم رفتار این آدم‌ها چگونه است.» شب که فرا رسید سربازها پتوهایشان را به سرشان کشیدند تا این فریادها را روی شط نشنوند. عده‌ای از زن‌ها با شنا خود را به ساحل رساندند، ولی بیشترشان تا فردا صبح روی تکه زمینی شنی توی رودخانه باقی ماندند. موقعی که شبانه داشتند آنها را منتقل می‌کردند، آلمانی‌ها دیگر به طرفشان تیراندازی نکند.

پشت مواضع پیشرفته لشکر شانزدهم زرهی در ساحل ولگا منطقه سرسبزی پر از درخت‌های بلوط، گردو و شاه‌بلوط و نیز کشتزارها و جالیزارهای گوجه‌فرنگی و خربزه وجود داشت. بعد هم بوستان‌ها و درخت‌های میوه. پست فرماندهی گردان مهندسی لشکر، زیر درخت گلابی بزرگی استوار شده بود. هر بار که تیراندازی دشمن متوقف می‌شد، سربازها و افسرها با میوه‌های رسیده دلی از عزا در می‌آوردند. پس از هفته‌ها راه‌پیمایی در استپ‌های خشک و بی‌آب و علف و هوای گرم، این منطقه سرسبز، با آب و میوه فراوان و سایه خنک درخت‌ها برای سربازان موهبت بزرگی بود. بعضی از آنها می‌گفتند حیف است که روس‌ها مقاومت می‌کنند و این طبیعت و ساختمان‌های زیبای شهر باید نابود شود. عده‌ای هم که سال پیش در بالکان جنگیده بودند، ساختمان‌های سفید و بلند استالینگراد آنها را به یاد ساختمان‌های بلند آتن می‌انداخت و اسم استالینگراد را گذاشته بودند شهر آکروپل.

واحدهای دیگر ارتش ششم که در انتظار گذشتن از رود دن بودند، نسبت به واحدهای پیشرو که به این نعمت‌ها و افتخارها دست یافته بودند حسادت می‌کردند و بی‌صبرانه آرزو داشتند هرچه زودتر به آنها بپیوندند. بسیاری یقین داشتند که پیروزی نهایی نزدیک است. یک سرباز پیاده لشکر ۳۸۹ به خانواده‌اش نوشته بود: «نمی‌توانید تصور کنید واحدهای موتوریزه ما با چه سرعتی پیش می‌روند و اسکادران‌های هوایی‌مان هم همراه با آنها، موقعی که هواپیماهای خودی را بالای سرمان می‌بینیم، نمی‌دانید چه احساس امنیتی به ما دست می‌دهد! در حال حاضر حتی یک هواپیمای روسی هم ندیده‌ایم. امید کوچکی در دل دارم که می‌خواهم شما را هم در آن سهم کنم. همین که استالینگراد سقوط کند، لشکر ما وظیفه‌اش به پایان می‌رسد. بنابراین اگر خدا بخواهد، همین امسال می‌توانیم دوباره همدیگر را ببینیم. اگر استالینگراد سقوط کند ارتش جنوبی روسیه هم نابود

ولی موقعیت لشکر زرهی هوب چندان هم اطمینان‌بخش نبود. این لشکر سرپلی به پهنای شش تا هفت کیلومتر تشکیل داده بود، دالان تنگی که تا ولگا می‌رسید و در معرض اصابت گلوله‌های توپی که روس‌ها از دو کرانه رود شلیک می‌کردند قرار داشت. علاوه بر این سوخت لشکر شانزدهم زرهی کم‌ویش تمام شده بود، و همراه با آن بقیه واحدهای ارتش ویترسهام دچار همین کمبود بودند. همزمان تلفن‌های خشم‌آلود از کرملین، به یرمنکو دستور می‌داد دست به ضدحمله بزنند.

روز بیست و پنجم اوت، ریشتوفن با هواپیما به ستاد لشکر هفتاد و ششم پیاده آمد تا با پاولوس و ژنرال فون سیدلیتز نشستی داشته باشد. ملاحظه کرد فرمانده کل ارتش ششم، با برآورد وضعیت «خیلی عصبی» است. تنش عصبی پاولوس از پرش‌های عضله‌های طرف چپ صورتش آشکار بود. او همچنین دچار اسهال شدیدی شده بود - مرضی که در ورماخت به «بیماری روسی» معروف شده بود - خود این موضوع هم باعث می‌شد آرامشش را از دست بدهد.

غروب بیست و پنجم اوت، لوفت‌وافه کوشید از راه هوا به کمک چترهای نجات به ارتش چهاردهم زرهی ویترسهام سوخت برساند، ولی همه محموله‌ها یا در ناکجاآبادی که هیچ‌کس را به آن دسترسی نبود، افتاد و یا به دست دشمن. فردای آن روز هواپیماهای شناسایی آلمانی از تجمع نیروهای زرهی شوروی در شمال خبر دادند.

ریشتوفن هم مانند هیتلر عقیده داشت یک پیروزی سریع در استالینگراد به فوریت همه مسائل تاکتیکی را حل کرده و منجر به از پا درآمدن نهایی ارتش سرخ خواهد شد. بزرگ‌ترین خطر در حال حاضر کند کردن این پیشروی بود که می‌توانست، مثل یک بند باز روی طناب، تعادل را بر هم بزنند. پاولوس هم همین عقیده را داشت. موقعی که مدتی بعد ژنرال فون ویترسهام عقب‌نشینی بخشی از ارتش چهاردهم را پیشنهاد کرد،

پاولوس او را برکنار کرد و ژنرال هوب را به جای او گماشت. خیلی چیزها به پیشروی سریع ارتش چهارم زرهی در جنوب وابسته بود، ولی هیتلر هوت را مجبور کرده بود این ارتش را در قفقاز باقی بگذارد و در نتیجه نیروهایش را به لشکر پنجاه و هشتم زرهی و لشکر ششم محدود کرده بود. آن گونه که ژنرال استرکر یادآور می‌شود: «هرقدر به استالینگراد نزدیک می‌شدیم، سرزمین‌های کمتری را اشغال می‌کردیم. همزمان از سوی روس‌ها نیروهای مقاومت سرسخت‌تری شکل می‌گرفتند. کمیته دفاع از استالینگراد اعلامیه دیگری صادر کرده بود: «شهرمان را به آلمانی‌ها تسلیم نمی‌کنیم. همه باید بریگادهایی تشکیل دهند، راه‌بندان‌ها و سنگرهایی ایجاد کنند. باید کوچه به کوچه بجنگند... خیلی سریع، به نحوی که سربازانی که از استالینگراد دفاع می‌کنند بتوانند دشمن را بی‌رحمانه سرکوب کنند!»

روز بیست و هفتم اوت اولین باران پس از پنج هفته شروع به باریدن کرد، ولی عامل اصلی کند شدن پیشروی جناح راست نیروهای هوت، پایداری سرسختانه نیروهای شوروی در اطراف دریاچه سارپا و نزدیک توندوتوفو در مصب رود ولگا واقع در جنوب استالینگراد بود. آن روز به طور مثال، گروهان انضباطی وابسته به لشکر نود و یکم تفنگداران شوروی، چندین حمله نیروهای دشمن را که از نظر تعداد برتری چشمگیری نسبت به آنها داشتند، پس زدند. سرویس سیاسی جبهه استالینگراد طی گزارشی به خروشچف اظهار داشت: «بسیاری از مردان خطاهایشان را با شجاعت به خرج دادن‌هایشان جبران کردند، باید به آنها اعاده حیثیت شود و به هنگ‌های مربوطه‌شان برگردانده شوند.» ولی یک بار دیگر، بسیاری از این سربازها و افسران، پیش از اینکه حیثیتشان به آنها برگردانده شود، کشته شدند و هیچ اقدامی هم در مورد آنها صورت نگرفت.

دو روز بعد که هوت ناگهان لشکر زرهی سی و هشتم را در استپ کالموک

و در جناح چپ به حرکت درآورد، پیشروی سرعت گرفت. مهم‌ترین برگ برنده‌ای که فرماندهی آلمان در دست داشت، در همکاری تنگاتنگ میان واحدهای زرهی و لوفت‌وافه خلاصه می‌شد. در میدان نبردی که دائماً تغییر مکان می‌داد، سربازان پیاده‌نظام آلمانی پرچم‌هایی با صلیب شکسته در دست داشتند تا هواپیماهای خودی آنها را بمباران نکنند و به رگبار مسلسل نبندند. ولی این خطر برای تانک‌ها و زره‌پوش‌هایی که به سرعت در معرکه نبرد مانور می‌دادند و جابه‌جا می‌شدند، بیشتر وجود داشت.

پیشروی لشکر سی و هشتم زرهی چنان سریع بود که غروب سی و یکم اوت، واحدهای پیشاهنگ آن به خط راه‌آهن استالینگراد - موروزوفسک رسیدند. ناگهان موقعیتی دور از انتظار برای منزوی کردن بقیه واحدهای ارتش شصت و دوم و شصت و چهارم شوروی از نیروهای اصلی در اختیار آلمانی‌ها قرار گرفت. ولی لشکرهای پیاده پاولوس که به کندی از دن به طرف شرق می‌رفتند امکان دور زدن از پشت سر نیروهای روسی را نداشتند. تنها راه حل، همان‌گونه که ستاد گروه‌های ارتش با تأکید زیاد پیشنهاد می‌کرد، این بود که لشکر چهاردهم زرهی را برای بستن حلقه محاصره به آن نقطه بفرستند. این کار اقدام خطرناکی بود که پاولوس حاضر نشد به آن دست بزند. یرمنکو که متوجه موقعیت شده بود، نیروهایی را که برایش مانده بود از این حلقه ناتمام بیرون کشید.

در بعضی موارد عقب‌نشینی بیشتر به علت وحشت‌زدگی سربازها صورت گرفت تا دستور سرفرماندهی. به طور مثال در دل ارتش شصت و چهارم، خدمه باطری ۷۴۸ توپخانه ضد هوایی، توپ‌هایشان را رها کردند و گریختند. این حالت وحشت‌زدگی از سوی کمیسرهای سیاسی خیال‌پرداز نتیجه توطئه‌ای شوم تلقی شد. حتی کار را به آنجا رساندند که گفتند یک توپچی روسی در حمله‌ای علیه لشکر دویست و چهارم تفنگداران «گردانی آلمانی را هدایت کرده است».

در جناح شمالی پاولوس، لشکر چهاردهم زرهی چندان بی‌کار نمانده

بود. روس‌ها دست به حمله‌های زیادی در دو سوی پل زدند. پاسخ ژنرال هوب، به این عملیات پراکنده سریع و توأم با موفقیت بود. هوب روز بیست و هشتم اوت، ستاد فرماندهی‌اش را به سیلابرو خشکی که از حمله‌های هوایی شبانه روس‌ها بیشتر در امان بود، منتقل کرد. در آنجا او توانست شب‌ها روی بستری از کاه که زیر تانکش گسترده بود، خواب خوبی بکند.

بمب‌افکن‌های روسی شب و روز دست به حمله‌هایی در ارتفاع کم روی رود ولگا زدند، و روز بیست و هشتم اوت، شکاری‌های روسی نیز کوششی برای حمله به پایگاه جدیدی از لوفت‌وافه نزدیک کالاج انجام دادند، ولی اسکادرانی از مسراشمیت‌های ۱۰۹ آنها را شکست دادند و تلفات زیاد هم به آنها وارد آوردند. ولی فرمانده سخت‌گیر آلمانی که اسمش را پرنس گذاشته بودند، به دلیل شباهتش با مجسمه‌های قرون وسطایی، به خلبان‌های جوان شدیداً توصیه‌هایی کرد که ریشتوفن هم قبلاً کرده بود: «آقایان باید از پروازهای تفریحی برای نشان دادن این که چه کسی تعداد بیش‌تری از هواپیماهای دشمن را ساقط کرده دست بردارید، در حال حاضر هر هواپیما، هر قطره بنزین و هر یک ساعت پرواز برای ما عاملی حیاتی و جبران‌ناپذیر است. زندگی آرامی که روی زمین می‌گذرانیم بیهوده است، و ادامه آن در آسمان کاملاً غیر عاقلانه. موقعی که هدف خاصی در پرواز وجود ندارد، هر گلوله باید برای کمک رسانی به نیروهای پیاده اختصاص داده شود.»

در پایان ماه اوت، همان‌گونه که همه ساله اتفاق می‌افتاد، هوا به طور ناگهانی تغییر کرد. روز شنبه بیست و نهم اوت، یک شبانه‌روز تمام باران بارید. سربازها خیس شده بودند و سنگرها پر از آب. در نامه‌هایی که سربازان و رماخت برای خانواده‌هایشان می‌فرستادند، نوشتند این منطقه بهشت‌آسا، ناگهان تبدیل شد به «منجلابی از کثافت».

در دل لشکر شانزدهم زرهی، به ویژه در بخش رینوک، آب و هوا

کمتر خوشبینانه بود. جالیزارها و بیشه‌هایی که زره‌پوش‌های آلمانی در آنها پنهان شده بودند، از توپخانه روس‌ها سخت آسیب دیده بودند، درخت‌ها از جا کنده شده و گودال‌های عمیقی بر اثر انفجار گلوله‌های توپ در زمین ایجاد شده بود. سرفرماندهی به ویژه از تراکم رو به افزایش نیروهای دشمن در شمال نگران بود. اگر پایانه راه‌آهن فرولوفو بیشتر به خط جبهه، نزدیک می‌شد نیروهای هوپ بیشتر زیر فشار قرار می‌گرفتند. در آن صورت پیاده‌نظام روس خیلی سریع می‌توانست میدان نبرد را گسترش دهد. در واقع ارتش بیست و چهارم شوروی با هدف یک ضدحمله داشت به ارتش شصت و ششم و ارتش یکم گارد می‌پیوست. نیروها با قطار جابه‌جا می‌شدند، ولی بعد هرج و مرج بر منطقه حاکم می‌شد. به طور مثال لشکر ۲۲۱ تفنگداران حتی نمی‌دانست به کدام ارتش تعلق دارد، و فرمانده‌اش از مواضع و ظرفیت نیروهای دشمن به کلی بی‌خبر بود.

روز اول سپتامبر، ژنرال فرمانده این لشکر، گروهان شناسایی را با دسته‌های ده نفری برای برآورد موقعیت آلمانی‌ها اعزام کرد. افراد این گروهان، سوار بر اسب‌هایی که در منطقه مصادره کرده بودند، به طرف شمال رفتند و از خط راه‌آهن استالینگراد-ساراتوف گذشتند. عمده قوای لشکر نیز به صورت آرایش‌های فشرده به دنبالشان می‌رفتند. طولی نکشید که حرکت آنها توجه هواپیماهای آلمانی را که از حمله‌ای هوایی به استالینگراد برمی‌گشتند جلب کرد. چند مسراشمیت دو موتور ۱۱۰ شروع کردند به رگبار بستن نیروهای شوروی، در همان حال بقیه هواپیماها به پایگاه‌هایشان برمی‌گشتند تا ذخیره بمب‌هایشان را تجدید کنند. ولی موقعی که این هواپیماها نزدیک ظهر برگشتند، نیروهای شوروی آرایش گسترده‌ای به خود گرفته بودند و در نتیجه آنها را از هدف‌هایی وسوسه‌انگیز محروم کردند.

موقعی که گروه‌های شناسایی روسی برگشتند تا گزارششان را به سرفرماندهی بدهند، فقط توانستند وجود گروه‌هایی از نیروهای آلمانی را

اعلام کنند، ولی قادر نشدند خط جبهه‌ای را برای فرمانده لشکر مشخص کنند. به هر حال «نگرانی و خشم» میان فرماندهان نظامی شوروی حاضر در محل حکم فرما بود. پیاده‌نظامشان از نظر تعداد برتری آشکاری به نیروهای آلمانی داشت، ولی نه تانک‌ها و نه توپخانه‌شان هنوز به آنها نپیوسته بودند.

اوضاع در لشکر شصت و چهارم تفنگداران که پشت جبهه گرد می‌آمد، از این هم مصیبت‌بارتر شد. روحیه افراد به علت حمله‌های هوایی آلمانی‌ها به شدت لطمه خورد. هواپیماهای دشمن در یکی از این حمله‌ها بیمارستان صحرائی لشکر را نابود کرد و عده‌ای پزشک و پرستار در این حمله کشته شدند. تعریف‌هایی که زخمی‌های انتقال یافته به نقاط دورتر از اوضاع جبهه می‌کردند، بذر وحشت را در دل سربازهای جوان و بی‌تجربه‌ای که منتظر بودند به خط مقدم اعزام شوند می‌پراکند. ابتدا یک به یک و بعد گروه گروه شروع کردند به گریختن. آن وقت ژنرال فرمانده لشکر واحدهایی را که بیشتر از همه افرادشان فرار کرده بودند به صف کرد. پس از سرزنش و توبیخ افراد و توهین‌های فراوان به آنها، دست به سنت دیرینه رومی‌های قدیم زد. هفت تیر به دست از جلو صف اول سربازان، ضمن اینکه به صدای بلند آنها را می‌شمرد گذشت. در همان حال یکی را میان ده نفر با گلوله‌ای که از نزدیک در مغزش خالی می‌کرد از پا در می‌آورد.

ژوکوف که معاون فرمانده کل قوا شده و پس از استالین نفر دوم بود، روز بیست و نهم اوت به استالینگراد آمد تا عملیات را بررسی کند. به زودی دریافت سه ارتشی که برای ضدحمله تعیین شده بودند، از افراد ذخیره و مسن هستند که نه اسلحه کافی دارند، نه مهمات و نه توپخانه. پس از گفت‌وگوهای تلفنی طولانی با مسکو، استالین را موقتاً متقاعد کرد این حمله را یک هفته به عقب بیندازد. ولی روز اول سپتامبر، پیشروی ارتش آلمان در انتهای غربی استالینگراد و پیوستن ارتش سیدلیتز به ارتش چهارم زرهی، یک بار دیگر فرمانروای کرملین را به شدت نگران کرد. رئیس ستاد کل، ژنرال واسیلیوسکی را احضار کرد تا اوضاع را برایش کاملاً مشخص

کند. به محض اینکه واسیلیوسکی تأیید کرد تانک‌های آلمانی به حومه‌های شهر رسیده‌اند، علیه ژوکوف و همه ژنرال‌های دیگر به شدت خشمگین شد: «چی فکر می‌کنند؟ نمی‌فهمند که اگر ما استالینگراد را از دست بدهیم جنوب کشور از مرکز جدا خواهد ماند و احتمالاً غیر قابل دفاع خواهد شد؟ این را درک نمی‌کنند که فاجعه فقط برای استالینگراد نخواهد بود؟ و به این ترتیب ما، هم راه‌های آبی‌مان را از دست خواهیم داد و هم منابع نفتی‌مان را؟»

واسیلیوسکی با آرامش تمام پاسخ داد: «ما همه نیروهای را که در اختیار داریم در نقاط مورد تهدید به حالت جنگی در خواهیم آورد. به گمان من برای حفظ شهر، هنوز به اندازه کافی شانس داریم.» کمی بعد، استالین دوباره او را احضار کرد و پیامی را که باید برای ژوکوف فرستاده می‌شد، به او دیکته کرد. او دستور داد حمله باید بی‌درنگ آغاز شود، حتی اگر لشکرها هنوز آرایش جنگی لازم را به خود نگرفته باشند و باز حتی اگر تعدادی از آنها هنوز توپخانه نداشته باشند. باز هم تأیید کرد: «هر تأخیری در حال حاضر خیانت شمرده می‌شود.» در پی گفت و شنودی طولانی و دشوار، ژوکوف توانست او را متقاعد کند که باز هم دو روز صبر کند.

مشکل است بتوان گفت در این میان حق با استالین بود یا با ژوکوف. طی این مدت پاولوس فرصت کافی یافت لشکر چهاردهم زرهی را تقویت کند و لوفت‌وافه هم از برتری هوایی‌اش با حمله به هدف‌های بدون پوشش در استپ کمال استفاده را کرد. موقعی که روس‌ها حمله را آغاز کردند، ارتش یکم گارد جز چند کیلومتری بیشتر نتوانست پیشروی کند و ارتش بیست و چهارم هم تا نقطه اولیه حرکتش به عقب رانده شد. ولی این حمله ناموفق باعث شد پاولوس در بحرانی‌ترین لحظه، نیروهای ذخیره‌اش را وارد میدان کند.

تلفات نیروهای آلمانی در این حمله، طی تمام تابستان از همه سنگین‌تر بود.

شش فرمانده گردان طی یک روز کشته شدند و تعداد نفرات بعضی از گروهان‌ها به چهل یا پنجاه نفر کاهش یافت. (کل تلفات در جبهه شرق از یک و نیم میلیون نفر گذشت.) بازجویی از اسیران روسی به آلمانی‌ها ثابت کرد که دشمن ثابت قدم و مصمم است. طی گزارشی آمده بود: «از یک گروهان روسی فقط پنج نفر زنده مانده بودند. به آنها گفته شده بود استالینگراد به هیچ بهایی نباید سقوط کند.»

سربازان روسی طی اولین روز نبرد با فدا کردن جانشان بهای سنگینی پرداختند. یکی از آنها در نامه‌ای به خانواده‌اش نوشته بود: «از بیست و سوم اوت به این طرف، دست به نبردهای شدیدی با دشمن بی‌رحم و ددمنش زده‌ایم. فرمانده دسته و کمیسرمان به سختی زخمی شده‌اند. من ناچار شدم فرماندهی دسته را به عهده بگیرم. نزدیک هفتاد تانک به طرف ما می‌آمدند. میان رفقا با هم تبادل نظر کردیم و همگی تصمیم گرفتیم تا آخرین قطره خونمان بچنگیم. موقعی که تانک‌ها شروع کردند به گذشتن از روی سنگرها، ما نارنجک و بطری‌های بنزین به طرفشان پرتاب کردیم.» سربازهایی که در محل بودند، خیلی زود از اینکه جزو رزمنده‌های استالینگراد هستند، احساس غرور کردند. آنها می‌دانستند افکار همه کشور متوجه آنهاست. این را هم می‌دانستند که باید دست به نبردی کم و بیش نومیدانه بزنند. در آن موقع تعداد افرادی که برای جلوگیری از پیشروی ارتش ششم و ارتش چهارم زرهی آلمان در شهر حضور داشتند به چهل هزار نفر هم نمی‌رسید. و هیچ یک از فرماندهان روسی این را فراموش نمی‌کردند که «ولگا آخرین خط دفاعی پیش از اورال است.»

آلمانی‌ها در عوض طی این هفته اول سپتامبر سرشار از اعتماد به نفس بودند. به طور مثال یکی از سربازهای آلمانی به خانواده‌اش نوشته بود: «نبردها دشوار است ولی استالینگراد به زودی سقوط خواهد کرد. یک توپچی دیگر وابسته به لشکر سیصد و پنجم پیاده تأیید می‌کرد: «بنا به آنچه افسرانمان می‌گویند، استالینگراد به طور حتم سقوط خواهد کرد.» موقعی که

روز سوم سپتامبر ستاد ارتش ششم در گزارشش نوشت ارتباط میان جناح جنوبی گروه لشکرهای چهل و یکم و جناح چپ ارتش چهارم زرهی برقرار شده، یادآور شد: «حلقه محاصره به دور استالینگراد در ساحل غربی رود ولگا بسته شده است!» ارتش ششم ادعا می‌کرد از موقع گذشتن از رود دن در بیست و سوم اوت تا هشتم سپتامبر «۲۶۵۰۰ اسیر گرفته و ۲۵۰ عراده توپ و ۸۳۰ تانک را نابود کرده است».

یکی از افسران ستاد پاولوس، سرهنگ ویلهلم آدام که در آن موقع در مرخصی دوران نقاهت بود به ژنرال نوشت چقدر تأسف می‌خورد که در آن لحظه تاریخی آنجا کنار او نیست: «اینجا همه منتظر شنیدن خبر سقوط استالینگراد هستند. همه امید دارند این شهر سرنوشت‌ساز جنگ باشد.»

در آن موقع، دور و بر استالینگراد هوا شب‌ها ناگهان رو به سردی رفت، به طوری که صبح‌ها روی زمین شبنم یخ‌زده نشست و روی سطوح آبی که برای سیراب کردن اسب‌ها به کار می‌رفت، ورقه نازکی از یخ تشکیل شد. زمستان داشت فرا می‌رسید.

با این همه، عده کمی آگاه بودند که بدترین دشواری‌ها سر راه ارتش ششم به کمین نشسته است. بمباران‌های هوایی مداوم خلبان‌های ریشخون نه تنها به اراده مدافعان استالینگراد صدمه‌ای وارد نکرد، بلکه با تبدیل شهر به مستی ویرانه، میدان نبرد دلخواهی جهت مقاومت، برای روس‌ها فراهم آورد.

بخش سوم

«این شهر شوم»

نبردهای سپتامبر: «زمان، زمان خونریزی است»

هیتلر که اجازه جنگ‌های خیابانی را در مسکو و لنینگراد به سپاهیان‌ش نداد، بود، تصمیم گرفت برای به دست آوردن استالینگراد، به هر وسیله‌ای متوسل شود.

آنچه در جبهه قفقاز روی داده بود، جایی که او ابتدا همه توجه‌ش را متمرکز کرده بود، در این تصمیم‌گیری نقش مهمی بازی کرد. روز هفتم سپتامبر، با اینکه هالدِر «پیشرفت خشنود کننده‌ای به سوی استالینگراد» را اعلام کرده بود، خشم و نومی‌دی هیتلر از درجا زدن سپاهیان‌ش در قفقاز به نهایت درجه رسیده بود. او حاضر نبود بپذیرد که مارشال لیست نیروهای کافی در اختیار ندارد که بتواند به هدفش دست یابد. سر میز شامی، ژنرال یودل که از بازدید ستاد فرماندهی لیست برگشته بود، به هیتلر یادآور شد که لیست جز پیروی از دستورهای فوهرر کار دیگری نکرده است. هیتلر پیش‌تر از اینکه با سر و صدا از اتاق بیرون برود، نعره‌زنان گفت: «دروغ است!» بعد

بی‌درنگ دستور داد تندنویسان رایش هرچه زودتر از برلن به وینستا اعزام شوند، تا همه حرف‌هایی را که طی کنفرانس‌های روزانه رد و بدل می‌شود به دقت یادداشت کنند.

هیتلر پس از پیروزی‌های آسان و سریع در لهستان، اسکاندیناوی و فرانسه، بیشتر وقت‌ها ضرورت داشتن وسایل و تجهیزات را در نبرد، از جمله تعداد نفرات و ذخایر سوخت را نادیده می‌گرفت، انگار پس از آن پیروزی‌ها، قدرتمندتر از آن شده که به الزام‌های طبیعی جنگ بیندیشد. عصبانیت‌های شدیدش نسبت به وضعیت ارتش آلمان در قفقاز، می‌توانست حمل بر نشانه‌هایی از گونه‌ای روان‌پریشی شود که به نظر عده‌ای نگران کننده می‌آمد. ژنرال وارلیمونت، موقعی که پس از یک هفته غیبت پیش هیتلر برگشت چنان از تغییر حالت اوحیرت کرد که در دفتر خاطراتش نوشت: «این مرد بی‌اعتبار شده است، روحیه‌اش را باخته، دریافته که اقدام مرگبارش به شکست انجامیده و روسیه به این شکل و با این وضعیت از پا در نخواهد آمد.» نیکولوس فون بلو، آجودان هیتلر در رابطه با لوفت‌وافه از «وضعیتی کاملاً جدید» در ستاد هیتلر حرف می‌زد. می‌گفت: «همه کسانی که دور و بر هیتلر هستند کاملاً افسرده‌اند و روحیه‌شان را باخته‌اند. هیتلر انگار ناگهان در خودش فرو رفته است.»

هیتلر احتمالاً حقیقت را پیش‌بینی می‌کرد - از همه چیز گذشته، او خیلی صریح به ژنرال‌هایش گفته بود، اگر نتوانند قفقاز را بگیرند، باید به جنگ پایان داد. ولی هنوز نمی‌توانست این موضوع را به خودش بقبولاند. عملیات آبی به دو هدف مورد نظرش رسیده بود: راه آبی قطع شده و کارخانه‌های اسلحه‌سازی استالینگراد عملاً از بین رفته بودند. کنت فون استراشویتس، فرمانده واحدهای برگزیده لشکر شانزدهم زرهی، به روشنی نشان داده بود که در نبرد تانک‌ها، برنده کسی است که بتواند خونسردی‌اش را حفظ کند، خوب نشانه‌گیری کند و به سرعت تغییر مکان دهد. روس‌ها

بیهوده گروه گروه تانک‌های ت ۳۴ و تانک‌هایی را که امریکایی‌ها تحویلشان داده بودند، به مصاف تانک‌های آلمانی می‌فرستادند. تانک‌های امریکایی را با قامت بلندتر و زره سبک‌ترشان به آسانی می‌شد نابود کرد. تانک‌ران‌های روسی ارزش چندانی برای آنها قائل نبودند. یک اسیر روسی به بازجویان آلمانی‌اش اظهار کرد: «این تانک‌ها به هیچ دردی نمی‌خورند. سوپاپ‌هایشان خرد می‌شود، موتورهایشان داغ می‌کند و دیفرانسیل‌هایشان مزخرف است.» تاکتیکی هم که روس‌ها در نبرد با تانک‌ها به کار می‌بردند غیر عاقلانه بود. یک افسر آلمانی اظهار می‌کرد: «روس‌ها با بالا آمدن از بلندی‌ها حمله می‌کردند، حال آنکه ما در شیب مقابل موضع گرفته بودیم. دو روز تمام آنها به همین شکل رفتار کردند و تانک‌هایشان به نوک بلندی‌ها که می‌رسیدند، نابود کردندشان برای ما آسان بود.» بیشتر از صد تانک روسی به این ترتیب از بین رفت. سرجوخه‌ای از رسته مهندسی می‌نویسد: «تا جایی که چشم کار می‌کرد، اسکلت‌های سوخته و ذوب شده تانک‌های روسی پراکنده بود.» استراشویتس که نشان صلیب شوالیه داشت، نشان برگ‌های بلوط هم دریافت کرد. بعد به دلیل منش- در آن موقع چهل و نه ساله بود- به آلمان احضار شد و فریتاک لورینگون جایش را گرفت.

اگر چه حمله‌های روس‌ها تا آن موقع حکایت از بی‌کفایتی نظامی بی‌نظیری می‌کرد و باعث هدر دادن وحشتناک نیروهای انسانی و تجهیزات می‌شد، اما دست‌کم یک موضوع را ثابت می‌کرد و آن این بود که بدون هیچ شکی برای دفاع از استالینگراد تا پای جان مصمم هستند و به هر بهایی شده تا آخرین نفر ایستادگی می‌کنند. آنها آخمتووا در شعری که همان موقع منتشر شد، گفته بود: «زنگ دوران شهادت نواخته شده است.»

از زمان سقوط روستوف، برای تقویت روحیه پایداری و ایستادگی همه‌گونه امکان‌های تبلیغاتی به کار گرفته می‌شد. روز هشتم سپتامبر استالینسکویی زنامیا، روزنامه جبهه استالینگراد تصویر نقاشی شده دختر

جوان وحشت زده‌ای را با دست‌ها و پاهای بسته چاپ کرد که زیر آن نوشته بود: «اگر دختری را که دوست دارید فاشیست‌ها به این ترتیب دست و پایش را ببندند چه می‌کنید؟ آنها ابتدا به او تجاوز می‌کنند و بعد می‌اندازندش زیر یک تانک. به پیش، رزمندگان هرچه بیشتر به دشمن تیراندازی کنید. وظیفه شما این است که به مهاجم اجازه ندهید به معشوق‌تان تجاوز کند.» پیامی که در شعر کنستانتین سیمونوف آمده بود: «او را بکش!» به خوبی موقعیت و روحیه افراد را در آن موقع نشان می‌داد. آلکسی سورکوف شعری سروده بود با عنوان: «متفرم». ننگ تجاوز به مام وطن به وسیله آلمان، جز با خون شسته نمی‌شد. روز نهم سپتامبر یک واحد نوک حمله ارتش چهارم زرهی آلمان دسته‌ای روزنامه «ستاره سرخ» پیدا کرد که در آن پیام ایلیا ارنبورگ خطاب به سربازان روسی چاپ شده بود. این پیام با این جمله‌ها پایان می‌گرفت: «روزها را شمارید، کیلومترها را هم شمارید. فقط آلمانی‌هایی را که کشته‌اید حساب کنید - مادرشان به شما چنین التماس می‌کند. آلمانی‌ها را بکشید - این فریاد سرزمین‌تان روسیه است. خود را نوازید، تسلیم نشوید. بکشید.»

خروشچف و یرمنکو، مهم‌ترین تصمیمی که در آن لحظه‌های بحرانی باید می‌گرفتند، پیدا کردن جانشینی برای ژنرال فرمانده ارتش شصت و دوم بود که عقیده داشت استالینگراد نمی‌تواند پایداری کند. روز دهم سپتامبر ارتش تا داخل شهر عقب نشست. موقعی که لشکر بیست و نهم پیاده موتوریزه آلمان موفق شد با گرفتن کوپوروسنوی، در انتهای جنوبی استالینگراد خود را به رود ولگا برساند، ارتش شصت و دوم روسیه ارتباطش با ارتش شصت و چهارم قطع شد. روز یازدهم سپتامبر، ستاد فرماندهی ژنرال یرمنکو که در گلوگاه‌های تساریتسا مستقر شده بود، زیر آتش شدید دشمن قرار گرفت. در این لحظه بود که کنستانتین سیمونوف به آنجا رسید. هنگام عبور از ولگا برای رسیدن به شهر «بوی شوم فلز سوخته» مشامش را پر کرد. خروشچف در پناهگاه بتونی که هوا کم داشت «با

قیافه‌ای گرفته پاسخ‌هایی کوتاه به پرسش‌ها می‌داد... همان موقع سیگاری از پاکت آن بیرون کشید و کوشید با روشن کردن کبریتی آن را آتش بزند، ولی هوا در آنجا آنقدر کم بود که شعله کبریت بی‌درنگ خاموش شد.

سیمونوف و مردی که همراهش بود، با بالاپوش‌هایشان در دهلیزی که نزدیک محل ورودی پناهگاه بود خوابیدند، ولی فردا صبح که بیدار شدند، محل را خالی یافتند. «نه از افسران ستاد خبری بود و نه از ماشین‌نویس‌ها و نه هیچ‌کس دیگر. آنها از یک تکنیسین مخابرات که داشت آخرین سیم‌های تلفن را جمع می‌کرد شنیدند که ستاد فرماندهی جبهه استالینگراد به آن سوی رود ولگا منتقل شده است. خروشچف و یرمنکو با این استدلال که سیم‌های تلفنی دائماً بر اثر بمباران‌ها قطع می‌شوند، توانسته بودند استالین را متقاعد کنند اجازه دهد پست فرماندهی را به آن سوی رود تغییر مکان دهند. تنها ستادی که در ساحل غربی رود ولگا باقی مانده بود، ستاد فرماندهی ارتش شصت و دوم بود.

فردا صبح ژنرال چویکوف به یامی، محل جدید شورای نظامی مشترک جبهه‌های استالینگراد احضار شد. بخشی از شب و همه روز را صرف کرد تا بتواند خود را به مقصد برساند. ولی روشنایی ناشی از ساختمان‌هایی که در استالینگراد شعله‌ور بودند، چنان شدید بود که او نیاز نداشت چراغ‌های جیب امریکایی‌اش را روشن کند.

موقعی که فردا صبح چویکوف سرانجام توانست با یرمنکو و خروشچف ملاقات کند، آنها موقعیت را برایش تشریح کردند. آلمانی‌ها می‌خواستند به هر قیمتی شده شهر را تصرف کنند. نه تسلیم‌شدنی در کار بود و نه امکان عقب‌نشینی. سرانجام به او اعلام کردند به فرماندهی ارتش استالینگراد منصوب شده است.

خروشچف پرسید: «رفیق چویکوف، نظرتان در مورد این مأموریت چیست؟»

ژنرال جواب داد: «یا از شهر دفاع می‌کنیم و یا کشته می‌شویم».

خروشچف و یرمنکو کمی او را برانداز کردند و گفتند مأموریتش را به خوبی درک کرده است.

چویکوف همان روز با دوتانک ت ۳۴ سوار لنجی شد که او را به لنگرگاه استالینگراد، درست بالای گلوگاه‌های تساریتسا رساند. موقعی که لنج به ساحل نزدیک شد، صدها نفر، که بیشترشان افراد غیرنظامی بودند و امید داشتند به ساحل دیگر منتقل شوند، ساکت از حفره‌هایی که گلوله‌های توپ ایجاد کرده بودند بیرون آمدند. عده‌ای دیگر آماده می‌شدند زخمی‌ها را به ساحل مقابل انتقال دهند. و اما چویکوف، برای پیدا کردن ستاد فرماندهی‌اش حرکت کرد.

سرانجام پس از نشانی دادن‌هایی نادرست، کمیسر سیاسی یک واحد مهندسی او را به کورگان مامایف که در گذشته گورستان تاتارها بود و حالا از نظر نظامی تپه ۱۰۲ نامگذاری شده بود، هدایت کردند. چویکوف در آنجا ستاد فرماندهی ارتش شصت و دوم را پیدا کرد و با رئیس ستادش، ژنرال نیکولایی کریلوف، مردی دقیق با استعدادی بی‌نظیر در تجزیه و تحلیل موقعیت‌ها آشنا شد. این دو مرد کاملاً با هم متفاوت بودند، ولی در مورد یک موضوع بی‌درنگ با هم به توافق رسیدند: فقط به بهای بزرگ‌ترین فدا کردن جان انسان‌ها می‌توان ایستادگی کرد. چویکوف با سادگی خشن و بی‌رحمانه‌ای کمی بعد اظهار کرد: «زمان، زمان خونریزی است».

چویکوف با پشتیبانی کریلوف و کمیسر سیاسی ارتش شصت و دوم، کوزما آکیموویچ گورف مردی با قیافه‌ای وحشتناک، موهای از ته تراشیده و ابروهای پهن و انبوه، با بی‌پروایی شروع کرد به ترساندن همه فرماندهان واحدهایی که حتی یک لحظه فکر عقب‌نشینی را به خودشان راه دهند. عده‌ای از افسران ارشد، افرادشان را رها کرده و پنهانی به ساحل دیگر گریخته بودند. بیشتر زیردستانشان هم، همان‌طور که چویکوف به خوبی آگاه بود، در این فکر بودند که «هر چه زودتر از ولگا بگذرند و از این

جهنم فرار کنند». فرمانده جدید ارتش شصت و دوم، همه باندورها و لنگرگاه‌ها را به وسیله افراد پلیس سیاسی به شدت زیر نظر گرفت. کسانی که می‌خواستند بگریزند، هر درجه و مقامی هم که داشتند، با خطر تیرباران فوری روبه‌رو بودند.

گزارش‌های نگران‌کننده دیگری هم از همه سو به ستاد فرماندهی می‌رسید. همان روزی که چویکوف فرماندهی ارتش شصت و دوم را در دست گرفت، درجه‌داری از بریگاد ششم‌تانک گارد فرمانده اسکادرانش را می‌کشد، بعد با تهدید اسلحه، راننده و مأمور مخابرات‌تانک را بیرون می‌کشد. و سپس با پرچم سفیدی که از دریچه برجک‌تانک بیرون فرستاده، به سوی مواضع لشکر هفتاد و ششم پیاده آلمان می‌رود. این واقعیت که یک درجه‌دار پرچم سفیدی در اختیار داشته و آن را به کار برده است، بازجوها را به این نتیجه رساند که این اقدام از پیش طرح‌ریزی شده بوده و حاصل «توطئه‌ای نفرت‌انگیز» است. دو سربازی که با تهدید اسلحه از تانکشان بیرون آمده بودند، عملشان حمل بر بی‌غیرتی و بزدلی شد و به دادگاه نظامی اعزام و احتمالاً تیرباران شدند.

در آن موقع، تعداد نفرات ارتش شصت و دوم، به بیست هزار نفر کاهش یافته بود. فقط شصت‌تایی‌تانک در اختیار داشت، که بسیاری از حرکت افتاده بودند و فقط به عنوان توپخانه می‌شد از آنها استفاده کرد. چویکوف در عوض هفتصد خمپاره‌انداز و توپ با کالیبرهای گوناگون داشت. اولین دغدغه فکری‌اش این بود که اثرات برتری هوایی خردکننده لوفت‌وافه را خنثی کند. برای بقیه مسائل، او پیشاپیش از عدم تمایل آلمانی‌ها برای درگیر کردن نیروهایشان در نبردی تن‌به‌تن، به ویژه پس از تاریک شدن هوا آگاه بود و حساب می‌کرد از این موضوع حداکثر استفاده را ببرد.

همان‌موقع که آلمانی‌ها خود را آماده می‌کردند اولین حمله بزرگشان را آغاز کنند، چویکوف مشغول بررسی آینده‌ای از واحدهای گوناگونی بود که

حتی به درستی از موضع‌هایشان اطلاع نداشت و فرصت رفتن و بازدید کردن را هم نمی‌یافت. تأسیسات دفاعی‌ای را که بازدید کرد، بنا به گفته خودش چنان بی‌ثبات و آسیب‌پذیر بودند که به کمک یک کامیون می‌شد آنها را از سر راه برداشت. ستاد ارتش ششم، برعکس با بزرگ نشان دادن و اغراق‌گویی گزارش می‌داد: «مواضعی قدرتمند با زیرزمین‌های بتونی و کاملاً مجهز». ولی همان طور که بعدها مشاهده کردند، توده ویرانه‌ها و آوارهای ساختمان‌های فرو ریخته شهر بود که سد و مانعی واقعی سر راه پیشروی مهاجمان ایجاد کرد.

در همان روز دوازدهم سپتامبر، پاولوس با ژنرال‌هالدر و ژنرال ویچ سرفرمانده گروه ارتش‌های ب، در ستاد هیتلر مستقر در وینیتسا بودند. روایت‌هایی که از بحث‌های آن روز در آن نشست شده متفاوتند. پاولوس تأیید کرد که مشکل گسترش دادن جناح در طول رود دن تا ورونژ و موجود نبودن کمربندی که بتواند ارتش‌های ایتالیا، مجار و رومانی را، هر چند به دشواری، در آن جناح نگه دارد را مطرح کرده است. بنا به گفته پاولوس، طرح‌های هیتلر بر این باور پایه‌ریزی شده بود که از یک سو روس‌ها قدرت ایستادگی‌شان به پایان رسیده است و از سوی دیگر خط جبهه دن با سپاهیان تازه نفس متحدان تقویت خواهد شد. هیتلر که فقط به استالینگراد توجه داشت، می‌خواست بداند شهر چه موقع سقوط خواهد کرد. پاولوس احتمالاً آنچه را روز پیش به هیتلر گفته بود، تکرار کرد: «ده روز نبرد لازم است و چهارده روز هم برای به هم پیوستن واحدها».

اولین مرحله حمله آلمانی‌ها فردا صبح ساعت چهار و چهل و پنج دقیقه به وقت آلمان و شش و چهل و پنج دقیقه به وقت روسیه آغاز شد. (هیتلر باز هم اصرار داشت که ورماخت در روسیه هم باید ساعتی را که ولف‌شانزه، پناهگاهش در پروس شرقی نشان می‌داد، به کار ببرد.) لشکر ۲۹۵ پیاده، از

جناح چپ گروه ارتش‌های چهل و یکم به طرف گورکان مامايف راه افتاد و لشکرهای هفتاد و یکم و هفتاد و ششم پیاده نیز از جناح راست به سوی ایستگاه راه‌آهن اصلی و بندرگاه مرکزی رود ولگا حرکت کردند. افسران لشکر ۲۹۵ موفق شده بودند سربازانشان را متقاعد کنند که طی یک راه‌پیمایی مستقیم به ولگا خواهند رسید.

این حمله پیشاپیش با گلوله باران شدید توپخانه و حمله‌های هوایی گسترده روی موضع‌های دشمن آماده‌سازی شده بود. یکی از سرجوخه‌های لشکر ۳۸۹ پیاده نوشت: «ابری از هواپیماهای اشتوگا از بالای سرمان گذشت. پس از این حمله دامن‌دار هیچ‌کس باورش نمی‌شد که حتی یک موش در موضع‌های بمباران شده زنده‌مانده باشد.» بمباران سراسر روز سیزدهم سپتامبر ادامه یافت. چویکوف از پست فرماندهی زیرزمینی‌اش در کورگان، به کمک پریسکوپ پیامدهای این بمباران‌ها را نظاره می‌کرد. گرد و خاک غلیظی که از ویرانه‌های ساختمان‌ها و سنگ‌های خرد شده به هوا بر می‌خاست، آسمان را به رنگ بژ عجیبی درآورده بود. انفجار بمب‌ها همه‌جا زمین را می‌لرزاند و حتی در پناهگاه زیرزمینی محل فرماندهی، ماسه نرم را از میان تنه‌های درختی که سقف آن را تشکیل می‌داد، به درون سرازیر می‌کرد. سر تا پای افسران ستاد و سربازان مأمور مخابرات از این گرد و خاک پوشیده شده بود. خمپاره‌ها و بمب‌ها دائماً سیم‌های تلفن را قطع می‌کردند و تکنیسین‌هایی که برای مرمت کابل‌ها از پناهگاه بیرون می‌رفتند، شانس کمی برای زنده‌ماندن داشتند. ولی قطع شدن سیم‌ها آن‌قدر زیاد بود که حتی زنان جوان تلفن‌چی هم خطر می‌کردند و برای برقراری مجدد ارتباط از پناهگاه بیرون می‌رفتند. چویکوف در تمام مدت روز فقط یک‌بار توانست با یرمنکو تماس بگیرد و در پایان بعدازظهر هرگونه ارتباطی را با لشکرهايش در کرانه غربی رود از دست داده بود. بنابراین ناچار شد برای برقراری ارتباط از امربر استفاده کند، امربرانی که امید زنده‌ماندن‌شان برای پیمودن شهر و رسیدن به کرانه رود کمتر از کسانی بود که سیم‌های تلفنی را مرمت می‌کردند.

اگر چه آلمانی‌ها توانستند تا انتهای غربی شهر پیش بروند و فرودگاهی کوچک و پادگان‌هایی را به تصرف خود درآورند، ولی حمله‌شان به مرکز شهر با شکست روبه‌رو شد. درگیری شدیدتر از آن بود که انتظارش را داشتند. بسیاری از سربازان ورماخت توی دلشان گفتند امکان اینکه ناچار شوند زمستان را در استالینگراد به سر برند، بسیار زیاد است.

چوبکوف تصمیم گرفت شبانه به ستاد زیرزمینی قبلی‌اش در گلوگاه‌های تساریتسا برگردد، این پناهگاه یک راه خروجی در کوچه پوشکینسکایا اولیستا، نزدیک کرانه ولگا داشت. گلوگاه‌های تساریتسا برای پاولوس و هوت هم، به عنوان خط فاصله‌ای میان دو ارتش به کار می‌رفت. در همان حال که لشکرهای سیدلینز در شمال، به سوی کورگان و ایستگاه راه‌آهن مرکزی پیش می‌رفتند، لشکرهای چهاردهم و بیست و چهارم زرهی و نیز لشکر نود و چهارم پیاده هوت، به طرف ساختمان چهار گوش و عظیم سیلو که در آسمان استالینگراد قد برافراشته بود پیشروی می‌کردند.

در ستاد فرماندهی هیتلر از خبر پیشروی لشکر هفتاد و یکم پیاده تا مرکز استالینگراد، با خوشحالی تمام استقبال شد. شب‌هنگام خبری هم به کرم‌لین رسید. استالین داشت درباره امکان ضدحمله‌ای پردامنه در استالینگراد با ژوکوف و واسیلیوسکی بحث می‌کرد که رئیس دفترش وارد شد و گفت یرمنکو پای تلفن است و می‌خواهد با او صحبت کند. استالین پس از گفت‌وگو با او، به دو ژنرالش گفت: «یرمنکو می‌گوید دشمن دارد تانک‌هایش را دور و بر شهر گرد می‌آورد. او فردا انتظار حمله‌ای را دارد.» بعد رو کرد به واسیلیوسکی و گفت: «فوراً به لشکر سیزدهم گارد رودیمستوف دستور بدهید از ولگا بگذرد و ببینید چه نیروهای کمکی دیگری را می‌توانیم برایشان بفرستیم.» یک ساعت بعد، ژوکوف سوار هواپیما به طرف استالینگراد راه افتاد.

چویکوف و ستادش روز چهاردهم سپتامبر سوار بر دو خودرو به پناهگاه زیرزمینی گلوگاه‌های تساریتسا رسیدند. از کوچه‌ها و خیابان‌ها که پر از آوار ساختمان‌های ویران شده بود، به دشواری می‌شد گذشت و هر لحظه مجبور بودند توقف کنند. چویکوف با ناشکیبایی می‌خواست هر چه زودتر به ستاد جدیدش برسد، چون فرمان ضدحمله‌ای را صادر کرده بود. نیروهایش موفق شدند در چندین نقطه آلمانی‌ها را غافلگیر کنند، ولی سحرگاه، موقعی که اشتوکاهای لوفت‌وافه وارد عمل شدند، با تلفات زیاد عقب رانده شدند. برای مدافعان شهر تنها خبر دلخوش‌کننده در آن پیش از ظهر این بود که لشکر سیزدهم تفنگداران گارد قرار است شبانه از ولگا بگذرد و به کمک آنها بشتابد. ولی پیشروی دشمن طی روز چنان زیاد بود که خیلی‌ها از خودشان می‌پرسیدند آیا سربازان گارد خواهند توانست از رود بگذرند و قدم به خشکی بگذارند؟

لشکر ۲۹۵ پیاده آلمان تا سرازیری‌های کورگان رسید، ولی برای مدافعان استالینگراد، خطر فوری در سمت جنوب بود. بنا به گزارش خیلی خوشبینانه ارتش ششم «لشکرهای هفتاد و یکم و هفتاد و ششم ظهر به ایستگاه راه‌آهن مرکزی رسیده بودند و در ساعت پانزده و پانزده دقیقه به کرانه ولگا» در واقع ایستگاه مرکزی، پیش از ظهر طی دو ساعت، سه بار دست به دست گشته بود و در بعدازظهر گردانی از تفنگداران پلیس سیاسی آن را پس گرفته بود.

ژنرال آلکساندر رودیمستوف موقعی که در اوایل بعدازظهر به ستاد چویکوف رسید، اونیفورمش سراپا کثیف و گل‌آلود بود. از موقعی که در کرانه غربی رود ولگا پا به خشکی گذاشته بود، حمله‌های هوایی دایمی، مجبورش کرده بود هر لحظه خودش را توی خرابه‌ها یا گودال‌هایی که بر اثر انفجار گلوله توپ و خمپاره ایجاد شده بود بیندازد. رودیمستوف در نظر اول بیشتر شبیه روشنفکری اهل مسکو بود تا ژنرالی از ارتش سرخ و یکی از قهرمانان اتحاد جماهیر شوروی. در سی و هفت سالگی موهایش را که

کوتاه زده بود، فلفل نمکی شده بود. او در طول جنگ داخلی اسپانیا بارها شجاعتش را ثابت کرده بود. در اسپانیا با نام مستعار پابلیتو، یکی از مهم‌ترین مشاوران ارتش شوروی در محل بود و در نبرد گوادالاخارا، در سال ۱۹۳۷ نقشی اساسی بازی کرده بود. زیردستانش که خیلی دوستش داشتند همیشه نگران این بودند که او زخمی یا کشته شود، چون می‌ترسیدند اگر زخمی بشود، پس از مرخص شدن از بیمارستان او را به واحد دیگری منتقل کنند.

چویکوف وضعیت ناپایدار فعلی را از رودیمستوف پنهان نکرد. او آخرین نیروهای ذخیره‌اش را هم راهی جبهه کرده بود: نوزده تانک همه دارایی یک تیپ زرهی را تشکیل می‌داد. به رودیمستوف توصیه کرد همه تجهیزات سنگینش را در آن سوی رود ولگا نگه دارد. آنچه مردانش در حال حاضر نیاز فوری داشتند، اسلحه انفرادی، مسلسل دستی، تفنگ‌های ضدتانک و تا آنجا که بتوانند با خودشان حمل کنند، نارنجک بود.

چویکوف سرهنگ سارائیف را که فرمانده لشکر دهم تفنگداران پلیس سیاسی و همزمان فرمانده میدان استالینگراد بود به ستادش احضار کرد. سارائیف که در ماه ژوئیه با پنج هنگ تفنگدارانش (کمی بیش از هفت هزار و پانصد نفر) به استالینگراد آمده بود، توانسته بود به نحو قابل توجهی به تعداد تفنگدارانش بیفزاید. او یک ارتش واقعی پانزده هزار نفری در دو سوی ولگا ایجاد کرده بود و همه بندرها، لنگرگاه‌ها و آمد و شد در جاده‌ها را به عنوان نماینده پلیس سیاسی زیر نظر داشت. ولی چویکوف که در چنین موقعیتی چیزی نداشت که از دست بدهد، سارائیف را تهدید کرد اگر زیر فرمان او درنیاید و دستورهایش را اجرا نکند، بی‌درنگ با ستاد فرماندهی استالینگراد تماس خواهد گرفت و مراتب را گزارش خواهد کرد. اگر چه برپا قبلاً تهدید کرده بود دهان ژنرالی را که در قفقاز خیلی ساده به خودش اجازه داده بود پیشنهاد کند افراد پلیس سیاسی به خدمت ارتش سرخ درآیند، خرد خواهد کرد، سارائیف دریافت که در شرایط و موقعیت

فعلی عاقلانه‌تر این خواهد بود که از دستور ژنرال اطاعت کند. نسیم کرملین در حال حاضر داشت در پرچم فرماندهان ارتش می‌وزید. به گردان‌های شبه‌نظامی که زیر فرمانش بودند دستور داد ساختمان‌های کلیدی استالینگراد را اشغال کنند و تا آخرین نفس در آن بجنگند. یک گردان حرفه‌ای پلیس سیاسی به کورگان مامایف اعزام شد، در همان حال به دو هنگ از تفنگداران دستور داده شد پیشروی دشمن را به سوی ولگا سد کنند. مردان رودیمستوف باید به هر بهایی شده بتوانند در این سوی رود پیاده شوند. سربازان پلیس سیاسی با شجاعت می‌جنگیدند. تلفات زیادی هم می‌دادند. لشکر تفنگداران بعدها نشان لنین دریافت کرد و نام استالینگرادسکی را روی آن گذاشتند. سارانیف در طول نبردها در پست خود باقی ماند، ولی کمی بعد ناچار شد از قلمرو کوچکش چشم‌پوشد. در هفته دوم ماه اکتبر، ژنرال روگاتین به جای او پست فرماندهی واحدهای پلیس سیاسی را اشغال و مرکز فرماندهی‌اش را در کرانه باختری رود ولگا مستقر کرد.

ولی در شب چهاردهم سپتامبر، کسان دیگری هم به رعایت نظم اجرای فرمان‌ها خوانده شدند. گئورگی مالنکوف، فرستاده غیرنظامی استالین، افسران ارتش هشتم هوایی را به ستاد فرماندهی استالینگراد احضار کرد. اگر این افسران گمان کرده بودند برای این احضار شده‌اند که مورد تحسین قرار بگیرند یا نشان دریافت کنند، خیلی زود از این خواب و خیال‌های خوش بیرون آمدند. مالنکوف، مردی که در اولین روز شروع جنگ باور نکرده بود سباستوپل بمباران هوایی شده باشد، در برابر یرمنکو و ژوکوف که عقب‌تر ایستاده بودند، افسران نیروی هوایی را به خاطر بی‌تحرکی و به دست نیاوردن نتیجه‌های رضایت‌بخش به شدت مورد سرزنش قرار داد، تا آنجا که تهدیدشان کرد عده‌ای از فرماندهان ارشد را روانه شورای جنگ و دادگاه نظامی کند. برای اینکه قدرت شخصی‌اش را نشان دهد، دستور داد افسر کوتاه قدی که موزه‌های سیاهش را به عقب خوابانده و قیافه‌ای از خود

راضی داشت، جلو بیاید. آن وقت به پسر قادر مطلق سراسر روسیه گفت: «سرگرد استالین، عملیات خلبان‌هایتان واقعاً شرم‌آور است. طی نبردهای اخیر، هیچ‌یک از بیست و چهار هواپیمای شکاری‌تان نتوانسته حتی یک هواپیمای آلمانی را سرنگون کند. معلوم هست در اسکادران شما چه می‌گذرد؟ یعنی نحوه جنگیدن را فراموش کرده‌اید؟ چگونه این را توضیح می‌دهید؟»

پس از آن در برابر همه، ژنرال خیروکین، فرمانده ارتش هشتم هوایی را تحقیر کرد. فقط دخالت ژوکوف باعث شد به این صحنه پایان داده شود. او به همه یادآوری کرد که لشکر رودیمستوف آماده می‌شود از ولگا بگذرد و هنگ هواپیماهای شکاری باید کارش را به درستی انجام داده و کار گذشتن از رود را کاملاً پوشش دهد. افسران نیروی هوایی که از سرزنش‌ها و دشنام‌هایی که شنیده بودند هنوز حالشان جا نیامده بود، ساکت بیرون رفتند.

استاوکا سه روز پیش دستور داده بود لشکر سیزدهم تفنگداران گارد به استالینگراد اعزام شود. این لشکر شامل بیشتر از ده هزار نفر می‌شد ولی حدود ده درصد آنها اسلحه نداشتند. رودیمستوف برای اینکه آنها را از دید هواپیماهای مأمور شناسایی آلمانی پنهان نگه دارد، دستور داده بود زیر درخت‌های تبریزی و بید کرانه ولگا پراکنده شوند. تازه به آنجا رسیده بودند که به علت وخیم بودن اوضاع ناچار شدند بی‌درنگ حرکت کنند. تابلویی که روی آن فقط کلمه «لنج» نوشته شده و به درختی نصب شده بود، آنها را به محل سوار شدن راهنمایی می‌کرد. سربازها کرانه دیگر رود را که در دود سیاهی پیچیده شده بود می‌توانستند ببینند.

پیش از سوار شدن، با شتاب مهمات، نارنجک و مواد غذایی میان آنها پخش کردند. مواد غذایی عبارت از نان، کالباس و شکر بود. رودیمستوف پس از ملاقاتش با چویکوف تصمیم گرفت برای عبور از رود منتظر نماند

تا هوا کاملاً تاریک شود. اولین گروه سوار همه گونه قایق و وسیله شناوری شدند. قایق‌هایی که آمد و شد روی ولگا را تأمین می‌کردند، یدک‌کش‌ها، کرجی‌ها، قایق‌های ماهی‌گیری و حتی قایق‌های پارویی بودند. آنهایی که در کرانه شرقی منتظر نوبتشان می‌ماندند، با خودشان حساب می‌کردند چه مدت طول می‌کشد تا این قایق‌ها به آن طرف رود بروند و پس از پیاده کردن هم‌قطاران‌شان برگردند و آنها را سوار کنند.

طی نوبت اول، در آن دورها و روی کرانه مقابل بود که گلوله‌های توپ و خمپاره فرو ریخت بعد که مسلسل‌ها، خمپاره‌اندازها و توپخانه آلمانی‌ها به کرانه رود نزدیک‌تر شدند، هدف‌هایشان را اصلاح کردند و گلوله‌ها شروع کردند به فرود آمدن روی شط و به هوا پراندن ستون‌های آب که سرنشینان قایق‌ها را خیس می‌کرد. ماهی‌هایی که بر اثر انفجار کشته می‌شدند با شکم نقره‌ای‌شان روی آب می‌آمدند و توی تاریکی می‌درخشیدند. عده‌ای از کسانی که سوار قایق‌ها بودند ترجیح دادند به آب نگاه کنند، تا به ساحل مقابل. گلوله خمپاره‌ای وسط قایقی فرود آمد و هر بیست سربازی را که توی آن بودند کشت. عده‌ای هم برعکس، انگار ساختمان‌های شعله‌ور کرانه مقابل افسونشان کرده باشد، به آن‌ها خیره‌مانده و سرهاشان را توی شانه‌هایشان فرو برده بودند. آنها را به سوی دوزخی واقعی می‌فرستادند. هر قدر هوا تاریک‌تر می‌شد، روشنایی شعله‌ها افزایش می‌یافت و همه‌جا جرقه‌ها را می‌دیدند که از میان شعله‌ها به آسمان می‌رفتند. با نزدیک شدن ساحل، بوی جسدهایی که زیر آوارها می‌پوسیدند و با بوی سوختن ساختمان‌ها در هم می‌آمیخت شامه‌شان را پر کرد.

اولین سربازان رودیمستوف به محض اینکه از قایق‌ها بیرون پریدند، بی آنکه سرنیزه‌هایشان را سر تفنگ‌هایشان گذاشته باشند، به سرعت از سربالایی ساحل ماسه‌ای بالا رفتند. در یک نقطه، آلمانی‌ها در کمتر از صد متری آن‌ها بودند. لزومی نداشت به سربازهای روسی گفته شود که هرچه بیشتر تأخیر کنند، امکان قتل عامشان بیشتر خواهد شد. خوشبختانه

آلمانی‌ها فرصت سنگر کنند و یا محکم کردن موضع‌هایشان را پیدا نکرده بودند. افراد گردانی از هنگ چهل و دوم گارد که در طرف چپ آنها پیاده شده بودند به کمکشان آمدند و آلمانی‌ها را تا ایستگاه راه‌آهن مرکزی عقب راندند. هنگ سی و نهم گارد از طرف راست حمله را به طرف کارخانه‌ای وسیع (که دیوارهای آجری‌اش با سوراخ‌هایی که گلوله‌ها در آنها ایجاد کرده‌اند، به عنوان بنای یادبود نگهداری شده) آغاز کردند و در نبردی تن‌به‌تن و سرسختانه آن را باز پس گرفتند. موقعی که موج دوم سربازان از شط گذشتند و به کمک آمدند، هنگ به پیشروی‌اش در جهت راه‌آهن ادامه داد و از پایگاه کورگان مامایف گذشت.

لشکر سیزدهم گارد طی بیست و چهار ساعت اول ورودش به نبرد، حدود سی درصد از نفراتش را از دست داد، ولی موفق شد از اشغال کرانه رود توسط دشمن جلوگیری کند. عده اندکی که از نفرات هنگ زنده ماندند (سیصد و بیست نفر از ده هزار نفر، در پایان جنگ استالینگراد) تأیید کردند که این رودیمستوف بود که آنها را آن‌گونه مصمم به پایداری کرد. سربازها هم به پیروی از او سوگند خورده بودند یک وجب از شهر را در دست دشمن باقی نگذارند.

آلمانی‌ها در آغاز موفقیت رودیمستوف و مردانش را حادثه‌ای کاملاً موقتی تلقی کردند. آنها یقین داشتند که پیشروی‌شان تا مرکز شهر برگشت ناپذیر است. یکی از سربازان لشکر بیست و نهم پیاده موتوریزه در پانزدهم سپتامبر در نامه‌اش می‌نویسد: «از دیروز پرچم رایش سوم در مرکز استالینگراد در اهتزاز است. این مرکز و ناحیه ایستگاه مرکزی راه‌آهن در دست ماست. نمی‌دانید با دیدن این منظره چه حالی به ما دست داد!» او در نامه‌اش اضافه می‌کند: «سربازها در حالی که از سرما می‌لرزند در رؤیای پناهگاه‌های زمستانی، بخاری‌های گرم و نامه‌های فراوان از سوی عزیزانشان هستند.»

واحدهای پیاده آلمانی تا گلوگاه‌های تساریتسا پیش آمده بودند. دهلیز ورودی ستاد فرماندهی ارتش شصت و دوم مستقیماً در تیررس آنها قرار گرفته بود و پناهگاه به زودی از زخمی‌ها پر شد. هوای درون پناهگاه قابل تنفس نبود و افسران ستاد به علت کمبود اکسیژن بیهوش می‌شدند. چویکوف بار دیگر تصمیم گرفت محل ستادش را تغییر دهد. برای این کار از رود گذشت، به طرف شمال رفت و بعد برگشت روی کرانه باختری.

درگیری‌ها برای تصرف کورگان مامایف سخت لجوجانه شده بود. اگر آلمانی‌ها بر آن مسلط می‌شدند، توپخانه‌شان می‌توانست ولگا را کنترل کند. یکی از هنگ‌های تفنگداران پلیس سیاسی موفق شد تا رسیدن بازمانده نفرات هنگ چهل و دوم تفنگداران گارد رودیمستوف و واحدهایی از لشکری دیگر، تا سحرگاه روز شانزدهم سپتامبر بخش کوچکی از تپه را حفظ کند. روز که شد نیروهای تازه رسیده از فراز بلندی‌های اصلی حمله را به پایین شروع کردند. کورگان مامایف دیگر هیچ وجه تشابهی با پارک زیبا و پر طراوتی که تا چند هفته پیش زوج‌های عاشق در آن گردش می‌کردند نداشت. زمین همه‌جا پر از گودال‌هایی بود که گلوله‌های توپ و خمپاره و ترکش‌هایی از همه‌گونه و به همه اندازه ایجاد کرده بودند. نتیجه این ضدحمله شوروی‌ها، افتخاری بود که نصیب گارد کتیا شد که پرچم آلمانی‌ها را که بر فراز تپه در اهتزاز بود کند و زیر پا لگدمال کرد.

آلمانی‌ها طی روزهایی که گذشت، بارها دست به ضدحمله زدند، ولی گاردهای رودیمستوف و افراد باقی‌مانده پلیس سیاسی موفق شدند همچنان کورگان را حفظ کنند. لشکر ۲۹۵ پیاده آلمانی موفق نشد تپه را بازپس بگیرد. تلفاتش چنان شدید بود که ناچار شدند چند گروهان را با هم ادغام کنند. تعداد افسرانی که به علت زخمی شدن از صحنه نبرد بیرون رفتند به خاطر تک‌تیراندازهای ماهر روسی، به ویژه قابل توجه بود. یکی از گروهان‌های آلمانی طی دو هفته، سه فرمانده عوض کرد، که آخرین آن‌ها ستوانی جوان و کم تجربه بود.

طی دو ماه بعد، توپخانه سنگین آلمانی‌ها همچنان مواضع روس‌ها را روی تپه کورگان زیر آتش گرفت. گلوله‌های کالیبر بزرگ، ستون‌های بلندی از خاک را به هوا پرتاب می‌کردند. در این لحظه‌ها، آن گونه که واسیلی گروسمان می‌نویسد: «این ابرهای خاک به هوا پرتاب شده، انگار از الک گذرانده شوند، تکه‌های درشت آن به زمین برمی‌گشتند و گرد و خاک آن همچنان در آسمان بالا می‌رفت». گلوله‌های توپ و خمپاره روی شیب تپه، جسد‌های مدفون شده را از زیر خاک بیرون می‌کشیدند و گلوله‌هایی دیگر دوباره رویشان خاک می‌ریختند و دفنشان می‌کردند. سال‌ها پس از جنگ، جسد سربازی آلمانی و سربازی روسی را کنار هم یافتند که بر اثر انفجار یکی از این گلوله‌ها دفن شده بودند، ظاهراً پیش از آن، یکدیگر را با سرنیزه از هم دریده بودند.

ژوکوف موقعی که اظهار کرد «روزهای بسیار سختی را در استالینگراد می‌گذرانیم» خیلی فروتنی به خرج می‌داد. در سفارت امریکا در مسکو همه مطمئن بودند که شهر از دست رفته است، و در کرملین بدترین تنش‌های عصبی حکم‌فرما بود. شب شانزدهم سپتامبر، درست پس از شام، پوسکریچوف ساکت وارد دفتر استالین شد و پیامی از برلن را که توانسته بودند ضبط و روی کاغذ پیاده کنند روی میز استالین گذاشت: «استالینگراد را سربازان دلیر آلمانی تصرف کردند. روسیه دو نیم شد: شمال و جنوب، به زودی طی تشنج‌های محتضرانه از پا درخواهد آمد.» استالین چندین بار متن پیام را خواند، بعد رفت کنار پنجره و ساکت ایستاد. سپس به پوسکریچوف گفت تلفن ستاد استاوکا را بگیرد. پای تلفن پیامی خطاب به یرمنکو و خروشچف دیکته کرد: «لطفاً با هماهنگی بیشتر بر آنچه در استالینگراد می‌گذرد نظارت داشته باشید. حقیقت دارد که شهر را آلمانی‌ها گرفته‌اند؟ لطفاً پاسخی صریح و روشن بدهید. منتظر تماس فوری‌تان هستم.»

در واقع، بخش بزرگ بحران گذشته بود، یا به طور موقت. لشکر رودیمستوف درست به موقع رسیده بود. آلمانی‌ها می‌دیدند قوای کمکی از جمله لشکر نود و پنجم تفنگداران گوریچنی، و یک تیپ پیاده نیروی دریایی، که برای تقویت لشکر سی و پنجم تفنگداران گارد - که در جنوب تساریتسا تلفات سنگینی داده بودند - اعزام شده بودند دارند از رود می‌گذرند. لوفت‌وافه هم ملاحظه می‌کرد که ارتش هشتم هوایی روسیه به ناگهان هواپیماهای بسیاری را وارد معرکه کرده است، ولی ظاهراً ترسی غربیزی از آلمانی‌ها همچنان میان خلبانان روسی حکمفرما بود.

ولی آنچه بیشتر مورد توجه خلبان‌های آلمانی قرار گرفته بود، شدت گرفتن دفاع ضد‌هوایی دشمن بود. یک افسر ارتباطی یادداشت کرد: «همین که اسکادرانی از اشتوکاها در آسمان پدیدار می‌شود، آسمان را ابرهای سیاهی - که بر اثر انفجار گلوله‌های دفاع ضد‌هوایی به وجود می‌آید - می‌پوشاند.»

هر بار که یک اشتوکا - که مورد نفرت نیروهای زمینی بود - در هوا منفجر می‌شد، سربازان روسی به شدت هلهله می‌کردند و فریاد می‌کشیدند. خدمه بمب‌افکن‌های لوفت‌وافه، فرصت کمی برای استراحت می‌یافتند. روز نوزدهم سپتامبر یکی از خلبان‌ها حساب کرد طی سه ماه گذشته، دویست و بیست و هشت مأموریت به همان اندازه سه سال اخیر «با احتساب بمباران‌های لهستان، فرانسه، انگلستان، یوگوسلاوی و روسیه» انجام داده است. خودش و هم‌قطارانش در روز شش ساعت پرواز داشتند.

زندگی‌شان روی زمین، در فرودگاه‌هایی که سردستی در استپ‌ها احداث شده بود، میان باشتاب چند لقمه بلعیدن، استراحتی کوتاه که همواره با زنگ گوش خراش تلفن‌های صحرایی قطع می‌شد، مطالعه دقیق نقشه‌ها و عکس‌های هوایی، آن هم زیر چادرهایی که به جای سالن عملیات به کار می‌رفت، تقسیم می‌شد. موقعی که هواپیمایی پرواز می‌کرد، سرنشینان آن درمی‌یافتند که پیدا کردن هدف‌ها روز به روز دشوارتر می‌شود، چون زیر

پای‌شان جز «آشفته‌گی و هرج و مرجی باور نکردنی از خرابه‌ها و کانون‌های آتش‌سوزی چیز دیگری را تشخیص نمی‌دادند. ستون‌های عظیم دود سیاهی که از مخزن‌های آتش گرفته بنزین به هوا برمی‌خاست، تا ارتفاع سه هزار متری نور خورشید را تیره و تار می‌کرد.

موج دستور مأموریت‌هایی بود که از هر سواز واحدهای گوناگون نیروهای زمینی به دفتر ستادها می‌رسید: «به مربع آ ۲ واقع در بخش شمال باختری حمله کنید. مجتمع‌های بزرگ ساختمانی با مقاومت شدید دشمن همراه است.» ولی خلبان‌های لوفت‌وافه با بمباران کردن «صحرائی از ساختمان‌های سوخته و ویران شده که دیواری در آنها به جا نمانده بود» مطمئن نبودند کار مفیدی انجام می‌دهند.

برای خدمه فرودگاه‌ها: مکانیسن‌ها، بمب‌گذارها، یا متخصص‌های الکتریسیته که باید هواپیماهایی را که از مأموریت برمی‌گشتند، سه، چهار یا پنج بار در روز برای پرواز مجدد آماده‌شان می‌کردند، فرصتی برای استراحت باقی نمی‌ماند. خدمه پرواز فقط به هنگام غروب یا سحرگاه دقیقه‌هایی می‌توانستند در آرامش به سر برند. ولی در اواسط سپتامبر سر و کله یخبندان پیدا شد. روز هفدهم سپتامبر درجه هوا به شدت پایین آمد و افراد ناچار شدند بار دیگر هر چه لباس پشمی در دسترس داشتند، زیر اونیفورم‌هایشان بپوشند که بیشتر وقت‌ها از شدت فشار درزهایشان از هم می‌گسیخت. پزشکی نظامی نوشته بود: «لباس بسیاری از سربازان چنان فرسوده بود که ناچار می‌شدند لباس سربازان روسی را بپوشند.»

همزمان با ادامه نبردهای شدید برای حفظ کورگان مامایف، نبردی به همان شدت وحشیانه برای تصرف سیلوی بتونی عظیم که در کرانه شط قد برافراشته بود، در جریان بود. پیشروی سریع نیروهای زرهی هوت، عملاً این دژ طبیعی را از سایر جاها جدا کرده بود. مدافعان روسی که متعلق به لشکر سی و پنجم گارد بودند، روز هفدهم سپتامبر، هنگام غروب، کمکی از

سوی واحدی از پیاده نظام نیروی دریایی به فرماندهی ستوان اندره‌یی خوزیانف دریافت کردند. این واحد در جمع مجهز به دو مسلسل کهنهٔ ماکسیم و دو تفنگ ضدتانک لوله بلند بودند که بی‌درنگ به سوی تانکی آلمانی که همراه با افسری میانجی، یک مترجم و پرچمی سفید آویزان از لولهٔ تانک برای پیشنهاد تسلیم شدن روس‌ها می‌آمدند، آتش گشودند. پس از آن آتش شدید توپخانهٔ آلمان زمینه را برای حملهٔ لشکر نود و چهارم پیادهٔ ساکسون آماده کرد.

در طول روز هجدهم سپتامبر، مدافعان که بیشتر از پنجاه نفر نبودند، ده حملهٔ درست و حسابی را دفع کردند. چون می‌دانستند امیدی به دریافت کمک ندارند، می‌کوشیدند دائماً در مصرف آب، غذا و مهمات صرفه جویی کنند. به این شکل دو روز دیگر در شرایطی وحشتناک به نبرد ادامه دادند. از آنجا که گندم‌های ذخیره شده در سیلو سرانجام آتش گرفت، مدافعان از دود و خاک نابینا و تقریباً در حال خفه شدن بودند. دیگر آبی برای نوشیدن نداشتند. حتی برای مخزن‌های خنک کنندهٔ مسلسل‌های ماکسیمشان هم آب نداشتند (به پیروزی از تجربه‌ای که طی جنگ جهانی اول به دست آمده بود، ناچار بودند برای تأمین آب این مخزن‌ها، در آنها ادرار کنند. در گزارش‌های روس‌ها، به خاطر حفظ عفت کلام، به این موضوع اشاره‌ای نشده است).

هنگامی که روز بیستم سپتامبر تانک‌های آلمانی آمدند به مقاومت آنها پایان دهند، مدافعان دیگر نه نارنجک داشتند و نه گلوله‌ی ضدتانک. هر دو مسلسل هم از کار افتاده بودند. دود و گرد و خاک مانع دیدشان می‌شد. همدیگر را نمی‌دیدند و تنها وسیلهٔ ارتباط میانشان فریاد بود، آلمانی‌ها هم که جایی را نمی‌دیدند، به طرف مکان‌هایی که صدا از آن‌جاها می‌آمد تیراندازی می‌کردند. مدافعان سرانجام چون جز تعداد کمی فشنگ چیز دیگری برایشان باقی نمانده بود شب بیستم بی‌آنکه بتوانند زخمی‌هایشان را با خود ببرند، عقب نشستند. به رغم اهمیت تاکتیکی بسیار محدودی که این

عملیات برای آلمانی‌ها داشت، شدت درگیری‌ها پاولوس را وادار کرد سیلر را به عنوان نمادی در نبرد استالینگراد در گزارشش ذکر کند.

ایستادگی سرسختانه مواضع کوچک نیمه مستحکم شده در مرکز شهر طی این چند روز، به بهای بسیار سنگینی برای نیروهای آلمانی تمام شد، از آن جمله بود در فروشگاه بزرگ اونیورماگ در میدان سرخ که گردان یکم هنگ تفنگداران گارد از آن دفاع می‌کرد، و انبار کوچکی به نام «کارخانه میخ سازی». در عمارتی سه طبقه نه چندان دور از آن نقطه، تعدادی از سربازان گارد، فرسوده و نیمه خفه شده از گرد و خاکِ آجرهای دیوارهایی که فرومی‌ریخت، پنج روز تمام پایداری کردند. زخمی‌ها به علت عدم امکان مراقبت در زیرزمین‌های ساختمان مردند، چون دختران جوان پرستار نیز کشته شده بودند. از افرادی که ابتدا یک گردان کامل را تشکیل می‌دادند، در حمله نهایی آلمانی‌ها، فقط شش نفرشان زنده‌مانده بودند.

میان همه فتوحات ورماخت در مرکز شهر، از همه مرگبارتر برای روس‌ها بندرگاه مرکزی بود. گرفتن آنجا برای آلمانی‌ها از اهمیت خاصی برخوردار بود، چون مانع از این می‌شد که مدافعان استالینگراد غذا، مهمات و نیروهای کمکی از کرانه دیگر شط دریافت کنند، و قادرشان می‌ساخت نقاط گذرهای شبانه از رود را زیر آتش توپخانه و موشک‌هایشان بگیرند.

ایستگاه مرکزی راه‌آهن هم، پس از اینکه طی پنج روز پانزده بار دست به دست گشت، در حالی که فقط ویرانه‌ای از آن باقی‌مانده بود، به دست آلمانی‌ها افتاد.

به پیروی از سیاستی که چویکوف اتخاذ کرده بود، رودبمستوف به واحدهایش دستور داد، خط جبهه را به طور دائم در پنجاه متری مواضع‌های آلمانی‌ها نگه دارند، تا دخالت توپخانه و هواپیماهای دشمن را مشکل و حتی ناممکن سازند. هر یک از سربازان لشکرش، به دقت تیراندازی کردن و درست به هدف زدنش می‌بالید، در نتیجه به طور دائم با این تک‌تیراندازی‌ها دشمن را به ستوه می‌آوردند. همه تأیید می‌کردند «هر سرباز

گارد، تک‌تیرانداز برگزیده‌ای است که نیروهای آلمانی را وادار می‌کند به جای راه رفتن، روی زمین بخزند.»

سربازان آلمانی هم، فرسوده، با چشم‌هایی سرخ شده از خستگی و بی‌خوابی، که بسیاری از رفقایشان را از دست داده بودند، دیگر آن روحیه پیروزمندانه‌ای را که یک هفته پیش داشتند دارا نبودند. همه چیز به نحو وحشتناکی برایشان دشوار می‌نمود. از جمله دریافتند که آتش توپخانه در یک شهر، بسیار ترسناک تر و خطرناک تر از توی صحرایی برهوت است. فقط انفجار گلوله‌های توپ نبود که خطرناک به شمار می‌رفت. هر بار که ساختمان‌های مورد اصابت قرار می‌گرفت، آوارها، پاره‌آجرها، سنگ‌ها و تکه‌های سیمان به ترکش‌های گلوله‌ها اضافه می‌شد. در این چشم‌انداز شبیه کره ماه و میان ویرانه‌ها و آوارها، سربازان پیاده آلمانی رفته‌رفته درک زمان را از دست می‌دادند. حتی سر ظهر، بس که هوا دائماً از گرد و خاک انباشته بود، روشنایی روز حالتی شبح‌گونه پیدا می‌کرد.

سرباز پیاده‌نظام، در این دنیای درهم فشرده، بیشتر از همیشه جنگ سه بعدی را درک می‌کرد. این سه بعد را تک‌تیراندازهای روسی تشکیل می‌دادند که در طبقه‌های بالایی ساختمان‌های ویران شده به کمین نشسته و از هر سو به آنها شلیک می‌کردند. تازه آسمان را هم باید در نظر می‌گرفتند. موقعی که لوفت‌وافه بمباران را شروع می‌کرد، سربازهای آلمانی هم مجبور بودند مانند سربازهای روسی پخش زمین شوند. همیشه این خطر وجود داشت که اشتوکاها پرچم‌های سرخ با صلیب شکسته‌ای را که روی زمین کاشته شده بودند تا مواضع خودی را مشخص کنند، درست نبینند. بیشتر وقت‌ها واحدهای آلمانی ناچار می‌شدند فشفشه‌های رنگی به هوا بفرستند تا موقعیتشان را به هواپیماها نشان دهند. بمب‌افکن‌های روسی هم وارد معرکه می‌شدند، و در ارتفاعی چنان پایین پرواز می‌کردند که سربازها ستاره سرخ روی بدنه‌شان را تشخیص می‌دادند. بالاتر از آنها، شکاری‌ها در آسمان می‌چرخیدند. بنا به گفته یک شاهد صحنه، حرکتشان بیشتر شبیه دور

زدن ماهی‌ها در ماهی‌خانه‌ای غول‌آسا بود، تا پرواز پرنده‌ها در آسمان. سرو صدا و غرش دائمی انفجارها، اعصاب رزمندگان را در هم می‌ریخت. یکی از افسران نیروهای زرهی آلمان می‌نویسد: «هوا پر است از زوزه‌های جهنمی اشتوکاها، صدای رعدآسای توپخانه، غرش موتورها، سروصدای زنجیر تانک‌ها، ناله‌های فشفشه‌هایی که پرتاب می‌شد، عربده‌های ارگ‌های استالین و صدای رگبار مسلسل‌ها و اسلحه‌های خودکار، همزمان آدم گرمای آزاردهنده شهری سوخته در آتش را هم دور و برش حس می‌کند.» ولی در این میان، نعره‌های زخمی‌ها از همه آزاردهنده‌تر بود. «نعره‌هایشان صدایی انسانی نیست، به ناله‌های دردآلود حیوان وحشی زخم برداشته‌ای می‌ماند.»

این شرایط جهنمی در سربازهای آلمانی، احساس از ریشه درآمدن و دوری از آب و خاک و کانون خانوادگی را شدیدتر می‌کرد. یکی از آنها نوشته بود: «تازه حالا درک می‌کنیم که همه آن چیزها چقدر لذت‌بخش و شگفت‌انگیز بود.»

همزمان، سربازان روسی، بنا به مطالبی که در نامه‌هایشان می‌نوشتند نمی‌توانستند تحمل دلتنگی و دوری از زادگاه و خانواده را به خود راه دهند، شش دانگ حواس و احساس‌هاشان آنها متوجه نبردی بود که جریان داشت. یکی از آنها در نامه‌ای به همسرش می‌نویسد: «پولینای عزیزم، حال‌م خوب است. هیچ‌کس نمی‌داند چه اتفاقی خواهد افتاد، ولی هر کس زنده بماند خواهد دید. جنگ سخت و خشنی در میان است. تو به طور حتم از رادیو می‌شنوی در جبهه چه می‌گذرد. وظیفه هر سرباز، خیلی ساده این است که تا آنجا که می‌تواند تعداد بیشتری از آلمانی‌ها را بکشد، بعد هم آنها را به طرف غرب براند. خیلی دلم برای‌ت تنگ شده، ولی کاری از دستانم برنمی‌آید، چون هزاران کیلومتر میانمان فاصله است.» و روز بیست و سوم سپتامبر، سرباز دیگری خیلی ساده به همسرش لیولیا می‌نویسد: «آلمانی‌ها قادر نخواهند بود در برابر ما ایستادگی کنند.»

روز هجدهم سپتامبر کوشش جدیدی از سوی سه ارتش شوروی در جبهه شمال برای ضربه وارد آوردن به ارتش ششم آلمان از جناح چپ با شکست روبه‌رو شد. در استپ و زمین صاف و بدون پوشش، سرعت گسترده‌شدن نیروهای لوفت‌وافه، همراه با یک سلسله ضدحمله‌های ارتش چهاردهم زرهی تلفات زیادی به روس‌ها وارد کرد. فردای آن روز هم حمله‌ای دیگر بی‌ثمر ماند. تنها نتیجه مثبتی که روس‌ها توانستند به دست آورند، این بود که مدت چهل و هشت ساعت ارتش شصت و دوم را از حملات هوایی لوفت‌وافه مصون نگه دارند.

چویکوف شروع کرد به انتقال لشکر دویست و هشتاد و چهارم سیریبای به فرماندهی سرهنگ باتیوک. افراد این لشکر را پای تپه کورگان به عنوان ذخیره نگه داشت که اگر آلمانی‌ها توانستند مواضعشان را دور و بر بندر مرکزی محکم کنند تا بتوانند پیشروی‌ای به سمت شمال در طول رود ولگا را شروع کرده و ارتباط ارتش او را با پایگاه‌های پشت سرش قطع کنند، آنها را وارد معرکه کند. صبح روز بیست و سوم سپتامبر، چند ساعت پس از اینکه آخرین واحدهای آن از رود گذشتند، لشکر برای حمله و بیرون راندن آلمانی‌ها از بندر و پیوستن به نیروهای شوروی که در جنوب تساریتسا از بقیه قوا جدا مانده بودند، اعزام شد. ولی آلمانی‌ها اگرچه تلفات زیادی متحمل شدند، توانستند حمله شوروی‌ها را دفع کنند. در آن روز که مصادف بود با پنجاه و دومین زادروز پاولوس، ارتش آلمان توانست بخش بزرگی از ساحل رود را به چنگ آورد و ارتباط جناح ارتش شصت و دوم شوروی را با نیروهایی که در جنوب گلوگاه‌های تساریتسا، در منطقه کوچکی مجزا مانده بودند، قطع کند.

بعد همان‌گونه که می‌شد پیش‌بینی کرد، آلمانی‌ها کوشیدند با یک سلسله حمله‌های درست برنامه‌ریزی شده، هرگونه مقاومتی را در بخش جنوبی استالینگراد در هم بشکنند، و دو روز بعد شکافی ایجاد کردند. این امر در دل دو تیپ شبه‌نظامیان شوروی که عملاً غذا و مهماتشان تمام شده

بود، وحشت زیادی ایجاد کرد. همان گونه که سرفرماندهی جبهه استالینگراد به مسکو گزارش کرد، واحدهای رأس این دو تیپ بودند که اول بار تسلیم شدند. فرمانده تیپ چهل و دوم ویژه «به این بهانه که می‌رود با ستاد مشورت کند، خط دفاع را ترک کرد». همین اتفاق در تیپ نود و دوم ویژه هم که در عین حال با واحدهایی از پیاده‌نظام نیروی دریایی تقویت شده بود، روی داد. روز بیست و ششم سپتامبر، فرمانده نظامی و کمیسر سیاسی همراه با ستادشان افرادشان را ترک کردند، آنها هم همین بهانه را آوردند که می‌روند دربارهٔ موقعیت با سرفرماندهی مشورت کنند. اما در حقیقت آنها رفتند در جزیرهٔ گولودنی، واقع در وسط رود ولگا پناه بگیرند. فردا صبح «موقعی که سربازها فهمیدند رؤسایشان گریخته‌اند، بیش‌ترشان دویدند به سوی کرانهٔ رود و کوشیدند کلک‌هایی برای گذشتن از رود برای خودشان بسازند. عده‌ای خواستند با تنهٔ درخت‌ها یا تخته‌هایی خود را به جزیرهٔ گولودنی برسانند، گروهی هم با شنا دست به این کار زدند. موقعی که آلمانی‌ها متوجه این موضوع شدند، آنها را به گلولهٔ توپ و خمپازه بستند و بسیاری از فراری‌ها را توی آب کشتند.

در گزارش ایاکوفلو، فرمانده گردان مسلسل چنین آمده بود: «موقعی که ارشدترین افسر باقی‌مانده در کرانهٔ باختری رود ولگا دریافت فرمانده تیپ گریخته و در نتیجهٔ افرازش را به وحشت انداخته است، خودش فرماندهی را به عهده گرفت.» خیلی زود متوجه شد هیچ گونه وسیله برای ارتباط برقرار کردن با کسی ندارد، چون مأموران مخابرات هم جزو فراری‌ها بودند. به کمک ستوان سولوتسلف، مردانی را که باقی‌مانده بودند جمع آوری و خطی دفاعی ایجاد کرد که به رغم کمی نفرات و نداشتن مهمات کافی، طی بیست و چهار ساعت بعد در برابر هفت حملهٔ آلمانی‌ها، ایستادگی کردند. در تمام این مدت فرمانده رسمی تیپ در جزیره باقی‌ماند. او حتی نکوشید برای افرازش که در کرانهٔ رود مانده بودند مهمات یا نیروهای کمکی بفرستد. تنها کاری که کرد فرستادن گزارش به ستاد

فرماندهی ارتش شصت و دوم بود تا به نحوی روی اقدام خودش سرپوش بگذارد. ولی ستاد چویکوف به زودی نسبت به او مشکوک شد و او را به جرم «سرپیچی جنایت کارانه از فرمان شماره ۲۲۷» بازداشت کرد. اگرچه در گزارشی که در این باره به مسکو فرستاده شد، اشاره‌ای به این موضوع نشد، ولی نمی‌توان باور کرد که فرمانده سابق تیپ توانسته باشد از این معرکه جان سالم بیرون برده باشد.

راتن کریک

هیتلر که به خاطر درجا زدن ارتش‌هایش چه در استالینگراد و چه در قفقاز در اوج نومیدی و عصبانیت بود، روز بیست و چهارم سپتامبر، ژنرال هالدر رئیس ستاد کل و رماخت را از کار برکنار کرد. این دو نفر درواقع نمی‌توانستند همدیگر را تحمل کنند. هالدر به این علت که دخالت‌های نامنظم و بی‌جا و نیز برنامه‌ریزی‌های غیرحرفه‌ای و ناوارد پیشوا جانش را به لب رسانده بود، حال آنکه هیتلر در همهٔ ایراد و انتقادهای کاملاً به جای سران نظامی‌اش، نشانه‌ای از کینهٔ سنتی و مرتجعانهٔ آنها را می‌یافت که حاضر نبودند در جاه‌طلبی‌ها و خواست‌های او برای پیروزی شرکت کنند. هالدر در همان روز بر کناری‌اش در دفتر خاطراتش نوشت که مشغولیت ذهنی اصلی هیتلر در این است که «افکار و خواست‌های خودش را در مغز افراد ستادش فرو کند». این فکر و این اقدام، ظاهراً خود به خود به صورت جنگی داخلی درآمده بود، با نتیجه‌هایی خطرناک و قابل پیش‌بینی.

در پی درگیری لفظی با لیست و یودل، پاولوس شنید امکان دارد هیتلر

او را به ریاست ستاد کل ورماخت منصوب کند و ژنرال فون سیدلیتز را به جای او، به فرماندهی ارتش ششم بگمارد. ولی آخر سر هیتلر تصمیم گرفت افسران برجسته و صاحب‌نام را دور و بر خودش نگه دارد. یودل دوباره در پست خودش گمارده شد، ضمن اینکه مارشال کیتل سر پستش باقی ماند تا هیتلر را نسبت به نبوغش خاطر جمع کند و درعین حال برای آشنا کردن هرچه بیشتر ارتش با ایدئولوژی نازیسم به فعالیت پردازد. عده‌ای از افسران قدیمی به او لقب لاکیتل یا «خری که سر تکان می‌دهد» دادند، ولی او تنها افسری نبود که به پست فطری اخلاقی متهم می‌شد. گروسکورت به ژنرال بک نوشت «ستاد کل دارد تیشه به ریشه خودش می‌زند. (ژنرال بک در آینده فرمانده توطئه ژوئیه ۱۹۴۴ شد). کمترین نشانه‌ای از غیرت و شرافت در آن دیده نمی‌شود.» تنها مایه تسلای خاطر گروسکورت این بود که در می‌یافت رئیسش، ژنرال استرکر و بقیه افسران ستاد گروه ارتش‌های یازدهم با او همفکرند. خودش تأیید می‌کرد: «چقدر لذت‌بخش است که آدم با چنین مردانی سرو کار داشته باشد.»

کنار گذاشتن هالدِر نه تنها نشانه پایان استقلال ستاد کل، به عنوان ارکان تصمیم‌گیری استراتژیکی، بود؛ بلکه برای پاولوس هم در لحظه‌ای بحرانی از دست دادن تنها پشتیبانی بود که برایش باقی مانده بود. در واقع پاولوس از اینکه آخرین شانسش را برای به دست آوردن پست فرماندهی جدیدی از دست می‌داد، بسیار متأثر بود. فرماندهی ارتش ششم با توجه به طولانی شدن تصرف استالینگراد، داشت جنبه حادی به خود می‌گرفت. گروهی فیلمبردار و صدابردار وابسته به وزارت تبلیغات «آماده فیلمبرداری از رژه پیروزمندانه» به انتظار نشسته بودند. از آنجا که خود ستاد فرماندهی پاولوس، روز بیست و ششم اعلام کرده بود که پرچم رایش بر فراز ساختمان مرکزی حزب کمونیست شهر در اهتزاز است، روزنامه‌ها آماده بودند خبر: «استالینگراد گفالن» (استالینگراد سقوط کرد) را با حروف درشت چاپ کنند. در این مرحله حتی خود گوبلز هم که می‌ترسید

مطبوعات وقایع را «کمی بیش از اندازه خوشبینانه» منعکس کنند، از آنها خواست کمی بیشتر روی دشواری و خشونت نبردها تأکید کنند. با این همه، یک هفته بعد به آنها اجازه داد بنویسند که «با اطمینان می‌توان منتظر سقوط استالینگراد بود»، ولی سه روز بعد تغییر عقیده داد و از روزنامه‌ها خواست درباره موضوع‌های دیگری صحبت کنند.

بنا به گفته گروس کورت این فشار دائمی پاولوس را «بی‌نهایت عصبی» کرده بود. این تنش حالت اسهالی او را شدیدتر و جهش عصبی عضله صورتش را شدت بخشیده بود. موقعی که در ستاد ارتش ششم، مستقر در گولوبنیسکی، دهکده‌ای در کرانه باختری رود دن، به نقشه بزرگ و مفصل استالینگراد نگاه می‌کرد، می‌دید بخش بزرگی از شهر تاکنون به تصرف سپاهیان درآمده است، و افسران اطلاعاتی‌اش گزارش می‌دادند که تلفات ارتش شوروی دوبرابر آلمانی‌هاست. با برآورد این وضعیت، او هم‌مانند هیتلر فکر می‌کرد دشمن به زودی همه نیروهایش را از دست خواهد داد، چون نیروهای خودش هم در برابر سختی نشان دادن آشکار سربازان دشمن با سرعت چشمگیری رو به تحلیل می‌رفت.

بیشتر منتقدان استدلالشان بر این پایه بود که ارتش ششم که به وسیله دو لشکر زرهی ارتش چهارم زرهی تقویت شده است، با حدود سیصد هزار سرباز مهم‌ترین تشکیلات نظامی ورماخت به شمار می‌رود. کسانی که تجربه این گونه جنگ‌ها را نداشتند، با توجه به ظواهر امر نمی‌توانستند درک کنند پاولوس با چه مشکلاتی دست به گریبان است. البته همواره می‌شد پرسید چرا همه نیروهایی را که در اختیار دارد به کار نمی‌گیرد، ولی کسانی که چنین پرسشی را مطرح می‌کردند، یادشان می‌رفت که او در همان حال که هشت لشکرش را برای نبردهای داخل شهر اختصاص داده بود، یازده لشکر دیگرش باید از جبهه‌ای به طول دویست کیلومتر که از پیچ و خم‌های رود دن شروع می‌شد و با گذشتن از میان استپ به ولگا می‌پیوست تا به استالینگراد برسد، محافظت کنند. فقط یک لشکر را در ذخیره نگه داشته بود.

در جناح چپ به طرف شمال سپاه یازدهم استرکر، سپاه هشتم هیتز و سپاه چهاردهم زرهی هوب با حمله‌های دائمی چهار ارتش شوروی که می‌کوشیدند از فشار آلمانی‌ها به شهر استالینگراد بکاهند، روبه‌رو بودند. در جناح راست و در برابر ارتش شصت و چهارم شوروی به فرماندهی شومیلوف، سپاه چهارم ژنرال ژانک همراه با ارتش چهارم رومانیایی که چندان قابل اعتماد نبود خط دفاعی بسیار بلندی را تشکیل داده بودند که تا قفقاز می‌رسید. شوروی‌ها در جمع ارتش شصت و دوم چویکوف، ارتش شصت و چهارم مستقر در اطراف بکتوفکا، ارتش پنجاه و یکم که خط جبهه‌ای در طول دریاچه‌های دیگر تشکیل داده بود، و ارتش بیست و هشتم را که تا پهنه‌های استپ کالموک گسترده شده بود، در اختیار داشتند.

برای هر دو طرف نبردها دراستپ، مانند نبردهای جنگ جهانی اول بود، با سلاح‌ها و تجهیزاتی پیشرفته‌تر، هواپیماهایی مدرن‌تر و با قدرت مانور بیشتر. با پایان گرفتن تابستان، وضع طبیعی و حالت زمین عوض شد. برای نیروهای زرهی که روی زمین خشک و سفت استپ آزادانه جابه‌جا می‌شدند، زمان مانورهای بزرگ به سرآمده بود. باران‌های سیل‌آسا اکنون شرایط زندگی را برایشان طاقت‌فرسا کرده بود. سربازها در سنگرها یا در سوراخ‌های تک نفره‌شان که بیشتر وقت‌ها چند سانتی‌متر آب در آنها جمع می‌شد، بدبختی‌ها و فلاکت‌های جنگ جهانی اول را باز می‌یافتند یا می‌آزمودند. موش‌های خیس از جسد‌هایی که اینجا و آنجا افتاده بودند، تغذیه می‌کردند. فعالیت‌های نظامی از هر دو سو کاهش یافته و به اعزام گروه‌های گشت و شناسایی و گهگاه دست و پنجه نرم کردنی کوچک خلاصه می‌شد. گروه‌های کوچک به طور خزیده خود را به سنگرهای دشمن می‌رساندند، چند تا نارنجک توی سنگرها می‌انداختند و برمی‌گشتند. تنها عملیات مهم و دامنه‌دار روز بیست و پنجم سپتامبر صورت گرفت، موقعی که ارتش‌های پنجاه و یکم و پنجاه و هفتم شوروی به لشکرهای رومانیایی در طول دریاچه‌های ساله در جنوب استالینگراد حمله کردند و

آنها را به عقب راندند، بی آنکه بتوانند واحدهای آلمانی را که در شهر می‌جنگیدند از کارشان باز دارند.

در استالینگراد بر عکس نبرد صورت کاملاً متفاوتی به خود گرفته بود. در آنجا سرسختانه‌ترین و مرگبارترین جنگ‌هایی که بتوان تصور کرد در محدوده شهری ویران شده، با مردمانی غیرنظامی که هنوز در آن ساکن بودند، در جریان بود. در آنجا پسمانده‌های جنگ - اسکلت‌های سوخته‌تانک، پوکه‌های گلوله توپ، جعبه‌های خالی نارنجک، سیم‌های تلفن قطع شده - با بازمانده تأثراور خانه‌های مسکونی ویران شده - تشک‌ها، چراغ‌ها، قابلمه‌ها - درهم آمیخته بود. آن‌گونه که واسیلی گروسمان نوشته، سربازها در اتاق‌های خواب و راهروهای آپارتمان‌های نیمه ویران می‌جنگیدند، ولی در این معرکه مرگبار، گاهی اینجا هم گلدانی با گل‌های پژمرده و آنجا دفتر مشق بچه‌ای مدرسه رو به چشم می‌خورد.

سربازان آلمانی از این‌گونه نبردها که باید کوچه‌ای را خانه به خانه و آپارتمان به آپارتمان جنگید و تصرف کرد به شدت متنفر بودند. آنها از نظر روحی نمی‌توانستند این درگیری‌ها را که از چارچوب قواعد و فنون جنگی کلاسیک بیرون بود تحمل کنند. یکی از این نقطه‌های درگیری در پایان سپتامبر و در انباری آجری در شمال ولگا به شکل سانددویچی مرگبار درآمد. آلمانی‌ها در آخرین طبقه و روس‌ها پایین آنها بودند و کمی بعد جایشان عوض می‌شد. بیشتر وقت‌ها بس که اونیفورم‌ها کثیف و خاک‌آلود بود، تشخیص دوست از دشمن دشوار می‌شد.

ژنرال‌های آلمانی ظاهراً حدس نزده بودند در این شهر ویران شده چه چیزی در انتظار سربازانشان است. با از دست دادن برگ برنده حمله برق‌آسا، ناچار شده بودند به فنون به کار گرفته شده در جنگ جهانی اول روی آورند، اگرچه کارشناسان نظامی‌شان تأیید کرده بودند که جنگ‌های سنگری جنگ اول جهانی «هنر سپاهگیری منسوخ شده‌ای» است. در نتیجه ارتش ششم ناچار شد به تشکیل مجدد «گروه‌های حمله» که در ژانویه

۱۹۱۸ ابداع شده بود دست بزنند: یک گروه ده نفره مجهز به مسلسل سبک، خمپاره اندازی با کالیبر کوچک، و شعله افکن مأمور پاک کردن زیرزمین‌ها، گنداب‌روها و پناهگاه‌ها از وجود دشمن می‌شد.

نبردهای وحشیانه استالینگراد، از نظری خیلی وحشت‌آورتر از کشتارهای وردن در جنگ جهانی اول بود. این نبردهای تن‌به‌تن در ویرانه‌ها، زیرزمین‌ها و دهلیزها خیلی زود به اسم راتن کریگ (جنگ موش‌ها) خوانده شد. این وضعیت از همه بیشتر ژنرال‌های ارتش را آشفته کرده بود چون به سرعت دریافتند که دارند تسلط بر اوضاع را از دست می‌دهند. ژنرال استرکر به یکی از دوستانش می‌نویسد: «دشمن ناپیدا است. کمین‌گاه‌ها و دامهایی که در زیرزمین‌ها، پشت دیوارهای هنوز برجامانده، در پناهگاه‌های مخفی یا ویرانه‌های کارخانه‌ها باعث وارد آمدن تلفات شدیدی به نیروهای ما می‌شود فراوان است.»

مقام‌های ارشد نظامی آلمان همگی به این نتیجه رسیده بودند که روس‌ها در هنر استار دست بالا را دارند، ولی خیلی از آنها حاضر نبودند بپذیرند که این نیروی هوایی خودشان بوده که با بمباران کردن شهر و تخریب ساختمان‌ها چنین موقعیتی را برای مدافعان فراهم آورده است. افسری آلمانی به خانواده‌اش می‌نویسد: «حتی یک خانه هم سالم به جا نمانده، توده درهم‌وبرهم و تشخیص‌ناپذیری است از ویرانه‌ها و آوارها که گذشتن از آنها کم و بیش ناممکن است.» افسر دیگری می‌نویسد: «روس‌ها جلوی چشم ما در سنگرها و زیرزمین‌ها پنهان شده‌اند. توی این ویرانه‌ها و زیرآوارها، خیلی وقت‌ها تانک یا برجک‌تانکی را با توپ آن یا عراده توپی را پنهان کرده‌اند که پیشروی تانک‌هایمان را دشوار می‌سازد.»

نقشه چویکوف بر این پایه بود که حمله آلمانی‌ها را در نقطه‌های گوناگون به وسیله «موج‌شکن‌ها»- سنگرهایی با افراد پیاده‌نظام مجهز به تفنگ ضدتانک و مسلسل- پراکنده کند. مهاجمان به این ترتیب به سوی مواضعی کشانده می‌شدند که تانک‌ها و توپ‌های ضدتانک زیرآوارها پنهان

شده و منتظر آنها بودند. هر بار که تانک‌های آلمانی با پیاده‌نظام همراه بودند، روس‌ها اولین هدفشان این بود که آنها را از هم جدا کنند. برای این کار از خمپاره‌اندازهای سنگری استفاده می‌کردند و گلوله‌های خمپاره را طوری میزان می‌کردند که درست پشت تانک‌ها فرود آید و باعث پراکندگی سربازها شود، همزمان توپ‌های ضدتانک هم زرهی‌های دشمن را زیرآتش می‌گرفتند. مسیر پیشروی تانک‌ها را نفرات رسته مهندسی پیشاپیش مین‌گذاری می‌کردند. با لباس‌هایی که کمتر به چشم می‌خورد - لباس‌های سفید هنگامی که برف همه‌جا نشسته بود - شب‌ها خزیده می‌رفتند و مین‌های ضدتانک کار می‌گذاشتند. یک متخصص مین‌گذاری می‌توانست طی یک شب سی عدد مین کار بگذارد. یکی دیگر از تخصص‌هایشان این بود که به محض نزدیک شدن تانکی، از سوراخی که قبلاً تعبیه کرده بودند بیرون آمده و مین را جلوتانک در حال حرکت می‌کاشتند.

زمان حمله‌های گسترده ظاهراً به سرآمده بود. جنگ به صورت درگیری‌های روزانه، متعدد، دائمی و سرسختانه درآمد. این درگیری‌ها از سوی روس‌ها با گروه‌های شش یا هشت نفره صورت می‌گرفت که به نام «مدرسه نبرد خیابانی در استالینگراد» خوانده می‌شدند. سلاحشان مسلسل سبک و نارنجک بود، ولی همچنین کارد و بیل‌های لبه تیز برای کشتن بی‌سر و صدای نفرات دشمن. بیل‌ها چنان کمیاب بودند که افراد اسمشان را روی دسته آن حک می‌کردند و شب‌ها زیر سرشان می‌گذاشتند و می‌خوابیدند که کسی آن را ندزد. گروه‌های حمله‌ای هم که به گنداب‌روها اعزام شده بودند، مجهز به شعله‌افکن بودند و همراه با عده‌ای دینامیت گذار. شش نفر از دینامیت گذارهای لشکر رودیمستوف به این ترتیب توانستند چاهی را زیر یک موضع آلمانی کشف کنند و با کار گذاشتن صد و پنجاه کیلو دینامیت آن را به هوا بفرستند.

روش جنگی دیگری که روس‌ها به کار گرفتند، حمله به نیروهای ذخیره کمی بود که آلمانی‌ها در اختیار داشتند و می‌کوشیدند کمتر آنها را

به کار ببرند. چویکوف دستور داد بیشتر به عملیات شبانه پردازند، چون لوفت‌وافه نمی‌توانست وارد عمل شود و هم نیروهای آلمانی شب هنگام خیلی آسیب‌پذیرتر بودند و به آسانی دچار اضطراب و وحشت می‌شدند. پیاده‌نظام آلمان بیشتر از همه از سربازان سیبریایی سرهنگ بایتوک وحشت داشتند که معروف بودند غریزه شکار را در خونشان دارند و آماده برای فرود آمدن روی سر هر صیدی‌اند. در نامه‌ای که به دست روس‌ها افتاد، سربازی آلمانی می‌نویسد: «اینجا نمی‌تواند بفهمد از چه چیزی باید بترسد. با شنیدن کوچک‌ترین صدا، کوچک‌ترین لرزش، من ماشه مسلسل را فشار می‌دهم و رگباری از گلوله‌های رسام توی تاریکی رها می‌کنم.» این وحشت شبانه و شلیک به سوی هر جنبنده‌ای، باعث شد آلمانی‌ها بیست و پنج میلیون خشاب فقط طی ماه سپتامبر هدر بدهند. روس‌ها هم با شلیک موشک‌های روشن‌کننده به وحشت آلمانی‌ها می‌افزودند چون گمان می‌کردند به زودی حمله‌ای صورت خواهد گرفت. هواپیماهای روسی هم که روزها از ترس شکاری‌های آلمانی نمی‌توانستند در آسمان ظاهر شوند، شب‌هنگام مواضع دشمن را بمباران می‌کردند.

روس‌ها در این عملیات هم از بمب‌افکن‌های دو موتور استفاده می‌کردند که بی‌درنگ آتش همه توپخانه ضد هوایی آلمان را به سوی خود می‌کشیدند و هم از هواپیماهای دو باله یو-۲ که قدرت مانور زیادی داشتند و می‌توانستند بمب‌های سبک وزنی را حمل کنند. سرجوخه‌ای به خانواده‌اش نوشت: «روسکوف‌ها از آن بالا سراسر شب ما را آزار می‌دهند و جانمان را به لبمان می‌رسانند.» از همه ناراحت‌کننده‌تر برای اعصاب سربازان آلمانی بی‌شک تغییر صداهایی بود که طی این حمله‌ها به وجود می‌آمد و آدم را بی اختیار گوش به زنگ نگه می‌داشت. صدای هواپیماهای یو-۲ از دور شبیه چیزی بود که به آن «چرخ خیاطی» می‌گفتند. بعد به هدف که نزدیک می‌شدند، خلبان‌ها موتور را خاموش می‌کردند و همچون پرنده‌ای شکاری به سوی هدف شیرجه می‌رفتند. دیگر صدایی شنیده نمی‌شد جز برخورد

هوا با بال‌ها، بعد هم بمب می‌افتاد. اگرچه این هواپیماها بیشتر از چهارصد کیلو بمب نمی‌توانستند حمل کنند، ولی از نظر روحی اثر وحشتناکی در سربازان آلمانی به جا می‌گذاشتند. یک سرباز دیگر آلمانی تعریف کرده بود: «توی سوراخ‌ها مان می‌خزیدیم و منتظر آمدنشان می‌شدیم». در استالینگراد این هواپیماهای یو-۲، علاوه بر لقب «مردم آزار» عنوان‌های دیگری هم پیدا کردند، مثل «گروهان هفته». به خاطر این که بی سروصدا می‌رسیدند و سربازهای بیچاره را غافلگیر می‌کردند، «بمب‌افکن نیمه‌شب» یا «آسیاب قهوه خردکنی». فرمانده ارتش ششم سرانجام ناچار شد از ستاد فرماندهی لوفت‌وافه بخواهد شب و روز فرودگاه‌هایی را که این هواپیماها از آنجا برمی‌خاستند بمباران کند. «برتری هوایی روس‌ها در شب به شکل تحمل‌ناپذیری درآمده است. سربازانمان کمترین فرصت استراحت ندارند و ظرفیت رزمندگی‌شان نزدیک است به پایان برسد.»

در پرونده‌هایی که در حال حاضر موجود است، اشاره‌ای به تزلزل عصبی سربازان ناشی از این شرایط جنگی نشده است. مقام‌های پزشکی فقط اشاره به «خستگی زیاد» می‌کنند، ولی واکنش سربازها مثل روس‌ها بیشتر به خشونت گراییده بود. ارتش آلمان حتی حاضر نبود بپذیرد که سربازانش مشکلاتی دارند. در سال ۱۹۲۶، هفت سال پیش از به قدرت رسیدن هیتلر، تنش‌های عصبی ناشی از جنگ اول از دیدگاه پزشکی خاتمه یافته بود، و همراه با آن هرگونه کمک‌های مالی بابت معلول بودن قطع شد. از آن زمان به بعد دیگر هیچ بهانه‌ای برای نرفتن به جبهه پذیرفته نمی‌شد. افسردگی به عنوان بزدلی به خرج دادن در برابر دشمن تعبیر می‌شد و در نتیجه می‌توانست خیانت به وطن به شمار آید که مجازاتش هم اعدام بود. بنابراین گریختن از خدمت یا ترک پست را که در استالینگراد به علت تکان‌های عصبی پیش می‌آمد، نمی‌شد دقیقاً گفت به چه چیزی باید تعبیر کرد. آنچه در مقایسه با رویدادهای صحنه‌های دیگر جنگ می‌توان گفت این است که تلفات ناشی از فرسودگی عصبی، در طول ماه سپتامبر، و همین

که جنگ تحرکی تبدیل شد به نبرد عملاً ساکنِ فرسایشی، به طرز چشمگیری افزایش یافت. به این موضوع، در بررسی‌های انگلیسی‌ها در آنزیو و نورماندی هم اشاره شده است.

تنها اختلاف نظری که بین چویکوف و بسیاری از اعضای ستاد فرماندهی جبهه استالینگراد وجود داشت، در مورد موضعی بود که واحدهایی توپخانه باید انتخاب می‌کردند، چه در سطح لشکر و چه در سطح ارتش. چویکوف سرانجام توانست آنها را متقاعد کند که واحدهای توپخانه در کرانه خاوری رود ولگا مستقر شوند، چون در کرانه باختری با نیروهایی که در خط مقدم بودند، جا به اندازه کافی برای آنها وجود نداشت. از طرفی گذراندن مهمات و رساندن به آنها روز به روز دشوارتر می‌شد، در استالینگراد هم مانند همه جاهای دیگر توپ بدون گلوله به کاری نمی‌آمد.

واسیلی گروسمان اندکی پس از رسیدنش به آنجا می‌نویسد: «این خانه دست روس‌هاست و آن یکی دست آلمانی‌ها، در چنین شرایطی چگونه می‌شد توپی را مستقر کرد و آن را به کار برد؟» پاسخش را خیلی زود دریافت کرد. توپخانه سنگین روس‌ها هدفش کوبیدن خط مقدم جبهه نبود، بلکه گلوله‌هایش را به دستور چویکوف، از ساحل باختری رود روی خطوط ارتباطی دشمن فرود می‌آورد و همزمان نیروهایی را که جمع می‌شدند تا حمله‌ای را آغاز کنند، پراکنده می‌کرد. برای موفق شدن در این کار، دیده‌بان‌های توپخانه، مانند تک‌تیراندازها روی بام ساختمان‌های ویران شده مستقر می‌شدند. باری آلمانی‌ها هم که متوجه خطر بودند، به محض مشاهده آنها، نابود کردنشان را مقدم به همه چیز می‌شمردند.

به محض اینکه تجمعی از نیروهای آلمانی به وسیله دیده‌بان‌ها مشاهده می‌شد، با رادیو و تلفن مواضع آنها را به توپچی‌ها گزارش می‌دادند، آن وقت بود که آتش نابود کننده‌ای از گلوله‌های توپ بر سرشان می‌بارید. گروسمان می‌نویسد: «در این سوی ولگا، بس که گلوله‌های سنگین توپ

زمین را می‌لرزاند، آدم گمان می‌کند زلزله آمده است.»

تنها گروه توپخانه‌ای که در ساحل باختری باقی مانده بود، پرتاب کننده‌های موشک‌های کاتیوشا بودند سوار بر کامیون‌ها. کامیون‌ها که پشت بلندی‌های کرانه رود پنهان شده بودند، عقب عقب تا لب شط می‌رفتند، شانزده موشکشان را به سرعت شلیک می‌کردند و سرجای اولشان برمی‌گشتند. این موشک‌های دور پرتاب شوروی که به فاصله‌های خیلی کم شلیک می‌شدند، برای تخریب روحیه سربازان آلمانی بسیار مؤثر بودند. این شانزده موشک ۱۳۰ میلیمتری به طول نزدیک یک متر و نیم، با سرعت خیلی زیاد پرتاب می‌شدند و صدایی واقعاً گوش خراش و ترس‌آور داشتند. بسیاری از واحدهایی که برای اولین بار زیر آتش این موشک‌ها قرار می‌گرفتند، گمان می‌کردند مورد حمله هوایی قرار گرفته‌اند. نامی که سربازان ارتش سرخ به این موشک‌ها داده بودند، از تصنیف عامیانه‌ای بسیار قدیمی در مورد جنگ گرفته شده بود. در این تصنیف کاتیوشا که دختر جوانی است به نامزدش که رفته از مام وطن دفاع کند، قول می‌دهد عشقشان را تا برگشت او دست نخورده حفظ کند.

سربازان روسی سلاحی را که آلمانی‌ها در برابر کاتیوشا ساخته بودند، مسخره می‌کردند. این سلاح خمپاره‌ای بود با شش لوله برای پرتاب به نام نبل ورفر — پرتاب کننده مه. سربازان روسی اسمش را گذاشته بودند وانیوشکا، یا عرعرکن، چون می‌گفتند صدایش مانند عرعر خر است — وانیوشکا مخفف اسم ایوان است، همان‌طور که کاتیوشا مخفف نام کاتیا است. آنها به شوخی می‌گفتند اگر وانیوشکا با کاتیوشا عروسی کند، چه شود!

چوبکوف خیلی زود توانست مقام‌های ستاد کل را متقاعد کند که در استالینگراد، سلاح‌های کلیدی و مؤثر برای پیاده‌نظام، مسلسل دستی سبک، نارنجک و تفنگ دوربین دار است. پس از حمله‌های نابود کننده اسکی بازان

فنلاندی که در حال حرکت می‌نوانستند تیراندازی کنند، ارتش سرخ طرحی را به اجرا گذاشت که عبارت بود از گروه‌های هشت نفره‌ای از رزمندگان که روی سینی پشت تانک ت ۳۴ سوار می‌شدند و مسلح به مسلسل دستی سبک بودند. در جنگ‌های خیابانی استالینگراد، این گروه‌ها بسیار مؤثر بودند. این گروه‌ها به کمک نارنجک و مسلسل دستی دشمن را از مواضعش بیرون می‌رانند و یا نابودش می‌کردند. سربازان روسی این گروه‌ها را «توپخانه جیبی» می‌نامیدند. به عنوان سلاحی دفاعی هم بسیار مفید بودند. به دستور چویکوف کنار سنگرها گودال‌هایی هم کنده بودند که پر از نارنجک بود. همان‌گونه که می‌شد انتظار داشت، این موضوع حادثه‌های زیادی هم برای سربازان بی‌تجربه که آموزش چندانی نداشتند به وجود آورد.

سلاح دیگری که هم برای به کاربرنده‌اش خطرناک بود و هم برای هدف، شعله‌افکن بود که برای پاکسازی دهلیزها، زیرزمین‌ها و پستوهایی که دسترسی به آن‌ها دشوار بود، اثرات وحشتناکی داشت. کسانی که این سلاح را حمل می‌کردند، می‌دانستند اگر مورد هدف دشمن قرار گیرند، اولین قربانی این سلاح خودشان هستند.

بعضی از سربازان روسی با لذت تمام دام‌ها و تله‌هایی گوناگون برای کشتن آلمانی‌ها از خودشان اختراع می‌کردند، ممگی هم از نظر کارآمدی بسیار هوشمندانه و پیش‌بینی نشدنی بودند. سروان ایلگاشکین که از حمله‌های هواپیماهای اشتوکا سخت خشمگین بود، تصمیم گرفت به کمک یکی از سربازانش به نام رپا توپی ضد‌هواپی اختراع کند. توپ ضدتانکی را به چرخ پره‌دار یک گاری بستند و آن را روی تیر بزرگی که به زمین فرو کرده بودند کار گذاشتند. ایلگاشکین محاسبه‌های زیادی بر پایه سرعت اولیه سلاح و سرعت فرض شده هواپیما در حال شیرجه رفتن کرد. باید پذیرفت که اختراعش زیرکانه بود، چون به کمک این اسلحه جدید توانست سه هواپیمای اشتوکا را سرنگون کند.

توپ‌های ضد‌هواپی واقعی هم روش تیراندازی‌شان را تغییر دادند.

اشتوکاها وقتی به ارتفاعی بین ۱۲۰۰ تا ۱۵۰۰ متر می‌رسیدند، نیم‌چرخ می‌زدند و بعد با زاویه‌ای حدود هفتاد درجه با زوزه گوش‌خراش معروفشان به پایین شیرجه می‌رفتند. به ششصد متری که می‌رسیدند از حالت شیرجه درآمده و حالت افقی به خود می‌گرفتند. توپچی‌های ضد‌هوایی ارتش سرخ ترتیبی دادند تا برای سرنگون کردن آنها دیواری از شلیک‌های پیاپی سر راهشان ایجاد کنند، حالا یا موقعی که هواپیماها شیرجه می‌رفتند، یا زمانی که دوباره اوج می‌گرفتند. به تجربه دریافته بودند که شلیک کردن به آنها در زمانی که به حالت عمودی دارند به زمین نزدیک می‌شوند کاری بیهوده است و جز اتلاف وقت و مهمات نتیجه دیگری ندارد.

کشف دیگر توسط واسیلی زیتسف صورت گرفت که معروف‌ترین توپچی ارتش استالینگراد شد. او به فکر افتاد مگسک نشانه‌گیری تفنگش را روی لوله تفنگ ضدتانکی کار بگذارد، تا به وسیله آن و با فرستادن گلوله توپی ضدتانک، آشیانه‌های مسلسل دشمن را منفجر کند. ولی به زودی دریافت این گلوله‌های توپ ضدتانک که به طور انبوه تولید می‌شدند خرج باروتشان خوب حساب نشده است و در نتیجه نمی‌توان تیراندازی دقیقی با آنها انجام داد. با این همه، سلاح‌های سازمانی هم قهرمان‌ها و ابداع‌کنندگان خاص خودشان داشتند. آس تیراندازی با خمپاره لشکر بایتوک، سربازی به نام بزدیکو بود که توانست شش گلوله خمپاره را پی‌درپی با هم به آسمان بفرستد. از این ماجراها استفاده‌های تبلیغاتی خوبی می‌شد تا سربازان را تشویق به بهره‌برداری هرچه بیشتر از سلاح‌هایشان بکنند. فرمول کلیدی ارتش شصت و دوم این بود: «از سلاح‌تان مانند تخم چشم‌تان مواظبت کنید.»

یکی دیگر از تاکتیک‌های چویکوف، استفاده از ساختمان‌های نیمه‌ویران به عنوان «پادگان» بود، که در آنها عده‌ای زنان جوان به عنوان پرستار یا

تلفنچی کار می‌کردند. این زن‌ها گاه مجبور می‌شدند سختی‌های بسیاری را تحمل کنند و آن موقعی بود که ارتباطشان چندین روز با ستاد تدارکات قطع می‌شد. آن وقت ناچار می‌شدند میان دود و گرد و خاک، با گرسنگی دست و پنجه نرم کنند. از موقعی که تلمبه‌خانه شهر بر اثر بمباران نابود شده بود، آب روان در شهر یافت نمی‌شد. سربازها که می‌دانستند خوردن آب آلوده چقدر خطرناک است، گاه به لوله‌های خالی آب شلیک می‌کردند تا سوراخ‌هایی در آنها ایجاد کنند، به این امید که چند قطره‌ای آب نصیبشان شود.

آذوقه و مهمات رساندن به مواضع مقدم جبهه مشکلی دائمی بود. یک واحد ضدتانک آشپزی تاتار اهل قازان داشتند که عادت داشت فلاسک بزرگی را از سوپ یا چای پر می‌کرد، آن را به پشتش می‌بست و به طور خزیده و زیر آتش دشمن خود را به خطوط مقدم جبهه می‌رساند. اگر فلاسک با گلوله یا ترکش خمپاره‌ای سوراخ می‌شد، آشپز بی‌نوا در محتویات آن غرق می‌شد. بعدها موقعی که سرمای واقعی فرا می‌رسید، سوپ یا چای درون فلاسک یخ می‌بست. گاهی پیش می‌آمد که وقتی به مقصد می‌رسید، سرپایش از محتویات فلاسک یخ بسته بود.

از آنجا که خطوط جبهه کاملاً مشخص نبود و فاصله میان دو طرف بعضی جاها بیش‌تر از صد متر نمی‌شد، خیلی اتفاق می‌افتاد که پست‌های فرماندهی هم زیر آتش قرار می‌گرفتند. فرمانده توپخانه ارتش شصت و دوم می‌نویسد: «منفجر شدن خمپاره‌ها روی ستادمان کاری است روزانه. هر بار از پناهگاه بتونی بیرون می‌آمدم، صدای شلیک سلاح‌های سبک را از هر طرف می‌شنیدم. گاه آلمانی‌ها همه‌جا دور و برمان حضور دارند.» یک روز تانکی آلمانی تا محل ورود به پناهگاه جلو می‌آید و راه خروج را سد می‌کند. اعضای پست فرماندهی ناچار می‌شوند نومیدانه دهلیزی بکنند تا بتوانند از سوی دیگری از پناهگاه بیرون بروند.

پست‌های فرماندهی آلمانی‌ها طی ماه‌های سپتامبر و اکتبر با خطر

کمتری برای مورد حمله قرار گرفتن روبه‌رو بودند. یک متر خاکی که روی پناهگاه‌هایشان ریخته بودند، دست‌کم آنها را از گزند کاتیوشاها مصون می‌داشت، مگر اینکه گلوله‌ای از توپخانه سنگین روس‌ها مستقر در آن سوی رود روی آن‌ها فرود آید. در ستاد فرماندهی لشکرها و حتی هنگ‌ها، افسران ستاد از رفاه کامل برخوردار بودند. در بیشتر آنها گرامافون برای پخش آهنگ وجود داشت و در کنار آن بطری‌های شراب و کنیاکی که از فرانسه فرستاده می‌شد. بعضی از افسرها به علت این‌که اونیفورم‌شان پر از شپش بود، بیشتر وقت‌ها لباس اسپرت و یا حتی یک شلوار کوتاه می‌پوشیدند. این رفاه برای سربازها خیلی کمتر بود، آنها تنها آرزویشان گذراندن «شب‌ی آرام» به جای «شب‌ی خوش» بود. صبح که از خواب بیدار می‌شدند، کمترین پرتو خورشید در ته سنگرهاشان برای دست و پاها و بدن یخ کرده‌شان موهبتی به شمار می‌رفت. بعد با فحش دادن و توهین کردن به سنگرهای روس‌ها که فاصله‌ی کمی با آنها داشتند، دلشان را خوش می‌کردند: «آهای، روسای لعنتی، کارتون ساخته است!» یا «روس‌ها تسلیم بشین، وگرنه همگی تونو غرق می‌کنیم!» موضوع راندن روس‌ها تا رود ولگا و ریختن آنها توی آب همیشه در ناسزاهایشان وجود داشت.

در متارکه‌ای که بین دو درگیری پیش می‌آمد، روس‌ها هم دنبال کمی آفتاب می‌گشتند. بعضی از سنگرها با پوکه‌های گلوله توپ که به صورت چراغ نفتی در آورده بودند، یا خشاب‌های خالی که از آنها فن‌دک درست کرده بودند، به صورت مغازه سمساری درآمد بودند. توتون، یا به روسی ماخورکا، که اغلب کمیاب بود، اشتغال فکری اصلی سربازها به شمار می‌آمد. کارکشته‌ها می‌گفتند توتون را باید توی کاغذ روزنامه پیچید نه توی کاغذ خود سیگار. مرکب چاپ روزنامه‌ها، ظاهراً مزه و بوی خاصی به توتون می‌داد. موقعی که جیره سیگارشان می‌رسید، حتی هنگام نبرد هم سیگار دود می‌کردند. یک تفنگچی ضد تانک به کنستانتین سیمونوف نویسنده گفته بود «موقع جنگیدن سیگار کشیدن مجاز است. آنچه مجاز

نیست، نخوردن تیرت به هدف است. اگر یک بار تیرت به خطا برود، دیگر هیچ وقت اجازه سیگار کشیدن نخواهی داشت.»

مهمتر از جیره توتون برای سربازها، جیره صد گرم الکل در روز برای هر نفر بود. هنگام تقسیم جیره ودکا در همه سنگرها نفس از سینه کسی در نمی‌آمد. در سنگرها تنش چنان شدید بود که جیره معمولی برای رزمندگان کافی نبود. الکل ۹۰ درجه درمانگاه کمتر به مصرف قانونی آن، یعنی ضد عفونی کردن زخم‌ها می‌رسید. حتی گاهی الکل صنعتی و ضدیخ را هم پس از گذراندن از صافی زغالی ماسک‌های ضد گاز می‌نوشتند. بسیاری از سربازها هنگام عقب‌نشینی شتاب‌زده سال گذشته، ماسک‌هایشان را از دست داده بودند، آنهایی که هنوز ماسکشان را نگه داشته بودند، در موضع قدرت برای بده بستان با هم قطارهایشان قرار داشتند. خیلی از نوشیدن این الکل‌های از صافی گذشته جان سالم در بردند، چون جوان بودند و خوش بیه، وانگهی از این موقعیت‌ها همیشه نصیبشان نمی‌شد، ولی بعضی‌ها هم بینایی‌شان را از دست دادند.

در زمستان و در استپ، گاهی اتفاق می‌افتاد که سربازها تا یک لیتر ودکا هم می‌نوشتند. آنها مقدار اضافی بر جیره‌شان را با اعلام نکردن نام دوستان کشته یا مفقود شده‌شان تأمین می‌کردند، یا با دادن لباس و مواد غذایی به روستایی‌ها، از آنها ودکا می‌گرفتند. روستاییان با هر موادی که به دستشان می‌رسید ودکا تهیه می‌کردند. «با هر ماده‌ای که بتوان تصورش را کرد، حتی با شیر». ولی این‌گونه معامله‌ها برای افراد غیرنظامی خطرناک‌تر بود تا سربازها. به طور مثال پلیس سیاسی دو زن را که در برابر پارچه ابریشمی چتر نجات برای دوختن لباس زیر، به سربازها توتون و ودکا داده بودند، به ده سال تبعید به گولاک محکوم کرد.

سرویس‌های بهداشتی و بیمارستانی از نظر رؤسای ارتش سرخ به ندرت در درجه اول اهمیت قرار می‌گرفتند. سربازی که به شدت زخم برمی‌داشت

دیگر به درد جنگیدن نمی‌خورد و مشغولیت فکری فرمانده‌اش این بود که یک نفر را برای جایگزین کردن او پیدا کند. ولی این رفتار کارکنان بیمارستان‌ها و بهداری‌های بخش استالینگراد را دلسرد نکرد. بیشترشان یا دانشجویهای پزشکی بودند، و یا حتی دختران دانش‌آموز دبیرستانی که آموزش‌های اولیه‌اندکی از مسائل پزشکی و بهداشتی دیده بودند. عده‌ای از این دختران و زنان جوان، در واقع جزو قهرمانان واقعی این نبرد دله‌ره‌انگیز شدند.

گروهان بهداشتی ارتش شصت و دوم که صد نفری عضو داشت، زیر فرماندهی دختر هجده ساله‌ای بود به نام زینائیدا گاوریلووا، که این مسئولیت بزرگ به خاطر اینکه مدتی در یک هنگ سوارنظام خدمت کرده بود به او واگذار شد. پرستارهایش که هم سن و سال خودش بودند، برای آوردن زخمی‌ها زیر رگبار مسلسل‌ها و یا به دوش کشیدن آنها تردیدی به خود راه نمی‌دادند. زینائیدا خیلی ساده می‌گفت: «برای این کار آدم باید روحاً و جسماً قوی باشد.»

کارکنان پزشکی به هیچ وجه از جنگیدن معاف نبودند. گولیا کورولووا، زیبا، زنی بیست ساله فرزند خانواده‌ای اهل قلم در مسکو، کودک شیرخواره‌اش را در پایتخت گذاشته بود تا برای پرستاری داوطلب شود. به خاطر اینکه بیش از صد زخمی را از زیر خط آتش به پشت جبهه رسانده و پانزده فاشیست را به دست خودش کشته بود، در دستور لشکر تفنگداران ۲۱۴ وابسته با ارتش بیست و چهارم مورد تقدیر قرار گرفت. پس از مرگش هم به دریافت نشان پرچم سرخ نایل شد. ناتالیا کاشنوسکایا، دانشجوی هنرهای دراماتیک در مسکو که درهنگی از تفنگداران گارد پرستار بود، به تنهایی بیست زخمی را به عقب جبهه برد.

از خودگذشتگی‌های این دختران و زنان جوان که با به خطر انداختن جان خود آن‌ها را به عقب جبهه می‌بردند، بیشتر وقت‌ها بی‌نتیجه می‌ماند. زخمی‌ها بدون هیچ رسیدگی روی کرانه رود باقی می‌ماندند تا شب فرا

برسد و با قایق‌هایی که مهمات و مواد غذایی می‌آوردند و خالی برمی‌گشتند، به کرانه دیگر منتقل شوند. ولی در آنجا هم وضع بهتر از این طرف نبود و رسیدگی بیشتری از آنها به عمل نمی‌آمد. تازه اگر هم این زخمی‌ها شانس می‌آوردند و به بیمارستانی صحرایی در کرانه خاوری رود رسانده می‌شدند، شانس چندانی برای مداوا شدن نداشتند. به رغم حضور گروهی از بهترین پزشک‌های روسیه در جبهه، تأسیسات بهداشتی و بیمارستانی چنان موقتی و بدون وسایل لازم بودند که بیشتر به یک سلاخ‌خانه شباهت داشتند تا بیمارستان. بیمارستان بالاچکوف واقع در پانزده کیلومتری استالینگراد که در عمل جراحی و قطع عضو تخصص داشت، تختخواب برای بستری کردن زخمی‌های عمل شده نداشت، بلکه خوابگاه‌هایی بود با بسترهای سه طبقه. زن جوان جراحی که تازه به این بیمارستان منتقل شده بود، از وضع روانی این زخمی‌ها وحشت کرد. بنا به گفته او «آنها در خود فرو می‌رفتند و حاضر نبودند با هیچ کسی ارتباط برقرار کنند.» او ابتدا گمان می‌کرد این زخمی‌هایی که از جهنم استالینگراد گریخته بودند، دیگر نمی‌خواهند به آنجا برگردند. باز بنا به گفته او: «درست به عکس، چه افسر و چه سرباز همگی دلشان می‌خواست هرچه زودتر به جبهه برگردند.» مردانی که دست یا پا یا عضو دیگری را از دست داده بودند و یا زخم خطرناکی برداشته بودند، از اینکه دیگر نمی‌توانند به جبهه برگردند خود را مردانی واقعی نمی‌انگاشتند.

غذا هم آنچنان نبود که این زخمی‌ها نیرو یا روحیه از دست رفته را بازیابند. گروسمان می‌نویسد: «در بیمارستان به هر سرباز زخمی تکه‌ای ماهی شور می‌دادند که پرستارها بادقت تمام آن را بریده بودند که بیشتر از تکه دیگر نشود. چه بدبختی بزرگی.» او هنوز حقیقت را دریافته بود: منطق بی‌رحمانه مقام‌های شوروی این بود که بهترین سهم غذا به کسانی داده شود که می‌توانند دوباره به جبهه برگردند و بجنگند. زخمی‌ها موقعی که شانس می‌آوردند، سه وعده ذرت یا گندم جوشیده با آب دریافت می‌کردند،

همین و بس. تکه ماهی شوری که گروسمان دیده بود به زخمی‌ها می‌دهند گشاده دستی‌ای استثنایی بود.

برای خون رساندن به بیماران، بیشتر وقت‌ها کارکنان و پرستارها و پزشک‌ها بودند که خون خودشان را به آنها تزریق می‌کردند - گاه دوبار در روز، تا آنجا که پرستار زن یا مردی که خون داده بود بیهوش می‌شد. در گزارش آمده بود: «اگر اینها خون ندهند سربازها می‌میرند.»

جای زخمی‌هایی را که به کرانه خاوری رود ولگا منتقل می‌شدند، باید بی‌درنگ سربازهای تازه به خدمت احضار شده یا «گوشت دم توپ» به طور منظم پر کنند. گردان‌های تازه تشکیل شده‌ای که به طور منظم از سوی استاوکا تشکیل می‌شدند، شب که فرود می‌آمد به کرانه رود می‌آمدند تا زیر نظارت دقیق پلیس سیاسی به آن سو منتقل شوند. این سربازها از همین کرانه شهر را می‌دیدند که میان شعله‌ها می‌سوزد و روشنائی آن روی آب منعکس می‌شود. حتی روی رودخانه هم نفت‌های پخش شده از مخزن‌ها شعله‌ور بود. واحدهای پلیس سیاسی کنار رود مراقب بودند که هر کس خواست فرار کند، یا از قایق خودش را درون آب بیندازد، بی‌درنگ به او شلیک کنند. گلوله‌های توپ و خمپاره آلمانی‌ها که دور و بر قایق‌ها منفجر می‌شد، تعادل روحی بسیاری از سربازان تازه اعزام شده را به هم می‌زد، ولی اگر یکی از آنها دچار حمله عصبی ناشی از وحشت می‌شد، افسر یا درجه‌داری که در قایق بود، با یک گلوله او را از پا درمی‌آورد و جسدش را توی آب می‌انداخت.

قایق‌هایی هم که در این نقل و انتقال‌ها شرکت داشتند، از صدمه دیدن بی‌نصیب نمی‌ماندند. تعریف می‌کنند یکی از قایق‌ها در یکبار رفت و برگشت ۴۳۶ گلوله یا ترکش دریافت کرده بود.

هدف‌های از همه آسانتر برای توپ‌های آلمانی، کلک‌هایی بود که رسته مهندسی ارتش سرخ برای حمل وسایل سنگین به آب می‌انداخت.

سربازها همین که می‌دیدند شناوری از این‌گونه به ساحل نزدیک می‌شود، به طرف آن می‌دویدند تا هرچه سریعتر بارش را تخلیه کنند.

در ستاد فرماندهی ارتش ششم، همه می‌دانستند زمستان دارد نزدیک می‌شود و آنها دیگر فرصتی برای از دست دادن ندارند. حتی پیش از به تصرف درآوردن میدان سرخ و سیلوی گندم، خودشان را برای حمله‌ای گسرده و سرنوشت‌ساز به طرف بخش صنعتی شهر، واقع در شمال آماده کردند.

چویکوف روز هجدهم سپتامبر، ستاد فرماندهی‌اش را به کرانه رود ولگا، به فاصله کمتر از یک کیلومتری کارخانه ذوب‌آهن اکبر سرخ منتقل کرد.

کوشش‌های زیادی برای آوردن نیروهای تقویتی، مهمات و غذای اضافی به عمل آمد و آنها را پشت کارخانه‌های اکبر سرخ و باریکادی تخلیه کردند. همه کسانی که در جاهای دیگر مورد استفاده بهتر می‌توانستند قرار گیرند هم از آنجا منتقل شدند. بیشتر توپ‌های ضدهوایی دور و بر کارخانه مرکزی برق استالینگراد از کار افتاده و مهماتشان هم نابود شده بود. زنان جوانی که هنوز زنده مانده بودند روز بیست و پنجم سپتامبر به آن سوی رود منتقل شدند و به واحدهای دیگری از توپخانه ضدهوایی پیوستند.

روز بیست و هفتم سپتامبر، ساعت شش صبح به وقت آلمان، حمله با بمباران هوایی گسترده آغاز شد. روی زمین هم دو لشکر زرهی و پنج لشکر پیاده، به سوی مثلی از رود ولگا که نوک آن به سوی باختر بود، پیش رفتند.

پیش از اینکه لشکرهای آلمانی حمله را شروع کنند، ارتش شصت و دوم شوروی دست به چندین حمله در شمال کورگان مامایف زد. این

عملیات پیشگیرانه، ظاهراً سوءظن افسران ستاد ارتش آلمان را که گمان می‌بردند عوامل مهندسی روس‌ها در خطوط آنها نفوذ کرده و به گفت و شنوهای تلفنی‌شان گوش کرده‌اند، تقویت کرد. نمی‌توانستند بپذیرند که این فکر درست نیست و آماده شدنشان برای حمله چنان آشکار بوده که نمی‌توانسته از چشم دشمن پنهان بماند.

کوشش اصلی روس‌ها برای ختشی کردن این حمله، به وجود آوردن سد و مانع برای پیشروی تانک‌ها و مین‌گذاری جلوی کارخانه‌ها به طول هشت کیلومتر تا شمال کورگان بود. این کارخانه‌ها عبارت بودند از: کارخانه مواد شیمیایی لازور، کارخانه ذوب آهن اکبر سرخ، کارخانه مهمات‌سازی باریکادی و کارخانه تراکتور سازی استالینگراد.

پیاده‌نظام آلمان طی بمباران‌های هوایی لوفت‌وافه، با کوله‌بارهای سنگین، نفس زنان، با گلوی خشک به خاطر خستگی و وحشت از نبردی که در پیش داشتند، شروع کردند به بالا رفتن از خرابه‌ها و آوارهای ساختمان‌های ویران شده. هدف بخشی از لشکر ۳۸۹ پیاده، گرفتن خانه‌های کارگران کارخانه باریکادی بود. بمباران‌های هوایی آتش‌سوزی بزرگی در این خانه‌ها به وجود آورد. در مرکز، لشکر بیست و چهارم زرهی به سوی فرودگاهی کوچک پیش می‌رفت. لشکر صدم اتریشی به خانه‌های کارگران کارخانه اکبر سرخ حمله می‌برد. ولی در همان موقع بلندی کورگان که بر اثر بمب‌ها و گلوله‌های خمپاره در هم کوبیده شده بود، دوباره به وسیله‌ی لشکر نود و پنجم تفنگداران گوریشنی اشغال شد.

ارتش سرخ بار دیگر نسبت به غیرنظامی‌ها با بی‌رحمی رفتار کرد. یک گروه‌بان لشکر ۳۹۸ پیاده آلمانی، دیده بود زن‌هایی که با کوله‌پشتی از خانه‌های کارگری می‌گریختند و به سوی خطوط آلمانی‌ها می‌رفتند، از پشت به وسیله سربازان روسی به رگبار مسلسل بسته می‌شدند.

حمله آلمانی‌ها چنان شدید بود که چویکوف بعدها اعتراف کرد به خودش گفته است: «یک جنگ دیگر نظیر این یکی کافی است تا ما را توی

ولگا بیندازند!» خروشچف از ستاد فرماندهی جبهه تلفن کرد تا از روحیه سربازان باخبر شود و به گوروف، کمیسر سیاسی ارتش شصت و دوم توصیه کرد هرچه بیشتر تلاش کنند که جلو دشمن را بگیرند.

فردا صبح، بیست و هشتم سپتامبر، لوفت‌وافه حمله‌هایش را روی کرانه ولگا و قایق‌هایی که آنجا بودند متمرکز کرد تا خط ارتباطی و تدارکاتی ارتش شصت و دوم را قطع کند. توپ‌های ضد هوایی کرانه ولگا آن روز آن قدر شلیک کردند که شب، بر اثر تعداد زیاد این شلیک‌ها، شیار لوله‌های توپ ساییده و از بین رفته بود. پنج تا از شش لنج حمل و نقل آسیب جدی دیدند. چویکوف با پافشاری تمام خواست ارتش هشتم هوایی به مقابله با لوفت‌وافه برخیزد و همزمان خودش هنگ‌هایی را برای بازپس گرفتن کورگان اعزام کرد. این هنگ‌ها توانستند آلمانی‌ها را عقب برانند، ولی نوک تپه منطقه‌ای شد میان دو گروه درگیر، بی‌آنکه در تصرف این یا آن یکی باشد. آن‌چه برای چویکوف اهمیت داشت، این بود که نگذارد آلمانی‌ها توپخانه‌شان را آنجا مستقر کنند، موضوعی که باعث می‌شد بتوانند آمد و شد روی ولگا و همه بخش شمالی استالینگراد را به کنترل خود درآورند. خودش و ستادش در غروب آن دوشنبه به این نتیجه رسیدند که خطر از سرشان گذشته، ولی در عین حال از وخامت اوضاع به خاطر نابود شدن تعداد زیادی از قایق‌ها هم آگاه بودند. هزاران سرباز زخمی روی کرانه رود افتاده بودند بی‌آنکه امیدی به تخلیه داشته باشند. سربازان خط مقدم هم در معرض خطر تمام شدن مهمات و مواد غذایی قرار داشتند.

روز سه شنبه بیست و نهم سپتامبر، آلمانی‌ها دوباره دست به حمله زدند. دهکده‌ی اولوفکا، واقع در ده - دوازده کیلومتری شمال باختری بخش صنعتی استالینگراد، از غرب به وسیله بخشی از لشکر ۳۹۸ پیاده و از شمال خاوری، از سوی لشکر شصتم پیاده موتوریزه مورد حمله قرار گرفت. ایستادگی نیروهای شوروی که از نظر تعداد خیلی کمتر از آلمانی‌ها بودند چنان شدید و سرسختانه بود که یک سرجوخه لشکر ۳۹۸ در نامه‌اش به

خانواده نوشت: «باورتان نمی‌شود آنها چگونه از استالینگراد دفاع می‌کنند- مثل سگی که از لانه‌اش دفاع کند.»

سی‌ام سپتامبر، ارتش‌های شوروی از شمال بار دیگر به سپاه چهاردهم زرهی حمله‌ور شدند. لشکر شصتم پیاده موتوریزه و لشکر شانزدهم زرهی آلمان ادعا کردند در این نبرد هفتاد و دو تانک شوروی را نابود کرده‌اند. حمله پر تلفات شوروی‌ها که به بهای گرانی تمام شد، به موفقیت مورد نظر دست نیافت، ولی موفق شد تصرف دهکده اورلوفکا را به تأخیر بیندازد، گرفتن آن از سوی آلمانی‌ها ده روز به طول انجامید.

با این همه لشکر بیست و چهارم زرهی و بخش بزرگی از لشکر ۳۸۹ پیاده و لشکر صدم به پیشروی به سوی کارخانه‌های اکبر سرخ و باریکادی که بام‌ها پنجره‌هایشان بر اثر انفجار بمب از جا کنده شده و ماشین‌آلات درون آنها به مستی آهن‌پاره درهم پیچیده تبدیل شده بود ادامه دادند.

فردا صبح، پاولوس برای اینکه حمله علیه مجتمع صنعتی اکبر سرخ را شدت بخشد، لشکر نود و چهارم پیاده و لشکر چهاردهم زرهی را از جنوب شهر به آن سو فرستاد. در اردوی روس‌ها هم، ارتش شصت و دوم که از همه سو زیر فشار قرار گرفته بود، با رسیدن لشکر سی و نهم تفنگداران گارد از آن سوی رود، به فرماندهی ژنرال استپان گوریف تقویت شد. لشکر جدید دیگری، یعنی لشکر ۳۰۸ تفنگداران ژنرال گورتیف، که بیشتر افرادش از تفنگداران سیبریایی بودند، شروع کردند به گذشتن از رود، ولی این نیروهای کمکی، به دشواری می‌توانستند جای تلفات وارد شده به ارتش شصت و یکم را پر کنند.

چویکوف به زودی ناچار شد با خطری دور از انتظار رو در رو شود. روز اول اکبر، لشکر ۲۹۵ پیاده‌ی آلمان توانست از طریق گودال‌ها و سیلاب‌روها به جناح راست سپاهیان رودیمستوف نفوذ کند. مردان رودیمستوف با شدت و خشونت هرچه تمام‌تر با نارنجک و مسلسل دستی به نیروهای دشمن حمله‌ور شدند. ولی طی شب، بخش مهمی از پیاده‌نظام

آلمان توانست خودش را به کرانه ولگا برساند، بعد پیچید به سوی جنوب و از پشت به لشکر روسی حمله ور شد، همزمان واحد دیگری توانست از جناح راست این لشکر سر درآورد. رودیمستوف خیلی سریع واکنش نشان داد و همه نیروهایی را که در اختیار داشت به ضدحمله‌ای غافلگیرانه واداشت و توانست موقعیت را نجات دهد.

روز دوم اکتبر، آلمانی‌ها به مخزن‌های سوخت واقع در کرانه‌های ولگا، درست بالای ستاد فرماندهی ژنرال چویکوف حمله بردند. بمب‌ها و خمپاره‌ها به زودی این مخزن‌ها را به آتش کشیدند و بنزین‌های آتش گرفته درست نزدیک ستاد چویکوف از تپه به طرف رود سرازیر شد. موقعی که ستاد فرماندهی جبهه استالینگراد از آنها پرسید: «کجا هستید؟» پاسخ داده شد: «آنجا که شعله و دود از همه جا بیشتر است.»

طی یک هفته اول اکتبر، چویکوف شروع کرده بود به طور جدی از خودش بپرسد آیا خواهد توانست این بخش کرانه رود را که به سرعت و روز به روز کوچک‌تر می‌شد حفظ کند یا نه. همه چیز بستگی داشت به این که آیا خواهند توانست به رساندن قوای کمکی و مهمات و غذا از رود ادامه دهند یا نه. چویکوف این را هم می‌دانست که نیروهایش تلفات سنگینی به آلمانی‌ها وارد آورده‌اند. ولی خودشان باید همچنان ایستادگی می‌کردند و برای این کار شهامت و سرسختی سربازان به همان اندازه قوای کمکی و تجهیزات اهمیت داشت. باید می‌جسبیدند به فورمولی که شعار ارتش شصت و دوم شده بود: «برای مدافعان استالینگراد، در آن سوی رود جایی نیست.» اقدام‌های قهرمانانه فردی بی‌شمار بود.

مسئولان نظامی آلمانی هم در جبهه نگران بودند. افرادشان فرسوده بودند و روحیه باخته. به طور مثال سربازان لشکر ۳۸۹ آشکارا می‌گفتند آرزو می‌کنند به خاطر تلفات سنگینی که داده‌اند به فرانسه منتقل شوند. پشت خطوط آلمانی‌ها، گورستان‌ها روز به روز وسعت بیش‌تری می‌یافتند. با این همه، هیتلر در سخنرانی‌اش در برلین اسپورت پلاتز اعلام کرد که

سپاهیان آلمان سرزمین‌های دن و ولگا را به تصرف خود درآورده‌اند و بار دیگر در چالش با سرنوشت گفت: «هیچ نیرویی نمی‌تواند ما را از آنجا تکان دهد.»

خائن‌ها و متحدها

یک افسر روسی که در نبرد استالینگراد شرکت کرده بود می‌گوید: «ما روس‌ها به طریق ایدئولوژیکی برای نبرد استالینگراد آمادگی ذهنی داشتیم. پیش از همه چیز خواب و خیالی باطل درباره‌ اینکه این نبرد به چه بهایی برای ما تمام خواهد شد به خود راه نمی‌دادیم و برای پرداختن این بها، آمادگی کامل داشتیم.» درست‌تر بگوییم دولت شوروی و شاید هم اکثریت سربازانش در مورد این جنگ پندار واهی به خود راه نمی‌دادند، ولی اگر گفته شود در این میان اقلیتی هم وجود داشت که نمی‌خواست یا نمی‌توانست بار سنگین این نبرد را به دوش بکشد، به کسی توهین نشده است.

دولتمردان شوروی با بی‌رحمی عمل می‌کردند. چویکوف می‌نویسد: «در این شهر سراپا آتش، بزدل‌ها جایی نداشتند. هیچ کس آنها را تحمل نمی‌کرد.» استالین خطاب به نظامی‌ها و غیرنظامی‌ها و به نقل از گفته‌های لنین گفته بود: «کسانی که به هر وسیله‌ای شده به ارتش سرخ کمک نکنند و

خود را با دستورهای و مبانی انضباطی‌اش وفق ندهند خائن به وطن شمرده می‌شوند، این افراد را بدون هیچ ترحمی باید کشت.» هرگونه «احساسات به خرج دادن» مردود بود. آنها بر این عقیده بودند که در نبردی بزرگ و سراسری اشتباه در قضاوت پرهیز ناپذیر است، و می‌توان آن را با خطری که سربازان خط مقدم جبهه همواره با آن روبه‌رو هستند مقایسه کرد، چون امکان دارد این سربازان با توپخانه یا هواپیماهای خودی هم کشته شوند.

در آغاز کار، برقراری انضباطی آهین آسان نبود، فقط در هشتم اکبر بود که سرویس سیاسی جبهه استالینگراد بواسطه گزارشی تأیید کند که «روحیه شکست‌پذیری و فرار از خدمت کم و بیش از بین رفته و موارد خیانت کاملاً کاهش یافته است». این واقعیت را که دولت شوروی نسبت به شهروندان خودش به همان اندازه سربازان دشمن با خشونت و سنگدلی برخورد می‌کرد، از رقم سیزده هزار و پانصد اعدام با محاکمه و بی‌محاکمه در نبرد استالینگراد به روشنی می‌توان دریافت. موارد اتهام و آنچه کمیسره‌های سیاسی به عنوان «فعالیت استثنایی» به شمار می‌آوردند، عبارت بود از ترک محل خدمت بدون دستور مافوق، خود معلول کردن، فرار از خدمت، پیوستن به دشمن، فساد ضد دولتی و از این قبیل. سربازان ارتش سرخ اگر هم‌رزم‌هایی را که می‌خواستند فرار کنند یا تسلیم دشمن شوند از پا در نمی‌آوردند، خودشان خائن به شمار می‌آمدند. در اواخر ماه سپتامبر تانک‌های آلمانی ناچار شدند به سرعت پیش بروند تا از کشته شدن سربازان شوروی که می‌خواستند تسلیم شوند توسط هم‌زمانشان جلوگیری کنند.

ضعیف‌ترین واحدهایی که چویکوف میان نیروهایش داشت، بریگادهای شبه‌نظامی بودند، که عملاً از کارگران کارخانه‌های استالینگراد تشکیل شده بودند. واحدهای کومسومول و یا پلیس سیاسی که سرپا مسلح بودند، پشت سر اینها قرار می‌گرفتند تا مانع فرارشان شوند. کمیسره‌های سیاسی با کت چرمی و هفت‌تیر به دست، گاردهای سرخ ۱۹۱۸ را به یاد کنستانتین سیمونوف می‌آوردند.

یک ستوان اهل اسمولنسک به دلیل دیگری گریخت. او در ماه اوت در ناحیه دن به دست آلمانی‌ها اسیر شده و بعد توانسته بود بگریزد و به خطوط خودی برگردد. «او بنا به دستور استالین به عنوان فراری بازداشت و به گروهان انضباطی در بخش بریگاد ویژه ۱۴۹ فرستاده شد.

کسان دیگری هم به دلایلی گوناگون می‌گریختند و به دشمن می‌پیوستند که باعث می‌شد خوش‌بینی‌ای غیرواقعی میان آلمانی‌ها ایجاد شود. بیشتر این فراریان می‌گفتند به علت گرسنگی گریخته‌اند. در نتیجه آلمانی‌ها به این فکر می‌افتادند که روس‌ها در زمستانی که پیش رو بود، دچار قحطی خواهند شد.

بایگانی‌های شوروی به خوبی گویای روحیه افراد در آن زمان و نیز نتایجی است که این وضعیت روحی در پی داشت. به این ترتیب موقعی که سه سرباز از هنگ ۱۷۸ تفنگداران ذخیره گریختند، ستوانی مأمور شد برود سه مرد دیگر، غیرنظامی یا سرباز پیدا کرده و با خود بیاورد تا جاهای خالی شده را پر کنند. بسیاری از کسانی که بعدها فرار کردند، جزو همین غیرنظامی‌هایی بودند که به زور به جبهه کشانده شده بودند. به طور مثال بخش مهمی از نود و سه فراری لشکر پانزدهم تفنگداران گارد از «شهروندان استالینگراد بودند که به کراسنویارمیسک» منتقلشان کرده بودند. در گزارشی که به مسکو فرستاده شده آمده بود که «این افراد هیچ‌گونه آموزش نظامی ندیده بودند، حتی بعضی از آنها اونیفورم هم نداشتند. در شتابی که برای بسیج کردن آن‌ها به خرج داده بودند، فراموش کرده بودند جواز عبور عده‌ای از آنها را بگیرند.» کاری که بنا به همان گزارش اشتباهی بزرگ به شمار می‌آمد. «در لباس شخصی و با داشتن جواز عبور بدون هیچ مشکلی از ولگا گذشتند. جواز عبور همه افراد بسیج شده باید اکیداً از آنها گرفته شود.»

شایعاتی مبنی بر اینکه آلمانی‌ها به سربازانی که ترک خدمت کنند و نیز به

اوکراینی‌ها در صورتی که محل سکونتشان در مناطق اشغالی باشد، اجازه می‌دهند به خانه و کاشانه‌شان برگردند، کمیسره‌های سیاسی را از خشم دیوانه می‌کرد. آن‌ها تأیید می‌کردند «عدم آموزش‌های سیاسی به افراد باعث می‌شود عوامل اطلاعاتی آلمان به تلاششان برای گول زدن سربازان روسی سست عقیده و آماده فرار ادامه دهند، به ویژه موقعی که خانواده‌های این سربازها در سرزمین‌هایی که به طور موقت به اشغال آلمانی‌ها درآمده سکونت داشته، باشند.»

بعضی وقت‌ها سربازان فراری در برابر صد یا دویست نفر از هم‌قطاران‌شان در لشکر محل خدمت تیرباران می‌شدند. ولی بیشتر وقت‌ها او را به محلی خلوت پشت جبهه می‌بردند و جوخه‌ای از افراد پلیس سیاسی هم مأمور تیرباران او می‌شدند. در آنجا و پیش از آمدن به او دستور می‌دادند لخت شود تا اونیفورم و پوتین‌هایش را برای سرباز دیگری به کار ببرند. در عین حال گاهی هم پیش می‌آمد که همه چیز طبق برنامه‌ای از پیش تعیین شده صورت نمی‌گرفت. پس از تیرباران سربازی از لشکر چهل و پنجم تفنگداران، پرستاری که او را معاینه می‌کرد دریافت قلبش هنوز می‌تپد. می‌خواست برود به جوخه اعدام خبر دهد که آتش توپخانه دشمن در آن نقطه شروع شد. سرباز تیرباران شده، ابتدا بلند شد نشست، بعد هم از جا برخاست و تلوتلوخوران به طرف خط مقدم آلمانی‌ها رفت. در گزارشی که در مورد این موضوع به مسکو ارسال شده آمده بود که معلوم نشد این سرباز سرانجام زنده مانده یا مرده است.

سرویس ویژه پلیس سیاسی لشکر چهل و پنجم بی‌شک از کسانی تشکیل شده بود که بلد نبودند خوب نشانه‌گیری کنند، شاید هم به خاطر جیره اضافی و دکا که می‌نرشدند نمی‌توانستند گلوله‌شان را به هدف شلیک کنند. در موقعیتی دیگر به این جوخه دستور داده شد سربازی را به جرم خود زخمی کردن تیرباران کنند. سرباز را مطابق معمول لخت کردند و پس از اعدام او را توی گودالی که از اصابت گلوله توپ ایجاد شده بود انداختند.

افراد جوخه پس از ریختن چند بیل خاک پی کارشان رفتند. فرد تیرباران شده، دو ساعت بعد با لباس زیر خون‌آلود و گلی، تلوتلوخوران به گردانش برگشت. ناچار شدند جوخه را احضار کنند تا دوباره تیربارانش کنند.

در خیلی از موارد هم موضوع فرار سرباز را به مقام‌های دهکده محل اقامت او اطلاع می‌دادند. بنا به مفاد بخشنامه شماره ۲۷۰، خانواده فیرد فراری به عنوان مجازات اضافی مورد تعقیب قرار می‌گرفتند، تا سرمشقی باشد برای دیگران. کمیسرهای سیاسی و سرویس ویژه پلیس سیاسی در جبهه استالینگراد، مورد تعقیب و آزار قرار دادن خانواده‌های افراد فراری را به عنوان عاملی بازدارنده کاملاً ضروری تلقی می‌کردند.

افراد پلیس سیاسی که در مورد سربازان فراری تحقیق می‌کردند، فشار زیادی به افراد مورد شک وارد می‌آوردند تا رفقاشان را که قصد فرار داشتند لو بدهند. به این ترتیب سربازی از ابواب جمعی ارتش پنجاه و یکم که تازه به لشکر سیصد و دوم تفنگداران منتقل شده بود، از سوی یکی از هم‌قطارانش متهم شد که گفته: «اگر مرا به خط مقدم جبهه بفرستند، اولین کسی هستم که فرار می‌کنم و می‌روم به آلمانی‌ها می‌پیوندم.» آن‌طور که در گزارش آمده است، سرباز مورد بحث «پس از بازجویی» اعتراف کرد چنین قصدی داشته و پنج نفر دیگر را هم متقاعد کرده به او پیوندند و بعد هم نام آن پنج نفر را فاش می‌کند.

کمیسرها، فرار سربازان را از یک واحد، نتیجه «اهمال‌کاری و نادیده گرفتن زیاده از حد مسائل انضباطی از سوی افسران» تلقی می‌کردند. ولی موارد زیادی هم پیش آمد که افسران به مسئولیت خود افراد فراری را کشتند. در آیین‌نامه انضباطی چنین آمده بود: «هرگاه سربازی از ارتش سرخ از اجرای دستوری نظامی سرباز زند، یا از میدان نبرد بگریزد، افسر مافوق حق دارد به اقدام نهایی دست بزند». در مواردی نادر، حتی بعضی از افسران به خاطر سخت‌گیری بیش از اندازه از سوی مقام‌های بالاتر مورد نکوهش قرار گرفتند.

شب هجدهم اکتبر، دو نفر از سربازان لشکر دویست و چهارم تفنگداران وابسته به ارتش شصت و چهارم گریختند. سرهنگ فرمانده هنگ و کمیسر سیاسی به فرمانده گروهان دستور دادند فرمانده جوخه‌ای را که آن دو سرباز عضو آن بودند اعدام کند. فرمانده جوخه درجه‌داری نوزده ساله بود که پنج روز پیش به هنگ آمده و آن دو فراری را هم هنوز درست نمی‌شناخت. فرمانده گروهان به سنگری که سرجوخه آنجا بود رفت و در حضور کمیسر سیاسی، او را با گلوله از پا درآورد.

باید این نکته را هم یادآور شد که همه سربازان ارتش شصت و دوم روس نبودند؛ سی درصدشان اهل اوکراین بودند و واحد بزرگی هم از آسیای مرکزی آمده بود. افسری روسی که فرمانده یک واحد مسلسل‌چی از این سربازان بود، می‌گوید: «درک بعضی از چیزها برایشان مشکل است، کار کردن با آنها هم دشوار.» عدم آشنایی کامل این سربازان با سلاح‌های مدرن باعث می‌شد از حمله‌های هوایی به شدت وحشت کنند. همچنین تفاوت زبان و لهجه هم سوء تفاهم‌هایی پیش می‌آورد که چوب لای چرخ عملیات می‌گذاشت. یکی از واحدهای لشکر ۱۹۶ تفنگداران که بیشتر افرادش قزاق، ازبک یا تاتار بودند، چنان تلفات سنگینی دادند که فرمانده لشکر ناچار شد آنها را از جبهه بیرون بکشد تا تجدید سازمان کنند.

کمیسرهای سیاسی برای همه این مشکلات فقط یک راه‌حل می‌یافتند: «به افسران و سربازان ملیت‌های غیر روسی، باید شرافتمندانه‌ترین و والاترین آرمان‌های مردم روسیه شوروی را آموخت، همچنین به آنها فهماند سوگند نظامی و خیانت به مام میهن چه عواقبی دارد.» ظاهراً این آموزش‌های سیاسی نتیجه چندان رضایت‌بخشی در پی نداشت. یک سرباز تاتار متعلق به لشکر دویست و هشتاد و چهارم تفنگدار که تاب تحمل دشواری‌های جبهه را نیاورده بود، تصمیم گرفت فرار کند. بی‌آنکه دیده شود، موفق شد از سنگرش بیرون بیاید و خزیده توی تاریکی شب پیش

برود، ولی به زودی راهش را گم کرد. بی‌آنکه متوجه شود، رسید به مواضع هنگ ۶۸۵ تفنگداران، پستی فرماندهی پیدا کرد و وارد آن شد. با یقین به اینکه به مقصود رسیده، تصور کرد افسرانی که در آن پست بودند، افسرانی آلمانی هستند که اونیفورم روسی پوشیده‌اند. در گزارش ذکر شده سرباز اظهار کرده آمده است خود را تسلیم کند و بعد هم تیرباران شد.

کمیسرهای سیاسی باید با مسائل اداری و سازمانی دیگری هم دست و پنجه نرم می‌کردند. در گزارشی از سرویس سیاسی جبهه استالینگراد که به مسکو فرستاده شد، گفته شده بود: «طبقه‌بندی و ارزیابی دقیق اقدام‌های استثنایی بسیار مشکل است، چون در بسیاری موارد نمی‌توان تعیین کرد آیا سربازی از خدمت گریخته است، یا به دشمن پیوسته.» در گزارشی دیگر تأیید شده بود: «در شرایط جنگی همیشه ممکن نیست با یقین کامل مشخص کرد به سر سرباز یا گروهی از سربازها چه آمده است. در لشکر سی و هشتم تفنگداران، یک گروهان و فردی دیگر که رفته بودند جیره گروهان را بیاورند ناپدید شدند. هیچ‌کس نمی‌داند چه بر سرشان آمد. یا امکان دارد از خدمت گریخته باشند و یا خمپاره‌ای هر دو را نابود کرده باشد. اگر شاهی در کار نباشد، ناچاریم بدترین وضعیت را در نظر بگیریم.»

وضعیت موقعی وخیم‌تر شد که افسران آمار درستی از افرادشان نمی‌دادند. بعضی از سربازانی که غایب به شمار آمده بودند، احتمالاً با زخمی‌های شدید به بیمارستان‌های صحرایی منتقل شده بودند. اینها موقعی که به واحدهایشان برمی‌گشتند با خطر محکومیت به فرار از خدمت روبه‌رو می‌شدند. اقدام عملی دیگر این بود که افراد کشته شده نامشان در آمار افراد زنده باقی می‌ماند تا جیره غذایشان همچنان ادامه یابد، کاری که در ارتش‌های سازمان یافته همیشه وجود داشته است. تعداد ۴۴۶ نفر فراری از خدمت که در ماه سپتامبر در آمار کمیسرهای سیاسی جبهه استالینگراد آمده بود را باید با احتیاط زیادی تلقی کرد. در این آمار هیچ‌کس از «پیوستن به

دشمن» به میان نیامده است. عوامل اطلاعاتی دیگر گفته‌اند فرار از خدمت - و حتی فرارهای دسته‌جمعی - در منطقه استالینگراد مشکل بزرگی ایجاد کرده بود. به طور مثال معلوم شد پس از اینکه طی سه شب بیست و سه نفر از یک گردان فرار کردند، «یک منطقه حمایتی» پس از خط مقدم جبهه ایجاد شد. این منطقه از افسرانی تشکیل شده بود که کشیک بیست و چهار ساعته داشتند.

زخمی و معلول شدن‌های خود خواسته معادل فرار از خدمت به شمار می‌آمد. سربازی از لشکر سیزدهم تفنگداران گارد - لشکر رودیمستوف - که مشکوک بود خودش به دستش گلوله شلیک کرده، به درمانگاه برده شد. او با استفاده از تیراندازی توپخانه دشمن، کوشید در تاریکی شب فرار کند، او را گرفتند و پیش کمیسیون مرکب از چند پزشک بردند و آنها هم تأیید کردند، خودش به دستش گلوله زده. آنوقت سرباز یاد شده در برابر نمایندگان از گردان خودش تیرباران شد. حتی افسرانی هم متهم شدند که به عمد خود را زخمی کرده‌اند. یک ستوان نوزده ساله لشکر صد و نود و ششم تفنگداران به اتهام شلیک گلوله‌ای با مسلسل دستی در دست چپش در برابر دیگر افسران واحدش تیرباران شد. در گزارش نوشته شده در مورد این افسر، منطق عجیبی برای اثبات اتهام به کار برده شده بود: «جرم خیانتش به این سبب حتمی بود که افسر مزبور پس از تیر زدن به دستش، آن را زخم‌بندی کرده بود.» تظاهر به بیماری یا معلول بودن هم جرمش در همین ردیف قرار می‌گرفت. در گزارشی آمده بود: «یازده سربازی که در بیمارستان مورد مداوا قرار داشتند گفته بودند کمر و لال شده‌اند، ولی به محض اینکه کمیسیون پزشکی تأیید کرد سالم هستند و پرونده‌شان به دادگاه نظامی فرستاده شد، به حرف آمدند.»

بالاترین مرحله خودمعلولی، خودکشی بود. فرماندهان شوروی هم مانند فرماندهان ورماخت، این عمل را «اقدامی بزدلانه و خیانت‌کارانه» تلقی می‌کردند که از بی‌غیرتی و ضعف نفس فرد مورد بحث ناشی می‌شد. ولی

اطلاق بزدلی و بی‌غیرتی به یک سرباز در ارتش سرخ مفهوم‌های دیگری پیدا می‌کرد. خلبانی که هواپیمایش آتش گرفته و با چتر نجات فرود آمده بود، پس از رسیدن به زمین کارت عضویتش را در حزب کمونیست پاره کرد و دور ریخت، چون فکر کرد در خطوط دشمن فرود آمده است. موقعی که به پایگاهش رسید، کمیسر سیاسی او را بنا به امریه شماره ۲۷۰، به بزدلی متهم کرد، حال آنکه اعلامیه‌های رسمی تبلیغاتی شوروی دائماً تکرار می‌کردند که آلمانی‌ها اعضای حزب کمونیست را به محض دستگیر کردن، درجا تیرباران می‌کنند.

اتهام «فعالیت‌های ضد شوروی» که کمیسرهای سیاسی تنگاتنگ با پلیس سیاسی درباره آن کار و تحقیق می‌کردند، شکل‌های گوناگونی به خود می‌گرفت. به این ترتیب «افرادی که اعلامیه‌های تبلیغاتی آلمانی‌ها نزد آنها پیدا می‌شد به پلیس سیاسی تحویل داده می‌شدند». جمع کردن این اعلامیه‌ها، حتی برای استفاده از آنها برای پیچیدن سیگار کار خطرناکی به شمار می‌آمد. سربازی که بر اثر عصبانیت نظرش را نسبت به مافوق‌ها و ارتش سرخ به زبان می‌آورد به «تبلیغ ضد انقلابی»، «یا ایمان نداشتن به پیروزی خلق روسیه» متهم می‌شد. در یکی از چنین موارد، سرجوخه‌ای از لشکر دویست و چهارم تفنگداران، به اتهام «بی اعتبار کردن فرماندهان ارتش سرخ و تهدیدهای تروریستی علیه فرمانده واحدش» محکوم به مرگ و سپس تیرباران شد. کسانی هم که از رژیم انتقاد می‌کردند تسلیم پلیس سیاسی می‌شدند، مانند مورد دو سرباز از ارتش پنجاه و یکم. یکی از آنها متهم بود «با تبلیغاتی فاشیستی، کارگران مزارع اشتراکی را برده خوانده بود» و دیگری گفته بود: «مبلغان شوروی برای تقویت روحیه ارتش، به دروغ متوسل می‌شوند».

این تعقیب‌ها به جرم «فعالیت‌های ضد شوروی» ظاهراً در مناطق جنگی به ندرت انجام می‌شد. در این مورد افسران ظاهراً می‌خواستند از فرمان عمومی سال ۱۸۱۲ پیروی کنند که می‌گفت: «موقعی که سربازان غرولند می‌کنند، افسرها باید یک گوششان را در کنند و گوش دیگرشان را

دروازه. بسیاری متوجه این موضوع بودند که وقتی آدم‌ها همه روزه با مرگ رو در رو هستند، نیاز دارند هرچه در دلشان دارند به زبان بیاورند. در خط مقدم جبهه سربازها میان هم‌قطاران‌شان در انتقاد کردن از بی‌کفایتی، فساد و رفتار ظالمانه مقام‌های ارشد و کارمندان حزب پروایی نداشتند. خطر دائمی با مرگ روبه‌رو شدن باعث می‌شد از کمیصرهای سیاسی و خبرچین‌های سرویس ویژه ترسی به دل راه ندهند. چه فرقی بود میان گلوله‌ای آلمانی که آدم را می‌کشت و «۹ گرم سرب سازمانی» گلوله پلیس سیاسی؟

بیشتر گزارش‌هایی که تنظیم می‌شد درباره موارد پشت جبهه بود. تازه به خدمت احضار شدگانی که زبان‌شان را نگه نمی‌داشتند و علیه رژیم غرولند و انتقاد می‌کردند، بیشتر در معرض لو داده شدن از طرف هم‌قطاران قدیمی‌ترشان قرار داشتند. یکی از ساکنان غیرنظامی استالینگراد که به گردان ۱۷۸ آموزش فرستاده شده بود، از دهانش پریده بود وقتی زمستان برسد همه از سرما و گرسنگی خواهند مرد. دو نفر از هم‌قطاران‌ش او را لو دادند و بی‌درنگ بازداشت شد. غرور و خودبزرگ‌بینی پلیس سیاسی در بخش حمل و نقل و مهندسی جبهه استالینگراد در کرانه خاوری رود ولگا خسارت‌های فراوانی به بار آورد. دوازده سرباز و پنج افسر که دو نفرشان درجه‌های بالایی داشتند به جرم «فعالیت‌های ضد شوروی از طریق تفرقه‌افکنی» بازداشت شدند. در گزارشی که در مورد آنها فرستاده شد تأکید شده بود: «زادگاه بیشتر افراد بازداشت شده سرزمین‌های اشغال شده از سوی دشمن است». همچنین تأیید شده بود آنها در نظر داشته‌اند «به مام وطن خیانت کنند و بروند به دشمن بپیوندند».

مقاله‌های روزنامه‌ها مبنی بر اینکه سربازان در سنگرها سرودهایی می‌خوانند در تمجید از رفیق استالین به خاطر مبارزه‌اش در راه پیش‌برد اهداف حزب، تبلیغ محض بود، درست مانند این خبرشان که رزمندگان هنگام حمله به سنگرهای دشمن فریاد می‌زنند «زا استالینا!»، یعنی «به خاطر استالین!» سرباز شاعری به نام یوری بلاش می‌نویسد:

در سنگرها، اگر راستش را بخواهید
آخرین کسی که ممکن بود به فکرش باشیم
همین رفیق استالین بود.

با این همه، تبلیغ‌های روزنامه‌ها نمی‌توانست تحقیری را که سران شوروی نسبت به افراد با فرهنگ و انسان دوست روا می‌داشتند پرده‌پوشی کنند. به طور مثال روزنامه‌ها همچنین فرمولی را که چوپیکوف طی یکی از نشست‌های فرماندهان در استالینگراد مطرح کرده بود که: «هر فرد باید یکی از سنگ‌های شهر شود» شعار خود قرار داده بودند. یکی از همکاران چوپیکوف پیرو این گفته او افزوده بود که ارتش شصت و دوم «سنگ‌های شهر استالینگراد را همچون بتونی زنده، به هم محکم کرده است.» بنای یادبود عظیمی که پس از جنگ بر فراز تپه کورگان مامایف ساخته شد در تأیید این حرف است.

سیاست روز به روزی که تشکیلات نظامی دنبال می‌کردند بیان‌گر طرز فکر رژیم از آدم‌ها و سربازهاست. لباس و تجهیزات نو را به سربازانی که پشت جبهه آموزش می‌دیدند اختصاص می‌دادند. طی این مدت، سربازانی که در خطوط مقدم جبهه استالینگراد می‌جنگیدند، لباس و تجهیزاتشان را باید از رفقای کشته شده‌شان تأمین می‌کردند. حتی سربازان را شبانه به منطقه‌ای میان دو خط سنگرها می‌فرستادند تا لباس و ساز و برگ سربازانی را که کشته شده و آنجا افتاده بودند، بردارند. چشم‌انداز این سربازهای کشته شده و نیمه‌عریان که میان دو خط جبهه افتاده بودند، بسیاری از سربازها را متقلب می‌کرد، ولی به هر حال ضرورت، قانون وضع می‌کرد. زمستان که فرارسید، لباس‌های سفید و ضخیم مخصوص استتار کالای گران‌بهایی به شمار می‌آمد. سربازانی که زخمی می‌شدند، لباسشان را می‌کنند که خونی نشود.

واسیلی گروسمان با این نظر مخالف است که صحنه‌های وحشتناکی که رزمندگان استالینگراد شاهدشان بودند، آنها را بی تفاوت کرده بود. او می‌نویسد: «زندگی برای فرد روسی آسان نیست، ولی ته دلش هیچ وقت به قضا و قدر تن نمی‌دهد. در جبهه فقط شاهد دو گونه واکنش نسبت به وقایعی که روی می‌داد بودم: یا به طرزی باور نکردنی خوش بینانه، یا نومیدی مطلق. هیچ کس نمی‌توانست این فکر را تحمل کند که جنگ هنوز مدت زیادی طول خواهد کشید و حرف کسانی را که می‌گویند ماه‌ها و ماه‌ها وقت لازم است تا به پیروزی برسند باور کند.» حقیقت این است که در بحبوحه جنگی چنان وحشتناک هیچ کس جز به زنده ماندن روز به روز یا حتی ساعت به ساعت نمی‌توانست فکر کند. اندیشیدن به چیزی فراسوی این مسائل فقط می‌توانست زاییده فکر آدمی خیال‌باف و خطرناک باشد.

سربازها دست کم این دل‌خوشی را داشتند که جیره غذایشان کم و بیش مرتب می‌رسید، ولی غیرنظامی‌هایی که در استالینگراد گرفتار آمده بودند، تقریباً چیزی برای خوردن نداشتند. این واقعیت که ده هزار نفر از آنها، که هزار نفرشان کودک بودند، پس از پنج ماه نبرد، میان ویرانه‌ها هنوز زنده مانده بودند، یکی از مسائل دردناک نبرد استالینگراد است.

مقام‌های رسمی شوروی تأیید می‌کنند که از بیست و چهارم اوت، یعنی فردای بمباران‌های هوایی تا دهم سپتامبر سیصد هزار غیرنظامی را به ساحل خاوری ولگا منتقل کرده‌اند. اما آنچه را در آن موقع نخواستند به رسمیت بشناسند این بود که پنجاه هزار غیرنظامی دیگر در ساحل باختری ماندند و نتوانستند به آن طرف برسند، یک علت اصلی آن هم مراقبت دقیق افراد پلیس سیاسی از این نقل و انتقال‌ها بود.

آخرین تخلیه رسمی با بی‌نظمی و صحنه‌های تأثرآوری همراه بود. جمعیتی که در کرانه رود گرد آمده بود خیلی انبوه بود. در این جمعیت خانواده‌های زیادی حضور داشتند که به دلایلی نامعلوم تا آخرین لحظه اجازه عزیمت به آنها داده نشده بود. لنجی که آنها را سوار می‌کرد، چنان به

طرز خطرناکی سنگین شده بود که دیگر به کسی اجازه سوار شدن ندادند. آنهایی که روی اسکله مانده بودند، نومیدانه و با حسرت لنج را که دور می‌شد نگاه می‌کردند. ولی در پنجاه متری اسکله بمبی به لنج اصابت کرد، آتش گرفت و در برابر چشمان آنهایی که بر جای مانده بودند غرق شد.

بسیاری از غیرنظامی‌ها هم به علت پیشروی سریع ارتش ششم، نتوانستند خود را به کرانه رود برسانند، در نتیجه پشت خطوط آلمانی‌ها گیر افتادند. هیتلر روز دوم سپتامبر دستور داد استالینگراد را از غیرنظامیان پاک کنند. ولی اولین مهاجرت بیشتر از سوی خود مردم صورت گرفت تا سازمان‌دهی شده توسط آلمانی‌ها. روز چهاردهم سپتامبر، اولین ستون عظیم فراریان، در حالی که آخرین دارایی‌هایشان را روی گاری‌ها و یا توی چمدان‌ها و یا حتی با دست حمل می‌کردند، شهر را ترک کردند و به طرف غرب و سرزمین‌های اشغال شده از سوی آلمانی‌ها حرکت کردند. یکی از خبرنگاران جنگی دید گلوله تویی روی یک دسته از این فراریان فرود آمد و منفجر شد و آنها را لت و پار کرد. دست قطع شده‌ای روی سیم‌های تلگراف افتاده و همان جا مانده بود. آنهایی هم که به سرزمین‌های اشغالی توسط آلمانی‌ها روی آوردند، امید چندانی به یافتن غذا نداشتند. واحدهای ارتش ششم همه مواد غذایی را برای سربازان خودشان مصادره کرده بودند. حتی کشاورزهای قزاق که بعضی‌هایشان در زمان انقلاب علیه بلشویک‌ها جنگیده بودند و در آغاز آمدن آلمانی‌ها با آغوش باز از آنها استقبال کرده بودند، مشاهده می‌کردند که غلات و گاو و گوسفندهایشان را مصادره می‌کنند.

دیدن این پناهجویان، به گونه‌ای آشفتگی روحی میان سربازان پیروزمند برمی‌انگیخت. یکی از درجه‌دارها به خانواده‌اش می‌نویسد: «امروز پناهجویان زیادی را دیدم که از استالینگراد می‌آمدند. چه چشم‌انداز فلاکت‌باری. بچه‌ها، زن‌ها، پیرمردهایی به سن پدربزرگ کنار جاده افتاده‌اند، لباس کافی برای مقابله با سرما ندارند. اگر چه دشمنان ما هستند، ولی دیدنشان به این

وضع واقعاً ناراحت کننده است. باید خدا را شکر کنیم که این بلا سر ما نیامده است. طی این جنگ صحنه‌های جان‌گداز زیادی دیده‌ام، ولی در روسیه وضع با هیچ‌جا مقایسه کردنی نیست. به ویژه در استالینگراد. تا نپنید نمی‌توانید درک کنید.»

هزاران زن و کودکی که در شهر مانده بودند، به زیرزمین‌ها پناه می‌بردند، یا به گنداب‌روها و یا غارهایی که در کرانه رود حفر شده بودند. غیرنظامی‌هایی هم بودند که در گرما گرم نبرد کورگان، توی گودال‌های حفر شده بر اثر انفجار گلوله‌های توپ پناه برده بودند. طبعاً بسیاری در آنجا کشته شدند.

سیمونوف نویسنده درد و رنج‌های «کم و بیش باور نکردنی» همه مردم، چه سرباز و چه غیرنظامی را در استالینگراد شرح می‌دهد، ولی از ابراز احساسات می‌پرهیزد: «کاری نمی‌توان کرد. اینجا صحبت نبردی تا پای جان در میان است.» بعد جسدی را شرح می‌دهد که با انگشتان سوخته به تنه درختی چسبیده و روی رود روان بوده: «چهره‌اش نشان از درد و رنجی شرح ندادنی داشت، پیش از مردن باید خیلی عذاب کشیده باشد. این آلمانی‌ها هستند که این بلاها را سرش آورده‌اند. آنها در برابر چشم‌های ما دست به این قساوت‌ها می‌زنند.»

اگرچه یافتن پناهگاه برای غیرنظامی‌ها از همه چیز واجب‌تر بود، ولی بعد باید غذا و آب پیدا می‌کردند. هربار که در بمباران‌های هوایی وقفه‌ای ایجاد می‌شد، زن‌ها و بچه‌ها از پناهگاه‌های بیرون می‌آمدند تا تکه گوشتی از بدن اسب مرده‌ای جدا کنند، البته اگر سگ‌های ولگرد پیش از آنها جسد را لخت نکرده بودند بچه‌ها از همه کارآمدتر بودند. جوانتر، کوچکتر و کارآمدتر و تر و فرزتر. آنها هدف‌های کم‌اهمیت‌تری برای سربازان آلمانی به شمار می‌آمدند. بعضی از بچه‌ها شبانه خزیده تا سیلوی غلات که آلمانی‌ها سرانجام آن را به تصرف درآورده بودند می‌رفتند. بیشتر وقت‌ها موفق می‌شدند کیسه یا کیسه‌هایی را از گندم‌های نیم‌سوخته پر کرده و

بگریزند. ولی نگهبانان آلمانی که دور و بر سیلو پاس می‌دادند، عده‌ای از آنها را کشتند. بچه‌هایی هم که می‌کوشیدند قوطی‌های جیره سربازان را بدزدند، اگر دستگیر می‌شدند، همان جا بی‌درنگ کشته می‌شدند، چه در استالینگراد و چه در جاهای دیگر.

سربازان آلمانی هم از این یتیم‌های استالینگراد کار می‌کشیدند. آوردن یک سطل آب با وجود تک تیراندازهای روسی که منتظر کوچک‌ترین حرکتی از سوی دشمن بودند، کار بسیار خطرناکی بود. به همین دلیل سربازان آلمانی با وعده تکه نانی به پسر یا دختری روسی، او را می‌فرستادند از رود ولگا آب بیاورد. موقعی که سربازان روسی به این موضوع پی بردند، در کشتن بچه‌های روسی که برای اینکار می‌آمدند لحظه‌ای به خود تردید راه دادند. یک چنین ددمنشی‌ها و وحشی‌گری‌هایی طی مراحل اول محاصره لنینگراد هم دیده شد که طی آن، آلمانی‌ها از مردم غیرنظامی به عنوان سپر بلا استفاده می‌کردند. استالین بی‌درنگ دستور داده بود هر غیرنظامی را که از آلمانی‌ها اطاعت کند از پا درآورند، حتی اگر به زور مجبور به این کار شده باشند. این دستور شامل نبرد استالینگراد هم شد. بچه‌هایی هم بودند که از آن اولی‌ها شانس بیشتری داشتند. آنها به ارتش شوروی پیوسته بودند و به عنوان امربر و خبررسان از واحدی به واحد دیگر از آنها استفاده می‌شد. حتی برای جاسوسی هم می‌رفتند. گاهی هم بچه‌های چهار پنج ساله خیلی ساده به عنوان نظر قربانی به کار گرفته می‌شدند.

فرماندهی ارتش ششم، برای مرکز و شمال استالینگراد و نیز برای منطقه جنوب تساریتسا یک فرمانداری ایجاد کرد. هر یک از این فرمانداری‌ها یک گروهان ژاندارمری در اختیار داشت، که یکی از مأموریت‌هایش جلوگیری از عملیات خرابکارانه و نیز آمارگیری و تخلیه افراد غیرنظامی از منطقه‌اش بود. دستور این بود که هر فردی که نخواهد در این مرکز آمارگیری

نام‌نویسی کند، بی‌درنگ تیرباران شود. به یهودی‌ها دستور داده شد ستاره زرد به بازوهایشان بچسبانند. این ژاندارم‌ها با پلیس مخفی جبهه به فرماندهی ویلهلم مویتس همکاری تنگاتنگ داشتند. یکی از این ژاندارم‌ها که اسیر شده بود، در بازجویی گفت از جمله وظایف او و هم‌قطارانش انتخاب غیرنظامی‌های «به درد بخور» برای انجام کارهای دشوار در آلمان و نیز تسلیم یهودی‌ها و کمونیست‌ها به پلیس سیاسی آلمان بود. روس‌ها پس از جنگ تأیید کردند که آلمانی‌ها طی نبرد استالینگراد سه هزار غیرنظامی را اعدام کردند و شصت هزار نفر را هم برای کارهای اجباری به آلمان فرستادند. تعداد یهودیان و کمونیست‌هایی که بازداشت و به پلیس سیاسی سپرده شدند، تعیین نشده است. سوندر کماندوهایی که در پی سپاه شانزدهم زرهی در تاریخ بیست و پنجم اوت به محل رسیدند، بی‌درنگ دو گروه بچه‌های «شش تا دوازده ساله» را اعدام کردند. همچنین تعدادی از رؤسای کمونیست و خبرچین‌های پلیس سیاسی روسیه را که توسط قزاق‌ها لو داده شدند، کشتند. این قزاق‌ها کسانی بودند که خانواده‌هایشان به دستور کرملین و در نبرد علیه «کولاک‌ها» زجر و شکنجه دیده بودند. سوندر کماندوهای آلمانی تا پایان ماه سپتامبر در منطقه ماندند.

اولین تخلیه گروهی گسترده‌ی غیرنظامی‌ها در پنجم اکتبر و آخرین آن در اوایل نوامبر صورت گرفت.

وضعیت این پناه جویان به بدی کسانی که در استالینگراد گرفتار آمده بودند، نبود. آنها هر چه پتو و لحاف و پوشاک داشتند با خودشان بردند که بعدها با غذا معاوضه کنند. آنها را ابتدا به اردوگاهی که سردستی در وروپونوفو ایجاد شده بود بردند، بعد به اردوگاه‌هایی دیگر.

با این پناه جویان به بدی سربازان اسیر روسی رفتار نشد. آلمانی‌ها اداره سربازان اسیر را به افسران خودشان واگذار می‌کردند تا موقع تقسیم غذا که از روی سیم‌های خاردار برایشان پرتاب می‌شد، حتی شده با مشت و لگد نظم را برقرار کنند. به زندانی‌ها هیچ کمک پزشکی نمی‌شد. یک

پزشک روسی که میانشان بود، هر کاری از دستش برمی‌آمد برای زخمی‌ها انجام می‌داد، ولی «در مواردی که دیگر امیدی به زنده بودنشان نبود، به زندگی‌شان خاتمه می‌داد.»

تخلیه‌های دیگری از غیر نظامی‌ها در شرایطی بسیار دشوارتر و وحشیانه‌تر صورت گرفت. میان برف و یخبندان بود که «جمعیت سیاه عظیم» پناه جویان به کارپوفکا و اردوگاه‌های دیگر انتقال داده شدند. شرایط زندگی در این اردوگاه‌ها وحشتناک بود. حتی به کار بردن واژه «اردوگاه» برای چنین مکان‌هایی اغراق‌آمیز بود، چون در واقع زمین‌های وسیعی بود که دور تا دورشان سیم خاردار کشیده بودند. بدون کوچک‌ترین کلبه یا سرپناهی. کسانی که به این اردوگاه آورده شده بودند، می‌کوشیدند با دست گودال‌هایی برای خودشان بکنند و در آنها پناه ببرند و برای مصون ماندن نسبی از باد سرد و کشنده‌ای که دشت را می‌روید، به همدیگر بچسبند. شب هفتم نوامبر باران سردی می‌بارید و صبح بسیاری از پناه جویان در لباس‌های خیسشان، به علت پایین آمدن ناگهانی درجهٔ هوا بخ زدند و مردند.

نگهبانان این اردوگاه‌های سردستی، بیشترشان از اهالی اوکراین بودند که اونیفورم آلمانی به تن داشتند. بسیاری از آنها وطن‌پرستان تندرویی بودند که به یاد تاراس بولبا اسم خود را بولبووستی‌ها گذاشته بودند و با زندانی‌ها خیلی به خشونت رفتار می‌کردند. ولی بعضی‌ها هم خیلی خوش‌رفتارتر بودند، حتی در برابر دریافت پول به زندانی‌ها اجازه می‌دادند فرار کنند. ولی کسانی که به این ترتیب می‌گریختند، از سوی ژاندارم‌های آلمانی مورد تعقیب قرار می‌گرفتند.

میان کسانی که در شهر ماندند و به وسیلهٔ آلمانی‌ها به اردوگاه‌ها اعزام نشدند، عده‌ای معلوم نیست چگونه توی خرابه‌ها زنده ماندند، با اینکه بیشترشان به واسطهٔ مصرف غذاهای فاسد و آب آلوده بیمار بودند. بچه‌ها مانند حیوان‌های وحشی به جست و جوی میوه‌های جنگلی یا ریشه گیاهان

می‌رفتند. گاهی با تکه نانی کپک زده که سربازی به آنها می‌داد، سه-چهار روز سر می‌کردند، ولی بی‌آنکه چیز دیگری برای خوردن پیدا کنند. خیلی وقت‌ها اتفاق می‌افتاد که زن‌ها ناچار به خودفروشی می‌شدند تا تکه نانی یا غذایی به دست آورند.

بیرون شهر، روس‌ها کمتر اسیران آلمانی را که به چنگشان می‌افتادند می‌کشتند. آنها را به سرویس‌های اطلاعاتی تحویل می‌دادند تا باز جوییشان کنند. از آنجا که ژوکوف و ستادش ضد حمله بزرگ و گسترده‌ای را تدارک می‌دیدند، از ماه اکتبر کسب اطلاعات از وضعیت نیروهای آلمانی برایشان ضرورت بیشتری پیدا کرده بود.

باز جویی که به طور معمول یک روز پس از دستگیری انجام می‌شد، اولین هدفش این بود که بدانند فرد زندانی به کدام واحد تعلق دارد و تعداد نفراتشان چقدر و روحیه و تجهیزات و امکاناتشان چگونه است. پرسش‌های دیگری هم از زندانی می‌شد، به طور مثال آیا عضو گروه جوانان هیتلری بوده است یا نه؟ درباره آماده سازی جنگی شیمیایی چه می‌داند؟ عملیات پارتیزانی که خود شاهدش بوده یا از دیگران شنیده از چه قرار بوده است؟ مسیر لشکرشان از ژوئن ۱۹۴۱ به بعد کجا بوده (این پرسش برای این بود که بدانند آیا مرتکب جنایت‌های جنگی شده‌اند یا نه). اگر زندانی به خانواده‌ای کشاورز تعلق داشت، از او می‌پرسیدند آیا در مزرعه‌شان زندانی‌های روسی هم کار می‌کنند یا نه و اگر از این کارگران دارند نامشان چیست. نامه‌های را که برای زندانی‌ها می‌رسید به دقت مطالعه می‌کردند تا ببینند اثرات بمباران‌های هوایی انگلیسی‌ها از تابستان ۱۹۴۲ به بعد روی شهرهای آلمانی، در مردم آن شهرها چگونه بوده است.

در بخش استالینگراد، بسیاری از این بازجویی‌ها به وسیله سروان دیالانکو عضو پلیس سیاسی انجام می‌شد که آلمانی را خوب می‌دانست و روان صحبت می‌کرد. در عوض سرهنگ دوم کاپلان در سرویس اطلاعات ارتش

شصت و دوم نیاز به مترجم داشت. کاپلان از آنهایی بود که به محض به دست آوردن اطلاعات لازم، زندانی را سر به نیست می‌کرد و پای گزارشش هم می‌نوشت به خاطر زخم‌های شدید مرده است

کاپلان که از اختلاف نظر میان آلمانی‌ها و رومانیایی‌ها با خبر بود، می‌خواست بداند چنین اختلاف‌هایی میان خود آلمانی‌ها هم وجود دارد یا نه. به هر حال آنچه برای روس‌ها اهمیت داشت این بود که بدانند آلمانی‌ها تا چه حد به کمک لشکرهای کشورهای متحدشان در جبهه دن و استپ کالموی وابسته‌اند.

همزمان بعضی از فرمانده‌های آلمانی از نیروهای کمکی که برایشان می‌رسید به شدت ناراضی بودند. یک سرهنگ آلمانی گفته بود اقدام‌های بسیار سخت گیرانه‌ای باید به عمل آید تا این نبود روحیه شهادت و رزمندگی در آنها جبران شود. ولی بدترین مشکل‌ها را با سپاهیان کشورهای متحد آلمان داشتند. روحیه سربازان ایتالیایی، رومانیایی و مجار، به علت حمله‌های پارتیزانی پشت جبهه سخت متزلزل شده بود. به زودی حمله‌های هوایی روس‌ها هم به این مشکل اضافه شد. با این همه، نیروهای کشورهای متحد، متحمل تلفات زیادی نشده بودند. موقعی که شلیک موشک‌های کاتیوشا با «ارگ‌های روسی» به طرف آنها شروع شد، سربازان خارجی کم‌کم به این فکر افتادند که آمده‌اند اینجا چه بکنند.

هواپیماهای روسی، اعلامیه‌هایی به زبان‌های ایتالیایی، مجار و رومانیایی روی سر سربازان خارجی می‌ریختند که در آنها نوشته شده بود جانشان را بیهوده به خاطر آلمانی‌ها از دست ندهند. سرویس اطلاعاتی ارتش سرخ به مسکو گزارش داد سربازهای خارجی ارتش آلمان دسته دسته طرح فرار از جبهه را می‌ریزند. موقعی که ما به آنها حمله می‌کنیم توی سنگرهاشان می‌خوابند و منتظر می‌مانند.

یکی دیگر از مشکلات بزرگ ارتش‌های متحد آلمان بی‌نظمی‌ای بود که میانشان حکمفرما بود. نیروهای خط مقدم جبهه دائماً توسط توپخانه یا

نیروهای هوایی متحدانشان بمباران می‌شدند. روحیه سربازان مجار چنان خراب شده بود که فرماندهانشان اجازه نمی‌دادند به خانواده‌هایشان نامه بنویسند، از ترس اینکه نامه‌ها در بوداپست بلوا به پا کند. حتی به دست آوردن دل این سربازها و تقویت روحیه‌شان با دادن غذاهای خوب هم میسر نمی‌شد. پیش از آغاز هر حمله بهترین مواد خوراکی، شکلات، کنسرو، بادام هندی، شکر و گولاش می‌دادند. ولی بیشتر سربازها که عادت به خوردن این خوراکی‌های خوشمزه نداشتند، پس از خوردن آنها مریض می‌شدند.

یکی از سربازان مجار می‌نویسد: «روس‌ها بهترین تک تیر اندازها را دارند. خدا جان، کاری کن که من هدف گلوله آنها قرار نگیرم. بهترین واحدهای ارتششان، یعنی تفنگداران سیبریایی به فرماندهی تیموچنکو رو در روی ما قرار دارند. اگر چه هنوز زمستان نرسیده، ولی ما سردمان است. اگر زمستان برسد و ما هنوز اینجا باشیم، چه بلایی سرمان می‌آید؟ مریم مقدس، کمکمان کن سر خانه و زندگی‌مان برگردیم! یادداشت‌های این سرباز چند روز بعد روی جنازه‌اش پیدا شد که به روسی ترجمه و از ستاد جنوب باختری به مسکو فرستاده شد.

ارتش هشتم ایتالیا که در جبهه دن میان مجارها و ارتش سوم رومانی قرار داشت در پایان اوت بدجوری فکر فرمانده آلمانی را به خود مشغول کرده بود. ستاد فرماندهی فوهرر بالاخره ناچار شد از فرمانده آلمانی بخواهد سپاه بیست و نهم خود را برای تقویت خطوط دفاعی ایتالیایی‌ها بگمارد. فرمانده این سپاه به افرادش دستور اکید داده بود که با ایتالیایی‌ها به ملایمت رفتار کنند و در صورت لزوم از نظر روحی به آنها قوت قلب بدهند. او گفته بود وضع آب و هوا و محیط، سربازان ایتالیایی را بر عکس سرباز آلمانی سخت متزلزل و آسیب پذیر می‌کند. ایتالیایی‌ها هم خیلی سریع خسته می‌شدند و هم پر توقع بودند. فرمانده یاد آور شده بود که ایتالیایی‌ها شهامت‌مندانه اینجا به کمک ما آمده‌اند و با شرایط دشواری

روبه‌رو هستند، بنابراین باید هوایشان را داشت. ولی این مراقبت‌ها و خوش رفتاری‌ها ایتالیایی‌ها را نسبت به این جنگ به شور و شوق نیاورد. یک مترجم روسی موقعی که از فرمانده گردانی ایتالیایی پرسید چرا سربازانش بدون شلیک یک گلوله تسلیم شدند، فرمانده گردان جواب داد: «به این علت پاسخ تیر اندازی را ندادیم که فکر می‌کردیم این کار اشتباه است.»

از نظر استراتژیکی، دو ارتش رومانیایی که در دو جناح ارتش ششم پاولوس موضع گرفته بودند مهم‌ترین نیروهای متحدان را تشکیل می‌دادند. ولی سربازان این دو ارتش، علاوه بر اینکه تجهیزات خوبی نداشتند، تعداد نفراتشان هم کافی نبود. بر اثر فشار هیتلر دولت رومانی دو هزار زندانی خلافکار را که بعضی از آن‌ها جرمشان تجاوز یا جنایت بود، به زور به خدمت سربازی وا داشته بود. نیمی از آنها گردان انضباطی ویژه‌ای را تشکیل دادند، ولی در اولین برخورد با دشمن، تعداد فراری‌ها آن قدر زیاد بود که فرماندهان ناچار شدند گردان را منحل و افراد بازمانده آن را به لشکر پنجم پیاده منتقل کنند.

آلمانی‌ها از هر مقام و درجه در تماس با نیروهای متحدان، از رفتار افسران رومانیایی با افراد زیردستشان سخت آشفته می‌شدند. رفتار این افسران با زیردست‌هاشان شبیه «ارباب و برده» بود. به نظر یک افسر اصیل زاده اتریشی، افسران رومانیایی «هیچ ارزشی» نداشتند. کوچک‌ترین اهمیتی برای افرادشان قایل نبودند. یک سرجوخه آلمانی ملاحظه کرده بود که در آشپزخانه سیار واحدهای رومانیایی سه گونه غذا تهیه می‌کنند: برای افسران، برای درجه داران و برای سربازها که گروه اخیر کم و بیش چیزی برای خوردن گیرشان نمی‌آمد.

در آغاز پاییز ۱۹۴۲ سرویس‌های اطلاعاتی ارتش سرخ اطلاع چندانی درباره اهمیت واحدهایی که به نام هیویس - خلاصه شده هیلف و پلیج - یا

داوطلبان کمکی خوانده می‌شدند برای ورماخت نداشتند. بعضی از افراد این واحدها داوطلبان واقعی بودند، ولی بیشترشان اسرای جنگی روسی بودند که از اردوگاه‌ها برای پر کردن جای خالی کارگران مخصوص جبهه انتخاب و اعزام می‌شدند. بسیاری از آنها به جای کارگر کار می‌کردند ولی به بعضی‌ها هم مأموریت‌های واقعاً نظامی واگذار می‌شد.

سرهنگ گروس کورت در این باره به ژنرال بک چنین می‌نویسد: «واقعاً نگران کننده است که ما مجبور باشیم کمبود نیروهای رزمنده‌مان را با اسرای جنگی روسی پر کنیم که بعضی از آن‌ها اکنون در پست توپچی خدمت می‌کنند. دیدنش عجیب است که این «حیوان‌هایی» که با آنها جنگیده‌ایم، اکنون در هماهنگی کامل با ما زندگی می‌کنند.»

ارتش ششم پنجاه هزار از این داوطلبان روسی داشت که در لشکرهای خط مقدم جبهه کار می‌کردند، این داوطلبان یک چهارم نفرات خود این لشکرها را تشکیل می‌دادند.

یک هیوئیس که اسیر شده بود، به بازجوی پلیس سیاسی شوروی گفت: «روس‌هایی که در ارتش آلمان کار می‌کنند به سه دسته تقسیم می‌شوند: اول سربازهایی هستند که خود آلمانی‌ها بسیجشان کرده‌اند به نام واحدهای قزاق که مستقیماً وابسته به لشکرهای ورماخت هستند. دوم افراد غیر نظامی و سربازهای فراری روسی که داوطلبانه به ارتش آلمان پیوسته‌اند. اینها اونیفورم کامل آلمانی و علائم و نشان‌هایش را دارند. غذایشان هم مانند غذای سربازان آلمانی است و در هنگ‌های آلمانی‌ها به پای سربازان، می‌جنگند. سوم اسرای روسی هستند که کارهای دشوار آشپزخانه، اصطبل و از این قبیل به عهده‌شان است. رفتار با این سه گروه متفاوت است و بهترین آن در مورد داوطلبان اعمال می‌شود.»

بسیاری از واحدهای قزاق که برای مبارزه با پارتیزان‌ها بسیج و مجهز شده بودند. روسی یا اوکراینی بودند. هیتلر متنفر بود از اینکه یک اسلاو که به نظر او فردی از نژاد پست به شمار می‌آمد، اونیفورم ارتش آلمان را

بپوشد. به همین دلیل هم آنها را قزاق می‌نامیدند تا از نظر نژادی قابل قبول باشند. این موضوع اختلاف نظرهایی میان سران نازی ایجاد کرد که عقیده داشتند نژاد اسلاو به طور کامل باید برده آنها باشد. افسران آلمانی هم تنها امیدشان در این جنگ این بود که به عنوان نجات دهندگان ملت روس از زیر یوغ کمونیسم شناخته شوند. از همان پاییز ۱۹۴۱ سرویس‌های اطلاعاتی نظامی آلمان مطمئن شده بودند که در روسیه جز با راه انداختن جنگی داخلی، نمی‌توانند به پیروزی برسند.

این فکر هم که سربازان قدیمی ارتش سرخ به خود اجازه دهند به خدمت ورماخت در آیند رهبران شوروی را سخت می‌آزرد. آنها بی‌درنگ به این نتیجه می‌رسیدند که تصفیه‌ها و سرکوبی‌های سرویس‌های ویژه کافی نبوده است. سرویس‌های پلیس سیاسی هم وحشت داشت از اینکه هیوئیس‌ها بتوانند در ارتش سرخ رخنه کنند. شب بیست و دوم سپتامبر، موقعی که یک واحد گشتی ارتش سرخ با واحد گشتی آلمانی برخورد کرد فرمانده‌شان گزارش داد: «در واحد گشتی آلمانی دست کم یک «روس قدیمی» هم حضور داشت.»

این اصطلاح «روس قدیمی» در مورد محکومیت به مرگ صدها هزار نفر طی سه ساله آینده دائماً به کار رفت. مقام‌های روسی با حذف هویت ملی از این اعدامی‌ها کوشیدند هر گونه آثار عدم توافق یا خرده‌گیری به «جنگ کبیر میهنی» را محو کنند.

دژهای ساخته شده از آوار

سرهنگ گروس کورت در چهارم اکتبر نوشت: «آیا استالینگراد می‌خواهد وردن^۱ دوم شود؟ این سؤالی است که اینجا همه با نگرانی فراوان از خود پرسند.» پس از نطقی که هیتلر چهار روز پیش در اسپرت پلاست برلن ایراد کرده بود، گروس کورت و سایر افسران ارشدی که در آنجا حضور داشتند دریافتند که به ارتش ششم نتیجه‌اش هر چه می‌خواست باشد، اجازه عقب نشینی داده نخواهد شد. «این ماجرا قضیه‌ای حیثیتی میان استالین و هیتلر شده بود.»

حمله بزرگ ارتش آلمان در روز بیست و هفتم سپتامبر علیه منطقه کارخانه‌ها خوب شروع شد ولی پس از دو روز، مهاجمان دریافتند که با شدیدترین و خونین‌ترین جنگی که تا به حال کرده بودند روبه رو خواهند

۱- وردن منطقه‌ای است در فرانسه که در جنگ جهانی اول، نبرد بین فرانسوی‌ها و آلمانی‌ها در آن به درازا کشید و سرانجام با پیروزی فرانسوی‌ها و شکست آلمانی‌ها، به آن جنگ خاتمه داده شد. - م

بود. مجتمع صنعتی اکبر سرخ و کارخانه اسلحه‌سازی باریکادی را روس‌ها به شکل دژهایی بس تسخیر ناپذیرتر از وردن درآورده بودند، با تله‌های فراوان، چون واحدهای ارتش کاملاً در آنها استتار کرده بودند.

موقعی که لشکر ۳۰۸ تفنگداران سیبریایی به فرماندهی گورتیف به کارخانه باریکادی و خط راه آهنی که برای حمل فرآورده هایش از جلو آن می‌گذشت رسید، چشمشان به توده عظیم و تیره کارگاه‌های تعمیر و ریل‌های براق و مرطوب افتاد که هم اکنون آثار زنگ زدگی روی آنها دیده می‌شد و نیز به واگن‌های از هم دریده و خرد شده، توده‌های تیرآهن‌هایی که در منطقه‌ای به وسعت میدان بزرگ یک شهر پراکنده بودند، توده‌های زغال سنگ‌ها و دودکش‌های عظیم کوره‌ها که بر اثر شلیک گلوله‌های توپ آلمانی‌ها سوراخ‌های فراوانی در آنها ایجاد شده بود.

گورتیف دوهنگ را مأمور دفاع از کارخانه کرد و هنگ سوم را هم مأمور حفظ جناح آنها. جناح این دو لشکر از سیلاب‌رو عمیقی شروع می‌شد که از کنار شهرک کارگری می‌گذشت و تا ولگا می‌رفت و هم‌اکنون به علت جریان نفت مخزن‌های سوخت شعله‌ور بود. این سیلاب‌رو به زودی «سیلاب‌رو مرگ» لقب گرفت. سربازان سیبریایی وقتشان را تلف نکردند «در سکوتی سنگین با کلنگ شروع به کندن حفره‌هایی خاکی که با سنگ همراه بود کردند و در دیوارهای کارگاه‌ها هم سوراخ‌هایی فردی برای تیراندازی و نیز پناهگاه‌ها و سنگرهای ارتباطی به وجود آوردند. یک پست فرماندهی در زیر زمینی بتونی، زیر طاق‌های شیروانی مستقر کردند. طی مدتی که در آن سوی رود ولگا منتظر وارد شدن در معرکه بودند، سنگرهایی عمیق کردند و بعد تانک‌هایی را از روی آنها گذراندند تا به سربازها نشان دهند سنگرها و گودال‌ها تا چه اندازه باید ژرف باشند.

خوشبختانه برای سیبریایی‌ها موقعی که هواپیماهای اشتوکای آلمانی در آسمان ظاهر شدند، سنگرهایشان آماده بود. این هواپیماها که روس‌ها اسمشان را گذاشته بودند «میومیکن» یا «نوازنده ساز» به علت آذیری که به

هنگام شیرجه رفتن می کشیدند کمتر از جاهای دیگر موثر واقع شدند. سبیریایی‌ها سنگرهایشان را تنگ و باریک کنده بودند تا کمتر در معرض انفجار بمب یا ترکش قرار گیرند. ولی لرزش زمین ناشی از بمباران دائمی مانند یک زمین لرزه واقعی بود، معده همه را درهم می فشرد و همزمان ناشنوایی زودگذری ایجاد می کرد. گاهی هم موج های انفجار چنان شدید بود که شیشه ها را می شکست و بی سیم ها را از کار می انداخت.

این بمباران های هوایی مقدماتی، بیش از نیمی از پیش از ظهر ادامه یافت. فردا صبح مجتمع باریکادی با بمب افکن های سنگین هینکل صد و یازده، توپخانه و خمپاره بار دیگر به شدت بمباران شد. بعد توپخانه آلمانی ها ناگهان خاموش شدند. سبیریایی ها بی آنکه فرمانی به آنها داده شود آماده رویارویی با دشمن شدند، چون می دانستند این قطع شدن ناگهانی شلیک توپخانه مفهومی چیست. چند لحظه بعد صدای زنجیر تانک ها را روی آوارها شنیدند.

طی روزهای بعد آلمانی ها دریافتند که لشکر سبیریایی گورتیف به بی حرکت نشستن و منتظر آنها ماندن اکتفا نمی کند. درجه دارای از لشکر صدم می نویسد: « روس ها هر روز از سحر تا غروب دست به حمله های پی در پی می زدند» ضد حمله های مکرری که چویکوف انجام می داد و به شدت هم گران تمام می شد، ژنرال های آلمانی را به وحشت می انداخت، این را هم ناچار شدند بپذیرند که این ضد حمله ها به طور مرتب نیروهای آنها را فرسوده می کند. به هر حال نیرومندترین دفاع موقعی صورت می گرفت که توپخانه سنگین روس ها که در آن سوی رود مستقر بود، موفق می شد درست هدف گیری کند.

واحدهای ضد تانک لشکر ۴۱۴ در آنچه از مجتمع صنعتی اکبر سرخ مانده بود پنهان شده و توپ های ۴۵ و ۹۶ میلیمتری خود را پشت آوارها پنهان کرده بودند، همزمان از آهن های در هم پیچیده کارخانه ها به عنوان سپر دفاعی استفاده می کردند. توپ هایشان برای بردی دست کم صد و

پنجاه متری تنظیم شده بود. سحرگاه بیست و هشتم سپتامبر دوهنگ از لشکر ۱۹۳ تفنگداران هم از رود گذشتند و به سرعت موضع گیری کردند. فردا صبح دوباره بمباران گسترده‌ای از سوی اشتوکاها صورت گرفت. از آنجا که پیشروی آلمانی‌ها، نیاز به نیروهای تقویتی را برای روس‌ها حتمی می‌کرد، لشکر سی و پنجم گارد هم با اینکه فقط یک سوم از افرادش باقی مانده بود از رود گذشت و به مدافعان پیوست.

در آغاز ماه اکتبر حمله‌های آلمانی‌ها شدیدتر و گسترده‌تر شد، به ویژه موقعی که با نیروهای لشکر نود و چهارم پیاده، لشکر چهاردهم زرهی و نیز پنج گردان از رسته مهندسی که با هواپیما فرستاده شدند، تقویت شد. در جبهه روس‌ها به علت قطع دائمی وسایل ارتباطی، واحدها از هم بی خبر می‌ماندند، ولی گروه‌ها و افراد، بدون دریافت دستوری خاص سرسختانه به مبارزه ادامه می‌دادند. در بخش باریکادی، یک مأمور کارگذاری دینامیت و یک راننده تانک که هر کدام یک دستشان را از دست داده بودند، ضامن نارنجک‌ها را با دندان بیرون می‌کشیدند و با دستی که برایشان مانده بود به پرتاب نارنجک ادامه می‌دادند شب که می‌شد، ماموران کارگذاری مین‌های ضد تانک جلو می‌دویدند و مین‌هایشان را کار می‌گذاشتند. آنها دو تا مین را، هر کدام زیر یک بغل، مانند دو گرده بزرگ نان با خود می‌بردند و زیر آوارها خاک می‌کردند. گروسمان می‌نویسد: حمله آلمانی‌ها سرانجام «در برابر ایستادگی سرسختانه افراد سیبریایی» با شکست روبه‌رو شد طی یکی از این حمله‌ها یک گردان پیشاهنگ آلمانی چهل درصد از نفراتش را از دست داد.

لشکرهای چویکوف هم در این نبردها به شدت فرسوده شده و آسیب دیده بودند و مهماتشان هم کم و بیش ته کشیده بود. روز پنجم اکتبر، آجودان یرمنکو، ژنرال گولیکوف از رود گذشت و فرمان استالین را، دایر بر این که

شهر باید به هر قیمتی شده حفظ و بخش‌های اشغال شده از سوی آلمانی‌ها پس گرفته شود به چویکوف ابلاغ کرد. چویکوف تصمیم گرفت بخش دوم فرمان را که کاملاً ناممکن بود، نشنیده بگیرد. او می‌دانست تنها شانس پایداری‌اش در شلیک گسترده و انبوه توپخانه سنگین از آن سوی رود است. آلمانی‌ها به زودی بار دیگر دستورهای یرمنکو را بی‌ثمر گذاشتند. آنها روز ششم اکتبر که روزی نسبتاً آرام بود، با لشکر چهاردهم زرهی که از جنوب باختری آمده بود و لشکر شصتم موتوریزه که از باختر می‌آمد، حمله گسترده‌ای را آغاز کردند. یکی از گردان‌های لشکر شصتم، با شلیک موشک‌های کاتیوشا عملاً نابود شد. کامیون‌های حامل این موشک تا کرانه رود و نزدیک آب عقب نشسته بودند و با حداکثر برد شلیک می‌کردند. ولی طی این مدت بخشی از لشکر شانزدهم زرهی آلمان در شمال به حومه صنعتی اسپارتاکوفکا حمله برد و باقی مانده لشکر صد و دوازدهم تفنگداران و تیپ صد و بیست و چهار گارد روس‌ها را عقب راند. سربازان شوروی که فقط بخش کوچکی در کرانه باختری دستشان مانده بود، احساس می‌کردند به طرز مقاومت ناپذیری رفته رفته به کرانه رود رانده می‌شوند.

این کوچک شدن فاصله بار منطقه اشغالی ارتش شصت و دوم، گذر از رود را روز به روز دشوارتر و خطرناک‌تر می‌کرد. اکنون نقاط سوار و پیاده شدن در کرانه رود، در تیر رس توپ‌ها و حتی مسلسل‌های آلمانی قرار گرفته بود. پل قایقی کوچکی که جزیره زتسوسکی را به کرانه باختری رود وصل می‌کرد، شبانه به افراد اجازه می‌داد پای پیاده غذا و مهمات برای نیروهای دفاعی حمل کنند. برای این حمل کننده‌ها که تلوتلو خوران روی پل شناور و نااستوار حرکت می‌کردند و گلوله‌های توپ و خمپاره دائماً دوروبرشان فروریخت، گذر این پل سفری بس وحشتناک بود، وجود قایق‌ها برای حمل تجهیزات سنگین و تخلیه زخمی‌ها کاملاً ضروری بود. تانک‌هایی که برای پر کردن جای خالی تانک‌های نابود شده می‌آمدند، سوار بر یدک‌کش‌های

بزرگ بودند. گروسمان می‌نویسد: « به محض اینکه هوا تاریک می‌شد. افراد مسئول این حمل و نقل، از سوراخ‌ها، زیرزمین‌ها و پناهگاه‌هایشان بیرون می‌ریختند.»

در ساحل خاوری، نزدیک اسکله‌های بارگیری، در زیرزمین نانوایی‌ها و آشپزخانه‌هایی مستقر بودند که نان تازه و غذای گرم برای رزمندگان تهیه می‌کردند و با کانتینرهای گرم نگه دارنده به جبهه می‌فرستادند. در این زیرزمین‌ها حتی حمام هم تهیه دیده بودند، ولی زندگی در سواحل خاوری به همان اندازه خود شهر دشوار و طاقت فرسا بود. گروه‌های حمل و نقل رودخانه‌ای که به طور رسمی بخشی از گروه‌های هفتادویکم سرویس ویژه بودند، زیر سرپرستی مستقیم ژنرال روکاتین رئیس جدید پلیس سیاسی منطقه قرار داشتند.

خسارت و تلفاتی که این گروه‌ها تحمل می‌کردند، به همان اندازه گردان‌های خط مقدم جبهه بود. به طور مثال لنج بخاری لاستوشکا (پرستو) که در حال حمل زخمی‌ها بود، طی یک عبور ده گلوله خمپاره به آن اصابت کرد. خدمه زنده مانده، طی روز سوراخ‌های ایجاد شده را بستند و شب بعد آماده گذشتن از رود شدند. فشار دائمی و شدیدی که به این قایق‌ها و قایقرانان وارد می‌شد، فاجعه‌هایی هم بار می‌آورد. از جمله روز ششم اکتبر، قایقی که بارش بیش از اندازه بود، واژگون شد و از پیست و دونفر سرنشینانش، شانزده نفرشان غرق شدند. کمی بعد قایق دیگری در تاریکی شب در نقطه ناجوری به ساحل برخورد کرد و در اثر اصابت با مین‌ها منفجر و سی و چهار نفر سرنشین‌های آن کشته شدند.

طی دوهفته اول اکتبر، آرامشی نسبی در جبهه پدید آمد. چویکوف به درستی حدس زد که آلمانی‌ها با دریافت نیروهای کمکی خود را برای حمله گسترده‌ی دیگری آماده می‌کنند.

پاولوس زیر همان فشارهایی از سوی هیتلر قرار داشت که چویکوف از طرف استالین. روز هشتم اکتبر بنا به دستوری که از ستاد فرماندهی فوهرر صادر شد فرمانده گروه ارتش‌های ب به ارتش ششم فرمان داد خود را برای حمله گسترده دیگری علیه استالینگراد آماده کند. عملیاتی که دست بالا باید روز چهاردهم اکتبر آغاز می‌شد. ولی پاولوس و دستیارانش از تلفات سنگینی که به نیروهایشان وارد آمده بود سرگشته و گیج بودند. یکی از افسران ستاد ارتش ششم نوشت که از رزمندگان لشکر نود و چهارم پیاده، فقط ۵۳۵ نفر باقی مانده‌اند، «مسئله‌ای که باعث می‌شود هرگردان آن شامل فقط سه افسر، یازده درجه دار و شصت و دو سرباز باشد.» لشکر هفتاد و ششم هم بر اثر نبردها کاملاً فرسوده و از کار افتاده بود. فقط لشکر ۳۰۵ پیاده که به با فراخوانی سربازانی در کرانه‌های دریاچه کنستانس اخیراً تشکیل شده بود می‌توانست به عنوان نیروهای کمکی به استالینگراد اعزام شود.

آلمانی‌ها با پخش اعلامیه‌ها و افزودن به تهدیدها، در مورد آماده سازی‌هایشان برای حمله‌ای جدید به هیچ وجه پرده پوشی نمی‌کردند. برای شوروی‌ها مسئله اصلی برسر این بود که بفهمند هدف‌های این حمله جدید چه نقاطی هستند. واحدهای شناسایی هر شب به شکار «زبان‌هایی برای گفتار» می‌رفتند. نگهبان‌ها یا سربازان بی‌نوابی که جیره غذایی حمل می‌کردند و به دست این واحدها اسیر می‌شدند باید بازجویی‌های شدیدی را پس می‌دادند. از آنجا که پیشاپیش از روش‌های بازجویی و از زیربان کشی اطلاعات از سوی روس‌ها آگاه و وحشت زده بودند، در بیان آنچه می‌دانستند لحظه‌ای تردید به خودشان راه نمی‌دادند. سرویس اطلاعاتی ستاد ارتش شصت و دوم با اطلاعات جسته و گریخته‌ای که به این ترتیب به دست آورده بود، به این نتیجه رسید که هدف اصلی حمله جدید آلمانی‌ها کارخانه تراکتورسازی است. کارگران بازمانده این کارخانه با کارخانه باریکادی که تانک‌های آسیب دیده یا سلاح‌های ضد تانک را تعمیر

می‌کردند، به صف گردان‌های خط مقدم در آمدند. موقعی هم که حضور متخصص‌ها ضرورت پیدا می‌کرد. به آن سوی رود منتقل می‌شدند.

خوشبختانه برای ارتش شصت و دوم، این تجزیه و تحلیل در مورد هدف حمله آلمانی‌ها درست از کار در آمد. هدف آلمانی‌ها گرفتن کارخانه تراکتورسازی و پاک‌سازی اطراف آن بود، تا بتوانند به پیشروی به سوی کرانه ولگا ادامه دهند. تصمیم چویکوف برای انتقال هنگ‌های کورگان به منطقه شمال کار آمد بود. ولی چویکوف همزمان با تعجب فراوان آگاه شد که استاوکا تصمیم گرفته است سهمیه مهمات توپخانه را برای جبهه استالینگراد کاهش دهد. این اولین عاملی بود که نشان می‌داد ضد حمله بسیار گسترده‌ای از سوی روس‌ها در حال آماده شدن است. آن موقع بود که چویکوف با اندکی آرامش خیال فهمید استالینگراد طعمه‌ای شده است برای دامی غول آسا.

دوشنبه چهاردهم اکتبر ساعت شش صبح به وقت آلمان، ارتش ششم در جبهه‌ای تنگ حمله را آغاز کرد. این حمله از سوی اشتوکاهایی که برای ناوگان چهارم هوایی ژنرال رشتوفن باقی مانده بود، حمایت می‌شد. آسمان از فوج هواپیماها، گلوله‌های دفاع ضد هوایی، هواپیماهایی که منفجر می‌شدند یا سقوط می‌کردند و بمب‌هایی که فرومی‌ریختند سیاه شده بود. آلمانی‌ها با گلوله‌های فسفری که توسط توپخانه‌شان شلیک می‌شد هر چه را روی زمین مانده بود به آتش می‌کشیدند.

یکی از افسران ستاد چویکوف نوشت: «نبردها ابعاد غول آسایی پیدا کردند. سربازان در سنگرهای ارتباطی سکندری می‌رفتند و می‌افتادند، درست مانند ملوانانی روی عرشه یک کشتی که دچار طوفان شده باشد.» کمیسرهای سیاسی هم لحن شاعرانه‌ای به گزارش‌هایشان داده بودند. دوبرونین در گزارش به خروشچف در مسکو می‌نویسد: «آنهايي که آسمان تیره استالینگراد را در این روز دیده‌اند هرگز آن را از یاد نخواهد برد. آسمانی تهدید کننده و خشن، با سیاهی خاصی که شعله‌های آتش از آن زیانه می‌کشید.»

نبرد با حمله‌ای از بخش جنوب باختری به سوی کارخانه تراکتورسازی آغاز شد. نزدیک ظهر بخشی از سپاه چهاردهم زرهی حرکت هجومی‌اش را به سوی شمال شروع کرد. چوبکوف تردید نکرد. نیروهای اصلی زرهی‌اش یعنی تیپ هشتاد و چهارم تانک را به میدان فرستاد تا جلوی پیشروی سه لشکر پیاده آلمانی را که از سوی لشکر چهاردهم زرهی در پشت سرشان حمایت می‌شدند، سد کنند. یک درجه‌دار لشکر ۳۰۵ پیاده می‌نویسد: «فشار بی‌نهایت قدرتمندانه بود. توپخانه‌های پرتاب موشک و هواپیماهای اشتوکا دائماً در فعالیت بودند و تعداد توپخانه‌های متحرک موتوریزه مان بی‌نهایت، اینها همگی بر سر روس‌ها بمب فرو می‌ریختند. ولی روس‌ها که شصت و شوی مغری‌شان داده بودند به شدت و سرسختانه در برابر ما پایداری می‌کردند. نبردی بود وحشتناک، فرسوده کننده، روی زمین، زیرزمین، میان ویرانه‌ها، و کانال‌های گنداب‌رو کارخانه. تانک‌ها از آوارهای همه جا پخش شده بالا می‌رفتند. زنجیرهایشان در حال پیشروی خرده ریزها را در هم می‌کوبیدند. به دیواره‌های کارگاه بر می‌خورند و به هر سو شلیک می‌کردند. انفجار مین‌های ضد تانک آنها را از جای می‌پراند یا منهدم می‌کرد. گلوله‌های توپ تانک‌ها به تیرها و ستون‌های فولادی برخورد می‌کرد و توده‌های جرقه میان انبوه دود و گرد و خاک به هوا می‌پراند.»

نیروی سربازان باور نکردنی به نظر می‌آمد، با این همه نتوانستند شوک نوک مرکزی حمله را تحمل کنند. طی پیش از ظهر اولین روز، تانک‌های آلمانی توانستند شکافی در دیوار دفاعی ایجاد کنند و میان لشکر سی و هفتم گارد ژنرال ژولودف در لشکر ۱۱۲ تفنگداران فاصله بیندازند. خود ژنرال ژولودف هم بر اثر انفجاری در پناهگاه زیرزمینی‌اش زنده به گور شد. سربازها او را بیرون کشیدند و به پست فرماندهی ارتش بردند. بعضی از سربازان، سلاح‌های افراد کشته شده را برداشتند و به نبرد ادامه دادند. تانک‌های آلمانی که وارد کارگاه‌های وسیع کارخانه تراکتورسازی شده

بودند، سراپا پوشیده از گرد و خاک، همچون غول‌های ما قبل تاریخ دور خود می‌چرخیدند، همه جا را به رگبار مسلسل می‌بستند و شیشه‌های شکسته پنجره‌ها را زیر زنجیرهایشان خرد می‌کردند. طی نبردهای تنگاتنگ بعدی دیگر خط جبهه‌ای در کار نبود، گروه‌های پیاده نظام شوروی که گرفتار پیشروی آلمانی‌ها شده بودند، از هر سوراخی سردر آوردند و به حمله ادامه دادند.

در دومین روز حمله، پانزدهم اکتبر سر فرماندهی ارتش ششم اعلام کرد: «بخش اعظم کارخانه تراکتورسازی در دست ماست، فقط نقطه‌های کوچک مقاومتی پشت خطوط، هنوز باقی است.» لشکر ۳۰۵ پیاده هم روس‌ها را تا آن سوی خط راه آهن عقب رانده بود. غروب، پس از اینکه لشکر چهاردهم زرهی وارد کارخانه تراکتورسازی شد هنگ صد و سوم پیاده‌اش، با حرکتی جسورانه خود را به کرانه رود ولگا در محل مخزن‌های سوخت رساند. ولی پیاده نظام روس که از هر سوراخ و سنگری سر برمی‌آوردند، شدیداً به آنها حمله می‌کردند. چویکوف که خطوط مخبراتی‌اش بیش از پیش دچار اختلال شده بود، به موقع ستاد فرماندهی ارتش شصت و دوم را به جای دیگری منتقل می‌کرد. در طول روز و شب از شدت نبردها کاسته نشد. تیپ هشتاد و چهارم زرهی شوروی ادعا کرد بیش از سی تانک متوسط و سنگین فاشیست‌ها را نابود کرده، ولی خودش فقط هجده تانک از دست داده است. موقعی که این گزارش دو روز بعد فرستاده شد، در آن آمده بود که تلفات جانی افراد هنوز آمارگیری نشده است. اگر آمار انهدام تانک‌های آلمانی اندکی اغراق آمیز باشد، در شهادت به خرج دادن شگفت آور افراد تیپ، به ویژه افسران جوان آن جای هیچ تردیدی نیست.

یک کمیسر سیاسی هنگ توپخانه سبک به نام باباشنکو که واحد توپخانه‌اش به محاصره در آمده بود و نشان قهرمان اتحاد جماهیر شوروی دریافت کرد، طی آخرین پیامش گفته بود: «توپ‌ها نابود شده، مواضع به

محاصره درآمده، به نبرد ادامه می‌دهیم و تسلیم نمی‌شویم. سلام ما را به همه برسانید.» با این همه خود، توپچی‌هایش به کمک مسلسل دستی و نارنجک توانستند حلقه محاصره را بشکافند و به واحدهای خودی بپیوندند. موارد ثبت نشده بسیاری از این گونه شجاعت به خرج دادن‌ها در این نبرد از سوی سربازان ساده وجود داشت. ولی در عوض، از موارد دیگر استفاده‌های تبلیغاتی زیادی می‌شد. مانند جسارت به خرج دادن یک فرمانده گروهان لشکر سی و هفتم تفنگداران گارد، ستوان گونیشار، که فقط با چهار سرباز و یک مسلسل که از دشمن به غنیمت گرفته بود توانست در لحظه‌ای بحرانی نیرویی آلمانی را که برتری زیادی به آنها داشت پراکنده کند. هیچ کس ندانست در آن روز چند نفر از سربازان روسی کشته شدند، ولی شبانه ۳۵۰۰ زخمی به کرانه دیگر رود منتقل شدند. به مأموران بهداری و تحت روان چنان تلفاتی وارد شده بود که بسیاری از زخمی‌ها ناچار شدند خزیده خود را به کرانه رود برسانند.

فرماندهان واحدهای آلمانی که در استپ مستقر بودند، دائماً می‌پرسیدند در شهر چه می‌گذرد. ژنرالی به یکی از دوستانش نوشت: «دیواره‌های کارخانه و تمام استخوان‌بندی‌شان زیر بهمنی از بمب‌ها در هم می‌ریزند و به هم می‌پیچند. ولی هر لحظه دشمن انگار با سحر و جادو از هر سوراخ سنبه‌ای سرو کله‌اش پیدا می‌شود و بی‌درنگ مواضع دفاعی تازه‌ای می‌سازد.» از نفرات بعضی از گردان‌های آلمانی فقط پنجاه نفر باقی مانده بود. زنده مانده‌ها منتظر فرا رسیدن شب بودند تا اجساد رفقای‌شان را برای به خاک سپردن به عقب جبهه بفرستند.

طی شش روزی که پیش از چهاردهم اکتبر سپری شد. هواپیماهای لوفت وافه به بمباران کردن نیروهای زمینی و اسکله‌های بارگیری و تخلیه ادامه دادند. به طوری که هیچ لحظه‌ای آسمان خالی نماند. سرویس سیاسی جبهه استالینگراد، با لحنی انتقاد آمیز نسبت به نیروی هوایی ارتش سرخ به مسکو نوشت «کمک شکاری‌های نیروی هوای برای ما ضرورت است.»

ولی در حقیقت ارتش هشتم هوایی فقط دویست هواپیما از انواع گوناگون داشت که شاید ده - دوازده تا از آنها شکاری بودند. یا این همه، خلبان‌های ثوفت و افه هم رفته رفته داشتند نسبت به موثر بودن عملیات همقطاران‌شان روی زمین به شک می‌افتادند، ولی این احساس به آنها دست می‌داد که مدافعان روسی جبهه استالینگراد شکست ناپذیرند. یکی از آنها طی نامه‌ای به خانواده‌اش نوشت: «سر در نمی‌آورم که اینها چگونه می‌توانند در چنین جهنمی زنده بمانند. روس‌ها در ویرانه‌ها، گودال‌ها، زیر زمین‌ها و اسکلت‌های در هم پیچیده‌ای که در گذشته کارخانه بوده است خوب ایستادگی می‌کنند.» این خلبان‌ها همچنین می‌دانستند هر قدر روزها کوتاه‌تر و اوضاع جوی آشفته‌تر شود کار آمدی آنها هم به سرعت کاهش می‌یابد.

پیشروی آلمانی‌ها تا کرانه رود، درست تا زیر کارخانه تراکتورسازی باعث شد ارتباط میان باقی مانده لشکر ۱۱۲ تفنگداران و تیپ‌های شبه نظامی که در برابر سپاه چهاردهم آلمان در شمال و باختر ایستادگی می‌کردند، قطع شود. در همان حال که واحدهای محاصره شده لشکر سی و هفتم تفنگداران گارد ژولودف به نبرد درون کارخانه تراکتورسازی ادامه می‌دادند، بازماندگان واحدهای دیگر به سوی جنوب رانده شدند.

پست فرماندهی و ستاد چویکوف دائماً در معرض خطر بود و گروه محافظان نزدیکش بیشتر وقت‌ها ناچار به نبرد می‌شدند. چون قطع شدن ارتباطش با مرکز فرماندهی دائمی بود، چویکوف اجازه خواست بخشی از ستادش را به آن سوی رود منتقل کند. یرمنکو و خروشچف که می‌دانستند واکنش استالین در برابر این درخواست چه خواهد بود قاطعانه پیشنهادش را رد کردند.

روز شانزدهم اکتبر نیز آلمانی‌ها کوشیدند از کارخانه تراکتورسازی تا کارخانه باریکادی پیشروی کنند ولی حمله‌های پی‌درپی با شلیک تانک‌های روسی که زیر آوارها پنهان شده بودند و شلیک موشک‌های کاتیوشا از

کرانه‌های رود با شکست روبه رو شد. شب بعد باقی مانده لشکر ۱۳۸ تفنگداران لیونیکف از ولگا گذشتند. سربازان این لشکر هنگام پیاده شدن در خشکی ناچار بودند از روی زخمی‌هایی که همه جا کنار اسکله‌ها دراز به دراز افتاده بودند بگذرند. آنها در موضع دفاعی آریبی تا شمال کارخانه باریکادی مستقر شدند.

ژنرال یرمنکو هم آن شب از شط گذشت تا شخصاً برود ببیند اوضاع از چه قرار است. لنگ لنگان به خاطر زخم‌هایی که سال گذشته برداشته بود و با تکیه به عصایش به پناهگاه‌هایی رسید که ستاد ارتش شصت و دوم در آنها مستقر بود. خسارت‌هایی که بر اثر شلیک گلوله‌های توپ وارد آمده بود همه جا به چشم می‌خورد از سراپای اعضای ستاد و وسایلی که در آنجا بود گرد و خاک و خاکستر فرومی‌ریخت. ژنرال ژولودف هنگامی که داشت نابودی لشکرش را در کارخانه تراکتورسازی گزارش می‌داد، نمی‌توانست جلو سرازیر شدن اشک‌هایش را بگیرد. با این حال فردا صبح، موقعی که یرمنکو تازه به مقر ستادش رسیده بود، ستاد کل جبهه به چویکوف اطلاع داد سهمیه مهماتش بازهم کاهش خواهد یافت.

فرماندهان لشکر ۱۱۲ تفنگداران و بریگاد ویژه ۱۱۵ که به خاطر حمله آلمانی‌ها در شمال کارخانه تراکتورسازی از نیروهای اصلی شوروی جدا شده و منزوی مانده بودند، ضمن اینکه آشکارا به دروغ می‌گفتند نیروهایشان کم و بیش نابود شده، از چویکوف اجازه خواستند به آن سوی شط عقب بنشینند. این تقاضا که بنا به دستورهای استالین خیانتی در پس آن پنهان بود رد شد. چویکوف چند روز بعد که متارکه‌ای موقتی در نبردها پیش آمده بود، سرهنگ کامینین را فرستاد ببیند وضع این دو واحد از چه قرار است. سرهنگ دریافت لشکر ۱۱۲ هنوز ۵۹۸ سرباز و تیپ ۱۱۵ گارد ویژه ۸۹۰ سرباز در اختیار دارند. بنا به گزارشی که کمیسر سیاسی ارشد ارسال کرد «فرماندهان واحدها به جای اینکه به دفاعی فعال بپردازند، وحشت زده در عمق پناهگاه‌هایشان پنهان شده و تقاضا می‌کنند به کرانه

دیگر رود منتقل شوند. افسران ارشد و کمیسرهای سیاسی به خاطر «خیانتشان» و «بزدلی بی نظیری» که از خود نشان داده بودند به شورای جنگی ارتش شصت و دوم تحویل داده شدند. سرنوشتشان مشخص نشد، ولی بعید به نظر می‌رسد چویکوف کمترین تخفیفی در مجازاتشان قایل شده باشد.

حمله‌های پراکنده‌ای که روز نوزدهم اکتبر به وسیله واحدهای جبهه دن در شمال باختری و ارتش شصت و چهارم در جنوب انجام شد، نتوانستند از فشاری که از سوی آلمانی‌ها به ارتش شصت و دوم وارد می‌شد، بکاهند. ولی در عوض هنگ‌هایی که کم و بیش همه نفراتشان را از دست داده بودند توانستند به کرانه دیگر رود بروند و در آنجا با نیروهای تازه نفس دوباره سازماندهی شوند. در این موقع بود که کمک روانی به طرز عجیبی برایشان رسید. شایع شد رفیق استالین شخصاً از جبهه‌های استالینگراد بازدید کرده است. بلشویک سالخورده‌ای که در محاصره تساریتسین طی جنگ‌های داخلی شرکت کرده بود تایید کرد ملت را در ستاد قدیمی‌اش دیده است. این حضور که به گونه‌ای به ظاهر شدن سن ژاک میان سربازان اسپانیایی که با اعراب می‌جنگیدند شبیه بود، بعداً معلوم شد دروغ محض بوده است.

شخصیت غیر نظامی بلند پایه دیگری در همان موقع با تمام وجود می‌کوشید به کرانه باختری ولگا بیاید. این شخصیت دیمیتری مانویلسکی بود، مسئول امور مربوط به آلمان در کمیته‌ای که به کمک کارل رادک در سال ۱۹۲۳ کوشیده بود انقلاب دومی در آلمان راه بیندازد. اگر چه خودش اهل اوکراین بود ولی استالین را تحریک کرده بود در سال ۱۹۳۳ اوکراین را به خاک و خون بکشد. او همان گونه که بعدها اظهار کرد، توجه و علاقه خاصی به استالینگراد داشت، ولی چویکوف به هیچ وجه به او اجازه نداد به کرانه باختری ولگا بیاید.

همان زمان گوبلز در برلین که در تب و تاب شنیدن خبر سقوط

استالینگراد می‌سوخت، روز نوزدهم اکتبر دستور داد همه نظامیانی که نشان صلیب شوالیه دریافت کرده بودند، برای مصاحبه‌های مطبوعاتی به آلمان برگردانده شوند. از آنجا که بیم آن داشت آلمانی‌ها از اینکه می‌بینند ارتش‌هایشان در روسیه در جا می‌زنند ناراحت شوند، تصمیم گرفت از طریق این مصاحبه‌ها به آنها نشان دهد طی این شانزده ماهی که از آغاز حمله به روسیه می‌گذرد، چه پیشروی‌هایی کرده‌اند. همچنین دستور داد در همه شهرهای آلمان تابلوهایی سر چهار راه‌ها نصب کنند که در آنها تعیین شده بود از آنجا تا استالینگراد چقدر فاصله است. همزمان فرمان داد نامهایی نظیر اکتبر سرخ و باریکاد سرخ از اعلامیه‌ها حذف شود تا باعث دلگرمی و تشویق «بیماران مبتلا به کمونیسم» نشود.

اما نبردهای هر چه شدیدتر و خونبارتر، کوچه به کوچه، خانه به خانه در بخش‌های صنعتی استالینگراد ادامه داشت. یکی از برجسته‌ترین این نبردها و ایستادگی‌ها هنگام دفاع از «خانه پاولوف» روی داد که پنجاه و هشت روز به طول انجامید.

در اواخر ماه سپتامبر، واحدی از هنگ چهل و دوم گارد، ساختمان چهار طبقه‌ای را تصرف کرده بود، که مشرف به میدان و در حدود سیصد متری کرانه شط قرار داشت. فرمانده واحد، آفاناسف کمی بعد بینایی‌اش را از دست داد و گروه‌بان ژاکوب پاولوف فرماندهی را به عهده گرفت. افراد این واحد در زیرزمین‌های ساختمان تعدادی افراد غیر نظامی یافتند که ناچار شدند تا پایان درگیری‌ها در همان زیرزمین‌ها بمانند. یکی از آنها، دختری به نام ماریا اولیانوا، سهم فعالی در این دفاع از ساختمان به عهده گرفت. سربازان پاولوف دیواره‌های میان زیرزمین‌ها را برداشتند تا آمد و شد و ارتباط در آنجا آسان‌تر شود و در دیواره‌های بیرونی ساختمان هم سوراخ‌هایی ایجاد کردند و مسلسل‌ها و تفنگ‌های ضد تانکشان را آنجا مستقر کردند. موقعی که تانک‌ها وزرهی‌های آلمانی نزدیک می‌شدند، مدافعان که در سراسر ساختمان پراکنده بودند، یا به زیرزمین‌ها پناه می‌بردند

یا به طبقه‌های بالاتر. از آنجا می‌توانستند به خوبی به دشمن مسلط شوند و در زاویه‌هایی قرار بگیرند که مسلسل‌های بیرونی تانک‌ها نتوانند آنها را هدف قرار دهند. (ژاکوب پاولوف بعدها مورد تحسین فراوان چویکوف قرار گرفت و عنوان «قهرمان اتحاد جماهیر شوروی» به او داده شد).

مورد دیگری هم در آن دوره بیشتر از همه مورد استفاده تبلیغاتی شوروی قرار گرفت. این مورد بیشتر بر اساس نامه نگاری‌های ستوان چارنوسوف، افسر دیده بان هنگ ۳۸۴ توپخانه بود با همسرش آلکساندرا. چارنوسوف از پست دیده‌بانی‌اش، بالای ساختمانی ویرانه، آتش توپخانه واحدش را به سوی هدف‌ها هدایت می‌کرد. در آخرین نامه‌اش نوشت: «چورای عزیزم، دو پرندۀ ی کوچولومان اسلویژ و لیدوسیا را می‌بوسم. حالم کاملاً خوب است. دوبار زخمی شدم، ولی خراشی بیش نبودند و خیلی خوب می‌توانم آتش توپخانه‌مان را روی هدف راهنمایی کنم. لحظه نبردهای بسیار شدید در شهر هم نام فرمانده کل دوست داشتنی‌مان، شهر استالین فرا رسیده است. طی این روزها، انتقام زادگاه عزیزمان اسمولنسک را از دشمنان می‌گیرم. ولی شب‌ها می‌روم توی زیرزمینی و آنجا دو کودک موبور روی زانوهایم می‌نشینند. آنها مرا به یاد بچه‌های خودمان می‌اندازند.» نامه پیشین همسرش را پس از کشته شدن در جیبش یافتند. همسرش نوشته بود: «خیلی خوشوقتم که تو به این خوبی مبارزه می‌کنی و در نتیجه به تو مدال داده‌اند. تا آخرین قطره خونت بجنگ و نگذار اسیر شوی، چون مردن بهتر از رفتن به اردوگاه اسرا است.

این گونه نامه‌ها می‌توانند واقعی باشند، ولی مانند بسیاری نامه‌های دیگر در آن دوره، بخشی از حقیقت را بازگو می‌کردند. موقعی که سربازها گوشه‌ی سنگر یا زیرزمینی نیمه تاریک می‌نشستند تا برای خانواده‌شان نامه بنویسند، برای بیان آنچه در دلشان می‌گذشت و آنچه هر روز به سرشان می‌آمد، با دشواری زیادی روبه‌رو می‌شدند. تکه کاغذی که بعد آن را به صورت سه گوشه تا می‌کردند، چون پاکت نداشتند، برای بیان احساس‌های

درونی‌شان هم خیلی کوچک بود و هم خیلی بزرگ. متنی که در این نامه می‌آمد، شامل سه موضوع اصلی می‌شد: سرنوشت خانواده؛ (حال همگی خوب است؟) تصمیم به قوت قلب دادن به آنها نسبت به خودش، («من حالم خوب است») و ادامه نبرد («ما دائماً به کشتن افراد و نابود کردن سلاح‌هایشان ادامه می‌دهیم. چه شب و چه روز، حتی یک لحظه نمی‌گذاریم آب خوش از گلوی‌شان پایین برود»). سربازان ارتش سرخ که در استالینگراد می‌جنگیدند خوب می‌دانستند این نامه‌ها از سوی سرویس‌های سیاسی گوناگون ستاد به دقت سانسور می‌شوند.

در نامه‌ای مشابه سربازی به نام کولیا به زنی به اسم ماریا می‌نویسد: «به گمانم آخرین شبی را که با هم گذرانیدیم خوب به یاد داری. چون در این لحظه، درست یک سال می‌شود که از هم جدا شده‌ایم. آن شب برایم خیلی دشوار بود از تو خداحافظی کنم. خیلی غم انگیز بود ولسی ناچار بودیم از هم جدا شویم، چون مام وطن این طور دستور داده بود. ما این دستور را به بهترین طرزی که می‌توانیم انجام می‌دهیم. مام وطن از کسانی مانند ما که از این شهر دفاع می‌کنیم، انتظار دارد تا آخرین نفس ایستادگی کنیم. و ما همگی داریم از این دستور اطاعت می‌کنیم.»

به نظر می‌رسد اکثر سربازان روسی به نظر می‌رسد احساس‌های شخصی‌شان را به خاطر جنگ کبیر میهنی زیر پا گذاشته‌اند. این امکان هم وجود دارد که آنها از سانسور مقام‌های امنیتی بیشتر از دشمنان آلمانی‌شان وحشت داشته‌اند. همچنین امکان دارد تبلیغات استالینی برای شصت و شصتی مغزی آنان، خیلی موثرتر از تبلیغات هیتلری برای سربازان آلمانی واقع شده باشد. ولی در سرشت سرباز روسی، روحیه از خود گذشتگی خیلی قوی‌تر از تاثیر تبلیغات سیاسی است. این واکنش خود جوش سرباز روسی در برابر دشمن، ویژگی‌ای کم و بیش موروثی است. ستوانی که در استالینگراد می‌جنگید، در نامه‌ای به همسرش که چند هفته پیش ازدواج کرده بودند می‌نویسد: «اگر کسانی دیگر این نامه را بخوانند، ممکن است گمان کنند من

به خاطر تو می‌جنگم. ولی هیچ نمی‌توانم تشخیص دهم مهر تو کجا ختم و مهر وطن کجا آغاز می‌شود. تو و ما و وطن هر دو برای من یکی هستید.»

همزمان متنی که افسران و سربازان آلمانی می‌نوشتند حاکی از نوعی احساس گول خوردگی و گونه‌ای بی‌اطمینانی و حتی وحشت در برابر تغییر روند حوادث بود که این جنگ را به صورت متفاوتی با آنچه در ابتدا آغاز کرده بودند در آورده بود. ستوانی آلمانی به همسرش می‌نویسد: «بیشتر وقت‌ها از خودم می‌پرسم، تحمل این همه رنج‌ها و ناراحتی‌ها به چه دردی می‌خورد. یعنی بشریت عقلش را از دست داده است؟ این لحظه‌های وحشتناک برای همیشه در ذهن همگی ما باقی خواهد ماند.» و به رغم تبلیغات خوش بینانه در آلمان مبنی بر اینکه پیروزی بسیار نزدیک است، بسیاری از زن‌ها حقیقت را حدس می‌زدند. یکی از آن‌ها می‌نویسد: «نگرانی دست از سرم برنمی‌دارد. می‌دانم که دائماً در حال نبرد هستی. همواره همسر وفادارت باقی می‌مانم. زندگی من به شما تعلق دارد، به تو و دنیايمان.»

تعداد بی‌شماری سربازان روسی ناراضی هم بودند که فراموش می‌کردند نامه‌هایشان سانسور می‌شود. یا چنان افسرده خاطر که به این چیزها اهمیتی نمی‌دادند. بسیاری هم از کمبود غذا شکایت داشتند. سرباز جوانی به عمه‌اش می‌نویسد: «عمه لیوبا، می‌توانی کمی غذا برایم بفرستی، خجالت می‌کشم که چنین تقاضایی از تو می‌کنم، ولی گرسنگی باعث این کار شده است.» بسیاری اذعان کردند که برای رفع گرسنگی و زنده ماندن، ناچار می‌شوند توی خاکروبه‌ها به دنبال چیزی برای خوردن بگردند. عده‌ای هم برای خانواده‌هایشان می‌نوشتند «کمبود مواد غذایی بدتر از آن ناجور بودن شرایطی بهداشتی» باعث شیوع بیماری‌های گوناگون می‌شود. سربازی که دچار اسهال شده بود تایید می‌کند: «اگر وضع به همین شکل پیدا کند، امکان دارد مرضی همه جاگیر شیوع پیدا کند. لباس‌هایمان هم پر از شپش است، چیزی که منشاء بسیاری از بیماری‌ها می‌شود.» طولی نکشید که این

پیش بینی صورت حقیقت به خود گرفت. در بیمارستان صحرایی، ۴۱۶۹ مورد تیفوس دیده شد که بی درنگ آنها را از سایر بیمارها جدا کردند. پزشکان اظهار کردند «زخمی‌هایی که میان ساکنان شهر بودند، هنگام انتقال به بیمارستان به این بیماری مبتلا شده‌اند».

علاوه بر شکایت‌ها و اعتراض‌ها نسبت به کمبود غذا و بدی شرایط زندگی، آثار نو میدی نسبت به سرنوشت جنگ نیز رفته رفته میان افراد پیدا می‌شد که باعث نگرانی شدید کمیسرهای سیاسی شده بود. سرویس سیاسی جبهه استالینگراد در گزارشی به مسکو یاد آور می‌شود: «در نیمه اول ماه اکتبر، فقط در ارتش شصت و دوم ۱۲۷۴۷ مورد فاش شدن اسرار نظامی در نامه‌ها دیده شده است. در بعضی از نامه‌ها حتی اظهارات آشکارا ضد شوروی و تعریف و تمجید از فاشیست‌ها و نیز شک و تردید در مورد پیروزی ارتش سرخ در این جنگ به چشم می‌خورد.» نمونه‌هایی هم از متن نامه‌ها در این گزارش آورده شده است: سربازی به همسرش می‌نویسد: «هر روز صدها و هزارها نفر می‌میرند. وضعیت چنان دشوار شده که من راه نجاتی از آن نمی‌بینم. از هم اکنون می‌توانم حدس بزنم که استالینگراد سقوط خواهد کرد.» در موقعیتی که بیشتر ساکنان غیر نظامی شهر شکمشان را با سوپ گزنه یا علف‌های دیگر سیر می‌کردند. سربازی از هنگ دویست و چهل و پنجم تفنگداران به خانواده‌اش نوشت: «پشت جبهه دائماً و بیهوده تکرار می‌شود که همه چیز باید به جبهه اختصاص داده شود. ولی در جبهه ما هیچ چیز نداریم. غذا بسیار کم و نفرت انگیز است. آنچه درباره خوبی تغذیه و شرایط زندگی در جبهه به شما می‌گویند دروغ است.» به طور خلاصه هر گونه درست گویی در نامه‌ها می‌توانست سرنوشت ساز باشد. ستوانی که تایید کرده بود هواپیماهای آلمانی «خیلی خوب» هستند و دفاع ضد هوایی شوروی فقط «تعداد کمی» از آنها را توانسته سرنگون کند، خائن شمرده شد.

خطرها برای سربازان فقط از سانسور نامه‌ها ناشی نمی‌شد. سرباز

اوکراینی هجده ساله و ساده دلی که تازه در لشکر رودیمستوف مشغول خدمت شده بود به رفقاییش گفته بود حرف‌هایی را که درباره‌ی دشمن گفته می‌شود نباید باور کرد. «پدرم و خواهرم در منطقه اشغالی آلمانی‌ها سکونت دارند. آلمانی‌ها نه کسی را می‌کشند و نه اموالش را مصادره می‌کنند. با مردم به خوبی رفتار می‌کنند. خواهرم در حال حاضر برای آنها کار می‌کند.» همقطارانش بی درنگ او را بازداشت کردند.

در مواردی دیگر، کوششی برای کم کردن فشار سیاسی در جبهه‌ها به عمل می‌آمد. استالین برای تقویت روحیه ارتش سرخ قبلاً اعلام کرده بود دادن نشان کوتوزوف و سوورف اگر چه نشان‌هایی مرتجعانه بود، ولی برای تقویت روحیه افراد مفید است. اما مهم‌ترین تحولی که طی بخشنامه شماره ۳۰۷ در تاریخ نهم اکتبر روی داد و تا آن موقع سابقه نداشت، واگذار کردن مسئولیت فرماندهی در هر یک از واحدهای نظامی به فرمانده آن بود. کمیسره‌های سیاسی از آن پس فقط نقش مشاور و «آموزنده» را داشتند.

آن وقت کمیسره‌های سیاسی وحشت زده شدند و دریافتند افسران ارتش سرخ تا چه اندازه از آنها متنفرند و تحقیرشان می‌کنند. در جنگ‌های هوایی حتی مورد توهین قرار گرفتند. سرویس سیاسی استالینگراد به تلخی از رفتار «کاملاً نامناسبی» که فرماندهان در پیش گرفته بودند شکایت کرد. سرهنگ فرمانده یک هنگ به کمیسر سیاسی‌اش گفت: «بدون اجازه من حق ندارید وارد دفتر کارم شوید و با من حرف بزنید.» کمیسره‌هایی دیگر از امروز به فردا خود را مجبور دیدند غذایشان را با سربازها صرف کنند، بعضی از افسران جزء این جرئت را به خود دادند که ابراز کنند کمیسره‌های سیاسی نباید از جیره غذایی افسران استفاده کنند. آنها تایید کردند، حال که دیگر مسئولیتی در واحدها ندارند، بهتر است بروند با دفتر خاطراتشان بخوابند. سرویس‌های سیاسی از آن پس شدند یک «آپاندیس بی مصرف» دوبرونین برای به دست آوردن پشتیبانی چچرباکف آشکارا به او نوشت این

حرف‌ها دربارهٔ کمیسرهای سیاسی «اظهارات ضد انقلابی است» دوبرونین پیش از آن احساس‌هایش را با نقل قول اظهارات یک سرباز آشکار کرده بود. این سرباز گفته بود: «حالا که کوتوزوف و سوورف را ازخودشان اختراع کرده‌اند از این پس مدال سن نیکلا و سن ژرژ هم به بازار خواهد آمد و فاتحهٔ روسیهٔ شوروی خوانده شده است.»

مدال‌های اصلی کمونیستی - قهرمان اتحاد جماهیر شوروی، نشان پرچم سرخ، نشان ستارهٔ سرخ - همچنان از سوی مقام‌های سیاسی بالاترین و ارزشمندترین نشان‌ها به شمار می‌آمدند، هر چند نشان پرچم سرخ جنبهٔ تشویق بازدهی جنگی پیدا کرد و به هر کسی تانکی آلمانی را نابود می‌کرد داده می‌شد. موقعی که در شب بیست‌وششم اکتبر، رئیس سرویس تدارکات ارتش شصت و چهارم، هنگامی که منتظر رسیدن لنج بود تا از رود ولگا بگذرد، کیف دستی‌اش که حاوی چهل نشان پرچم سرخ بود گم کرد شگفتی عجیبی به وجود آمد. انگار کل نقشه‌های دفاعی استالینگراد بود که از دست رفته بود. کیف حاوی مدال‌ها سرانجام فردا در پنج کیلومتری اسکله پیدا شد. فقط یک مدال از آنها کم شده بود. شاید سربازی که گمان می‌کرد حق دریافت نشان را داشت و به او داده نشده، کیف را دزدیده بود. رئیس سرویس تدارکات به جرم «سهل انگاری جنایت کارانه» محاکمه شد.

و اما سربازان نسبت به این نمادهای شجاعت واکنشی ظریفانه‌تر از خود نشان می‌دادند. هر گاه یکی از همقطاران‌شان یکی از این نشان‌ها را دریافت می‌کرد، دوستانش نشان را می‌انداختند توی یک پیالهٔ نوشابه. آن وقت سرباز صاحب‌نشان باید با یک جرعه نوشابه را می‌نوشید و مدال‌ته آن را با دندان می‌گرفت.

ستاره‌های واقعی بالاترین بازدهی، استاخانوویست‌های مرگ در ارتش شصت و دوم بودند که تانک نابود نمی‌کردند، بلکه به عنوان تک تیرانداز زنده، هر یک به تنهایی افراد دشمن را پا در می‌آوردند. این کار کم و بیش حالت آیینی مذهبی به خود گرفت و با نزدیک شدن بیست و پنجمین

سالگرد انقلاب اکتبر، تبلیغات در این باره جنبهٔ جنون آمیزی پیدا کرد و نام «موج جدیدی از مسابقات سوسیالیستی برای به دست آوردن رکورد کشتن آلمانی‌ها» به آن داده شد. هر تک تیر اندازی که رکوردش به کشتن ۴۰ آلمانی می‌رسید «نشان دلاوری» به عنوان «تیر انداز برجسته» به او داده می‌شد.

معروف‌ترین این تک تیر اندازهای زبده، اگر چه رکوردش بالاترین رکورد نبود، چوپانی اخمو از منطقهٔ اورال بود به نام زیتسف که در لشکر باتیوک خدمت می‌کرد. طی جشن‌های سالگرد انقلاب تعداد آلمانی‌هایی که او کشته بود به ۱۴۹ نفر رسیده بود.

او به خودش قول داده بود ۱۵۰ سرباز آلمانی را بکشد و در آن موقع فقط یکی کم داشت. بالاترین رکورد متعلق به تک تیراندازی به نام «زیکان» بود که تا تاریخ بیستم نوامبر ۲۲۴ آلمانی را از پای در آورده بود. با این همه زیتسف که به روسی یعنی خرگوش، در دل ارتش شصت و دوم حالت قهرمانی افسانه‌ای پیدا کرد. او را مامور کردند به تیراندازان جوان فوت و فن کار را بیاموزد و شاگردانش به زودی به نام زیت چاتا (بچه خرگوش) معروف شدند. پس از ارتش شصت و دوم، ارتش‌های دن و جبههٔ جنوب خاوری هم دچار تب پرورش تک تیرانداز زبده شدند و ستارگانی مانند گروهبان پاسار در ارتش بیست و یکم پیدا شد که رکورد ۱۰۳ کشته را به دست آورد شگردش هم از پا در آوردن قربانی با شلیک گلوله‌ای به سر او بود.

تک تیراندازان غیر روسی هم این افتخار را به دست آوردند، از جمله یک اوکراینی به نام چوچونکو که نوزده آلمانی را کشت و یک ازبک از لشکر صد و شصت و نهم تفنگداران که ظرف سه روز، پنج سرباز دشمن را از پا در آورد. در ارتش شصت و چهارم تک تیرانداز دیگری بود به نام کوباسا- که به اوکراینی یعنی سوسیس- شگرد خاص او این بود که از سه سنگر وصل به هم استفاده می‌کرد، یکی برای خوابیدن و دوتای دیگر برای

تیراندازی. علاوه بر این، کنار سنگر اصلی اش سنگرهای قلابی هم می‌کند و چوبی که پرچم سفیدی به نوک آن آویزان بود در سنگر کار می‌گذاشت که به کمک نخ می‌توانست چوب را بلند کند و پرچم را به اهتزاز در آورد. او ادعا می‌کرد هر وقت یک آلمانی در سنگر مقابل چشمش به یکی از این پرچم‌های سفید می‌افتاد، نمی‌توانست وسوسه نشود، توی سنگر خودش نایستد و فریاد نزند: «سرباز روسی، بیا، بیا!» آن وقت کوباسا او را از پای در می‌آورد. در هنگ صد و شصت و یکم تفنگداران دانیلوف نامی سنگری قلابی کند و تکه‌هایی از اونیفورم سرباز ارتش سرخ را به تن عروسک‌های پوشالی پوشاند. او منتظر می‌ماند تا سربازان بی تجربه آلمانی برای کشتن این عروسک‌ها سرشان را از سنگر بیرون آورند و آن وقت آنها را از پای در آورد. او با این حقه توانست چهار نفر را بکشد.

سربازهایی دیگر خیلی ساده به استعدادهای شخصی‌شان متوسل می‌شدند. به طور مثال سرگروه‌بان دولیمین از لشکر سیزدهم تفنگداران گارد که توی یک انبار زیر شیروانی به کمین نشسته بود. توانست همه خدمه یک مسلسل و یک توپ صحرایی را از پا در آورد. اما در همه حال، بهترین هدف‌ها، دیده‌بانان توپخانه‌های آلمانی بودند. سرجوخه استودنتوف دو روز به کمین افسر دیده‌بان توپخانه‌ای نشست تا سرانجام توانست او را از پای درآورد. استودنتوف که تعداد قربانیانش به ۱۲۴ نفر رسیده بود، سوگند خورده بود با روز سالگرد انقلاب این تعداد را به ۱۷۰ قربانی برساند.

هر تک تیرانداز زنده شگرد و مکان‌های خاصی جهت تیراندازی برای خودش داشت. ایلین که کمیسر سیاسی یکی از هنگ‌های تفنگداران گارد بود که در منطقه کارخانه اکبر سرخ فعالیت می‌کرد، به طور معمول در یک بشکه یا یک راه آب پنهان می‌شد. خودش می‌گفت: «فاشیست‌ها باید به قدرت آتش سلاح‌ها و دستان ابر مردهای شوروی پی ببرند.»

شوروی‌ها تعریف می‌کردند که آلمانی‌ها برای از پای در آوردن

زیتسلف بهترین تک تیراندازشان را مأمور این کار کرده بودند، ولی زیتسلف از همه دام‌هایشان گریخت و پس از چند روز قایم موشک بازی کردن، سرانجام موضع این تک تیرانداز آلمانی را یافت و او را از پای در آورد. دوربینی که روی تفنگ این تک تیرانداز نگون بخت آلمانی نصب شده بود، امروز در موزه نیروهای مسلح در مسکو به نمایش گذاشته شده است، ولی این داستان چندان متقاعد کننده به نظر نمی‌رسد، چون در گزارشی که به چویکوف داده شد و پر بود از این اقدام‌های قهرمانی اغراق آمیز، ذکری از این موضوع نشده است.

واسیلی گروسمن که شیفته این تک تیراندازان زبده بود، کوشید اطلاعاتی درباره شخصیت و تاریخچه زندگی آنها به دست بیاورد. بنابراین با زیتسلف و چندین نفر دیگر از جمله آناتولی چکوف ملاقات کرد. چکوف با پدر دائم الخمرش در یک کارخانه فرآورده‌های شیمیایی کار می‌کرده است، او از همان کودکی با «جنبه‌های تلخ و تاریک زندگی» آشنا شده بود، ولی عشق شدیدی هم نسبت به علم جغرافیا پیدا کرده بود. طی روزها و شب‌های طولانی که به کمین قربانی‌اش می‌نشست، به کشورهای دوردست فکر می‌کرد. او با استعداد ذاتی‌اش شده بود یکی از آن تیراندازان زبده‌ای که همیشه در جنگ‌ها پدید می‌آیند. او با خود آموختن شگفتی آفریده بود و در سن بیست و یک سالگی در استالینگراد «همچون عقاب که از ارتفاع بلند هراسی ندارد» با ترس آشنایی نداشت. استعداد عجیبی داشت که بالای مرتفع‌ترین ساختمان پنهان شود. برای اینکه شعله ناشی از شلیک گلوله تفنگش را استتار کند تا دشمن جایش را پیدا نکند، گونه‌ای شعله مخفی کن ابداع کرده و آن را نوک لوله تفنگش کار گذاشته بود، همیشه هم جلو دیوار سفیدی به کمین می‌نشست. تیراندازی نمی‌کرد، مگر موقعی که مطمئن می‌شد تیرش به هدف می‌خورد.

یک روز گروسمن را به کمین گاهش برد. آسان‌ترین هدف‌ها واز همه معمول‌تر، سربازانی بودند که جیره غذایی را برای سنگر نشینان می‌بردند.

طولی نمی کشید که سر و کله شان پیدا می شد. چکوف پنج سبانی متر بالای بینی سرباز آلمانی را هدف قرار داد و ماشه را کشید. سرباز آلمانی به پشت افتاد و یقلاوی بزرگی را که دستش بود رها کرد. چکوف از هیجان به خود لرزید. سروکله سرباز دیگری پیدا شد، چکوف او را از هم پا در آورد، بعد سرباز سومی خزیده جلو می آمد، چکوف او را هم کشت و زیر لب برای خودش زمزمه کرد «سه تا» رگوردش ظرف دو روز به هفده قربانی رسید. او توضیح می داد که از پا درآوردن مأمور حمل جیره ها این حسن را دارد که هم غذا به دیگران نمی رسد و هم آب آشامیدنی، در نتیجه همقطارانش باید گرسنگی بکشند و آب آلوده بخورند. گروسمان با لحنی به ظاهر جدی این پرسش را مطرح می کند که آیا این پسر که در رؤیای دیدن سرزمین های دور دست است «و آزارش تا به حال به مگسی نرسیده» یکی از «قدیس های جنگ کبیرمیهنی نیست؟»

تفنگ دوربین دار تنها وسیله برای چنین هدف هایی نبود. از سلاح های دیگری هم استفاده می شد. مانکوف نامی از لشکر نودوپنجم با تفنگ ضد تانک افتخارهای زیادی کسب کرد. پس از اینکه در نبرد کارخانه باریکادی شش تانک دشمن را نابود کرد، عنوان قهرمان اتحاد جماهیر شوروی را به دست آورد. افسری به نام وینوگراف از لشکر صد و چهل و نهم توپخانه موقعی که با بیست و شش نفر از افرادش به مدت سه روز ارتباطش با لشکر قطع شد، در اولین پیامی که توانست بفرستد، تقاضای نارنجک کرد، نه غذا.

در حالی که لشکرهای آلمانی از کارخانه تراکتورسازی به سمت جنوب و کارخانه باریکادی پیشروی می کردند، چویکوف شب هفدهم اکتبر بار دیگر ستادش را جا به جا کرد و بالای تپه ی کورگان مستقر شد. فردا صبح واحد بزرگی از ارتش آلمان موفق شد تا کرانه رود پیش براند، ولی کمی بعد با یک ضد حمله به عقب رانده شد.

تنها خبر تسلا بخشی که در این گیرودار به ژنرال روسی رسید، از

سوی سرهنگ کامینین بود که توانسته بود به مدافعان شمال کارخانه تراکتورسازی پیوندد. رسیدن این قوای کمکی به مدافعان که با شهادت تمام می‌جنگیدند، باعث شد بتوانند موضعشان را مستحکم کنند. ولی مشکل بریگاد شبه نظامی کارگران باقی مانده بود. طی شب بیست و چهارم اکتبر واحد بزرگی از بریگاد ۱۲۴ ویژنه که از «کارگران قدیمی کارخانه تراکتورسازی استالینگراد» بودند موضعشان را ترک کردند و رفتند تسلیم آلمانی‌ها شدند. در این میان فقط یک نگهبان با تصمیم آنها مخالفت کرده بود که او هم بر اثر تهدید به آنها پیوست. در نیمه راه نگهبان مزبور به بهانه بستن بند پوتین‌هایش از دیگران عقب ماند و به خطوط خودشان برگشت. فراری‌ها به طرفش تیراندازی کردند ولی نتوانستند او را از پای درآورند. این سرباز که به واحدش پیوسته بود به جرم اینکه به موقع فرمانده‌اش را با خبر نکرده تا جلو فراری‌ها را بگیرد. باز داشت و تیر باران شد.

جنگ‌های فرسایشی دور و بر کارخانه‌های باریکادی و اکتبر سرخ و حمله‌ها و ضد حمله‌ها همچنان ادامه داشت. پست فرماندهی یک گردان آلمانی در لشکر ۳۰۵ پیاده ناگهان «چنان نزدیک خطوط دشمن قرار گرفت که موقعی که به سرهنگ فرمانده هنگ تلفن کرد، فرمانده هنگ صدای فریاد هورای سربازهای روسی را که حمله ور شده بودند توی گوش‌های شنید.» همچنان که پست فرماندهی یک هنگ روسی هم درست وسط میدان نبرد و درگیری‌ها واقع شد. موقعی که ستادش توسط دشمن اشغال شد، پای تلفن خواست آتش موشک‌های کاتیوشا را مستقیم روی ستادش هدایت کنند.

سربازان آلمانی ناچار شدند اعتراف کنند که «سگ‌ها مثل شیر می‌جنگیدند. تلفاتشان لحظه به لحظه زیادتر می‌شد. فریادهای: «برانکارد بیاورید!» از همه طرف میان انفجارها و صفیر گلوله‌ای که روی خرابه‌ها کمانه می‌کرد بلند بود. در این میان مواضع ارتش شصت و دوم در کرانه غربی ولگا به چند سرپل که هر یک صد متری بیشتر عمق نداشت محدود شده بود. بسیاری از کوچه‌ها را آلمانی‌ها اشغال کرده بودند و روس‌ها بیش

از پیش به سوی شط و کارخانه اسلحه سازی باریکادی که بخشی از آن هم اکنون به تصرف آلمانی‌ها درآمده بود، رانده می‌شدند.

آخرین نقطه آمد و شد ارتش شصت و دوم روی رود ولگا در تیررس مسلسل‌ها قرار گرفته بود. همه نیروهای تقویتی و کمکی را به این سوگسیل کردند تا این نقطه حیاتی را از سقوط نجات دهند. لشکرهای روسی هر کدام بیشتر از صد نفری سرباز نداشتند، ولی همین که شب فرا رسید، دست به ضد حمله زدند. چویکوف گفته بود: «در تاریکی خیالمان آسوده و دستان باز بود.»

سرجوخه‌ای آلمانی به پدرش می‌نویسد: «پدر گفته بودی به پرچمت وفادار بمان، پیروز خواهی شد، ولی موقعش رسیده که هر آدم عاقلی در آلمان به این جنگ جنون آمیز لعنت بفرستد. توصیف آنچه این جا می‌گذرد محال است. همه آنهایی که در استالینگراد سرو دست‌هایشان روی بدنشان باقی مانده، چه مرد و چه زن، به نبرد ادامه می‌دهند.» یک سرباز دیگر آلمانی به خانواده‌اش نوشت: «نگران نباشید، گریه‌زاری نکنید، چون هر چه زودتر زیر خاک بروم، کمتر رنج خواهم کشید. بیشتر وقت‌ها فکر می‌کنم روس‌ها باید دست از نبرد بکشند و تسلیم شوند، ولی این آدم‌های عامی و بی سواد نفهم‌تر از آنند که این چیزها سرشان بشود.» سرباز دیگری درباره ویرانه‌هایی که دور و برش است می‌نویسد: «آیه‌ای از انجیل دائماً به ذهنم می‌رسد: به حقیقت به شما می‌گویم که سنگ روی سنگ بند نخواهد شد.»

حملة نهایی پاولوس

دنیای لشکرهای ارتش آلمان در استپ، نسبت به کسانی که در شهر می‌جنگیدند دنیایی کاملاً متفاوت بود. در استپ مواضعی بود که باید از آن دفاع می‌کردند به حملاتی دست می‌زدند و یا ضد حملاتی را دفع می‌کردند، ولی زندگی در فاصله اندکی از جبهه استالینگراد خیلی طبیعی‌تر و منظم‌تر بود. روز یکشنبه بیست و پنجم اکتبر، افسران یک هنگ باواریایی از لشکر ۳۷۶ پیاده، به مناسبت عید سنتی اکتبر فرمانده لشکرشان را که ژنرال ادلر فون دانیل بود به مسابقه تیراندازی دعوت کردند.

بزرگ‌ترین اشتغال فکری‌شان آماده سازی پادگان‌هایی هر چه راحت‌تر برای اقامت زمستانی بود. سربازی به خانواده‌اش نوشت: «چشم انداز این جا امید بخش نیست، تا جایی که چشم کار می‌کند، نه دهکده‌ای دیده می‌شود، نه جنگلی، نه درختی و نه بوته زاری، و نه حتی یک قطره آب.» اسیران روسی و هیوئیس‌ها را به سنگر کنی و درست کردن پناهگاه‌های زیرزمینی وا می‌داشتند. سرجوخه‌ای می‌نویسد: «باید واقعاً حداکثر استفاده را

از اینها ببریم، چون کسی را برای انجام این کارها نداریم.»
در این صحرای بی‌انتهای واحدهای آلمانی ناچار بودند افرادی را با کامیون به استالینگراد بفرستند تا از زیر آوارها تیرآهن‌هایی را برای ساختن سقف پناهگاه‌هایشان بیرون بکشند و همراه بیاورند. در جنوب استالینگراد لشکر ۲۹۷ پیاده از غارها برای اصطبل، مغازه و سرانجام برپا کردن بیمارستان‌های صحرایی کاملی که وسایلش با راه آهن از آلمان فرستاده شده بود، استفاده کردند.

آلمانی‌ها از آخرین گرمای هوا در اوایل اکتبر استفاده کردند تا به این آماده‌سازی‌ها شتاب بخشند. حتی جوان‌ترین و تازه‌کارترین سربازها ضرورت پناه گرفتن هر چه زودتر در زیر زمین را درک می‌کردند. همه می‌دانستند حالا زمستانی طولانی پیش رو دارند که باید آن را از سر بگذرانند.
هیتلر به فرماندهانش گوشزد کرد که طی این اقامت زمستانی «مقاومتی بی‌نهایت فعالانه» و «احساس پیروزمندی» را از سربازانش انتظار دارد. تانک‌ها باید پیشاپیش در پناهگاه‌های بتونی که به ویژه برای این کار ساخته شده‌اند قرار گیرند تا از سرما و بمباران‌های هوایی محفوظ بمانند. ولی وسایل و مصالح لازم برای ایجاد این پناهگاه‌ها هرگز فرستاده نشد و تانک‌ها و زره‌پوش‌ها در هوای آزاد و بدون سرپناه باقی ماندند.

ستاد ارتش ششم هم شروع کرد به آماده شدن برای اقامت زمستانی. حتی فیلمی مستند فنلاندی سفارش دادند به نام: «چگونه می‌توان در صحرایی برهوت سونا درست کرد» ولی همه این کارها با جوی از شک و تردیدها احاطه شده بود. سرهنگ گروس کورت می‌نویسد: «فهرر به ما دستور داده تا آخرین نفر از مواضعمان دفاع کنیم، کاری که خودمان هم اگر دستور داده نشده بود انجام می‌دادیم، چون از دست دادن مواضعمان موقعیت‌مان را تغییر نمی‌دهد. خوب می‌دانیم در صحرایی برهوت بدون پناهگاه ماندن چه مفهومی دارد.»

ستاد کل فوهرر همچنین تصمیم گرفته بود که بیشتر چهار پایان ویژه بار کشی به صد و پنجاه کیلومتری عقب جبهه منتقل شوند، تا مجبور نشوند مقدار بسیار زیادی علوفه با قطار تا خطوط مقدم جبهه حمل کنند. در فضای میان دن و ولگا، صد و پنجاه هزار اسب، تعداد زیادی گاو و شتر باقی مانده بودند. واحدهای حمل و نقل موتوری و کارگاه‌های تعمیراتی هم به عقب منتقل شده بودند. این تصمیم از دیدگاه فقط لجستیکی کاملاً درک شدنی بود، ولی در صورت پیش آمدن مشکل، بسیار خطرناک می‌شد. قدرت تحرک ارتش ششم، به ویژه توپخانه و واحدهای پزشکی آن کاملاً وابسته به اسب‌ها بود.

روحیه افراد بنا به گفته یک سرگروهبان لشکر ۳۷۱ پیاده « بستگی به مقدار و نوع غذا» داشت. کم و بیش همه نفرات دچار غم دوری از وطن و خانواده شده بودند. درجه داری از لشکر شصت و هفتم پیاده می‌نویسد: « این جا هر کس باید، آدم متفاوتی شود و این کار آسانی نیست. درست انگار در دنیای دیگری زندگی می‌کنیم. موقعی که پست می‌رسد، همه از سوراخ‌هایشان بیرون می‌آیند. در چنین لحظه‌ای هیچ کس را به هیچ کاری نمی‌توان وا داشت. در حال حاضر باید با لبخندی اغماض گرانه به همه این چیزها نگاه کنم.»

از هم اکنون همه فکرها دور و بر کریسمس، « زیباترین لحظه سراسر سال برای هرکسی » دور می‌زد. سربازها در این باره نامه‌هایی طولانی به خانواده‌هایشان می‌نوشتند. از همان سوم نوامبر یکی از لشکرها سفارش وسایل موسیقی، بازی، شمع و تزیینات عید کریسمس را داد.

برنامه‌ای برای مرخصی‌ها در حال تنظیم بود که بیم و امید در دل همه ایجاد می‌کرد. پاولوس اصرار داشت « به کسانی حق تقدیم داده شود که از ژوئن ۱۹۴۱ دائماً در جبهه خاور بوده‌اند» کسانی که بخت این را داشتند به مرخصی بروند، در عالم هپروت سیر می‌کردند. زندگی در خانه به نظرشان به رؤیایی تعلق داشت مربوط به گذشته‌ای بسیار دور. سربازها میان خانواده به هیچ وجه نمی‌توانستند تجربه‌هایی را که آموخته بودند، با زندگی

خانوادگی ارتباط دهند. بسیاری از آنها از اینکه غیرنظامی‌ها هیچ تصویری از آنچه در جبهه می‌گذشت ندارند، سخت حیرت می‌کردند. آگاه کردن آنها کاری بیهوده و بی‌رحمانه بود، چون از شدت نگرانی دچار رنج فراوانی می‌شدند. تنها واقعیت از آن به بعد برای آنها، این زندگی کابوس‌مانند بود که گریزی از آن نداشتند. اگر خیلی‌ها فکر فرار را به ذهنشان راه می‌دادند، غیرانسانی نبود، ولی هیچ کس دنبالش را نمی‌گرفت و آن را عملی نمی‌کرد. دردناک‌ترین خاطره‌ای که از مرخصی همراه می‌آوردند، لحظه خداحافظی بود. بسیاری از آنها احساس می‌کردند این آخرین خداحافظی است. می‌دانستند دارند به دوزخ برمی‌گردند و تابلوهایی که در جاده‌ها جهت استالینگراد را نشان می‌داد، این موضوع را تایید می‌کرد: «ورود به شهر ممنوعه. کنجکاوها زندگی خود و رفقایشان را به خطر می‌اندازند.» آدم به دشواری می‌توانست بپذیرد این نوشته جدی است یا شوخی.

در اواخر اکتبر لباس‌های جدید زمستانی میان سربازان پخش شد. بنا به گفته یکی از افسران لباسها کاملاً آلمانی بودند. با شلوار و کت دورویه، یک روسبز قورباغه‌ای و طرف دیگر سفید. ولی در این استپ بدون آب سربازها روز به روز بیشتر مورد حمله شپش‌ها قرار می‌گرفتند. بعضی از هیوس‌ها راه خوبی برای کشتن شپش‌ها را به سربازها یاد دادند. از این قرار که روی لباس‌هایشان خاک می‌ریختند و فقط بخش کوچکی از آن را بیرون می‌گذاشتند. شپش‌ها برای تنفس در آن قسمت جمع می‌شدند و می‌شد، یک جا همه را کشت.

پزشکان هنگ‌ها روز به روز نسبت به وضع سلامتی افراد نگران‌تر می‌شدند. ملاحظه می‌کردند در ارتش ششم مرگ ناشی از بیماری‌های عفونی مانند: اسهال، تیفوس و پاراتیفوئید به طرز سرسام‌آوری افزایش می‌یابد. بیماری اخیر از همان آغاز ماه ژوئیه به شدت روبه گسترش گذاشته بود. تعداد کل بیماران مبتلا شده به اندازه سال پیش بود، ولی تعداد سربازانی که از این بیماری می‌مردند پنج برابر شده بود.

موقعی که در ژانویه سال بعد در برلن وضعیت بهداشتی ارتش ششم بررسی شد، پزشکان مأمور تجزیه و تحلیل آن به این نتیجه رسیدند که علت اصلی مرگ و میرها «کاهش قدرت مقاومت بدنی سربازان» است که به دو عامل بستگی دارد: خستگی بیش از اندازه و کمبود غذا. بیماران از همه آسیب‌پذیرتر، جوانانی بین هفده تا بیست و دو سال بودند. در واقع پنجاه و پنج درصد مرگ و میرها بین این سنین بود.

در همان حال که ارتش ششم، تا آنجا که می‌توانست خود را برای زمستان آماده می‌کرد، ارتش سرخ دست از نبرد برنمی‌داشت. ارتش شصت و چهارم شوروی پیایی دست به حمله می‌زد. ارتش پنجاه و هفتم بخش مهمی را میان لشکرهای دوم و بیستم رومانی به تصرف در آورده بود. و دورتر در استپ کالموک، ارتش پنجاه و یکم خود را برای حمله‌هایی ژرف در سرزمین‌هایی که در تصرف نیروهای رومانیایی بود، آماده می‌کرد.

در پایان ماه اکتبر، حمله بزرگ ارتش آلمان، به علت فرسودگی زیاد و کمبود مهمات شروع کرد به کند شدن. آخرین حمله لشکر هفتاد و نهم پیاده علیه کارخانه اکتبر سرخ در اول نوامبر، به علت شلیک شدید توپخانه روس‌ها از آن سوی ولگا با شکست روبه رو شد. ستاد ارتش ششم گزارش داد: «شلیک متمرکز توپخانه دشمن به شکلی قطعی قدرت هجومی لشکر را از بین برد» لشکر نود و چهارم پیاده هم که به موضعی دفاعی در شمال اسپارتاکوفکا حمله کرده بود دچار شکست شد.

در گزارشی که به مسکو ارسال شد آمده است: «در این دو روز آخر، دشمن تاکتیکش را تغییر داده است. احتمالاً به دلیل تحمل تلفات سنگین سه هفته اخیر، از وارد میدان کردن واحدهای بزرگ خودداری می‌کند.» همین گزارش اضافه می‌کند که در بخش اکتبر سرخ آلمانی‌ها به «عملیات شناسایی زیادی برای یافتن نقاط ضعف میان هنگ‌های ما» اکفا کرده است. ولی این عملیات و حمله‌های ناگهانی هم مثل آنهای دیگر بی‌نتیجه ماند.

آلمانی‌ها طی هفته اول نوامبر شروع کردند به کشیدن توره‌های ضد نارنجک جلودرها و پنجره‌های خانه‌های خراب شده‌ای که حالا آنها را به صورت مواضع دفاعی در آورده بودند. روس‌ها هم به نارنجک‌هایشان گیره وصل کردند تا به تورها گیر کنند و منفجر شوند.

در آغاز ماه نوامبر نیروهای شوروی کوشیدند با هر وسیله‌ای که شده به حمله‌های آلمانی‌ها پاسخ دهند. ناوگان لنج‌های رود ولگا هم روی عرشه‌شان برجک‌های تانک‌های ت ۳۴ کار گذاشته بودند و لشکر شانزدهم رزمی آلمان را در رینوک گلوله باران می‌کردند. حمله‌های هوایی شبانه هر چه بیشتر از قدرت ایستادگی جسمی و روحی آلمانی‌ها می‌کاست.

ژنرال گروس کورت در هفتم نوامبر در نامه‌ای به برادرش نوشت «امروز که سالگرد اکبر است، ما منتظر حمله‌ای گسترده از سوی روس‌ها هستیم.» ولی این بیست و پنجمین سالگرد انقلاب از سوی روس‌ها با همان شعار و دستور همگانی گذشت که هر چه بیشتر آلمانی‌ها را بکشید. به ویژه از اعضای کومسومول دعوت شد آماری از فعالیت‌هایشان در این زمینه تهیه کنند. در نتیجه سر کمیسر سیاسی ارتش پنجاه و هفتم گزارش داد: «از ۱۶۹۷ عضو کومسومول ۶۷۸ نفرشان هنوز موفق نشده‌اند یک آلمانی را بکشند.» می‌توان حدس زد این بازدهی ضعیف چه نتیجه‌های ناراحت‌کننده‌ای برای آن افراد داشته است.

بعضی از برگزاری‌های سالگرد انقلاب اکبر به شکلی نبود که مورد تأیید مقام‌های بالا قرار بگیرد. فرمانده گردان از لشکر چهل و پنجم و معاونش چنان مست کردند که مدت سیزده ساعت سر خدمت حاضر نشدند. طی این مدت گردانشان روی کرانه خاوری ولگا سرگردان مانده بود. در عوض تعدادی از لشکرهای منطقه استالینگراد، چون جیره و دکاشان نرسید، یا دیر رسید، وسیله‌ای برای جشن گرفتن در اختیار نداشتند. بسیاری از واحدها در آن روز حتی جیره غذایی معمولی هم به دستشان نرسید.

خیلی از سربازانی که جیره و دکاشان نرسید، به وسیله دیگری متوسل شدند که پیش‌بینی می‌شد از همه کم خطرتر باشد، ولی کشته شده بود. شب پس از سالگرد انقلاب، بیست و هشت سرباز از لشکر ۲۴۸ طی راهپیمایی در استپ مردند. هیچ کمک پزشکی برایشان در خواست نشد، هیچ کس هم بعدها اعتراف نکرد علت مرگشان چي بوده است. افسران مسئول اظهار کردند این افراد بر اثر سرما و خستگی مفرط ناشی از راهپیمایی تلف شده‌اند. ولی سرویس ویژه پلیس سیاسی که به این مرگ‌ها مشکوک شده بود، دستور کالبد شکافی داد، در نتیجه معلوم شد علت مرگ این سربازها مصرف بیش از اندازه «مایع ضد یخب شیمیایی» بوده است. ظاهراً این مبلغ خطرناک حاوی کمی الکل بوده است. در واقع سربازها هنگام حمله شیمیایی، باید مقدار کمی از این ماده شیمیایی مصرف می‌کردند. یکی از کسانی که به رغم خوردن این مایع زنده مانده بود در بیمارستان اعتراف کرد که یکی از همقطاران‌ش گفته بوده این مایع «چیزی مانند شراب است» پلیس سیاسی به هر حال حاضر نشد بپذیرد که این مورد یک مست بازی معمولی بوده است، بلکه اعلام کرد ماجرا «اقدامی خرابکارانه برای مسموم کردن سربازان به شمار می‌رود».

هیتلر روز هشتم نوامبر در بورگر بروکلر مونیخ و در حضور «رزمندگان قدیمی حزب نازی» نطقی ایراد کرد که به وسیله رادیو به گوش بسیاری از افراد ارتش ششم رسید.

هیتلر ضمن سخنرانی‌اش گفت: «من می‌خواهم در نقطه مشخصی از رود ولگا به شهری خاص برسم. خوشبختانه این شهر نام استالین را روی خودش دارد. ولی فکر نکنید به این خاطر که فقط می‌خواهم به آنجا برسم. بلکه به این علت است که این شهر موضع بسیار مهمی به شمار می‌رود.... می‌خواهم این شهر را بگیرم و شما به خوبی می‌دانید که همگی از این امر خشنود هستیم. چون این کار عملاً انجام شده است. فقط یکی دو بخش کوچک دیگر از آن مانده است که باید به تصرف ما در آید. بعضی‌ها

می پرسند «چرا زودتر این کار را نمی کنید؟» علتش این است که من نمی خواهم با وردن دومی روبه رو شوم بلکه ترجیح می دهم این کار را با گروه های کوچک و حمله های کوچک انجام دهم. زمان مهم نیست. دیگر هیچ کشتی و قایقی از رود ولگا نمی تواند عبور کند، و مهم همین است!»

این سخنرانی گونه ای لافزنی دروغین تاریخی است. افریکا کورپ رومل هم اکنون در العلمین به سوی لیبی عقب می نشست و نیروهای امریکایی - انگلیسی هم در شمال افریقا پیاده شده بودند. ریبین تروپ پیشنهاد کرده بود به وسیله سفیر شوروی در استکهلم مذاکراتی با استالین بکنند. آجودانش در پیامی برای لوفت وافه نوشت: «هیتلر قاطعانه چنین پیشنهادی را رد کرد. او گفت فقط موقعی که آدم در موضع ضعف قرار می گیرد با دشمن وارد مذاکره می شود.» خود ستایی ها و گزافه گویی ها در مورد استالینگراد فقط خط و نشان کشیدن با سرنوشت نبود، بلکه هیتلر را به فاجعه ای مرگبار می کشاند. فرماندهان ارتش زندانی این سیاستمدار عوام فریب بودند. بدترین هراس هایی که ریبین تروپ روز پیش از آغاز عملیات باربروس احساس می کرد داشت به حقیقت می پیوست.

در استالینگراد زمستان واقعی از امروز به فردا با هوایی هجده درجه زیر صفر فرا رسید. شط ولگا که به علت وسعتش آخرین مسیر آبی روسیه بود که یخ می بست رفته رفته داشت کار بردش را از دست می داد. واسیلی گروسمان می نویسد: «قطعات یخ به هم برمی خورد و صدای برخوردشان از فاصله های دور شنیده می شد.» برای سربازانی که در شهر گرفتار آمده بودند. این صداها تا اندازه ای شوم بود.

این همان دورانی بود که چویکوف از آن می ترسید، جنگ در دو جبهه: از پشت، ولگا که حالا دشمنش شده بود و از روبه رو، آلمانی ها که دائماً به باریکه هایی از زمین که در تصرفش مانده بود حمله می کردند. ارتش ششم که می دانست روس ها چه مشکل هایی پیش رو دارند، آتش توپخانه را روی قایق ها و لنج هایی که می کوشیدند از ولگا بگذرند، متمرکز می کرد. قایق

بخاری بزرگی که اسلحه و مهمات حمل می‌کرد مورد اصابت قرار گرفت و روی جزیره‌ای ماسه‌ای به گل نشست. قایق دیگری آمد کنارش پهلوی گرفت و زیر آتش توپخانه آلمانی‌ها شروع کرد به تخلیه بارهای قایق به گل نشسته. ملوان‌ها توی آب یخ زده ناچار بودند محموله‌ها را به قایق جدید منتقل کنند.

قایق‌ها و کرجی‌ها از آن به بعد باید یخ را می‌شکستند و پیش می‌رفتند. بدنه بعضی‌ها در برخورد با یخ‌ها آسیب می‌دید عبور از رود شده بود مانند «انجام مأموریتی در قطب».

طی ده روز اول نوامبر از فشار آلمانی‌ها کاسته نشد، چون حمله‌هایشان دائمی ولی با دامنه‌ای محدود بود و گاهی هم با به کارگیری تانک‌ها، درگیری‌ها همچنان سرسختانه و مرگبار بود. روز ششم نوامبر یک، گروهان از هنگ ۳۴۷ تفنگداران که در دویست متری ولگا زمین گیر شده بود در نبردی شدید همه سربازانش را به جز نه نفر از دست داد. فرمانده‌شان ستوان آندره تیوف دست از ضد حمله برنداشت. نیروهای کمکی در آخرین لحظه رسیدند و موضع آنها را که در شمال ارتش شصت و دوم قرار داشت نجات دادند.

روس‌ها روش علامت دادن با فشفشه‌های روشن‌کننده را که آلمانی‌ها به کار می‌بردند به دقت مطالعه و بررسی کردند و گهگاه توانستند از آن سود ببرند. با فشفشه‌هایی که از آلمانی‌ها گرفته بودند، چند بار موفق شدند به کمک آنها آتش توپخانه‌ای آلمانی‌ها را روی موضع‌های خودی هدایت کنند.

حالا نوبت سربازان آلمانی بود که وسوسه شوند به نیروهای دشمن بپیوندند. به این ترتیب در بخش تحت تسلط لشکر سیزدهم تفنگداران گارد، یک آلمانی از خانه‌ای که موضعشان بود گریخت و به طرف خانه‌ای آمد که دست روس‌ها بود. این سرباز به طور حتم مورد حمایت هم‌قطارهایش هم بود. چون موقع آمدن او، چندین صدا همزمان فریاد زدند:

« روس‌ها، تیراندازی نکنید» ولی موقعی که سرباز آلمانی فراری به وسط محوطه میان دو خط جبهه رسید، سربازی روسی که تازه به جبهه اعزام شده بود، از پنجره ساختمانی به او شلیک کرد. سرباز آلمانی که زخمی شده بود شروع کرد به خزیدن به طرف روس‌ها، ضمن اینکه به صدای بلند می‌گفت: روس‌ها شلیک نکنید. سرباز روسی تازه وارد دوباره شلیک کرد و او را کشت و جسدش تمام روز در آن نقطه باقی ماند. شب که شد سربازهای روسی خزیده خودشان را به جسد رساندند تا اسلحه و مدارکش را بردارند، ولی آلمانی‌ها پیش از آنها از ناریکی استفاده کرده و آنها را برداشته بودند. مقام‌های شوروی در واکنش به چنین پیش آمدهایی تصمیم گرفتند از کشتار سربازان فراری دست بردارند تا سربازان دشمن را تشویق کنند از واحدشان بگریزند و به آنها بپیوندند. بنابراین طی اعلامیه شماره پنجاه و پنج به واحدها دستور داده شد سربازان دشمن را تشویق به فرار کنند. در همان منطقه متوجه شدند سربازان آلمانی دست‌هایشان را از سنگرها بیرون می‌آورند تا به آنها شلیک شود و زخمی شوند.

روز یازدهم نوامبر، درست پیش از دمیدن سحر، حمله نهایی نیروهای آلمانی آغاز شد. سپاهیان جدیدی که از لشکرهای ۷۱ و ۷۹ و ۱۰۰ و ۲۹۵ و ۳۰۵ و ۳۸۹ پیاده تشکیل شده بود به آخرین مواضع دفاعی شوروی‌ها حمله ور شدند. اگر چه بسیاری از این لشکرها به علت نبردهای اخیر تعداد زیادی از نفراتشان را از دست داده بودند، تجمع آنها نیروی قابل ملاحظه‌ای را تشکیل می‌داد.

یک بار دیگر هواپیماهای اشتوکا به بمباران مواضع روس‌ها پرداختند، ولی ژنرال ریشتوفن آشکارا از آنچه «روش سنتی ارتش» می‌نامید ناراضی بود. در یکی از روزهای اوایل ماه، طی نشستی که با پالوس و سیدلیتز داشت شکوه کنان گفت: «توپخانه شلیک نمی‌کند» و پیاده نظام هم «از بمباران‌های ما آن طور که باید و شاید سود نمی‌برد». روز یازدهم نوامبر لوفت وافه توانست دودکش‌های بلند کارخانه را که در استالینگراد هنوز

پابرجا مانده بود، فروریزد. ولی موفق نشد ارتش شصت و دوم را که توی سنگرها، پناهگاه‌ها و زیرزمین‌ها پنهان شده بود نابود کند.

سبیریایی‌های باتیوک نومیدانه و در عین حال با قدرت تمام از مواضعشان روی تپه‌ی کورگان دفاع می‌کردند. محور اصلی حمله آلمانی‌ها، کمتر از یک کیلومتری شمال، در جهت کارخانه مواد شیمیایی لازور می‌گذشت که اسمش را گذاشته بودند «راکت تنیس» چون در واقع به همین شکل هم بود. در مرکز این حمله لشکر ۳۰۵ پیاده و بیش‌تر گردان‌های پیشگام قرار داشتند. طی نبردهایی سخت ساختمان‌های اصلی به تصرف آلمانی‌ها در آمد، ولی روس‌ها دوباره آنها را پس گرفتند. نبرد روز بعد به پایان رسید.

بالا‌تر به طرف شمال، افراد لشکر ۱۳۸ تفنگداران لیونیکف که از بقیه سپاه پشت سر، در کارخانه باریکادی جدا مانده بودند و پشت به ولگا داشتند نیز با سر سختی هر چه تمام‌تر ایستادگی می‌کردند. ذخیره مهماتشان تمام شده و فقط برای هر تفنگدار یا مسلسل چی سی فشنگ باقی مانده بود. با جیره روزانه‌ای کمتر از پنجاه گرم نان خشک، شب هنگام هواپیماهای دوباله ۲ کوشیدند برایشان مهمات و مواد غذایی فرو ریزند، ولی فشنگ‌ها در برخورد با زمین آسیب می‌دیدند و لوله اسلحه‌ها را هنگام شلیک خط می‌انداختند.

شب یازدهم نوامبر، ارتش شصت و دوم دست به ضد حمله‌های گوناگونی زد، از جمله حمله لشکر نود و پنجم تفنگداران در جنوب خاوری کارخانه باریکادی. هدف از این حمله که در گزارش ارسالی به مسکو ذکر شده بود، باز داشتن آلمانی‌ها از عقب نشینی برای حمایت از جناح‌هایشان بود. این گزارش ظاهراً با آنچه چویکوف در خاطراتش نوشته اختلاف دارد. او می‌گوید نه خودش و نه اعضای ستادش از این ضد حمله که باید نوزدهم نوامبر صورت گیرد پیش از روز هجدهم، آن هم از سوی سرفرماندهی جبهه استالینگراد با خبر نشده‌اند.

در هر حال، شوروی‌ها که کوشیدند شب یازدهم - دوازدهم نوامبر دست به ضد حمله بزنند، خیلی سریع بر اثر شلیک شدید توپخانه آلمانی‌ها متوقف شدند. ساعت پنج صبح دوازدهم نوامبر طوفانی از شلیک متقابل بر پا شد که یک ساعت و نیم به طول انجامید. بعد واحد بزرگی از پیاده نظام آلمانی دست به حمله شدیدی زد و موفق شد همچون نوک سرنیزه‌ای میان دو هنگ تفنگداران روسی شکاف ایجاد کند. در ساعت نه و پانزده دقیقه نیروهای دیگری از ورماخت وارد معرکه شدند که بخشی از آن به طرف مخزن‌های سوخت کرانه ولگا شروع به پیشروی کرد. یکی از هنگ‌های تفنگداران شوروی توانست در برابر اولین حمله پایداری کند. گروه‌های پیشگام آلمانی که در این شکاف نفوذ کرده بودند به کلی نابود شدند و سه تانکشان هم منهدم شد. در این میان گردان اول هنگ روسی که فقط پانزده نفر از افرادش زنده مانده بودند به‌رغم همه چیز آن قدر پایداری به خرج دادند تا نیروهای کمکی از گردانی دیگر برایشان رسید.

از واحد پیاده نیروی دریایی که از پست فرماندهی هنگ محافظت می‌کرد فقط یک نفرشان زنده ماند. این یک نفر که دست راستش له شده بود و نمی‌توانست تیراندازی کند، رفت توی پناهگاه و کوله پشتی‌اش را از نارنجک پرکرد. گفته بود «با دست چپ می‌توانم این نارنجک‌ها را پرتاب کنم.» کمی دورتر بخشی از یک هنگ آن قدر جنگیدند تا فقط چهار نفر از آنها باقی ماندند که دیگر مهمات نداشتند. یک زخمی را با پیام زیر به عقب جبهه فرستادند: «موضع ما را با توپخانه بمباران کنید. گروه بسیاری از فاشیست‌ها در برابرمان صف آرایی کرده‌اند. خداحافظ رفقا ما عقب ننشستیم.»

رساندن آذوقه و مهمات به ارتش شصت و دوم، به علت تکه‌های یخی که روی ولگا در حرکت بودند. روز به روز دشوارتر می‌شد. حضور یخ شکن‌ها نزدیک کرانه‌ها که آب زودتر یخ می‌بست ضروری بود. روز چهارم نوامبر کشتی بخاری اسپارتاکووت موفق شد چهارصد سرباز و

چهل تن آذوقه و مهمات و تجهیزات را در ساحل، درست پشت کارخانه اکبر سرخ تخلیه کند و سیصد و پنجاه زخمی را با خود به کرانه دیگر رود برگرداند. ولی قایق های دیگری که گذشتند بسیار اندک بودند. گروه های کمکی دائماً در حال آماده باش به سر می بردند و حاضر برای کمک رسانی به قایق هایی که در بند یخ ها گرفتار می آمدند و هدف آسانی می شدند برای توپخانه آلمانی ها. ریشتوفن می نویسد: «اگر ارتش در طول مدتی که ولگا یخ بسته است و ارتش روسیه محروم از غذا و مهمات مانده نتواند مأموریتش را انجام دهد، مفهومش این است که دیگر هرگز نخواهد توانست کاری بکند. علاوه بر این روزها هر چه کوتاه تر می شوند و هوا هر چه سردتر.»

پاولوس زیر فشار شدیدی قرار گرفته بود. دکترش به او هشدار داده بود اگر کمی استراحت نکند، زیر فشار عصبی و جسمانی از پا در خواهد آمد. یکی از افسران ستاد ارتش ششم می نویسد: «برای هیتلر، استالینگراد کابوسی است که یک لحظه دست از سرش بر نمی دارد. او دستور داده حتی رانندگان تانک هم به صف پیاده نظام پیوندند تا این آخرین یک وجب جاهایی را که روس ها در آنها ایستادگی می کنند، از پیش پا بردارند.» افسران واحدهای زرهی از این دستور سخت آشفته شدند ولی هر چه پافشاری کردند نتوانستند پاولوس را متقاعد کنند این دستور را به مورد اجرا نگذارد. سرانجام خودشان هم ناچار شدند همه افرادی را که در بخش های دیگر کار می کردند - آشپزخانه، پرستارها و انباردارها - را بسیج کنند تا کمبود نفرات واحدها جبران شود. تلفات در هنگ های زرهی طولی نکشید که مشکلات وخیمی، اگر نتوان گفت فاجعه آمیز، به بار آورد.

ژنرال فون سیدلیتز هم نگران شده بود. در اوسط نوامبر سرفرماندهی ارتش ششم ناچار شد اعتراف کند که چهل و دو درصد گردان هایش «به علت نبردها» باید فرسوده تلقی شوند. بیشتر گروهان ها تعداد افرادش به کمتر از پنجاه سرباز رسیده بود. در نتیجه ناچار می شدند برای کامل

کردنشان، آنها را درهم ادغام کنند. سیدلیتز دغدغه فکری دیگری هم داشت: لشکرهای چهاردهم و بیست و چهارم زرهی پیش از حمله بزرگ زمستانی روس‌ها که پرهیز ناپذیر بود نیاز فوری به تجدید سازمان و تجهیزات داشتند تا برای رویارویی با آنها آماده شوند. به نظر او عملیات نظامی بیش از اندازه به درازا کشیده بود. خود هیتلر هم هنگام خوردن ناهار در راستن بورگ به اطرافیانش گفته بود: سپاهیان آلمان باید از اوایل اکتبر خود را برای «همه دشواری‌های زمستان روسیه» آماده کنند. ولی بعداً یادآوری شد که این دستور مربوط به سپاه‌هایی که در استالینگراد می‌جنگند نمی‌شود. اگر چه هیتلر مدتی پیش در مونیخ اظهار کرده بود که زمان و وضع آب و هوا برای او هیچ اهمیتی ندارد.

به افسران و درجه داران با تجربه و کارآزموده، چه آلمانی، چه روسی تلفات جبران ناپذیری وارد آمده بود. تعداد کمی از افرادی که از آغاز در عملیات شرکت داشتند زنده مانده بودند. بعدها یک درجه دار روسی اظهار کرد: «آلمانی‌هایی که رو در روی ما قرار داشتند، کاملاً با آنهایی که در اوایل اوت می‌جنگیدند تفاوت داشتند. ما هم تغییر کرده بودیم.» رزمندگان دو جبهه که در خط مقدم بودند به این نتیجه رسیده بودند که بهترین‌ها و شجاع‌ترین‌ها زودتر از همه کشته می‌شوند.

افسران ستاد کل آلمان نگران بهار آینده هم بودند. ساده‌ترین محاسبه‌ها نشان می‌داد ارتش آلمان نمی‌تواند مدت زیادی تلفاتی را که تا به حال به آن وارد شده تحمل کند. فکر ماجرایی قهرمانانه در روسیه، جایش را به احساس پیش از وقوع حادثه شومی داده بود. در عوض روحیه تلافی جویی میان روس‌ها با این نماد مشخص شده بود که وقتی فرماندهی ارشد می‌مرد، به جای خالی کردن رگباری در هوا، آن را به سوی آلمانی‌ها شلیک می‌کردند.

«همه چیز برای جبهه!»

آماده سازی نقشه عملیات اورانوس، یعنی ضد حمله بزرگ و گسترده ارتش شوروی علیه ارتش ششم آلمان، مدتی بیش از حد معمول به طول انجامید. فراموش نکنیم که زمستان گذشته بی صبری نشان دادن استالین برای شتاب در عملیات چه فاجعه‌ای به بار آورد. ولی این بار برعکس، برای تلافی جویی به خودش مسلط شد و صبر پیشه کرد.

طرح اولیه این عملیات روز شنبه دوازدهم سپتامبر ریخته شد - روزی که هیتلر پاولوس را در وینیتسیا به حضور پذیرفت - ضمناً در همان روز بود که ژوکوف پس از ناکام ماندن حمله سپاهیان شوروی به جناح شمالی ارتش ششم، به کرملین فرا خوانده شد. در دفتر کار استالین که اخیراً تصاویرهای سووروف و کوتوزوف به دیوار نصب شده بود، ژوکوف دلایل عدم موفقیتش را توضیح داد. او روی این نکته پای فشرد که سه سپاهی که در این حمله شرکت کردند، علاوه بر اینکه تعداد نفرات سازمانی‌شان کامل نبود. تانک و توپخانه هم نداشتند.

استالین پرسید برای حمله دوباره به چه چیزهایی نیاز دارد. ژوکوف پاسخ داد ارتش دیگری با نفرات کامل می‌خواهد که از سوی سپاهی زرهی، سه تیپ تانک و دست کم چهارصد عراده توپ تقویت شود، همه این‌ها زیر حمایت ارتشی هوایی باشند. واسیلیوسکی، رئیس ستاد کل هم گفته‌های ژوکوف را تأیید کرد. ولی استالین چیزی نگفت. نقشه‌ای را که در آن همه نیروهای ذخیره استاوکا در آن نشان داده شده بود برداشت و به تنهایی شروع به بررسی آن کرد. ژوکوف و واسیلیوسکی به گوشه‌ای از اتاق رفتند و به صدای آهسته به بحث درباره این مسئله پرداختند. هر دو به این نتیجه رسیدند که راه حل دیگری هم می‌توان یافت.

گوش استالین تیز تر از آن بود که این دو نفر گمان می‌کردند. او بی‌درنگ پرسید منظورشان از «راه حل دیگر» چیست. دو ژنرال غافلگیر شدند و در پاسخ دادن درماندند. استالین به آنها گفت: «برگردید به ستاد کل و خوب فکر کنید که در استالینگراد چه باید کرد.»

ژوکوف و واسیلیوسکی فردا عصر پیش استالین برگشتند. استالین بی‌درنگ پرسید:

خب، به چه نتیجه‌ای رسیدید؟ کدام یکی‌تان می‌خواهد توضیح بدهد؟
واسیلیوسکی جواب داد: فرقی نمی‌کند، هر دو هم‌عقیده‌ایم.

دو ژنرال تمام روز را در استاوکا به بررسی امکانات تشکیل ارتش‌های جدید و سپاه‌های زرهی تازه طی دو ماه آینده پرداخته بودند. هر چه بیشتر به نقشه نگاه می‌کردند که آن بخش پیشرفته آلمان را با دو جناح آسیب پذیر نشان می‌داد، بیشتر متقاعد می‌شدند که تنها راه حل ارزشمند این است که «وضعیت استراتژیکی در جنوب را به نحو قاطعانه‌ای تغییر دهند». ژوکوف خاطر نشان می‌کرد که در استالینگراد باید به نبردهای فرسایشی، با کمترین نفرات برای ادامه آن اکتفا کرد. هیچ واحدی نباید در ضد حمله‌ها نیروهایش را هدر دهد، مگر برای جلوگیری از پیشروی آلمانی‌ها برای

تصرف تمام کرانه باختری رود ولگا. بعد موقعی که آلمانی‌ها همه نیروهایشان را برای تصرف استالینگراد متمرکز می‌کنند استاوکا باید پنهانی و پشت خطوط دشمن ارتش‌های جدیدی را برای محاصره بزرگ نیروهای آلمانی گرد آورد.

استالین ابتدا نسبت به توضیح آنها شور و شوق کمی نشان داد. او از این می‌ترسید که استالینگراد را از دست بدهد و اگر بی‌درنگ اتفاق جبران‌کننده‌ای نیفتد سخت از این بابت تحقیر شود. او راه‌حل‌ساز شکارانه‌ای را پیشنهاد کرد با نقاط حمله‌ای خیلی نزدیکتر به شهر، ولی ژوکوف به او یاد آور شد که در این صورت ارتش ششم آلمان هم خیلی به ما نزدیکتر خواهد بود و می‌تواند خیلی سریع برابر نیروهای مهاجم آرایش گسترده‌ای به خود بگیرد. استالین سرانجام مزیت‌های عملیات خیلی گسترده را پذیرفت.

امتیاز بزرگی که استالین نسبت به هیتلر داشت این بود که برای پس گرفتن حرفش هیچ شرم و حیایی نداشت. پس از شکست‌های سخت ۱۹۴۱ از پیش گرفتن تزه‌های نظامی سال‌های بیست و سی که پیش از آن به شدت آن را محکوم کرده بود، به هیچ وجه احساس ناراحتی یا خجالت نکرد. تئوری «عملیات در عمق» با «گروه‌های شوک مکانیزه» برای نابود کردن دشمن، ناگهان جنبه کفرگویی‌اش را از دست داد. در آن شب سیزدهم سپتامبر استالین موافقت کاملش را با نقشه پیشنهادی ژوکوف و واسیلیوسکی اعلام کرد. اما به آن دو دستور داد این نقشه مطلقاً محرمانه بماند. «در حال حاضر هیچ کس به جز ما سه نفر نباید از این نقشه با خبر شود.» این عملیات تهاجمی، اورانوس نام‌گذاری شد.

ژوکوف فقط در طرح نقشه‌های عملیاتی نابغه نبود، بلکه در پیاده کردن آنها هم رودست نداشت. استالین هم به شدت تحت تأثیر تصمیم‌های قاطعانه و به مورد اجرا گذاشتن تزلزل‌ناپذیر آنها در دنبال کردن هدفش بود. ژوکوف نمی‌خواست اشتباه بزرگی را که هنگام حمله به شمال

استالینگراد در آغاز ماه سپتامبر صورت گرفته بود تکرار شود و نیروهای خوب مجهز نشده و کاملاً آموزش ندیده را به کار گیرد. آموزش ارتش‌های جدید کار بزرگ و دشواری بود. ژوکوف و واسیلیوسکی لشکرها را همین که سازمان‌دهی و آماده می‌شدند، به بخش‌های نسبتاً آرام جبهه می‌فرستادند تا تعمید آتش بینند و کار آزموده شوند. این عملیات، دارای این امتیاز پیش‌بینی نشده هم بود، که میان سرویس‌های اطلاعاتی ارتش آلمان آشفتگی ایجاد می‌کرد. سرهنگ رینهات گهلن رئیس اطلاعات جبهه خاور - و مدیر آینده سرویس اطلاعات آلمان فدرال - رفته رفته شک برد که ارتش سرخ دارد تهاجم گسترده‌ای را علیه گروه ارتش‌های مرکز تدارک می‌بیند. گزارش‌های اطلاعاتی و بازجویی از زندانی‌ها ظاهراً این برداشت اولیه را تأیید کرد که عملیات در دست تهیه، هدفش حمله گسترده گمراه کننده‌ای علیه بخش‌هایی است که ارتش‌های رومانیایی در دو جناح ارتش ششم در تصرف دارند.

طی سومین هفته سپتامبر، ژوکوف کاملاً پنهانی رفت جناح شمالی پیشرفته ارتش آلمان را بررسی کرد. به این ترتیب بود که آلکساندر گلیشوف، ستوان گروهان شناسایی لشکر ۲۲۱ تفنگداران، یک روز عصر به ستاد لشکر احضار شد. دو جیب متعلق به ستاد آنجا ایستاده بودند. سرهنگ گلیشوف را به حضور پذیرفت و از او خواست مسلسل دستی‌اش را تحویل دهد و در صندلی جلو یکی از جیب‌ها بنشیند. مأموریتش این بود که افسر ارشدی را در طول جبهه برای بازدید راهنمایی کند.

گلیشوف تا نیمه شب منتظر ماند و بعد فرد کوتاه قد و چاقی را که میان محافظان غول‌پیکرش کوچک به نظر می‌رسید دید که آمد بی‌آنکه حرفی بزند روی صندلی عقب خودرو نشست. گلیشوف بنا به دستوری که به او داده شده بود آن فرد را در سراسر طول جبهه قلمرو لشکرش از یک پست فرماندهی به پست دیگر راهنمایی کرد. موقعی که کمی پیش از سحر به مبدأ حرکت برگشتند، ضمن تحویل دادن مسلسل‌های دستی‌اش به او

گفتند مأموریتش به پایان رسیده و به واحدش برگردد. سال‌ها پس از جنگ بود که گلیشوف با خبر شد افسر ارشدی را که گاه از دویست متری خطوط آلمانی‌ها می‌گذراند ژوکوف بوده است. شاید برای نفر دوم سرفرماندهی کل نیروهای مسلح شوروی ضرورتی نداشت شخصاً برود و از فرماندهان واحدها در محل اطلاعاتی کسب کند. «ولی ژوکوف، ژوکوف بود».

همزمان با بازید محرمانه ژوکوف از جناح شمالی، واسیلیوسکی هم از ارتش‌های شصت و چهارم، پنجاه و هفتم و پنجاه و یکم در جنوب استالینگراد بازدید می‌کرد. او اصرار کرد این ارتش‌ها تا آن سوی دریاچه‌های نمک در استپ پیش بروند. طبعاً او دلیل واقعی این حرکت را که هدفش برقراری منطقه‌تجمعی کاملاً حفاظت شده برای عملیات اورانوس بود به کسی ابراز نکرد.

پرده پوشی و بعضی عملیات گمراه‌کننده برای پنهان نگاه داشتن آماده سازی‌های حمله بزرگ، برای روس‌ها ضروری بود. ولی ارتش سرخ به هر حال هم‌اکنون از دو امتیاز مهم‌تر برخوردار بود. امتیاز اول در این واقعیت نهفته بود که هیتلر حاضر نبود باور کند که اتحاد جماهیر شوروی ارتش‌های ذخیره‌ای دارد با واحدهای بزرگ تانک و زره پوش که عملیاتی در عمق را برایشان امکان‌پذیر سازد. امتیاز دوم از این هم مهم‌تر بود. اگر چه ژوکوف هرگز نخواست آن را بپذیرد. همه حمله‌ها بی‌ثمر و با شکست روبه‌رو شده نیروهای شوروی علیه سپاه زرهی چهاردهم آلمان در جناح شمالی، این باور را پدید آورد که ارتش سرخ قادر نیست در این منطقه دست به حمله‌ای جدی بزند و از آن ناممکن‌تر توانایی این را داشته باشد که ارتش ششم را به سرعت و به طور کامل محاصره کند.

در طول تابستان، همان موقع که آلمان هر ماه پانصد تانک تولید می‌کرد، ژنرال هالدر به هیتلر گفته بود شوروی در ماه هزار و دویست تانک می‌سازد. فوهرر با خشم پاسخ داده بود چنین چیزی مطلقاً امکان‌ناپذیر است. با این همه، این ارزیابی خیلی کمتر از تعداد واقعی بود. روسیه ظرف

شش ماه اول سال ۱۹۴۲ یازده هزار تانک و شش ماه دوم سیزده هزار و ششصد تانک تولید کرد که میانگین ماهیانه آن می‌شود دو هزار و دویست واحد. تولید هواپیما از نه هزار و ششصد فروند در شش ماه اول، به پانزده هزار و هشتصد فروند در شش ماه دوم رسید. این واقعیت که روسیه با وجود از دست دادن پاره‌ای از مناطق صنعتی اصلی‌اش بتواند سلاح و ابزارهای جنگی بیشتری از رایش تولید کند هیتلر را دچار ناباوری خشم‌آمیزی می‌کرد. مقام‌های ارشد نازی به هیچ‌وجه نمی‌توانستند نیروی ایستادگی وطن پرستانه روس‌ها را باور کنند. به همین ترتیب، آنها امکانات شوروی را برای انتقال صنایع جنگی‌شان به منطقه اورال، و تبدیل کارخانه‌های معمولی به کارخانه‌های اسلحه‌سازی را دست کم می‌گرفتند. روس‌ها بیش از هزار و پانصد کارخانه را از مناطق باختری روسیه به پشت رود ولگا و به ویژه به اورال منتقل کردند و سیلی از تکنیسین‌ها و فن‌آوران مجبور شدند برای سوار کردن و راه انداختن آنها مانند جبر کارها سراسر زمستان را شب و روز تلاش کنند. خیلی از این کارخانه‌ها وسیله‌ای برای گرم کردن نداشتند و بسیاری دست کم از آغاز، محل نصبشان نه سقف داشت و نه پنجره‌هایشان شیشه. موقعی که دستگاه‌های مونتاژ شروع به کار کردند. دیگر حتی یک لحظه هم متوقف نشدند، مگر در صورت خراب شدن، یا قطع برق و یا نداشتن وسایل یدکی. از نظر کارگر کم و کسری نداشتند. مقام‌های شوروی طبقه‌های زیادی از مردم کشور را بسیج کرده بودند که در این کارخانه‌ها کار کنند. حادثه‌هایی که به علت بی‌تجربگی برای کارگران پیش آمد، یا مرگ‌ومیرها برای این مقام‌ها هیچ اهمیتی نداشت. همچنان که برای جان سربازها هم ارزشی قائل نبودند. ولی هر چه که بود، این از خودگذشتگی دسته جمعی نتایج بسیار خیره‌کننده‌ای در برداشت.

در آن زمانی که هیتلر هنوز حاضر نبود فکر کارکردن زنان آلمانی را در کارخانه‌ها بپذیرد، در روسیه شوروی بیش از نیمی از تولیدات صنعتی به

دست زنان و دختران انجام می‌شد. بسیاری از آنها برجک‌های تانک‌ها را سوار می‌کردند. پوکه‌های توپ و تفنگ می‌ساختند و یا قطعات هواپیما را سرهم می‌کردند. با این آگاهی که با تلاش‌هایشان به مردانشان در جبهه کمک می‌کنند. اعلان‌های بزرگ دائماً این موضوع را به آنها یادآور می‌شدند. چلیابینسک. مرکز بزرگ تانک‌سازی در اورال به زودی نامش به تانکوگراد (شهر تانک) تبدیل شد. همزمان مرکزهای آموزشی راندن تانک نزدیک کارخانه‌ها به وجود آمدند. حزب وظیفه ایجاد ارتباط میان کارگران و سربازان را به عهده گرفت. در همان موقع برای ساختن تانک‌های هر چه بیشتر از کارگران پول جمع‌آوری می‌کردند. یک توپچی تانک ت ۳۴ به نام میناکف شعری سرود که خیلی زود محبوبیت فراوانی در کارخانه‌های اورال به دست آورد.

برای مرگ دشمنان،
برای شادی دوستان،
هیچ چیز نمی‌تواند،
بالا دست تانک ت ۳۴ بلند شود.

یک نفر بعدها پیشنهاد کرد از میان کارگران «اولین هنگ داوطلبان تانک اورال» بسیج شود. برگزار کنندگان این برنامه اظهار کردند ظرف سی و شش ساعت از پخش اولین آگهی «۴۳۶۵ نفر، داوطلب نام‌نویسی در این هنگ شدند که ۱۲۵۳ نفرشان زن بودند.»

حتی در اردوگاه‌های کار اجباری که به ویژه برای ساخت مهمات فعالیت می‌کردند، تولید خیلی بیشتر از آنچه بود که در آلمان در چنین اردوگاه‌هایی ثبت شده بود. موردهای خرابکاری هم بسیار کم‌تر بود. زندانیان گولاک، هنوز ضرورت شکست دادن دشمن مهاجم را باور داشتند. به دلایل تبلیغاتی، کمک‌هایی که کشورهای متفق به روسیه می‌کردند،

کمتر در گزارش‌های شوروی منعکس می‌شد. ولی دست کمی هم از تولیدات خود روسیه برای حفظ قدرت رزمندگی ارتش‌هایش طی پاییز ۱۹۴۲ نداشت. استالین از کیفیت و کارایی هواپیماهای شکاری هاریکن انگلیسی و تانک‌های امریکایی و انگلیسی به ژوکوف شکایت می‌کرد که مانند تانک‌های ت ۳۴ خودشان، قدرت ایستادگی ندارند. سربازان روسی، پوتین‌ها و بالاپوش‌هایی را که انگلیسی‌ها تحویلشان می‌دادند، برای رویارویی با سرمای زمستان کارآمد نمی‌دانستند. ولی شکی نیست که خودروهای امریکایی به ویژه کامیون و جیب‌های فورد، ویلیز و استودیکر، و همچنین میلیون‌ها تن گندم و قوطی‌های کنسرو و گوشتی که امریکایی‌ها تحویل دادند، نقش بزرگی در بالا بردن ظرفیت ایستادگی اتحاد جماهیر شوروی بازی کرد.

نقشه عملیات اورانوس در اصل بسیار ساده بود. ولی ابعادش بی‌نهایت جاه طلبانه. حمله اصلی باید در جبهه‌ای صد و شصت کیلومتری در غرب استالینگراد آغاز می‌شد و به طرف جنوب شرقی و سرپل سرافیمویچ به عمق شصت و پنج کیلومتر در جنوب دن که ارتش سوم رومانی نتوانسته بود آن را اشغال کند، می‌رفت. این نوک حمله چنان از خطوط پشت جبهه ارتش ششم دور بود که نیروهای مکانیزه آلمانی که در استالینگراد یا دور و بر شهر موضع گرفته بودند، نمی‌توانستند به سرعت خودشان را به آن‌ها برسانند و وارد نبرد شوند. همزمان حمله دیگری هم از دومین سرپل واقع در کلتسائیا، در جنوب دن و از پشت به سپاه یازدهم ژنرال استرکر که در پیچ و خم‌های پایینی شط موضع گرفته بود، صورت گرفت. و سرانجام از جنوب استالینگراد نیروی زرهی سومی هم به شمال باختری حمله ور شد تا خود را به نیروهای هجومی اصلی در دور و بر کالاج برساند و به آن‌ها بپیوندد. اگر این مانور موفقیت آمیز از کار در می‌آمد، ارتش ششم پاولوس و بخشی از ارتش چهارم زرهی هوت به محاصره در می‌آمدند. حدود شصت درصد توانایی زرهی ارتش سرخ به عملیات اورانوس اختصاص داده شده بود.

راز این عملیات، با توجه به سربازانی که به اسارت آلمانی‌ها در آمدند، با می‌گریختند و به آنها می‌پیوستند، بیش از آنچه انتظارش می‌رفت محفوظ ماند. آلمانی‌ها از تشکیل پنج ارتش جدید زرهی (هر یک کم و بیش معادل یک ارتش زرهی ورماخت) و پانزده سپاه زرهی (هر یک معادل یک لشکر کامل زرهی آلمان هیچ اطلاعی نداشتند. هر قدر زمان حمله نزدیک می‌شد، روس‌ها به امنیت عملیاتی، استتار و تفرقه‌افکنی میان واحدهای دشمن، دقت بیشتری به خرج می‌دادند. پیام‌های رادیویی به طرز چشمگیری کاهش یافته بود. فرمان‌ها بدون هیچ‌گونه نوشته‌ای، به طور شفاهی ابلاغ می‌شد. عملیات گمراه‌سازی بیشتر به صورت افزایش فعالیت دور و بر مسکو صورت می‌گرفت. آلمانی‌ها سرانجام به این نتیجه رسیدند که محتمل‌ترین حمله شوروی‌ها در ماه نوامبر، از نقطه رجف آغاز خواهد شد. همزمان در جنوب به لشکرهای خط مقدم جبهه در بخش‌هایی که واقعاً برای آغاز عملیات در نظر گرفته شده بود، دستور داده شد برای گمراه کردن هواپیماهای شناسایی آلمانی، به کندن سنگرهای تدافعی بپردازند. در جبهه ورونژ، که هیچ نقشی در عملیات اورانوس نداشت، به واحدهای مهندسی دستور داده شد وسایل ایجاد پل‌های متحرک و گذرگاه را، انگار قرار است حمله از آن نقطه آغاز شود، در آن جا روی هم تلنبار کنند.

در بخش‌های دیگر جابه‌جایی‌های نیروها در پس تدارکاتی به ظاهر تدافعی صورت می‌گرفت. جابه‌جایی‌های واقعی برای عملیات اورانوس شب هنگام انجام می‌شد و طی روزها نیروها به حالت استتار در می‌آمدند. این کار در صحرایی برهوت و کم و بیش عریان بسیار دشوار بود. ولی تکنیک استتار ارتش سرخ به طور قابل ملاحظه‌ای کارآمد بود. هفده پل دروغین روی دن ساخته شد تا توجه لوفت وافه را از پنج پل واقعی که ارتش پنجم زرهی، سپاه چهارم زرهی و دو سپاه سوار نظام و لشکرهای پیاده فراوانی باید به وسیله آنها از شط می‌گذشتند، منحرف کنند.

در جنوب استالینگراد، سپاه سیزدهم مکانیزه، سپاه چهارم مکانیزه، سپاه

چهارم سوار و تشکیلات پشتیبانی‌شان - در جمع بیش از صد و شصت هزار سرباز، چهار صد و سی تانک، پانصد و پنجاه توپ، چهارده هزار خودروهای گوناگون و بیش از ده هزار رأس اسب - شبانه به وسیله لنج‌ها و یدک‌کش‌ها و با خطرهای فراوان به خاطر تکه یخ‌های شناور روی ولگا، از شط گذشتند. علاوه بر این، نفرات و وسایل تجهیزات باید پیش از فرا رسیدن سحر استتار می‌شدند. ارتش سرخ طبعاً نمی‌توانست امیدوار باشد بتواند همه این آماده‌سازی را برای حمله‌ای بزرگ، به طور کامل استتار کند. ولی بنا گفته یکی از تاریخ‌نویس‌ها «بیشترین موفقیتش در پنهان نگه داشتن ابعاد این حمله بود.»

در آغاز پاییز ۱۹۴۲ بیشتر ژنرال‌های آلمانی، اگر چه با عقیده هیتلر موافق نبودند که ارتش سرخ را ارتشی مرده می‌پنداشت، ولی به طور حتم آن را نزدیک به فرسودگی و از هم‌پاشی تلقی می‌کردند. با این همه، عده‌ای از افسران ستاد نسبت به این نتیجه‌گیری تردید داشتند. موقعی که سروان وینریخ بهر، افسری از آفریکا کورپ رومل به ستاد ارتش ششم رسید، سرهنگ دوم نیه مایر، رئیس سرویس اطلاعات به او اظهار کرد: «دوست عزیز، بیایید نقشه را ببینید. روس‌ها شروع کرده‌اند به جمع شدن در این نقطه در شمال و اینجا در جنوب.» نیه مایر بر این عقیده بود که فرماندهان واحدهای آلمانی، اگر چه نگران این هستند که خطوط ارتباطی‌شان احتمالاً مورد خطر قطع شدن قرار بگیرد، ولی خطر محاصره شدن را چندان جدی نمی‌گیرند.

پاولوس و اشمیت که همه گزارش‌های نیه مایر به دستشان رسیده بود عقیده داشتند نگرانی‌هایش اغراق‌آمیز است. البته هر دو منتظر حمله‌های شدید با تانک و توپخانه بودند، ولی نه حمله‌ای گسترده در اعماق و در خطوط پشت جبهه‌شان، با به کار بردن شیوه‌های تاکتیکی خود آلمانی‌ها (پاولوس ظاهراً دچار این نقطه ضعف همه آدم‌ها شده بود که خودشان را

متقاعد می‌کنند از همان ابتدا متوجه خطر واقعی شده‌اند. ولی اشمیت با صراحت اذعان کرد که هم خودش و هم پاولوس به طرز خطرناکی توانایی دشمن را دست‌کم گرفته بودند.) با این همه، به نظر می‌آمد ژنرال هوت دید بسیار روشن‌تری نسبت به خطری که حمله‌ای از سوی جنوب تهدیدشان می‌کرده داشته است.

در آلمان، بیشتر ژنرال‌ها عقیده داشتند شوروی‌ها قادر نخواهند بود دو حمله را همزمان اداره کنند و به نتیجه برسانند. سرهنگ گهلن، هر چند مبهم و بدون در نظر گرفتن حساب احتمالات، همچنان به تأیید فرضیه از همه به واقعیت نزدیک‌تر حمله علیه گروه‌های ارتش مرکز ادامه می‌داد، ولی سرویس‌های اطلاعاتی‌اش نتوانسته بودند به حضور ارتش پنجم زرهی روس‌ها در جبهه دن، روبه‌روی نیروهای رومانیایی پی‌برند. فقط پیامی که کم و بیش از شروع حمله به دست آلمانی‌ها افتاد توانست اطلاعاتی در این‌باره در اختیارشان بگذارد.

در این اوضاع و احوال، تعجب آورتر از همه این موضوع بود که پاولوس و اشمیت ظاهراً با تکیه بر این موضوع که ستاد ارتش ششم گزارش‌ها و تجزیه و تحلیل‌هایش را به فرمانده کل قوا داده، فکر می‌کردند دیگر کاری برای انجام دادن ندارند و بخش‌های احتمالاً مورد تهدید هم از حوزه مسئولیت آنها خارج است. این حالت انفعالی کاملاً مخالف روحیه سنتی پروسی بود، که به موجب آن بی‌حرکی، منتظر دستور ماندن بدون یاری گرفتن از قوه ابتکار و عاقبت‌اندیشی شخصی و دست نزدن به هیچ اقدامی، برای یک فرمانده نظامی غفلتی نابخشنودی است. البته هیتلر هم در این امر، یعنی زدودن استقلال و ابتکارهای شخصی و داشتن روحیه قائم به ذات در ژنرال‌هایش بی‌تقصیر نبود. پاولوس هم که بیشتر یک افسر ستاد بود تا افسر عملیاتی، این وضعیت را پذیرفته بود.

خیلی‌ها به پاولوس ایراد گرفته‌اند چرا در آن موقع که دامنه فاجعه روشن شده بود از دستور هیتلر سرپیچی نکرده است، ولی خطای واقعی‌اش

در این است که به عنوان فردی مسئول، خود را برای رویارویی با خطری که تهدیدش می‌کرد آماده نکرد. کاری که باید می‌کرد این بود که بیشتر تانک‌هایش را از جنگی فرسایشی که برایش گران تمام می‌شد و در شهر ادامه داشت بیرون می‌کشید و قوای متشکل و نیرومندی را به وجود می‌آورد تا بتواند به سرعت نسبت به عملیات دشمن واکنش نشان دهد. انبارهای آذوقه، لوازم یدکی، سوخت و مهمات کافی ذخیره می‌کرد تا تانک‌هایش بتوانند با اولین اشاره به حرکت درآیند. این پیش‌گیری‌های معتدل - که فقط نافرمانی کوچکی از دستورهای ستاد فوهرر می‌توانست به شمار رود - باعث می‌شد ارتش ششم بتواند در لحظه بحرانی از خودش دفاع کند.

هیتلر در فرمانی به تاریخ سی‌ام ژوئن، هر گونه ارتباط میان واحدهای همجوار را ممنوع اعلام کرده بود. با این همه بعضی از اعضای ستاد فرماندهی ژنرال اشمیت به او توصیه کردند این دستور را ناپدید بگیرد. یکی از افسران ارتش ششم با یک دستگاه بی‌سیم به ستاد ارتش رومانی واقع در شمال غربی اعزام شد. ژنرال استرکر هم افسر رابطی به سپاه یازدهم فرستاد. اولین اطلاعات دربارهٔ تمرکز قوای دشمن در جناح کرانهٔ دن در پایان اکتبر به دست آمد. ژنرال دومیترسکو، فرماندهٔ ارتش سوم رومانی از مدت‌ها پیش اعلام کرده بود از بخشی که در اشغال دارد نمی‌تواند واقعاً دفاع کند. مگر اینکه سراسر کرانهٔ دن را به تصرف درآورند و از شط به عنوان دفاعی طبیعی ضد تانک استفاده کنند. او از همان پایان سپتامبر درخواست کرده بود سراسر کرانهٔ دن را اشغال کند، ولی ستاد فرماندهی گروه ارتش‌های ب، ضمن اینکه پذیرفته بود پیشنهادش درست است، به او اطلاع داده بود که همهٔ نیروهای موجود باید دورو بر استالینگراد که دیگر چیزی به سقوطش نمانده متمرکز شوند.

موقعی که رومانیایی‌ها متوجه تمرکز قوای روس‌ها شدند نگرانی‌شان

شدت یافت. هر یک از لشکرهايشان که فقط هفت گردان داشت باید از جبهه‌ای به طول بیست کیلومتر دفاع می‌کرد. بزرگ‌ترین نقطه ضعفشان نداشتن سلاح‌های ضد تانک موثر بود. آنها فقط چند دستگاه توپ ضد تانک سی و هفت میلیمتری داشتند که با اسب کشیده می‌شد و گلوله‌هایشان در زره تانک‌های ت ۳۴ نفوذ نمی‌کرد. علاوه بر این توپخانه رومانیایی به شدت دچار کمبود مهمات بود. چون حق تقدم در این مورد به ارتش ششم داده شده بود.

روز بیست و نهم اکتبر، ستاد فرماندهی دومیترسکو نگرانی‌اش را به فرماندهی ارتش‌ها و رئیس جمهور، مارشال آنتونسکو ابراز کرد، همزمان توجه هیتلر را هم به خطرهایی که متوجه سپاهیان‌ش بود جلب کرد. ولی هیتلر در حالی که هر لحظه منتظر شنیدن خبر سقوط قطعی استالینگراد بود؛ موضوع‌های مهم دیگری داشت که فکرش را به خود مشغول می‌کرد. عقب‌نشینی رومل در العلمین و در پی آن اعلام پیاده شدن نیروهای انگلیسی - آمریکایی در شمال آفریقا در آینده‌ای بسیار نزدیک نگرانش می‌کرد. این پیاده کردن نیرو در هشتم نوامبر، با پیروزی صورت گرفت، نیروهای آلمانی هم روز یازدهم، درست موقعی که پاولوس حمله نهایی‌اش را به استالینگراد آغاز می‌کرد، جنوب فرانسه را اشغال کرد.

روز هفتم نوامبر یکی از افسران رابط آلمان در ارتش سوم رومانی گزارش داد که ارتش یاد شده در هشتم نوامبر در ناحیه‌ی کلتسکایا - راسپوپینسکایا «انتظار حمله شدیدی از سوی دشمن همراه با واحدهای زرهی» را دارد. تنها مشکل ارتش رومانیایی این بود که هر بار اعلام می‌کرد تا بیست و چهار ساعت دیگر مورد حمله قرار خواهد گرفت، دروغ از آب در می‌آمد و در نتیجه حالت چوپان دروغگو را پیدا کرده بود.

ژنرال فون ریشتوفن از نتیجه‌های به دست آمده از شناسایی‌های هوایی روز به روز مطمئن‌تر می‌شد که روس‌ها در تدارک حمله بزرگی هستند. حتی طی حمله پاولوس به استالینگراد در یازدهم نوامبر، او هم بخشی از

هواپیماهای سپاه هشتم هوایی را فرستاد تا به تمرکز مهمی از نیروهای شوروی در برابر ارتش سوم رومانی حمله کنند. فردای آن روز در دفتر خاطراتش نوشت: «روس‌ها مصممانه به تدارکاتشان به منظور حمله علیه رومانیایی‌ها ادامه می‌دهند. سپاه هشتم هوایی، ناوگان چهارم هوایی و نیروی هوایی رومانی دائماً به آنها حمله می‌کنند. از خودم می‌پرسم حمله‌شان چه موقع آغاز خواهد شد.»

حمله‌های هوایی آلمانی‌ها به پشت خطوط ارتش پنجم زرهی که داشت از دن می‌گذشت، نزدیک بود دو قربانی مهم بگیرد. در واقع پرمنکو و خروشچف در اسولتیار بودند تا هیأت نمایندگی ازبکستان را که هدایایی برای مدافعان استالینگراد آورده بودند به حضور بپذیرند. این هدایا عبارت بود از: سی و هفت واگن راه آهن پر از شراب، سیگار، میوه، برنج و گوشت.

این واقعیت را هم باید گفت که واکنش مقام‌های فرماندهی آلمان در همه بخش‌ها - ستاد فوهرر، ستاد گروه ارتش‌های ب و ارتش ششم - در برابر تهدید موجود از سوی روس‌ها کم‌وبیش همان بود و آن را یا دست کم می‌گرفتند یا از بررسی آن سر باز می‌زدند. خواب و خیال‌های واهی هیتلر که به ژنرال‌هایش هم سرایت کرده بود، در این ماجرا بی‌تاثیر نبود. هیتلر دستور داد مواضع رومانیایی‌ها را با نیروهای آلمانی و میدان‌های مین‌گذاری شده جدید تقویت کنند. ولی حاضر نبود بپذیرد ارتش آلمان نه مین و وسایل لازم را در اختیار دارد و نه نیروهای کافی برای تقویت رومانیایی‌ها.

آنچه برای تقویت جناح شمالی مورد تهدید می‌توانستند اختصاص دهند، سپاه زرهی چهل و هشتم بود به فرماندهی ژنرال فردینان هایم، رئیس ستاد سابق پاولوس. این سپاه روی کاغذ با لشکر چهاردهم زرهی، لشکر بیست و دوم زرهی، لشکر یکم زرهی رومانی، یک گردان ضد تانک و یک گردان توپخانه موتوریزه، قوی به نظر می‌رسید، ولی در عالم واقعیت آن چنان هم قدرتمند نبود.

لشکر چهاردهم زرهی که در نبردهای استالینگراد به شدت فرسوده شده بود، موقعیت بازسازی پیدا نکرده بود. لشکر رومانیایی مجهز به تانک سبک اشکودا بود که در چکسلواکی ساخته می‌شد و قدرت رویارویی با تانک‌های ت ۳۴ روسی را نداشتند. لشکر بیست و دوم زرهی هم که لشکر ذخیره بود، به علت نداشتن سوخت، مدت آن چنان زیادی بی‌حرکت مانده بود که موش‌ها در کامیون‌ها و وسایل زرهی‌اش لانه کرده و سیم‌های الکتریکی را جویده بودند. علاوه بر این واحدهایش برای پاسخ‌گویی به فریادهای هشدار دائمی رومانیایی‌ها پراکنده شده بودند. دو گروه گشتی با دو تانک و دو توپ موتوریزه از بخشی به بخش دیگر سر می‌زدند تا ترس نیروهای متحد را تخفیف دهند و با این کار وقت، سوخت و نیروهایشان را تلف می‌کردند.

در جنوب استالینگراد، تنها نیروی ذخیره که پشت سپاه ششم رومانیایی قرار داشت، لشکر بیست و نهم پیاده موتوریزه بود. ولی روز دهم نوامبر به آن اطلاع دادند با «دریافت کلمه رمز هویر توسیاگد، هر چه سریع‌تر خود را به پرلازوفسکی، در منطقه ارتش سوم رومانی برساند» به رغم همه هشدارهای ژنرال هوت، تهدیدی که بر جناح چپ سنگینی می‌کرد جدی گرفته نشد.

طی پانزده روز نیمه اول نوامبر وضع هوا پیشروی نیروهای شوروی را دشوار کرد. در پی بارانی سرد، یخبندانی ناگهان فرا رسید. در آماده‌سازی شتاب زده عملیات اورانوس، بسیاری از واحدها هنوز لباس‌های زمستانی‌شان را دریافت نکرده بودند. نه تنها کلاه و دستکش نداشتند بلکه نوارهای کلفت مچ پیچ که به جای جوراب به کار می‌رفت هم در اختیارشان نبود.

روز هفتم نوامبر، موقعی که لشکر هشتاد و یکم سوار از استپ کالموک می‌گذشت، چهارده سرباز که بیشترشان از یک و ترکمن بودند و لباس

زمستانی دریافت نکرده بودند، از سرما جان باختند «به دلیل رفتار غیر مسئولانه بعضی از فرماندهانشان» افسرها پیشاپیش لشکر اسب می‌رانند و از آنچه پشت سرشان می‌گذشت بی‌خبر بودند. سربازهایی که از سرما بی‌حس می‌شدند، از اسب پایین می‌افتادند و درجه دارها که نمی‌دانستند با آنها چه بکنند سوار گاریشان می‌کردند و آنجا یخ می‌زدند و می‌مردند. فقط در یک اسکادران، سی و پنج اسب از دست دادند. بعضی از سربازها هم می‌کوشیدند از نبردی که در انتظارشان بود بگریزند. در لشکر نود و سوم تفنگداران طی راه‌پیمایی به سوی جبهه، هفت نفر خودشان را به عمده زخمی کردند و دو فراری دستگیر شدند. در گزارشی که به مسکو فرستاده شد آمده بود: «طی چند روز آینده، خائن‌های دیگری هم محاکمه خواهند شد یک عضو حزب کمونیست هم میان آنهاست که هنگام نگهبانی گلوله‌ای به دست راستش شلیک کرده است.»

از موقعی که ژوکوف با ناراحتی و دشواری به استالین اطلاع داده بود که تاریخ اجرای عملیات اورانوس ده روز به تأخیر افتاده و روز نوزدهم نوامبر آغاز خواهد شد، فضای پر تنش در کرملین ایجاد شده بود. به دلیل دشواری‌های پیش آمده در حمل و نقل که علت اصلی‌اش کمبود کامیون بود، واحدهای شرکت کننده در حمله موفق نشده بودند سوخت و مهمات کافی بارگیری کنند. اگر چه استالین می‌ترسید طی این مدت دشمن خودش را برای این رویارویی آماده کند، چاره‌ای جز پذیرفتن این تأخیر نداشت. او استاوکا را سخت زیر فشار قرار داده بود که بفهمد آیا کمترین تغییری در طرح عملیاتی ارتش ششم پاولوس ایجاد شده است یا نه. بعد در یازدهم نوامبر در مورد ظرفیت و امکان‌های نیروی هوایی روسیه در مقایسه با Luftwaffe اظهار نگرانی کرد. ولی گسترش و جزئیات روشن نقشه‌ای که ژوکوف طرح ریزی کرده بود، خاطر جمعش کرد و به این نتیجه رسید که ساعت تلافی جویی فرا رسیده است.

ژوکوف و واسیلیوسکی روز سیزدهم نوامبر با هواپیما به مسکو رفتند

تا آخرین تحولات را به اطلاع استالین برسانند. ژوکوف بعدها نوشت: «کاملاً آشکار بود که استالین خشنود است. به ملایمت به پیش پک می‌زد، به سبیلش دست می‌کشید و بی‌آنکه حرفمان را قطع کند به گفته‌هایمان گوش می‌کرد.»

سرویس اطلاعات ارتش سرخ برای اولین بار کوششی واقعاً هماهنگ به عمل آورده بود. برای آنها این اولین موقعیت بود تا کارآمد بودنشان را نشان دهند. در گذشته به علت دخالت‌های شخصی و سماجت‌آمیز استالین که مجبورشان می‌کرد اطلاعات حتی کاملاً درست را کنار بگذارند، دست‌وپاشان به چوب بسته بود. بیشتر اطلاعات از گفت و شنوهای تلفنی و رادیویی و نیز به وسیله هواپیماهای شناسایی به دست آمده بود. در نتیجه توانستند واحدهای فراوانی از آلمانی‌ها را شناسایی و مواضعشان را به طرز دقیقی روی نقشه پیاده کنند. در این نقشه‌ها مواضع نیروها و میدان‌های مین مشخص شده بود. مشکل بزرگشان مه یخزده‌ای بود که ژنرال فون ریشتوفن هم از بابت آن شکایت داشت.

روز دوازدهم نوامبر که اولین برف سنگین بارید، با فعالیت شدید گروه‌های گشتی همراه بود. میان گروه‌های شناسایی روسیه لباس‌های سفید استتار پخش شده بود و به آنها مأموریت داده شد از سربازان دشمن اسیر بگیرند و کسب اطلاع کنند که آیا واحدهای جدیدی به مناطقی که قرار است حمله در آنها صورت گیرد افزوده شده است یا نه. گروهان اطلاعاتی لشکر ۱۷۳ تفتگذار متوجه شد آلمانی‌ها برای اولین بار پناهگاه‌های بتونی می‌سازند. ولی زندانی‌هایی که همان روز اسیر شده بودند گفتند ساختن این پناهگاه‌ها هیچ ارتباطی به رسیدن واحدهای جدید ندارد. در واقع؛ درجبهه ای که ارتش سوم رومانی در آن مستقر بود ساختن پناهگاه‌های بتونی را در خطوط پشت جبهه چند برابر کرده و مصالحی برای خطوط مقدم باقی نگذاشته بودند.

دغدغه بزرگ مسکو در آن موقع، نداشتن خبر از روحیه ارتش ششم

بود. در نبردهای که تا آن موقع در استالینگراد صورت گرفته بود هیچ پست فرماندهی مهمی به تصرفشان در نیامده بود. در بایگانی‌های به دست آمده هم جز چند نامه و بخشنامه بی‌اهمیت چیز دیگری پیدا نکرده بودند. روز نهم نوامبر سرانجام مدرکی از لشکر ۳۸۴ پیاده ورماخت، که بیشتر نفراتش ساکسون و اتریشی بودند به دست واحدهای اطلاعاتی روسیه افتاد که آن را برای ژنرال راتف یکی از مسئولان اطلاعات ارتش سرخ فرستادند، او هم ترجمه آن را در چند نسخه برای استالین، بریا، مولوتف، مالنکف، وروشیلوف، واسیلیوسکی، ژوکف و الکساندرف، مدیر سرویس آژیپروف فرستاد. راتف مطمئن بود که این مدرک باعث خوشحالی ارباب کرملین خواهد شد.

در این مدرک ژنرال بارون فون کابلز به همه فرماندهان واحدهای لشکر ۳۸۴ پیاده نوشته بود: «خوب می‌دانم که لشکر در چه وضعیتی به سر می‌برد. می‌دانم قوایش به پایان رسیده، تعجب آور نیست، من همه تلاشم را می‌کنم تا به این وضع بهبود ببخشم، اما نبرد بی‌رحمانه‌ای است و هر روز هم بی‌رحمانه‌تر می‌شود، امکان ندارد بتوان وضعیت را تغییر داد. باید این بی‌حالی و بی‌تفاوتی را که به سربازان دست داده با فرماندهی نیرومندتری برطرف کرد. فرماندهان واحدها باید سخت‌گیرانه‌تر رفتار کنند. من در دستور روز سوم سپتامبر به شماره‌ی ۱۸۷-۴۲ اکیداً یادآور شده‌ام که همه کسانی که پستشان را ترک کنند باید محاکمه شوند... من با شدتی که قانون خواستار آن است عمل خواهم کرد. کسانی که در پست نگهبانی‌شان در خط مقدم بخوابند باید تیرباران شوند. هیچ شکی در این مورد نباید وجود داشته باشد. نافرمانی، سهل‌انگاری در حفظ سلاح‌ها، لباس‌ها، اسب‌ها و لوازم مکانیکی هم مشمول همین مجازات خواهد بود.»

در متن این اعلامیه همچنین آمده بود که افسران موظفند به افرادشان اطلاع دهند که «سراسر زمستان را در روسیه خواهند گذراند».

واحدهای موتوریزه شوروی که تا آن موقع در خطوط پشت جبهه به حالت استتار مانده بودند، شروع کردند به حرکت به طرف مواضعشان برای حمله. هنگام عبور از دن، پرده‌های دود آنها را می‌پوشاند و بی‌درنگ پشت سر آنها بلندگوهای گروهان‌های تبلیغاتی با قدرت تمام و با صدای بلند موزیک و شعارهای سیاسی پخش می‌کردند تا صدای موتورها را بپوشانند.

در سه جبهه «محور استالینگراد» اکنون بیش از یک میلیون سرباز گرد آمده بودند. ژنرال سمیرنوف، فرمانده سرویس‌های بهداشتی، صد و نوزده بیمارستان صحرائی با شصت هزار تخت آماده کرده بود. فرمان‌ها سه ساعت پیش از آغاز حمله به واحدها داده شد. در این فرمان مشخص شده بود که حمله گسترده‌ای در خطوط عقب دشمن صورت خواهد گرفت، ولی هیچ‌جا ذکر نشده بود هدف‌های این حمله محاصره قوای دشمن است. سربازها هم از اینکه آلمانی‌ها اطلاع ندارند به زودی چه بلایی سرشان خواهد آمد، سخت هیجان زده بودند. آغاز پاسخ‌گویی بود به تهاجم اشغال‌گران. خودروها را که باید راه‌هایی بس طولانی را طی می‌کردند مرتب بازدید و بررسی می‌کردند. به صدای موتورها «مانند دکتري که به صدای قلب بیمار گوش می‌کند» گوش می‌کردند. زمان نامه نوشتن، ریش تراشیدن، شستن لباس، بازی شطرنج یا دومینو گذشته بود. در گزارشی آمده بود: «به افسران و سربازان دستور داده شده بود استراحت نکنند، ولی هیجان زده‌تر از آن بودند که بتوانند آرام بگیرند. همه در ذهنشان بررسی می‌کردند آیا همه آماده سازی‌ها درست و به خوبی صورت گرفته است یا نه.»

در جبهه آلمانی‌ها هیچ چیزی وجود نداشت که نشان دهد ممکن است فردا اتفاق تازه‌ای بیفتد. گزارش روزانه ارتش ششم کوتاه و مختصر بود: «در سراسر جبهه‌ها هیچ تغییر اساسی به وجود نیامده است. روی ولگا قطعات یخ در حال حرکت کمتر از دیروز است.» سربازی به خانواده‌اش نوشت آنجا که او الان هست ۳۲۸۵ کیلومتر با خانه‌شان فاصله دارد.

بخش چهارم
دام ژوکوف

عملیات اورانوس

کمی پس از ساعت پنج صبح روز پنج شنبه نوزدهم نوامبر زنگ تلفن در دفتر ستاد ارتش ششم به صدا در آمد. ستاد اکنون در گولوبینسکی دهکده بزرگی در کرانه راست دن مستقر بود. بیرون برف شروع به باریدن کرده بود. حالا که مه یخ آلود با ریزش برف درآمیخته بود، دیدن بیش از چند متر دورتر برای نگهبان ها ناممکن شده بود.

کسی که تلفن می کرد، ستوان استوک، قهرمان سابق پرتاب نیزه بود که افسر رابط سپاه چهارم ارتش رومانی در بخش کلتسکائیا به شمار می آمد. پیامش هنوز در دفتر عملیات ستاد موجود است. بنا به اظهارات افسری روسی که در منطقه لشکر یکم سوار رومانی اسیر شده، حمله ای که انتظارش می رفت، امروز ساعت پنج صبح باید صورت بگیرد. از آنجا که هیچ نشانه ای از حمله دیده نمی شد و ساعت هم از پنج گذشته بود، افسر کشیک لازم ندانست برود رئیس ستاد را بیدار کند. ژنرال اشمیت هر موقع به خاطر هشدارهای دروغین بیدارش می کردند، سخت خشمگین می شد.

رومانیایی‌ها تا به حال بارها بی‌دلیل آذیر خطر را به صدا درآورده بودند. در واقع، افراد رسته مهندسی نیروهای شوروی سراسر شب را با لباس سفید توی برف‌ها خزیده و همه مین‌ها را در میدان‌هایی که حمله باید از آنجاها صورت بگیرد، جمع‌آوری کرده بودند. ساعت هفت و بیست دقیقه به وقت روسیه و پنج‌ویست دقیقه به ساعت آلمان، خدمه توپ‌ها و خمپاره اندازها با دریافت کلمه رمز «پری دریایی» شروع به گلوله‌گذاری در توپهایشان کردند. بنا به گفته ژنرالی روسی مه سفید و یخ زده «مثل شیر غلیظ بود». سر فرماندهی با توجه به نداشتن دید، به فکر افتاد حمله را باز هم به تأخیر بیندازد، ولی سرانجام تصمیم گرفت تغییری در آن ندهد. ده دقیقه بعد به هنگ‌های توپخانه دستور داده شد آماده شلیک باشند. این دستور با صدای شیپور همه‌جا پخش شد و نوای آن را سربازان رومانیایی که روبه‌روی آنها بودند شنیدند.

در ستاد ارتش ششم زنگ تلفن به صدا در آمد. ستوان استوک در چند کلمه به سروان بهر که گوشی را برداشته بود توضیح داد که پس از بلند شدن صدای شیپور، آتش مтраکم توپخانه شروع به باریدن کرده است او اضافه کرد: «گمان نمی‌کنم رومانیایی‌ها بتوانند ایستادگی کنند، ولی من شما را در جریان خواهم گذاشت.» بهر این بار دیگر برای پیدا کردن ژنرال اشمیت تردید به خود راه نداد.

در برابر دو بخشی که در شمال برای آغاز حمله در نظر گرفته شده بود، سه هزار و پانصد عراده توپ و خمپاره انداز سنگین شروع به شلیک کردند تا راه را برای پیشروی دوازده لشکر پیاده، سه سپاه زرهی و دو سپاه سواره نظام هموار کنند. اولین شلیک‌ها همچون تندری عظیم، به ناگهان هوا را از هم درید. با توجه به مه انبوه و نفوذناپذیر دیده‌بان‌های توپخانه و موشک‌های کاتیوشا طبعاً نمی‌توانستند در صورت به هدف نخوردن گلوله‌ها آن را اصلاح کنند، ولی از آنجا که برآورد وضعیت هدف‌ها چند روز پیش صورت گرفته بود، گلوله‌ها کم و بیش دقیق روی مواضع فرود می‌آمدند.

زمین همچون در زلزله‌ای شدید شروع کرد به لرزیدن. ورقه‌های یخی که سطح برکه‌ها را پوشانده بود بر اثر نوسان‌های دائمی هوا از هم می‌شکافتند. گلوله باران چنان شدید بود که کارمندان بهداشتی لشکر بیست و دوم را که پنجاه کیلومتر آن طرف‌تر بودند از خواب پراند. پزشک‌ها و پرستارها حتی منتظر دستور نماندند. «کاملاً روشن بود چه اتفاقی افتاده است.» لوازشان را توی خودروها ریختند و آماده شدند برای حرکت به سوی جبهه.

سربازان روسی در جبهه‌های دن و استالینگراد هم صدای غرش توپخانه را از دور می‌شنیدند و از افسران‌شان می‌پرسیدند چه اتفاقی رخ داده است. به افسرها دستور داده شده بود بگویند نمی‌دانند. وسواس در راز نگهداری چنان بود که خبر تا زمانی که نتیجه نبرد مشخص نشد، به اطلاع کسی نرسید. طبعاً بیشتر افراد حدس می‌زدند چه اتفاقی دارد رخ می‌دهد و همگی از شدت هیجان سرپایند نبودند. استالین پانزده روز پیش در سخنرانی‌اش به مناسبت بیست و پنجمین سالگرد انقلاب به ضد حمله‌ای گسترده اشاره کرده و گفته بود: «ما هم مناسبتی برای جشن گرفتن خواهیم داشت.»

یک ساعت بعد؛ لشکرهای پیاده زیر پوشش تانک‌ها پیشروی را آغاز کردند. توپ‌ها و موشک‌اندازها همچنان بدون دید به تیراندازی ادامه می‌دادند و در عین حال بردشان را بیشتر کرده بودند که توپخانه رومانیایی‌ها را زیر آتش بگیرند. رومانیایی‌ها اگر چه غافلگیر شده و زیر آتش شدید توپخانه‌ها و خمپاره‌اندازهای روسی قرار گرفته بودند از سنگرها بیرون آمدند و طی نبردی دلاورانه حمله روس‌ها را به عقب راندند. دومین حمله هم، این بار با پشتیبانی تانک، باز با شکست روبه رو شد. بعد توپخانه روس‌ها ناگهان شلیک را قطع کردند. و مه غلیظ سکوتی را که برقرار شده بود عمیق‌تر کرد. در همان حال رومانیایی‌ها ناگهان صدای موتور تانک را شنیدند.

شلیک انبوه و متراکم توپخانه؛ ضمن شخم زدن زمین و برف و گل و شل، منطقه‌ای را که رسته مهندسی برای عبور تانک‌ها از مین پاک و علامت گذاری کرده بود به هم زد. این نفرات روی بخش عقبی تانک نشسته و در هر ستون، در ردیف دوم یا سوم قرار گرفته بودند ولی به زودی به آنها دستور داده شد پیاده شوند. آنها زیر آتش پیاده نظام رومانی شروع کردند به جمع آوری مین‌ها و نشانه گذاری مجدد.

سربازان رومانیایی در برابر چند حمله پیاده نظام شوروی شجاعانه ایستادگی کردند و حتی چند تانک آنها را از کار انداختند، ولی به علت نداشتن سلاح‌های ضد تانک و تجهیزات کامل؛ پیشاپیش محکوم به شکست بودند. چندین گروه از تانک‌ها از ستون‌های جدا شده و از پهلو به نیروهای رومانی حمله ور شدند. ژنرال‌های روسی بیش از آن منتظر حمله‌های نیروهای پیاده‌شان نمانده و نیروهای زرهی‌شان را به طور دسته جمعی و فشرده وارد معرکه کردند و نزدیک ظهر توانستند خطوط جبهه رومانیایی‌ها را بشکافند. سپاه چهارم رومانی را در بخش کلتسکائیا در هم کوبیدند و راه جنوب را در پیش گرفتند. سوار نظام شوروی، سوار بر اسب‌های کوتاه قد و مو بلند قزاق، مسلسل دستی به دوش در زمین پوشیده از برف، و به همان سرعت تانک‌ها پیش می‌تاختند.

نیم ساعت بعد و در پنجاه کیلومتری غرب، ارتش پنجم ژنرال روماننکو خطوط سپاه یازدهم رومانی را از هم شکافت و درهم کوبید. تانک‌های ت ۳۴ با زنجیرهایشان سیم‌های خاردار را می‌خوابانند و جان پناه سنگرها را فرو می‌ریختند. سپاه هشتم سوار هم پشت سرشان فرا رسیدند. مأموریتشان حفظ جناح راست ارتش و گستردن حلقه محاصره به سوی غرب بود.

اوایل پیش از ظهر وزش باد کمی از مه را محو کرد و تعدادی از هواپیماهای ارتش دوم و شانزدهم و هفدهم هوایی به پشتیبانی از حمله پیاده نظام آمدند. ظاهراً میزان دید روی فرودگاه‌های لوفت وافه هنوز اندک

بود. مگر اینکه کنترل چی‌های هوایی و خلبان‌ها کمتر از همقطارهای روسی‌شان برای استقبال از خطر آمادگی می‌داشتند، ریشتوفن در دفترش یادداشت کرد: «روس‌ها یک بار دیگر از بدی وضع هوا سود جستند. در اردوگاه برف و تگرگ و مه عملاً مانع پرواز هواپیماها مان شدند. سپاه هشتم هوایی به دشواری توانست یک یا دو هواپیما را به پرواز در آورد. به علت بمباران‌ها هم عبور از دن نامیسر است.»

ستاد ارتش ششم رسماً پیش از ساعت نه و چهل و پنج دقیقه از این حمله آگاه نشد و اولین واکنش‌هایش هم نشان می‌دهد اگر هم تهدید را جدی گرفته باشد؛ آن را مهلک نینگاشته است. عملیات در استالینگراد و درگیری‌های لشکرهای زرهی همچنان ادامه یافت.

ژنرال فون سودنسترن در ساعت یازده و پنج دقیقه از ستاد گروه ارتش‌های ب به ژنرال اشمیت تلفن زد تا اطلاع دهد که سپاه زرهی چهل و هفتم ژنرال‌هایم را برای حمایت از روماتیایی‌ها فرستاده است. (در واقع این سپاه به سوی منطقه کلنسکائیا می‌رفت که وسط راه به دستور هیتلر در باوی‌یر که به روسیه مخابره شد تغییر میسر داد. ژنرال‌هایم داشت از خشم دیوانه می‌شد.) ژنرال سودنسترن به فرمانده ارتش ششم پیشنهاد کرد سپاه یازدهم ژنرال استرکر را برای تقویت دفاعی به شرق کلنسکائیا بفرستد. در آنجا لشکر یکم سوار رومانی با حمله‌های دشمن مقابله می‌کرد. اولین گزارش‌ها مبنی بر این بود که حدود بیست تانک بیشتر دیده نشده و حمله تا آن موقع ابعاد بسیار محدودی داشته است. ساعت یازده و نیم به لشکر چهل و چهارم پیاده اتریشی دستور داده شد شب که شد به سوی غرب حرکت کند. این آغاز اقدامی بود که باعث در تنگنا افتادن بخشی از ارتش ششم در گلوگاه دن شد و آزادی عملش را به طرز وخیمی به خطر انداخت.

به رغم حضور افسران رابط و خطوط تلفنی که جدیداً احداث شده

بود. اطلاعات اندکی به ستاد کل ارتش ششم می‌رسید. اولین اطلاعات جدی حاکی از این بود که وضعیت وخیم‌تر از آن چیزی دست که تاکنون تصور شده است. این اطلاعات دو ساعت پس از شکافتن خطوط رومانیایی‌ها توسط روس‌ها به دستشان رسید. در آن موقع بود که دریافتند یک ستون زرهی دشمن - در واقع سپاه چهارم زرهی ژنرال کراوچنکو - خطوطی را که توسط لشکر سیزدهم رومانی نگهداری می‌شده شکافته و پس از ده کیلومتر پیشروی به گرومکی رسیده‌اند. این خبر وحشت زیادی در چندین پست فرماندهی رومانی ایجاد کرد. در نتیجه افراد ستادها «با شتاب وسایلشان را جمع و توی کامیون‌ها ریختند» و خودشان هم پا به فرار گذاشتند. در آن موقع هنوز اطلاعات چندانی درباره تحولات حمله ارتش پنجم رمانکو در غرب نداشتند.

فرستادن سپاهی زرهی - سپاه چهل و هفتم - برای کمک، روی کاغذ می‌توانست کافی به نظر برسد. یک سپاه زرهی آلمان در صورتی که از نظر نفرات و تجهیزات کامل می‌بود به خوبی می‌توانست از پس یک ارتش زرهی شوروی برآید. ولی در این مورد، حقیقت، که ظاهراً ستاد نسبت دانستن به آن تجاهل می‌کرد، چیز دیگری بود: سپاه چهل و هفتم از نظر تعداد تانک‌ها، ظرفیت و توانایی‌اش حتی به اندازه یک لشکر هم نبود. به طور مثال لشکر بیست و دوم زرهی، فقط سی‌تایی تانک داشت که می‌توانستند حرکت کنند و سوختشان چنان کم بود که ناچار شدند از رومانیایی‌ها قرض کنند و اما جوک مربوط به جوبدن سیم‌های برق توسط موش‌ها که شوخی خنده داری به نظر می‌آمد صورت واقعیت به خود گرفت.

تغییر فرمان‌ها هم چیزی را عوض نمی‌کرد. به طور مثال لشکر یکم زرهی رومانی که راه افتاد بود به ارتش ژنرال‌هایم پیوندد، به موجب فرمان دیگری مسیرش را عوض کرد. این پراکنده کردن نیروها فاجعه‌های زیادی بارآورد. یک حمله غافلگیرانه شوروی‌ها به ستاد لشکر رومانیایی، به ناپودی

دستگاه بی سیم و افسر رابط آلمانی انجامید که تنها وسیله ارتباطی شان با ستاد ژنرال هایم بود، در نتیجه چندین روز هیچ گونه ارتباطی با هم نداشتند. در این میان، از همه حیرت آورتر واکنش نشان ندادن ژنرال پاولوس به این رویدادها بود. از یک سو پیش از حمله هیچ اقدامی برای سازماندهی نیروی مکانیزه برای پاسخ گویی به عمل نیامد و از سوی دیگر پس از شروع حمله هم هیچ کاری نکرد. لشکرهای شانزدهم و بیست و چهارم زرهی را در استالینگراد گذاشت به نبرد ادامه دهند بی آنکه از نظر مواد غذایی و سوخت و مهمات تأمینشان کند.

در بعد از ظهر نوزدهم نوامبر، تانک های شوروی میان مه یخ زده به پیشروی به سمت جنوب ادامه دادند. در آن صحرای وسیع پوشیده از برف هیچ نشانه ای که به وسیله آن بتوان راه و جهت را تشخیص داد وجود نداشت. بنابراین از روستایان دهکده هایی که در مسیرشان بود برای راهنمایی ستون های پیشاهنگ استفاده می کردند. ولی این کافی نبود، دید چنان کم بود که فرماندهان واحدها ناچار بودند به کمک قطب نما راهنشان را پیدا کنند.

راه هر لحظه با برخورد با عوامل طبیعی خطرناک تر می شد. باد برف ها را روییده و گودال ها و حتی سیلاب روها را پوشانده بود. در بعضی از نقاط استپ؛ علف های بلندی که بر اثر یخبندان سفت شده و از برف بیرون زده بودند، کمی دورتر تبدیل به لایه های نرم روی هم خوابیده شده بودند. خدمه درون تانک ضمن بالا رفتن و پایین آمدن ناگهانی از برجستگی ای به برجستگی دیگر، چنان به شدت به این طرف و آن طرف پرتاب می شدند که اگر کلاهخودهایشان مانع نمی شد سخت آسیب می دیدند. بعضی ها حتی استخوان هایشان شکست، ولی ستون های تانک به خاطر کسی متوقف نمی شدند. پشت سر آنها سربازان پیاده موفق شدند دو ردیف سنگرهای رومانیایی را پاکسازی کنند.

در همان حال فرماندهان واحدهای سپاه چهارم زرهی ضمن اینکه به

پیشروی‌شان به طرف جنوب و به آن سوی کلتسکائیا ادامه می‌دادند، مراقب جناح چپشان بودند و نگران از اینکه مورد حمله آلمانی‌ها قرار بگیرند. آنها می‌دانستند رومانیایی‌ها توان لازم برای ایستادگی ندارند. باد و بوران شدت می‌یافت و دریچه‌های دید و دوربین‌های تانک‌ها را می‌پوشاند و وارد لوله‌های توپ و مسلسل می‌شد. موقعی که نزدیک ساعت سه و نیم بعد از ظهر هوا شروع کرد به تاریک شدن، فرماندهان اسکادران‌ها دستور دادند تانک‌ها چراغ‌هایشان را روشن کنند. اگر می‌خواستند به پیشروی ادامه دهند، چاره‌ای جز این نداشتند.

مردان سپاه بیست و ششم زرهی ژنرال رودین که در سمت غرب حمله می‌کردند، آتش سوزی‌هایی در برابر خود دیدند. ساختمان‌های مزرعه‌ای اشتراکی بود که آلمانی‌ها پیش از عقب نشینی آتشان زده بودند. آشکارا معلوم بود که دشمن دریافته چه اتفاقی دارد می‌افتد. موقعی که توپخانه آلمانی‌ها آتش گشود، تانک‌ها چراغ‌هایشان را خاموش کردند.

سرانجام سپاه یکم زرهی ژنرال بوتکوف بود که با سپاه چهل و هشتم زرهی آلمان برخورد کرد که به خاطر مسائل فنی و کمبود تجهیزات بسیار ضعیف شده بود. نبرد در تاریکی رو به افزایش شب فوق العاده درهم و برهم بود. آلمانی‌ها دیگر آن هماهنگی و برتری تکنیکی را که به طرز چشمگیری قدرتمندشان می‌کرد نداشتند.

دستور سرفرماندهی گروه ارتش‌های ب آلمان به بخشی از سپاه یازدهم و لشکر چهاردم زرهی برای پرکردن شکافی که نزدیک کلتسکائیا ایجاد شده بود خیلی دیر صادر شد. سرفرماندهی گروه ارتش‌های ب و ارتش ششم به علت نداشتن اطلاعات دقیق فلج شده بودند. ژنرال فون ریشتوفن در دفتر خطاطراتش می‌نویسد: «حتی امکان به دست آوردن گزارشی از گروه‌های شناسایی هوایی هم وجود ندارد.» روس‌ها موفق شده بودند با حمله‌هایی به بیشتر نقاطی که در دست ارتش ششم بود نقشه‌هایشان را به هم بریزند.

در ساعت پنج بعد از ظهر، که سپاه چهارم زرهی ژنرال کراوچنکو بیش از سی کیلومتر پیشروی کرده بود، به سپاه نهم ژنرال استرکر دستور داده شد خطوط دفاعی جدیدی در سمت جنوب برای حمایت از پشت جبهه ارتش ششم ایجاد کند. ولی فرماندهان نظامی آلمان از جمله ریشتوفن، هنوز به هدف‌های واقعی ارتش سرخ پی نبرده بودند. ریشتوفن نوشت: «باید امیدوار بود که روس‌ها به خط راه آهن که راه اصلی تدارکاتی ماست دست نیابند.» هنوز هیچ کس نمی‌توانست حدس بزند که نقشه روس‌ها محاصره کامل ارتش ششم است.

در ساعت شش بعد از ظهر به ستاد فرماندهی ژنرال فون سیدلیتز دستور رسید واحدهای لشکر بیست و چهارم زرهی که در نبردهای استالینگراد درگیر نبود به طرف پسکواتکا و وریتاشی، نزدیک دن حرکت کند. ولی فقط در ساعت ده شب یعنی هفده ساعت پس از آغاز حمله ارتش سرخ بود که از سوی ژنرال فون ویش به ارتش ششم دستور داده شد نبرد در استالینگراد را متوقف کند. در این دستور آمده بود: «تغییر وضعیتی در بخش ارتش سوم رومانی اقدام‌های ضروری و پیش‌بینی نشده‌ای را می‌طلبد که هدفش جابه‌جایی هر چه سریع‌تر نیروها برای پوشاندن جناح پشت جبهه ارتش ششم و حمایت از خطوط ارتباطی آن است.» واحدهای زرهی و موتوریزه باید تا آنجا که امکان داشت با سرعت هر چه تمام‌تر به سمت باختر حرکت می‌کردند، ولی نبود کامل آماده‌سازی باعث شد حرکت واحدها به آن سرعتی که مورد نظر بود انجام نگیرد. علاوه بر این، همان‌گونه که انتظارش می‌رفت، ارتش شصت و دوم چویکوف برای جلوگیری از عقب‌نشینی نیروهای آلمانی، به شدت به آنها حمله‌ور شد.

لشکر شانزدهم زرهی هم که تعداد زیادی از هیوئیس‌های روسی میانشان بودند، برای پرکردن شکاف مأموریت یافت به سوی دن حرکت کند. این لشکر هم مانند لشکر بیست و چهارم باید در طول راه از انبارهای سوخت ذخیره، سوخت‌گیری کند، چون در نزدیکی استالینگراد سوخت به

اندازه کافی ذخیره نشده بود. ولی این لشکر پیش از هر کاری باید خود را از نبردهایی که دور و بر اینوک درگیر بود بیرون بکشد. اگر چه بخشی از لشکر شب بعد به طرف باخترا راه افتاد، ولی بعضی از تانک‌های هنگ دوم زرهی فقط ساعت سه صبح بیست و یکم نوامبر دستور کناره‌گیری از نبرد به دستشان رسید، یعنی چهل و شش ساعت پس از شروع حمله روس‌ها.

از آنجا که نبردها پشت منطقه خطوط ارتش ششم و در منطقه‌ای خارج از حوزه مسئولیتش صورت می‌گرفت، بنابر این پاولوس منتظر ماند ببیند مافوق‌هایش چه دستوری به او می‌دهند. همزمان ستاد گروه ارتش‌های ب هم باید دستوراتی را که هیتلر از برچسگادن صادر کرده بود اجرا می‌کرد. سماجت هیتلر برای در اختیار داشتن و نظارت بر وقایع، عملاً منجر به بی تحرکی نیروها شد. حال آنکه سرعت جابه‌جایی بیش از هر موقع دیگر ضرورت داشت. ظاهراً هیچ کس نخواست به این مهم پردازد که دشمن قصد دارد چه بکند و چه هدف‌هایی را دنبال می‌کند. با فرستادن بیشتر هنگ‌های زرهی ارتش ششم به آن سوی رود دن برای حمایت از جناح چپ، این ارتش هر گونه انعطاف‌پذیری را از دست می‌داد، و از آن بدتر جناح جنوبی را بدون پشتیبان می‌گذاشت.

در جبهه‌ای که ارتش چهارم زرهی آلمان در جنوب استالینگراد از آن مواظبت می‌کرد، صبح روز نوزدهم نوامبر، غرش آتش فشرده توپخانه را در صد کیلومتری شمال باختری شنیدند. افسران و فرماندهان حدس زدند که حمله بزرگ شوروی آغاز شده است، ولی هیچ کس به آنها توضیح نداد واقعاً چه اتفاقی افتاده است: فرمانده گردانی از لشکر ۲۹۷ پیاده که ارتش چهارم رومانی کنارش بود اعلام کرده بود هیچ گونه «نگرانی خاصی» را احساس نکرده است. در آن بخش تمام روز همه چیز آرام بود.

زمین یخ بسته بود و استپ کاملاً شوم و گرفته به نظر می‌آمد. باد تندی که از جنوب می‌وزید، برف نرم را همچون گرد و خاک به هوا بلند می‌کرد.

سربازان لشکر ۳۷۱ پیاده در طرف چپشان صدای برخورد قطعات یخ را روی آب‌های ولگا می‌شنیدند. غروب ستاد لشکر با خبر شد که کلیه عملیات تهاجمی ارتش ششم در استالینگراد به حالت تعلیق درآمده است.

فردا صبح مه یخ زده بازهم فشرده و انبوه بود. یرمنکو به رغم تلفن‌های مکرر از مسکو، تصمیم گرفت شروع بمباران را به تأخیر بیندازد. بعد سرانجام ساعت ده موشک‌های کاتیوشا شلیکشان را آغاز کردند. سه ربع ساعت بعد نیروهای زمینی از مسیرهایی که شب پیش افراد رسته مهندسی از مین پاک کرده بودند به حرکت در آمدند. در جنوب بتکوفکا، سپاه سیزدهم مکانیزه راه را برای ارتش‌های شصت و چهارم و پنجاه و هفتم می‌گشود. چهل کیلومتر دورتر در جنوب، نزدیک دریاچه‌های سارپا و تاتسا، سپاه چهارم مکانیزه و سپاه چهارم سوار پیشاپیش ارتش پنجاه و یکم جلو می‌رفتند.

سربازان آلمانی که در همسایگی لشکر بیستم پیاده رومانیایی بودند دیدند «انبوه تانک‌های شوروی و موج‌های پیاپی نظام به سوی رومانیایی‌ها پیش می‌روند» سرگرد گبل با سرهنگ فرمانده هنگ رومانیایی مجاور که در ارتش اتریشی-مجار خدمت کرده و آلمانی را به خوبی می‌دانست تماس گرفت. مردان سرهنگ گروس جز یک توپ ضد تانک ۳۷ میلیمتری که با اسب کشیده می‌شد سلاح دیگری در اختیار نداشت. با این همه سربازان رومانیایی با دلاوری جنگیدند. به ویژه که افسران و درجه‌دارهاشان آنها را ترک کرده و پشت جبهه مشغول عیش و نوش بودند. در گزارش‌های روس‌ها اسلحه‌ها و تجهیزات رومانیایی‌ها به طرز اغراق آمیزی بزرگ‌نمایی شده بود. در یکی از این گزارش‌ها آمده بود که اولین تانک تیپ سیزدهم زرهی ضمن عبور از خطوط دشمن، چهار توپ ضد تانک را زیر زنجیرهایش له کرده و سه عراده دیگر را هم از بین برده است.

سرگرد گبل که از پست دیده بانیش وقایع را دنبال می‌کرد در گزارشش نوشت: «رومانیایی‌ها دلاورانه جنگیدند، ولی در برابر موج

حمله‌های پیاپی روس‌ها هیچ گونه امیدی برای پایداری بلند مدت نداشتند. البته روس‌ها هم مسائل و مشکلاتی خاص خودشان داشتند. واحدهایی که در جنوب استالینگراد می‌جنگیدند به طرز نومید کننده‌ای مهمات و مواد غذایی کم داشتند، عبور از ولگا که در بند یخ‌ها گرفتار آمده بود بی نهایت دشوار شده بود. بعضی از لشکرها از همان دومین روز حمله، مواد غذایی کم آوردند. روز سوم، لشکر ۱۵۷ تفنگداران دیگر نه گوشت برای خوردن داشتند نه نان. در برابر چنین مسئله‌ای همه خودروها و حتی آمبولانس‌های ارتش شصت و چهارم برای حمل تدارکات نیروهای شرکت کننده در حمله مصادره شدند. زخمی‌ها را خیلی ساده توی برف‌ها به حال خود رها کردند.

با این همه، شور و اشتیاق بیشتر سربازانی که در حمله شرکت داشتند انکار ناپذیر بود. حتی در حقیقت داشتن گزارش‌های سرویس‌های سیاسی جبهه استالینگراد نمی‌شد تردید کرد. در این گزارش‌ها آمده بود که سربازان غرق در شادی بودند چون فکر می‌کردند «وقت آن رسیده که مدافعان استالینگراد تاوان خون‌های زنان، کودکان، سربازان و افسرانی را که آلمانی‌ها ریخته‌اند به سنگینی پس بگیرند.» برای کسانی که در آنجا بودند، بنا به همین گزارش‌ها «شادمانه‌ترین روز سراسر این جنگ فرا رسیده بود.»

سربازان روسی این احساس را داشتند که دارند انتقام مام وطن را از دشمنان می‌گیرند، ولی در حال حاضر این رومانیایی‌ها بودند که تاوان پس می‌دادند. و بنا به گفته رئیس ستاد ژنرال هوت، بسیاری از سربازان رومانیایی از تانک‌های روسی وحشت داشتند و بنا به گزارش مقام‌های روسی؛ آنها با دیدن این تانک‌ها سلاحشان را زمین می‌گذاشتند و دست‌ها را به نشانه تسلیم بالا می‌بردند و نیز بسیاری هم گلوله‌ای در دست چپشان خالی کرده و با خمیر نان روی آن را بسته بودند که عفونت نکند. آن وقت سربازان روسی آنها را به صف می‌کردند و در ستون‌های طولانی به اردوگاه اسرا می‌بردند اما خیلی از آنها را هم سربازان روسی درجا و سرخود تیر باران می‌کردند.

اگر چه در جبهه جنوب خاوری شکاف در خطوط دشمن به سرعت صورت گرفت؛ ولی پیشروی طبق آنچه پیش بینی می‌کردند انجام نشد. به علت دستورهای ضد و نقیض، در واحدهای پیشاهنگ هرج مرج و آشفتگی به وجود آمده بود، تازه این امر در برابر بی‌نظمی و آشفتگی کامل در سپاه چهارم مکانیزه به فرماندهی ژنرال ولسکی که به سوی باخت می‌رفت چیزی نبود. هیچ کس نظر خوبی با ولسکی نداشت، او حتی پیش از شروع عملیات به استالین تلفن کرده بود که این عملیات با شکست روبه‌رو خواهد شد. استالین هم پس از احضار ژوکوف و واسیلیوسکی به کرملین و شنیدن دلایل و استدلال‌های آنها عملیات را تأیید کرد و واکنشی هم نسبت به اظهارت ولسکی نشان نداد. این امکان وجود دارد که استالین اظهار نظر ولسکی را در آستین نگه داشته باشد تا در صورت عدم موفقیت عملیات، آن را علیه ژوکوف و واسیلیوسکی به کار برد.

کمی بیشتر به سوی شمال، سپاه سیزدهم مکانیزه هم به فرماندهی سرهنگ تانایچچین با مشکلات حادی روبه‌رو شد، علتش هم نداشتن کامیون کافی بود تا پیاده‌ها را با همان سرعت تانک‌ها در جبهه به جلو ببرد. ولی تانایچچین به زودی با مانعی خیلی سخت‌تر از رومانیایی‌ها روبه‌رو شد. تنها واحد ذخیره نیروهای آلمانی در این بخش از جبهه، یعنی لشکر بیست‌ونهم موتوریزه به فرماندهی ژنرال لیزر، جلو آمد و در برابر ارتش شوروی در پانزده کیلومتری جنوب بکتوفکا قد علم کرده و آن برجا متوقف کرده بود. ولی بعد به ژنرال هوت دستور داده شد لشکر را برای حمایت جناح جنوبی ارتش ششم برگرداند. با توجه به اینکه ارتش چهارم رومانیایی هم عملاً تارو مار شده بود، ایجاد خط دفاعی جدیدی عملاً ناممکن بود و حتی ستاد فرماندهی خود هوت هم در معرض تهدید قرار گرفته بود. آنچه به عنوان مانع میان واحدهای زرهی شوروی و رود دن باقی مانده بود، هنگ ششم سوار رومانی بود.

موفقیت ژنرال لیزر در ضد حمله این فکر را پیش می‌آورد که اگر

پاولوس، پیش از شروع حمله شوروی‌ها، نیروی ذخیره متحرک و قدرتمندی را گرد می‌آورد می‌توانست در جنوب و در بیست و پنج کیلومتری پایگاه حرکتش ضربه مهلکی وارد آورد و واحدهایی را که قرار بود بازوی زیرین حلقه محاصره را تشکیل دهند، نابود کند. بعد می‌توانست نیروهایش را به شمال باختری، به طرف کلاچ ببرد و با عمده قوای مهاجمان رو در رو شود. ولی همه این چیزها وابسته به ارزیابی روشن بینانه‌ای نسبت به خطر واقعی بود. روشن بینی‌ای که هم پاولوس از آن بی‌ بهره بود و هم اشمیت.

صبح جمعه بیستم نوامبر، کم و بیش در همان ساعتی که گلوله باران توپخانه در جنوب استالینگراد آغاز شد، سپاه چهارم زرهی کراوچنکو که در چهل کیلومتری عقب سپاه یازدهم آلمان به فرماندهی استرکر قرار داشت، راهش را کج کرد و به سمت جنوب خاوری به پیشروی‌اش ادامه داد. همزمان سپاه سوم سوارگارد، خود را آماده می‌کرد از پشت به سپاه یازدهم حمله ور شود. استرکر می‌کوشید خطی دفاعی در جنوب پیچ بزرگ دن ایجاد کند تا شکافی را که پشت جبهه ارتش ششم به وجود آمده بود پر کند ولی عمده قوایش ناچار بود با ارتش شصت و پنجم شوروی که با حمله‌های پشت سرهم فشارش را حفظ کرده بود، مقابله کند.

لشکر ۳۷۶ پیاده آلمان، با توجه به از هم پاشیدگی و فرار سربازان رومانیایی و برجا گذاشتن اسلحه و مهماتشان، به سمت باختر برگشت، ضمن اینکه کوشید با بخشی از لشکر چهاردهم زرهی در جنوب ارتباط برقرار کند. لشکر چهل و چهارم پیاده هم ناچار شد آرایش گسترده به خود بگیرد ولی با این کارش بسیاری از تجهیزات را که به خاطر نداشتن سوخت بی‌حرکت برجا مانده بودند؛ رها کرد.

در جنوب، هنگ تانک لشکر چهاردهم زرهی آلمان؛ هنوز به روشنی

نمی‌دانست دشمن از کدام سو دارد نزدیک می‌شود. پس از اینکه بیست کیلومتری به سمت باختر رفت، بعد از ظهر به طرف ورخن - بوزینوفکا تغییر جهت داد. سر راه به یک هنگ حمایتی سپاه سوار گارد برخورد که عملاً نابودش کرد. طی دو روز اول، هنگ آلمانی سی و پنج فروند تانک روسی را از بین برد. در عوض یک واحد ضد تانک مجزا افتاده که از توپ‌های ۸۸ میلیمتری‌اش به عنوان ضد تانک استفاده می‌کرد در حمله روس‌ها از بین رفت.

کمبود سوخت همچنان مزاحم حرکت سایر واحدهای زرهی یا موتوریزه‌ای می‌شد که حرکتشان را برای تقویت جبهه جدید آغاز کرده بودند. همچنین از کمبود تانک‌ران‌های کار کشته هم رنج می‌بردند. چون هیتلر دستور داده بود همه افراد به عنوان سرباز پیاده به استالینگراد اعزام شوند. تصمیم تأسف انگیز دیگری که بعدها هم خیلی باعث تأسف شد، عقب کشاندن اسب‌های ارتش ششم به سمت باختر بود. نتیجه عمده این کار این بود که لشکرهای پیاده نظام آلمانی به علت جنگی تحرکی که روس‌ها به آنها تحمیل کرده بودند، ناچار شدند توپ‌هایشان را رها کنند و بروند.

هر قدر واحدهای پیشاهنگ شوروی جلوتر می‌رفتند، از هم پاشیدن مواضع ارتش‌های رومانیایی سریع‌تر می‌شد. کم‌تر واحدی از نیروهای کمکی ارتش رومانی تن به نبرد داده بود، افسران ستاد هم از هر سو پا به فرار گذاشته بودند. یک خبرنگار روسی که همراه با تانک‌های پیشاهنگ می‌رفت می‌نویسد: «جاده پر است از اجساد نفرات دشمن، توپ‌های رها شده که لوله‌هاشان به هر سویی چرخیده است. اسب‌ها دنبال علوفه در هر طرف سرگردانند و افسار رها شده‌شان را به دنبال می‌کشند. ستون‌های دود از کامیون‌های نابود شده با گلوله توپ به هوا بلند است. کلاهخودها، نارنجک‌ها و قطار فشنگ‌ها همه جا پخش و پلاست.» گروه‌های پراکنده‌ای از رومانیایی‌ها در خط قدیمی جبهه هنوز ایستادگی می‌کردند، ولی طولی

نکشید که لشکرهاى پیاده ارتش پنجم زرهى و ارتش بیست و یکم شوروى آنها را درهم کوبیدند. بنا به گفته ژنرال رودین، در پرلازوفسكى ستاد فرماندهى ارتش رومانیایی چنان باشتاب زدگى ترك شده بود كه «اسناد و مدارك رسمى روى زمین پخش و پلا بود و پالتوهاى آسترخزدار افسران به جالباسى‌ها آویزان» از همه مهم‌تر برای ستون‌هاى موتوریزه شوروى این بود كه ذخایر سوخت دست نخورده به جا مانده بود.

در همین حال لشكر بیست و دوم زرهى آلمان كه قادر نبود در برابر تانك‌هاى ت ۳۴ شوروى ایستادگى كند، ناچار شد به عقب نشینى تن در دهد. فرداى آن روز كوشید به سمت شمال خاورى حمله‌ور شود. ولى خيلى سریع خود را در محاصره دید. نیروهايش به اندازه‌ى يك اسكادران تانك كاهش یافته بود. بنابراین در حالى كه سپاه هشتم سوار شوروى از هر سو زیر فشار قرارش داده بود با جنگ و گریز به سوى جنوب باخترى حرکت كرد.

سپاه بیست و ششم زرهى ژنرال رودین، پس از نابود كردن بخشى از لشكر يكم زرهى رومانى كه سر راهش قرار گرفته بود، از میان استپ شروع به پیشروى به سوى جنوب خاورى كرد. به فرماندهى ستون‌هاى زرهى شوروى دستور داده شده بود به گروه‌هاى از دشمن كه سر راهشان قرار مى‌گیرند نپردازند و تمام تلاششان را روى هدف‌هاى تعیین شده متمرکز كنند. اگر هواپیماهاى شناسایی لوفت وافه توانسته بودند مسیرهاى كم و بیش موازى را كه سه سپاه زرهى شوروى در بعداز ظهر بیستم نوامبر طى مى‌کردند پیدا كنند، شاید ارتش ششم زودتر از اینها باخبر مى‌شد چه اتفاق‌هاى دارد رخ مى‌دهد و چه خطرى تهدیدش مى‌كند.

عمده قواى رومانیایی كه در آن لحظه به طور جدی نبرد مى‌كرد، سپاه لاسكار بود. این سپاه شامل بازمانده‌هاى ارتش پنجم رومانى بود كه سرهنگ دوم میكائیل لاسكار بی باك جمع‌آوری‌شان كرده بود. لاسكار كه در نبرد سباستوپل نشان صلیب شوالیه گرفته بود، يكى از نادر افسران رومانیایی بود كه آلمانى‌ها واقعا به او احترام مى‌گذاشتند. او روز بیستم

نوامبر به امید این که سپاه زرهی چهل و هشتم به کمکش بیاید دلاورانه در برابر شوروی‌ها جنگید.

سرفرماندهی ارتش ششم مستقر در گولوبنیسکی، واقع در بیست کیلومتری کالاج، ظاهراً پیش از ظهر بیست و یکم نوامبر را در خوشبینی‌ای نسبی گذرانده بود. در ساعت هفت و چهل دقیقه «یک ارزیابی موقعیت که نا مساعد نبود» برای گروه ارتش‌های ب فرستاده شد. پاولوس و اشمیت که هنوز حمله‌های سپاه سوم سوار را در جناح چپ استرکر تهدید اصلی به شمار نمی‌آوردند، گمان می‌کردند واحدهایی که از استالینگراد به باختر اعزام شده بودند برای تغییر دادن اوضاع کفایت خواهند کرد.

ولی طی پیش از ظهر، خبرهای غافلگیر کننده‌ی بدی به دو ژنرال رسید. همه‌ی پیام‌های دریافتی مت نشان یکی بود. سرفرماندهی گروه ارتش‌های ب به آنها اطلاع داد که ارتش ششم از جناح جنوبی‌اش، از هر دو طرف در معرض تهدید قرار دارد. ستون عمده‌ای از تانک‌ها (درواقع بخشی از سپاه چهارم زرهی کراوچنکو) در کمتر از سی کیلومتری غرب آن دیده شده است. این ستون به سوی جاده‌ی برجسته‌ای که آلمانی‌ها با هزینه‌های زیاد در طول دن ساخته بودند، حرکت می‌کرد. این جاده که در کرانه‌ی باختری شط ساخته شده بود، بیشتر پل‌های آن را به هم مرتبط می‌کرد. ارتش ششم در این بخش قوای لازم برای رویارویی با این تهدید را در اختیار نداشت و بسیاری از انبارها و کارگاه‌های تعمیراتی‌اش در تیر رس دشمن قرار داشتند. پاولوس و اشمیت به این نتیجه رسیدند که هدف دشمن یک محاصره‌ی کامل است. پیشروی اریب شوروی‌ها که از شمال باختری و جنوب خاوری صورت گرفته بود هدفشان به طور حتم پل کالاج بود.

واکنش‌های مصیبت بار آلمانی‌ها در برابر شروع عملیات اورانوس فقط از یقین هیتلر که روس‌ها نیروی ذخیره‌ی کافی ندارند سرچشمه نمی‌گرفت، بلکه یکی از علت‌های اصلی‌اش خوشبینی بیش از اندازه‌ی بیشتر ژنرال‌ها بود.

یک از افسران ستاد ارتش ششم بعدها توضیح داد: «پاولوس و اشمیت انتظار حمله‌ای را داشتند ولی نه حمله‌ای به این گستردگی. برای اولین بار بود که روس‌ها از تانک‌ها مانند ما استفاده می‌کردند.» حتی ریشتوفن هم اذعان کرد که حمله دشمن را شخصاً «اقدامی چنین موفقیت آمیز» نمی‌پنداشته است. در عوض مارشال فون مانشتاین عقیده داشت (ولی این عقیده‌ای واپسگرایانه بود) که سرفرماندهی ارتش ششم خیلی به کنده واکنش نشان داده و به خاطر اینکه دریافته چه خطر آشکاری از ناحیه کلاچ در انتظارش است، کاملاً مقصر است.

کمی از ظهر گذشته، بیشتر نفرات ستاد پاولوس به طرف شرق تا محل اتصال راه آهن گومارک در دوازده کیلومتری استالینگراد تغییر مکان دادند تا به این ترتیب نزدیک عمده‌قوای ارتش ششم باشند. همزمان پاولوس و اشمیت سوار بر دو هواپیمای سبک فیسler استورچ راهی نیژنی-چیرسکایا شدند تا در نشستی که فردا با شرکت ژنرال هوت برگزار می‌شد حضور داشته باشند. هنگام ترک گولوبنیسکی دیدند ستون‌های دود به هوا بلند می‌شود. عزیمت شتاب‌زده‌شان باعث شد از «دستور روز فوهرر» که ساعت پانزده و بیست و پنج دقیقه از ستاد گروه ارتش‌های ب مخابره شده بود بی خبر بمانند. دستور این گونه آغاز می‌شد: «ارتش ششم به رغم خطر محاصره موقتی خوب ایستادگی می‌کند.»

در واقع در آن بعد از ظهر بیست و یکم نوامبر، امیدی برای حفظ مواضع پیش بینی شده باقی نمانده بود. تأخیرهای پیاپی از سوی هنگ تانک‌های لشکر شانزدهم زرهی میان ارتش یازدهم استرکر و بقیه واحدها که تلاش می‌کردند خط دفاعی جدیدی ایجاد کنند، شکاف بزرگی به جا گذاشته بود. سپاه سوم سوار گارد و سپاه چهارم مکانیزه شوروی‌ها خیلی سریع از این موقعیت استفاده کردند. لشکرهای استرکر که از دو جهت شمال و شمال خاوری مورد تهدید قرار گرفته بودند، ناچار شدند به سوی دن عقب بنشینند.

کالاچ که هدف اصلی سه سپاه زرهی شوروی به شمار می‌رفت، یکی از آسیب‌پذیرترین مواضع آلمانی‌ها بود. دفاعی سازماندهی شده دور و برش وجود نداشت، فقط تعدادی از واحدهای سر رشته داری، ژاندارمری و یک عراده توپ ضد هوایی لوفت وافه حضور داشتند.

گروهان حمل و نقل و تعمیرات لشکر شانزدهم زرهی که جزو واحدهای کمکی واحدهای یاد شده در بالا بود؛ خود را برای اقامت زمستانی آماده می‌کرد. «اولین خبرهای تغییر وضعیت» فقط ساعت ده صبح روز بیست و یکم نوامبر به دستش رسید. افراد گروهان بعداً اطلاع یافتند که ستون‌های زرهی روس‌ها پس از شکافتن جبهه رومانیایی‌ها در شمال باختری به طرف آنها می‌آیند. نزدیک ساعت هفده برای اولین بار شنیدند جبهه استالینگراد در جنوب درهم ریخته است. آن‌ها نمی‌دانستند که سپاه مکانیزه ولسکی، پس از تردیدهایی که باعث عصبانیت شدید یرمنکو شده بود، به طرف ستاد سابق ارتش چهارم زرهی آلمان که فقط پنجاه کیلومتر با جناح جنوب خاوری‌شان فاصله دارد پیش می‌رود.

تجهیزات دفاعی کالاچ در واقع به چهار عراده توپ ضد هوایی لوفت وافه در کرانه باختری دن و دو عراده دیگر در کرانه خاوری محدود می‌شد. بیست و پنج نفر از افراد سازمان تُد تنها کسانی بودند که از پل محافظت می‌کردند، حال آنکه گردانی که از واحدهای کمکی تشکیل شده بود در شهر و در کرانه‌ی خاوری مانده بود.

ژنرال رودین، فرمانده سپاه بیست و ششم زرهی شوروی به سرهنگ دوم فیلیپوف، فرمانده تیپ نوزدهم تانک م‌اوریت داد پل کالاچ را تصرف کند. ستون زیر فرماندهی فیلیپوف نیمه شب اوستروف را ترک کرد و در جهت شرق به راه افتاد و در اولین ساعت‌های بیست و دوم نوامبر به کالاچ رسید. در ساعت شش و پانزده دقیقه، دو تانک و یک خودرو شناسایی که از آلمان‌ها گرفته شده بود، با چراغ‌های روشن برای رفع سوءظن، از پل موقتی که روی دن انداخته شده بود گذشتند و به روی سربازانی که از آن

محافظت می کردند آتش گشودند. این دو تانک از سوی شانزده تانک دیگری که روی بلندی های مشرف به شط موضع گرفته بودند، پوشش داده می شدند.

در این درگیری چندین تانک روسی منهدم شد ولی ضربه جسارت آمیز فیلیپوف به نتیجه مثبتی رسید. واحد آلمانی که از پل محافظت می کرد، بی آنکه بتواند پل را منفجر کند، عقب نشست. در همین موقع سر و کله پیاده نظام موتوریزه شوروی روی بلندی ها پیدا شد و به زودی در پی آنها یک واحد دیگر تانک. کمی پیش از ظهر پیاده نظام شوروی، پس از دو حمله پیاپی که از سوی توپخانه پشتیبانی می شد، سرانجام وارد شهر شد. در شهر هرج و مرج کاملی حکمفرما بود. کوچه ها از سربازان فراری رومانیایی که از واحدها جدا افتاده بودند، غلغله بود و چند سلاح سنگینی هم که آلمانی ها در گردان سرهم شده داشتند؛ به زودی مهمات کم آوردند یا از کار افتادند. سربازان پس از منفجر کردن انبارها و کارگاه عقب نشستند، بعد سوار کامیون شدند تا بروند به لشکرشان در استالینگراد پیوندند. راه برای به هم پیوستن باز شده بود بنابراین فردا این پیوستگی میان سپاه چهارم و بیست و هشتم زرهی شوروی که از جناح شمالی می آمدند و سپاه چهارم مکانیزه ولسکی که از جنوب استالینگراد آمده بود انجام شد.

ستون های پیشاهنگ روس ها که به کمک فشفشه های سبز رنگی که با فاصله های زمانی معین به هوا فرستاده می شدند در استپ نزدیک سوویتسکی با هم ملاقات کردند و در آغوش فشردن ها شروع شد. چند روز بعد هم همین کار در برابر دوربین های تبلیغاتی شوروی تکرار شد.

در جبهه آلمانی ها این خبر به سرعت منتشر شد: «محاصره شده ایم!» آن یکشنبه بیست و دوم نوامبر برای پروتستان های آلمانی عید مرده ها بود. کورت روبر، کشیشی که به عنوان پزشک در لشکر شانزدهم زرهی خدمت می کرد، در دفتر یادداشتش نوشت: «چه روز گرفته ای در این روز مردگان سال ۱۹۴۲ نگرانی بود و ترس و وحشت.» با این همه، بسیاری از افراد در

وهله اول نگران نشدند. در زمستان گذشته هم محاصره پیش آمده بود، ولی حلقه آن را در هم شکسته بودند. ولی افسران آگاه پی بردند که این بار نیروهای ذخیره‌ای در کار نیستند که به کمکشان بیایند. یکی از آنها در دفتر خاطراتش نوشت: «به زودی به روشنی دریافتیم حالا که از ارتشمان در این گوشه دور افتاده روسیه در آسیا دور مانده‌ایم. چه خطری تهدیدمان می‌کند.»

شصت و پنج کیلومتر دورتر در طرف باختر، آخرین نقطه‌های مقاومت رومانیایی‌ها، لحظه‌های واپسینشان را می‌گذراندند. در اولین ساعت‌های صبح، ژنرال لاسکار اولتیماتوم شوروی‌ها را رد کرده و گفته بود: «ما بدون روحیه تسلیم شدن، به نبرد ادامه می‌دهیم.» ولی سربازانش اگر چه دلاورانه می‌جنگیدند؛ عملاً ذخیره غذا و مهماتشان ته کشیده بود.

گذر روس‌ها از دن در کالاج، بی‌درنگ سپاه یازدهم آلمان را در شمال دچار خطر بزرگی کرد. این سپاه هم اکنون در سه جبهه و میان هرج و مرج کامل و عدم اطمینانی که شایعه‌های گوناگون آن را افزایش می‌داد، جنگ‌های تدافعی می‌کرد. تکه‌هایی از دفتر خاطرات یک افسر توپخانه آلمانی که روی جسدش پیدا شده بود شاهد این موضوع است:

«بیستم نوامبر. آیا حمله پایان نخواهد گرفت؟ تغییر موضع به سوی شمال. فقط یک توپ برایمان باقی مانده. همه توپ‌های دیگر از کار افتاده‌اند. «شنبه بیست و یکم نوامبر. تانک‌های دشمن به زودی سر و کله‌شان پیدا می‌شود.... تغییر موضع به طرف عقب. روس‌ها فوق‌العاده نزدیکند. پیاده نظاممان (موتور سیکلت سوار و پیشاهنگ) به کمک طلبیده شده‌اند. امروز رومانیایی‌های زیادی می‌گذرند بی‌آنکه متوقف شوند. ما داریم عقب می‌نشینیم. هم اکنون از دو سو توسط روس‌ها زیر فشار قرار داریم. موضع جدید تیر اندازی. برای مدتی کوتاه، دوباره تغییر موضع. ساختن یک پناهگاه.

« یکشنبه بیست و دوم نوامبر. اعلام خطر در ساعت سه و نیم صبح. دستور مداخله به عنوان پیاده نظام روس ها نزدیک می شوند. رومانیایی ها عقب نشینی می کنند. ما با امکان هایی که داریم نمی توانیم این موضع را حفظ کنیم. با نگرانی منتظریم دستور دهند باز هم موضعمان را تغییر دهیم. »

طی این عقب نشینی، لشکرهای پیاده نظام آلمان در بیابان برهوت ناچار شدند با سوار نظام روسیه درگیر شوند. بنا به اظهار یکی از افسران «انگار در سال ۱۸۷۰ هستیم». مشکل اساسی این لشکرها مسئله حمل و نقل بود، به ویژه به علت نداشتن اسب. در بعضی موردها راه حلی که می یافتند، از سادگی وحشیانه ای برخوردار بود. یک درجه دار از میان اسیران روسی که پشت سیم های خاردار داشتند از گرسنگی می مردند، افرادی را به عنوان اسب بارکش انتخاب می کرد. یکی از آنها تعریف کرده بود «موقعی که روز بیستم نوامبر عقب نشینی آغاز شد، ما را به جای اسب به گاری هایی بستند که مواد غذایی و مهمات بار کرده بودند. زندانی هایی که نمی توانستند با آن سرعتی که فلدوبیل می خواست گاری را بشکنند، بی درنگ کشته می شدند. طی چهار روز کم و بیش بدون هیچ استراحتی ناچار شدیم گاری ها را بکشیم. در اردوگاه وریناچی، آلمانی ها زندانی هایی را که کمتر از پا در آمده بودند انتخاب می کردند و با خودشان می بردند.» بقیه را پشت سیم های خاردار بدون غذا و سرپناه میان برف و سرما رها می کردند تا بمیرند. موقعی که نیروهای پیشاهنگ ارتش شصت و پنجم روسیه رسیدند «میان نود و هشت نفر، فقط دو نفر زنده مانده بودند». عکاس ها به محل خوانده شدند و دولت شوروی آلمانی ها را متهم به جنایت جنگی کرد.

لشکر ۳۷۶ پیاده آلمان که فقط ۴۲۰۰ نفر از سربازانش باقی مانده بودند، از همه بیشتر مستقیماً در معرض خطر قرار داشت. بنا به گفته فرمانده اش، ژنرال الدرفون دانیل، حمله شوروی ها «با سرعتی حیرت آور» صورت گرفت. روز بیست دوم نوامبر لشکر ناچار شد به سوی جنوب خاوری عقب نشینی کند و دو روز بعد در منطقه وریناشکی از دن عبور کرد.

در همان حال هنگ تانک‌های لشکر شانزدهم زرهی آلمان که سرانجام توانسته بود در شب بیست و دوم نوامبر از رود دن بگذرد تا به کمک سپاه یازدهم برود، به پیش روی اش ادامه داد. در طول راه، توانست چند تا تانک نو یا تازه تعمیر شده در کارگاه پسکو واتکا را نیز همراه ببرد. روز بیست و سوم نوامبر، میان مهی انبوه کوشید به ضد حمله ای در جهت سوچانف دست بزند، ولی در کمین گاه گسترده ای افتاد که واحدهای پیاده شوروی با تجهیزات ضد تانک و لباس سفید استتار درست کرده بودند. لشکر شانزدهم زرهی که سوختش کم و بیش به پایان رسیده بود در برابر فشار رو به افزایش دشمن سرانجام اجازه یافت عقب نشینی کند. کوشید موضع پوششی به خود بگیرد ولی وضع ارتباط های تلفنی یا بی سیم چنان خراب بود که ناچار شدند پیام ها را با امر بر بفرستند.

این عقب نشینی نیروهای آلمانی به سوی استالینگراد از خیلی جهات دشوارتر و طاقت فرسا تر از عقب نشینی ای بود که ماه دسامبر گذشته در برابر مسکو صورت گرفت. سربازها به رغم تجربه های زمستان گذشته و کارکشتگی؛ چون خیلی هاشان هنوز لباس زمستانی دریافت نکرده بودند نمی توانستند در برابر باد و سوز سرمایی که استپ را می رویید و صورت هاشان را می سوزاند ایستادگی کنند. سرراه شان، همه جا سلاح و تجهیزات رها شده ریخته بود. بیشتر سربازان رومانیایی، لباسشان همان اونیفورم سازمانی بود که نمی توانست از آنها در برابر سرما محافظت کند. از همه مجهزتر، که بیشترشان هم افسر بودند، کلاه آستر خردار داشتند. خودروهای سوخته و منهدم شده را از جاده کنار رانده بودند. در نقطه ای، لوله توپی ضد هوایی منفجر شده و به شکل گل صحرای عجیبی درآمد بود. دور و بر پل های دن راه بندگان های وحشتناکی ایجاد شده بود. کامیون ها و خودروهای ستاد با گاری و گاه توپ های صحرایی که با اسب های مردنی که چیزی برای خوردن پیدا نمی کردند، کشیده می شد، در هم آمیخته بودند. امر برهای موتور سوار می کوشیدند از میان آن هرج و مرج راهی پیدا کنند.

که گاه فریادهایی که اعلام می‌کردند تانک‌های روسی دارند می‌رسند، وحشت فوق‌العاده‌ای به پا می‌کرد. سپاه شانزدهم زرهی شوروی که مواضع لشکر هفتاد و ششم پیاده را پشت سر گذاشته بود در جهت وریتاشی حمله می‌کرد و واحدهای آلمانی را که در باختر دن باقی مانده بودند، مورد تهدید جدا ماندن از بقیه نیروها قرار می‌داد.

صحنه‌های دلهره‌آوری دور و بر پل آکیموفسکی اتفاق افتاد که در آن سربازها برای گذشتن از پل به جان هم افتادند. زخمی‌ها و ضعیف‌ترها زیر دست و پا له شدند. گاهی حتی افسرها هم برای اینکه اول نفرات خودشان را عبور دهند با هم درگیر می‌شدند. فوجی از ژاندارم‌ها، مسلسل سبک به دست می‌کوشیدند نظمی ظاهری برقرار کنند. خیلی از سربازها هم برای پرهیز از شلوغی و راه‌بندان پیاده از روی رود یخ بسته گذشتند. باری اگر یخ در کناره‌ها کلفت و مقاوم بود هر چه به مرکز رود نزدیک می‌شدند، نازک‌تر، و شکننده‌تر می‌شد. آن‌هایی که یخ زیر پایشان می‌شکست و در آب فرو می‌رفتند محکوم به مرگ بودند، کسی به کمکشان نمی‌رفت. این گذر از رود آدم را بی‌درنگ به یاد عبور سربازان ناپلئون از رود برزینا می‌انداخت.

در آن سوی رود، در کرانه شرقی، همه دهکده‌ها پر بود از سربازهای آلمانی که واحدهایشان را از دست داده و در جست‌وجوی سرپناه و غذا بودند. نسبت به سربازان رومانیایی که از یک هفته پیش جنگ کنان عقب می‌نشستند و از خستگی و گرسنگی رمتق به تن نداشتند، دلسوزی و همدردی نشان نمی‌دادند. یکی از افسران نوشت: «رومانیایی‌ها مجبور بودند در هوای آزاد به سر برند.» مسیرهای عقب‌نشینی از انبارهای آذوقه می‌گذشت ولی این موضوع بیشتر به آشفتگی و هرج‌ومرج می‌افزود. سربازها عموماً هر چه را در انبارها می‌یافتند چپاول می‌کردند. کیسه‌ها و جیب‌هایشان را از قوطی‌های کنسرو پر می‌کردند. بعضی از قوطی‌ها را هم بی‌آنکه بدانند درون آن چیست با سرنیزه باز می‌کردند. اگر دانه‌های قهوه

بود، آنها را با ته سرنیزه توی کلاهخودهاشان خرد می‌کردند. سربازهایی که لباس زمستانی دریافت نکرده بودند، موقعی که می‌دیدند افراد سر رشته داری آنها را می‌سوزانند برای پیرون کشیدن لباس‌ها درون آتش می‌رفتند. همزمان نامه و بسته‌هایی را هم که در خیلی از آنها مواد غذایی بود و از آلمان رسیده بود آتش می‌زدند.

دردناک تر از همه آن چیزی بود که در بیمارستان های صحرایی اتفاق می افتاد. یک سرجوخه می نویسد: « این جا همه چیز درهم و برهم است. بیماری ها و زخمی هایی که زخمشان سبک است باید خودشان سرپناه پیدا کنند.» خود این سرجوخه ناچار شد شب را توی برف بگذراند. بعضی دیگر بیشتر در عذاب بودند. کامیون‌هایی پر از زخمی‌ها جلو بیمارستان ایستاده بودند. توی آنها جسدهایی هم بود که کسی زحمت پیرون انداختنشان را به خودش نمی داد. راننده ها غیبتشان زده بود. دکترها و پرستارها داخل بیمارستان سرشان خیلی شلوغ بود. سربازهایی که از کنار بیمارستان می گذشتند، به فریادهای زخمی‌هایی که گرسنه و تشنه مانده بودند توجهی نمی کردند و به کمکشان نمی رفتند. بیماران قلابی و زخمی های سبک را که می توانستند راه بروند و می کوشیدند خود را در بیمارستان بستری کنند، مستقیماً می‌فرستادند پیش درجه داری که مأمور بود با آنها واحدهایی برای جنگیدن تشکیل دهد. کسانی هم که دچار سرما زدگی شده بودند، اگر زخمشان وخیم نبود، پس از زخم بندی روانه جبهه‌شان می‌کردند.

داخل بیمارستان، بیمارها در هوای مرطوب و سنگین چرت می‌زدند. نفس کشیدن برایشان دشوار بود، ولی در عوض اندک حرارتی وجود داشت. پرستارها پانسمان‌ها را که بیشترشان کرم گذاشته بود عوض می‌کردند، پس از تمیز کردن زخم‌ها و زدن واکسن ضد کزاز دوباره می‌بستند. شانس زنده ماندن برای افراد، بیشتر به محلی که زخم برداشته باشند بستگی داشت تا نوع گلوله یا ترکشی که به آنها اصابت کرده بود.

کسانی را که از سر یا شکم زخم برداشته بودند، کناری به حال خود رها کرده بودند، چون عمل کردن آنها یک اکیپ کامل جراحی و یکی دو ساعت وقت لازم داشت، طبعاً با پنجاه درصد شانس زنده ماندن. حق تقدم با زخمی‌هایی بود که می توانستند پس از اندک استراحتی به جبهه اعزام شوند. مداوایی سریع هم برای کسانی که عضوی از بدنشان آسیب دیده بود. اکیپ های دو نفری جراحی، چاقو و اره به دست، به سرعت عضو آسیب دیده و علاج ناپذیر زخمی ها را که پرستارها محکم آنها را گرفته بودند می بریدند و جای زخم را می بستند. برای صرفه جویی در مصرف اتر، از مقدار دادن آن به زخمی ها کاسته بودند. اعضای قطع شده را خیلی ساده می انداختند توی سطل های زیاله. زیر تخت عمل، زمین از خون دلمه بسته لغزان و درخشان بود. بوی تهوع آور مواد گندزدایی کننده نفس ها را بند می آورد. عمل های جراحی به شکل زنجیر وار انجام می شد.

سربازان آلمانی که هنوز بر کرانهٔ ساختری رود دن مانده بودند، از خودشان می پرسیدند آیا موفق به فرار خواهند شد. افسری در دفتر خاطراتش می نویسد: «مستقیم به سوی دن. ولی آیا همه چیز به خوبی و خوشی خواهد گذشت؟ آیا موفق خواهیم شد خودمان را به موضع مقاومت اصلی برسانیم؟ آیا پل هنوز سرجایش باقی است؟ ساعت های طولانی بلا تکلیفی و اضطراب. جوخه های حمایت کننده در دو سوی جاده. خیلی وقت ها خود جاده است که خط جبهه را تشکیل می دهد. این هم دن! پل سالم است. باری سبک تر روی سینه هامان. باید در آن سوی رود برای تیر اندازی موضع گرفت. روس ها هم اکنون آنجا هستند، سوار نظامشان از طرف جنوب، از رود گذشته است.»

لشکر چهاردهم زرهی فقط بیست و چهار تانک قابل استفاده داشت. خدمهٔ تانک های دیگر به صورت گروهان های پیاده، مجهز به تفنگ و مسلسل دستی سازماندهی شده بودند. بعضی از افسران ارشد در آستانهٔ نریمیدی قرار داشتند. صبح بیست و پنجم نوامبر، پرنس دونا اشلوبتین، افسر

اطلاعات سپاه چهاردهم زرهی گفت و گویی را میان ژنرال هوب و رئیس ستادش سرهنگ تونر شنید که صحبت از «آخرین چاره» و «گلوله ای توی مغز» می کردند.

سرما به صورت فاجعه آمیزی شدت یافته بود. زمین یخ بسته شدت ضربه های ترکش خمپاره ها را افزایش می داد، ولی آب یخ بسته نتایجی از آن هم بدتر داشت، یعنی با یخ بستن دن نیروهای دشمن می توانستند از آن بگذرند. در واقع پیاده نظام شوروی موفق شد شب بعد در ناحیه پسکوفتاکا از رود بگذرند. فردا هنگام سحر شلیک خمپاره و مسلسل بیماران بستری در بیمارستان را از خواب پراند. سرجوخه ای که زردی شدید گرفته و از سرمای شب گذشته در هوای آزاد جان در برده بود، می نویسد: «همه مانند مرغ های سرکنده به هر سو می دویدند. توی جاده صف درازی از خودروها بود که گلوله های خمپاره ای به یکی از آنها اصابت می کرد و آتش می گرفت. زخمی هایی را که به شدت آسیب دیده بودند به علت نداشتن کامیون نمی توانستند با خود ببرند. گروهانی که از افراد واحدهای گوناگون تشکیل شده بود، توانستند روس ها را پیش از اینکه به بیمارستان صحرایی برسند عقب برانند.

شب هنگام به پرسنل ستاد چهاردهم زرهی دستور داده شد پیش از گذشتن از دن و عقب نشینی به سوی استالینگراد، «همه وسایل، پرونده ها و خودروهایی را که ضرورت مطلق نداشتند نابود کنند». فردا، بیست و هشتم نوامبر لشکر شانزدهم زرهی و بخشی از لشکر چهل و چهارم پیاده آلمان، آخرین واحدهایی از ارتش ششم بودند که در کرانه باختری دن مانده بودند. این واحدها سرانجام شبانه به وسیله ی پل لوچینسکی - همان پلی که چهار ماه پیش از آن گذشته بودند که بروند در نبرد استالینگراد شرکت کنند - از رود گذشتند.

گروهانی از لشکر شصت و چهارم پیاده زیرفرماندهی ستوان فون موتیوس عقب نشینی آن ها را پوشش می داد. به او دستور داده شده بود از

پل که سیصد متر طولش بود تا ساعت سه و نیم صبح دفاع کند. در ساعت سه و ده دقیقه ستوان جوان به درجه دار والراو گفت «افتخار می‌کند آخرین افسر و رماخت است که از دن می‌گذرد». پس از عبور گروهان، پل را منفجر کردند. از آن پس ارتش ششم میان دن و ولگا گرفتار آمد.

پیروزی عطش انتقام را در سربازان ارتش سرخ نسبت به دشمن تخفیف نداد. سربازی روسی روز بیست و ششم نوامبر به همسرش نوشت: «حالا که شروع کرده‌ایم به کشتن و نابود کردن آلمانی‌ها حال ما را بهتر احساس می‌کنم. ما حالا این افعی‌ها را در چنگمان داریم. تعداد زیادی از آنها را اسیر کرده‌ایم. آن قدر که فرصت نمی‌کنیم آنها را به اردوگاه اسرا در عقب جبهه بفرستیم. حالا دارند برای خون‌هایی که ریخته‌اند، اشک‌هایی که از چشمان مردم ما سرازیر کرده‌اند و برای توهین‌ها و چپاول‌هایشان تاوان پس می‌دهند. لباس زمستانی به ما داده‌اند، بنابراین برایم نگران نباش. اینجا همه چیز روبه راه است. به زودی پس از پیروزی برمی‌گردم. پانصد روبل با این نامه برایت می‌فرستم.» بعضی از زخمی‌ها که در بیمارستان بستری بودند؛ تأسف می‌خوردند که نمی‌توانند در نبردها شرکت کنند.

بسیاری از ددمنشی‌ها و رفتارهای وحشیانه‌ای که شوروی‌ها به آلمانی‌ها نسبت داده‌اند را نمی‌توان به طور حتم تأیید کرد. بعضی از این گزارش‌ها خیلی ساده جنبه تبلیغاتی داشت، البته بعضی‌ها هم حقیقت محض بود. سربازان شوروی ضمن پیشروی‌شان با زنان، کودکان و سالخورده‌گانی برخورد می‌کردند که از خانه و کاشانه‌شان رانده شده بودند. لباس‌های کلفت و زمستانی بیاری از آنها را آلمانی‌ها گرفته بودند. واسیلی گروسمان تعریف می‌کند سربازان روسی در بازرسی بدنی سربازان آلمانی، از یافتن روسری زنان، لباس زیر، دامن، گوشواره و حتی کهنه بچه‌ها نزد آنان که حاصل چپاول‌هایشان بود به شدت خشمگین می‌شدند. یکی از سربازان آلمانی بیست و دو جفت جوراب پشمی توی کوله‌پشتی‌اش داشت. غیر نظامی‌هایی که جز پوستی بر استخوان‌شان نمانده بود چیزهای

وحشتناکی تعریف می‌کردند. همه گاوها، گوسفندها، کیسه‌های گندم و ذرت و هر چیز دیگری که داشتند مصادره شده بود. به سالخورده‌ها شلاق زده بودند که جای پنهانی مواد خوراکی‌شان را نشان دهند. خانه‌ها ویران یا آتش زده شده و ساکنان آنها را یا به اردوگاه‌های کار اجباری فرستاده یا به حال خود رها کرده بودند. خیلی وقت‌ها، گروه‌های کوچک سربازان روسی، به ویژه اگر مست هم بودند، از سربازان اسیر آلمانی انتقام می‌گرفتند. همزمان افراد پلیس سیاسی به دهکده‌ها می‌ریختند و کسانی را که با آلمانی‌ها همکاری کرده بودند دستگیر می‌کردند. گسترده‌ترین این عملیات، یک ماه بعد در نیژنی چیرسکایا صورت گرفت که در آن قزاق‌ها اعضای پلیس سیاسی را به آلمانی‌ها لو داده بودند. نزدیک چهار صد تن از نگهبانان اردوگاه‌های اسرا که سیصد نفرشان اوکراینی بودند نیز اعدام شدند.

گروسمان از صف‌های طولانی اسیران آلمانی هم یاد می‌کند. بسیاری پتوهای پاره و ژنده‌شان را به جای شل روی شانه‌هایشان انداخته بودند. تکه‌نخی یا تکه سیمی به عنوان کمربند روی شلوارشان بسته بودند. «در این استپ بزرگ و هموار از خیلی دور دیده می‌شوند. به ستون‌های دو یا سه نفری از برابر ما می‌گذرند. یا در گروه‌های کوچک‌تر بیست یا پنجاه نفری. ستونی به طول چندین کیلومتر مانند مار در پستی و بلندی‌های بیابان پیچ و تاب می‌خورد. بعضی از آلمانی‌ها که چند کلمه روسی بلدند می‌گویند: «ما این جنگ را نمی‌خواستیم!» سربازان روسی محافظ آنها بالحنی طنز آمیز جواب می‌دهند: «حالا که تانک‌های ما آنها را از واحدهاشان جدا کرده‌اند، تظاهر می‌کنند طالب این جنگ نبوده‌اند.» اسیرها بعداً به وسیله‌ی قایق‌های مسطحی که یدک‌کش‌ها آنها را می‌کشند به آن سوی ولگا انتقال داده می‌شوند. روی عرشه به هم چسبیده‌اند با او اونیفورم سبز-خاکستری تکه پاره‌شان برای گرم شدن، پا به کف قایق می‌کوبند و نفس‌شان را توی دست‌هاشان می‌دمند. ملوانی که با خشنودی مرارت باری نگاه‌شان می‌کرد گفت: «حالا می‌توانید ولگا را ببینید.»

در آپگانروفو، پیاده نظام شوروی به واگن‌های پر از کالا برخورد کرد که روی ریل‌ها بی حرکت مانده بودند. از نوشته‌های روی واگن‌ها معلوم بود آنها را از کشورهای گوناگون مصادره کرده‌اند.

برای روس‌ها این واگن‌های پر از مواد گوناگون موهبتی آسمانی و هدیه خوبی برای سال نوبه شمار می‌رفت. اما زیاده روی در مصرف نوشابه‌های الکلی را هم رواج داد. فرمانده، معاونش و هجده نفر از سربازان به علت خوردن مایع ضد یخ الکل دار در بیمارستان بستری شدند. سه نفر از آنها به علت زیاده‌روی مردند. در جبهه شمال، یک سرباز روسی که به دست آلمانی‌ها اسیر شده بود، به بازجویی پرنس دوهنا اظهار کرد هنگامی که افراد گرمسنگی کشیده‌ی گردانش به واگنی پر از مواد غذایی از ارتش رومانی دست یافتند، چنان در خوردن غذا زیاده روی کردند که صدوپنجاه نفر از آنها به علت پرخوری مردند.

در استالینگراد هم ارتش شصت و دوم شوروی در موقعیت عجیبی قرار گرفته بود. اگر چه بخشی از نیروهایی را تشکیل می‌داد که باید ارتش ششم را محاصره می‌کردند، در کرانه باختری ولگا تنها و بدون غذا و وسایل مانده و حتی نمی‌توانست زخمی‌هایش را به پشت جبهه ببرد. هر بار که قایقی می‌کوشید روی رودخانه از میان یخ‌ها بگذرد توپخانه آلمانی‌ها به رویش آتش می‌گشود. با این همه از موقعی که مهاجمان تبدیل به محاصره شدگان شده بودند، جو عوض شده بود. افراد ارتش شصت و دوم شوروی هنوز باورشان نمی‌شد موقعیت تغییر کرده است، ولی آلمانی‌ها هم هرگونه خوشبینی را از دست داده بودند.

اشتغال ذهنی بیمارگونه هیتلر

مأموریت دشوار با خبر کردن هیتلر از شکاف بزرگی که روس‌ها در نوزدهم نوامبر در جبهه آلمانی‌ها ایجاد کرده بودند به گردان ژنرال زیتلر افتاد که در پروس خاوری مانده بود. هیتلر در آن موقع در برگهوف بود. پایین برچسگادن؛ جایی که در اوت ۱۹۳۹ خبر امضای پیمان آلمان و شوروی را شنیده بود. با شنیدن خبر امضای پیمان سر میز شام، با مشت روی میز کوبیده و گفته بود: «خوب گولشان زدم! خوب گولشان زدم!» در این پایان نوامبر واکنشش کاملاً متفاوت بود، خشم جایش را به شادمانی داده بود.

نقش روزانه اوبرکماندو ارتش آلمان رساندن «خبرهای هشدار دهنده حمله روس‌ها بود که فوهرر از مدت‌ها پیش انتظارش را داشت». واکنش هیتلر نسبت به خبر شکست ضد حمله سپاه زرهی چهل و هشتم از آن هم معنی دارتر بود. هیتلر که دنبال قربانی‌ای می‌گشت تا دق دلش را خالی کند؛ دستور داد ژنرال‌هایم را باز داشت کنند.

اگر چه هیتلر حاضر نبود آشکارا بپذیرد، ولی باطناً می‌دانست که موقعیت همه نیروهای آلمان در جنوب روسیه اکنون به خطر افتاده است: روز دوم حمله روس‌ها به مارشال فون مانشتاین مهم‌ترین برنامه‌ریز جنگی ارتش آلمان دستور داد به وتبسک در جنوب برگردد و گروه ارتش‌های جدیدی را در منطقه دن تشکیل دهد.

در غیبت هیتلر فرماندهی کل ورماخت فلج شده بود. در روز بیست و یکم نوامبر، همان موقع که پاولوس و اشمیت ستادشان را در گولوبینسکی - که با پیشروی تانک‌های روسی مورد تهدید قرار گرفته بود - رها می‌کردند، آجودان اول هیتلر ژنرال اشموند مشغول رسیدگی به طرح «تغییرهایی در اونیفورم افسران و فرماندهان ورماخت» بود.

فرمان هیتلر به ارتش ششم مبنی بر اینکه به رغم تهدید «محاصره‌ای موقتی» مواضعش را حفظ کند، سرانجام موقعی به پاولوس ابلاغ شد که به نیژنی‌چیرسکایا رسیده بود. به پاولوس همچنین دستور داده شده بود فرماندهی همه نیروهای ژنرال هوت در جنوب استالینگراد و بقایای سپاه ششم رومانی را نیز به عهده بگیرد. در یکی از بندهای اصلی این دستور آمده بود: «خطوط راه آهن را تا آنجا که ممکن است در حالت کاربردی حفظ کنید. دستورهای مربوط به رساندن تدارکات از طریق هوا بعداً ابلاغ می‌شود.» پاولوس که واکنش غریزی‌اش این بود که به سوی ولگا عقب بنشیند تا بتواند به بقایای گروه ارتش‌های ب پیوندد، از اجرای چنین دستورهایی پیش از به دست آوردن آگاهی بهتری از کل وضعیت، به شدت متنفر بود.

او به این دلیل با هواپیما به نیژنی - چیرسکایا رفته بود که مرکز فرماندهی آماده شده برای زمستان در آنجا؛ دارای امکانات بهتری برای ارتباطی مطمئن با گروه ارتش‌های ب و با ولف شانزه در راستن بورگ بود. اما موقعی که هیتلر از رفتنش به مرکز فرماندهی جدید با خبر شد، با این بدگمانی که ژنرال‌ش می‌خواهد از برابر روس‌ها بگریزد به او دستور داد

بی‌درنگ به باقی مانده ستادش در گورمارک در قلب منطقه محاصره شده برگردد. موقعی که ژنرال هوت صبح روز بیست و دوم نوامبر به آنجا رسید، پاولوس را از اینکه هیتلر به او بدگمان شده که می‌خواسته از برابر روس‌ها بگریزد، سخت خشمگین و آشفته یافت. ژنرال اشمیت رئیس ستادش در حال گفت‌وگوی تلفنی با ژنرال مارتین فیه‌بیگ، فرمانده سپاه هشتم هوایی بود. اشمیت بار دیگر پای می‌فشرد که ارتش ششم اگر قرار شود شکافی در حلقه محاصره ایجاد کند نیاز فوری و مبرم به مهمات و سوخت دارد، فیه‌بیگ هم همان حرف‌هایی را که دیروز گفته بود تکرار می‌کرد. از راه هوا به یک ارتش کامل نمی‌توان تدارکات رساند. لوفت وافه به اندازه کافی هواپیمای حمل‌ونقل برای این منظور در اختیار ندارد.»

سه ژنرال تمام پیش از ظهر را به رسیدگی مشکلاتی که پیش راه ارتش قرار داشت، پرداختند. بیشتر از همه اشمیت بود که صحبت می‌کرد. او تمام دیروز را به گفت‌وگو با ژنرال فون سودنسترن در گروه ارتش‌های ب گذرانده بود. ژنرال مزبور جزئیات کامل پیشروی ارتش سرخ را به سوی جنوب خاوری، بخش پرلازوفسکی به او اطلاع داده و بدون پرده پوشی، چنین نتیجه‌گیری کرده بود: «ما هیچ وسیله‌ای برای متوقف کردن پیشروی آنها نداریم شما به تنهایی باید گلیم‌تان را از آب بیرون بکشید.»

طی این گفت‌وشنودها ژنرال ولفگانگ پیکر، فرمانده لشکر نهم دفاع ضد هوایی لوفت وافه وارد اتاق شد. اشمیت که در دوره ستاد فرماندهی با او هم دوره بود خطاب به او یکی از جمله‌هایی را که در آن موقع در دستورها زیاد به کار می‌رفت. ادا کرد: «تصمیم‌گیری با ذکر دلیل، لطفاً!» پیکر هم جواب داد تصمیم دارد لشکرش را بی‌درنگ عقب بکشد.

اشمیت گفت: «ما هم می‌خواهیم از این مخمصه بیرون برویم ولی پیش از آن باید خطی دفاعی در جناح جنوبی جایی که روس‌ها حمله می‌کنند ایجاد کنیم.» او با یادآوری این نکته به گفته‌هایش افزود که لشکرهایی را که کرانه باختری رود دن هستند نمی‌توانند به حال خود رها

کنند و ارتش ششم هم توانایی و امکان آن را ندارد که پیش از پنج یا شش روز دست به ایجاد شکافی در حلقه محاصره بزند. و برای اینکه این اقدام شانس برای موفقیت داشته باشد لوفت وافه باید مهمات و سوخت به ما برساند. ژنرال هوب پیش از آن با بی سیم اطلاع داده بود که تانک‌هایش به علت کمبود سوخت ناچار به توقف هستند.

پیکر پاسخ داد: «این موضوع چیزی را عوض نمی‌کند» و توضیح داد به هیچ وجه قصد ندارد یک لشکر کامل دفاع ضد هوایی را با همه اسلحه‌ها و تجهیزات از دست بدهد. بعد افزود: «اگر ما به هم نجنبیم، ارتش ششم هرگز نخواهد توانست از راه هوا سوخت و مهمات دریافت کند». اشمیت در این مورد با گفته او مخالفت نکرد ولی یاد آور شد که در حال حاضر هیچ آگاهی از وضعیت کلی ندارند و نمی‌دانند چه نیروهای ذخیره‌ای در سطوح بالاتر در اختیار دارند. او روی این واقعیت تکیه کرد که بدون سوخت و اسب «بیش از ده هزار زخمی و بیشتر، سلاح‌های سنگین و خودروها باید به حال خود رها شوند» بعد افزود: «این پایان کاری است مانند آن چه به سر ناپلئون آمد».

پاولوس که مدت‌ها نبرد ۱۸۱۲ ناپلئون را مطالعه و تجزیه و تحلیل کرده بود، طبعاً این وحشت دست از سرش برنمی‌داشت که ارتشش اگر بخواهد از میان صحرایی برهوت پوشیده از برف بگریزد به همان سرنوشت دچار و نابود خواهد شد. او نمی‌خواست به عنوان یک ژنرال، مسئول بزرگ‌ترین فاجعه نظامی سراسر تاریخ شناخته شود. برای پاولوس که هیچ گاه روحیه دست زدن به ابتکارهای شخصی را نداشت موقعی که شنید مارشال فون مانشتاین قرار است فرماندهی را به دست بگیرد، طبعاً دچار این وسوسه شد که اجرای تصمیم‌های سیاسی و استراتژیکی خطرناکی را که تاکنون گرفته شده به تأخیر بیندازد. ولی مانشتاین که اوضاع جوی اجازه نمی‌داد با هواپیما سفر کند. توی قطار مخصوصش که خرابکاری‌های پارتیزان‌های روسی حرکتش را به تأخیر می‌انداخت گیر افتاده بود.

پاولوس واکنش‌های غریزی یک افسر ستاد را داشت نه قوه ابتکار فرماندهی زرمنده در میدان نبرد. او نمی‌توانست با توسل به زور شکافی در حلقه محاصره ایجاد کند. مگر اینکه طرح آن به دقت مطالعه شده و در چار چوب نقشه‌ای کلی باشد که به تأیید سرفرماندهی کل رسیده است. نه او و نه اشمیت ظاهراً پی نبرده بودند که سرعت به خرج دادن عامل سرنوشت ساز این مشکلات است. آنها به کار گرفتن نیروی تحرک را که برای آنها می‌توانست تنها نقطه امید برای شکستن حلقه محاصره پیش از کامل شدنش باشد، به کلی از نظر دور داشته بودند. آنها نمی‌خواستند بفهمند که وقتی ارتش سرخ موفق به محکم کردن مواضعش شود، همه عوامل؛ از جمله نامساعد بودن هوا به زیان آنها وارد عمل خواهد شد.

هم اکنون هم با فرستادن هنگ‌های تانک به عقب جبهه و به آن سوی دن، زمان قابل ملاحظه‌ای را از دست داده بودند. با توجه به اینکه از دست رفتن کالاج در پیش از ظهر تأیید شده بود، پاولوس و اشمیت باید به سپاه یازدهم استرکر و سپاه چهاردهم هوب دستور می‌دادند خود را برای عقب‌نشینی در کرانه خاوری شط آماده کنند تا بتوانند به ارتش ششم پیوندند. نزدیک ظهر بود که اشمیت این دستورها را به هوب و سرهنگ گروس کورت رئیس ستاد استرکر ابلاغ کرد.

پاولوس و اشمیت در ساعت دو بعد از ظهر با هواپیما به ستاد جدیدشان در گومارک واقع در منطقه محاصره شده برگشتند. پاولوس مقدار زیادی شراب مرغوب و شامپانی با خودش آورده بود. موضوعی که برای آدمی که باید خود را برای حرکتی سریع آماده می‌کرد خیلی تعجب آور بود. به محض رسیدن شروع کرد به تماس گرفتن با فرماندهان واحدهایش. دلش می‌خواست نظر آنها را درباره دستور فوهرر مبنی بر انتخاب وضعیتی دفاعی به طریقه «جوجه تیغی» بداند و منتظر دستورهای بعدی بماند. اشمیت بعدها نوشت: «همه با نظر ما، یعنی شکافی در سمت جنوب، موافق بودند.» از

همه قاطع‌تر در این قضیه ژنرال فون سیدلیتز بود که پست فرماندهی‌اش درصد متری آنها قرار داشت.

پیامی که پاولوس در ساعت هفت بعد از ظهر به ستاد فرماندهی کل فرستاد چشم انداز تیره و تاری از موقعیت را ترسیم می‌کرد. پیامش با این جمله آغاز می‌شد: «ارتش محاصره شد» حال آنکه حلقه محاصره هنوز کامل نشده بود. اما متن پیام مبهم و نامشخص بود. معیارهای از پیش تعیین شده را رعایت نکرده بود، به ویژه خود پاولوس از ارائه اقدامی مشخص شاه خالی کرده بود. خیلی ساده تقاضا کرده بود: «آزاد بودن در مانور؛ در صورت ناممکن شدن سازماندهی دفاعی کلی در جناح جنوبی.»

در ساعت ده و پانزده دقیقه همان شب پاولوس پیامی را از فوهرر که از طریق رادیو پخش می‌شد دریافت کرد: «ارتش ششم موقتاً از سوی نیروهای روسی محاصره شده است. من ارتش ششم و فرمانده‌اش را می‌شناسم و هیچ تردیدی ندارم که در این موقعیت دشوار؛ دلاوران پایداری می‌کنند. ارتش ششم باید بداند که من برای کمک رساندن به آن، دست به همه کاری می‌زنم. دستوراتم را در موقع مناسب صادر می‌کنم. آدولف هیتلر.» پاولوس و اشمیت که به رغم لحن این پیام یقین پیدا کردند هیتلر به زودی سر عقل خواهد آمد، شروع کردند به طرح ریزی نقشه‌هایی برای ایجاد شکافی در جنوب باختری.

طی آن شب بیست و دوم نوامبر، هیتلر همراه با کیتل و یودل با قطار مخصوص برچسگادن را به مقصد لایپزیک ترک کردند. از آنجا هیتلر با هواپیما به راستن بورگ برمی‌گشت. طی این سفر فوهرر چندین بار قطار را متوقف کرد تا با زیتلر گفت‌وگو کند. می‌خواست مطمئن شود که به پاولوس اجازه عقب نشینی داده نخواهد شد. طی یکی از این گفت‌وگوها به زیتلر تأکید کرد: «راه حل دیگری یافته‌ایم.» مشخص نکرد که با ژنرال هانس یسکونک رئیس ستاد لوفت وافه هم تماس گرفته است. ژنرال

یسکونک، به رغم هشدارهای ریشتوفن، قبلاً ادعا کرده بود که ایجاد پلی هوایی برای رساندن آذوقه و سوخت و مهمات به ارتش ششم، دست کم به طور موقت هم که شده می‌تواند امکان‌پذیر باشد.

موقعی که رایش مارشال گورینگ فهمید فوهرر چه خواسته‌ای دارد بی‌درنگ همه افسران مسئول حمل و نقل لوفت وافه را احضار کرد. به آنها گفت باید روزانه پانصدتن- بدون توجه به درخواست روزانه هفتصد تن از سوی ارتش ششم- کالا به مقصد برسانند. افسران مسئول اظهار کردند حداکثر کالایی که می‌توانند در روز حمل کنند سیصدوپنجاه تن، آن هم برای مدتی کوتاه می‌تواند باشد. پس از شنیدن این حرف‌ها، گورینگ با سبک مغزی‌ای باور نکردنی به هیتلر تأیید کرد که لوفت وافه می‌تواند به ارتش ششم از راه هوا تدارکات برساند. او حتی در سطحی ترین محاسبه‌ها، بدی‌هوا، دشواری‌های تعمیر و مرمت هواپیما و عملیات دشمن را به هیچ وجه در نظر نگرفته بود.

فردا صبح بیست و چهارم نوامبر ژنرال‌های مسئول ارتش ششم، ناچار شدند امید به تغییر دادن عقیده فوهرر را کنار بگذارند. تصمیم جدیدی از هیتلر در ساعت هشت صبح به ستاد پاولوس ابلاغ شد. هیتلر در این تصمیم، محل و حدود آنچه را «دژ استالینگراد» می‌نامید تعیین کرده بود. جبهه ولگا «به هر بهایی شده و نتایجش هر چه باشد» باید حفظ شود.

به این ترتیب، در نظر او عقیده همه ژنرال‌های مسئول عملیات استالینگراد اهمیتی نداشت. احساس این ژنرال‌ها درست خلاصه آن چیزی بود که ریشتوفن در دفتر خاطراتش نوشت: «همه ژنرال‌ها شده‌اند چیزی کمتر از سرجوخه‌ها، گروهان‌ها و استوارهایی که حقوق‌های هنگفتی می‌گیرند» نظر هیتلر نسبت به قدرت اراده، هیچ ارتباطی با منطق نظامی نداشت. او دچار این وسواس بیمارگونه شده بود که اگر ارتش ششم پا از استالینگراد بیرون بگذارد، ورماخت دیگر هرگز به آن دسترسی پیدا نخواهد کرد. احساس

کرده بود که این مسئله نقطه عطفی است که در آن تاریخ رایش سوم ورق خواهد خورد. از طرف دیگر پس از نطقی که دو هفته پیش در مونیخ کرده بود، عقب نشینی از استالینگراد لطمه‌ای بود که به غرور شخصی‌اش وارد می‌شد.

دست به دست هم دادن چنین وضعیت‌هایی می‌توانست موقعیت دور از انتظاری را فراهم آورد. درست پیش از اینکه از تصمیم پیشوا اطلاع حاصل شود، ژنرال فون سیدلیتز، فرمانده سپاه چهل و یکم در استالینگراد تصمیم گرفته بود بدون هیچ درنگی دست به عمل بزند. به نظر او «کاملاً دور از تدبیر» بود که ارتشی قدرتمند دارای بیست و دو لشکر «همه تلاش‌ها را به دفاع اختصاص دهد و خود را از هرگونه حرکت و ابتکار عملی محروم کند». یادداشت بلندی برای ارتش ششم آماده کرد با این متن که «هم اکنون نبردهای تدافعی کوچک این روزهای اخیر، ذخایر مهماتمان را کاهش داده است.» در برابر چنین موقعیتی او وظیفه خود می‌دانست دستورهایی را که او را زمین گیر می‌کرد، نادیده بگیرد.

شب بیست و سوم نوامبر، سیدلیتز به لشکر شصتم پیاده‌موتوریزه و لشکر نود و چهارم پیاده دستور داد مدارکشان را بسوزانند، و پیش از عقب‌نشینی پناهگاه‌هایشان را منفجر کنند. رئیس تدارکات لشکر نود و چهارم می‌نویسد، روی هزارها آتشدان ما، روانداها، اونیفورم‌ها، پوتین‌ها، اسناد و مدارک، نقشه‌ها، ماشین‌های تحریر و حتی کتاب‌ها را می‌سوزانیم. ژنرال هم وسایل شخصی‌اش را سوزاند. ارتش سرخ از این آتش‌سوزی و صدای انفجارها بویی از قضیه برده بود. موقعی که این لشکر که ضعیف هم شده بود داشت از اسپارتاکوفکا عقب نشینی می‌کرد، به آن حمله‌ور شد و هزار نفری از افرادش را زخمی کرد یا کشت. لشکر ۳۸۹ پیاده هم که در مجاورت آن قرار داشت. در این آشفتگی ناشی از عقب نشینی و حمله دشمن دچار آسیب شد.

هیتلر که از شنیدن خبر این عقب نشینی خشمگین شده بود، مسئولیت

آن را به گردن پاولوس انداخت. برای جلوگیری از هر گونه نافرمانی دیگر از دستورهایش تصمیم گرفت فرماندهی بخش محاصره شده را به دو نیمه تقسیم کند. ژنرال فون سیدلیتز که فوهرر او را در ایستادگی ثابت قدم می‌دانست، به عنوان فرمانده کل بخش شمال خاوری حلقه محاصره تعیین شد که شامل شهر استالینگراد هم می‌شد. پیام روز بیست و پنجم نوامبر، ساعت شش و نیم صبح رسید. کمی بعد، در پیش از ظهر؛ پاولوس همراه با سروان بهر به دیدار سیدلیتز در ستادش رفت. پیامی را که از گروه ارتش‌های دن رسیده بود به او داد و گفت: «حالا که خودتان فرمانده شده‌اید، می‌توانید شکاف‌تان را در جبهه دشمن ایجاد کنید. سیدلیتز نتوانست آشفته‌گی‌اش را پنهان کند. بعدها مانشتاین که این دو نیم کردن فرماندهی کل را فاجعه آمیز می‌یافت توانست فرمول‌های اندکی عاقلانه‌تر را در آن بگنجانند.

دیدار پاولوس و سیدلیتز؛ تنها ملاقات دشوار ناشی از محاصره استالینگراد نبود. در ولف شانزه هم هیتلر سخت به مارشال آنتونسکو پرید و کوشید مسئولیت شکست‌های فاجعه آمیز را به گردن ارتش‌های رومانی بیندازد. آنتونسکو هم گرچه وفادارترین یار هیتلر بود از کوره در رفت. ولی سرانجام هر دو آرام گرفتند، هر دو به ضرورت این واقعیت پی بردند که باید با هم تفاهم داشته باشند. ولی این روحیه تفاهم میان سپاهیان‌شان به وجود نیامد. خیلی از افسران رومانیایی خشمگین بودند از اینکه سرفرماندهی ارتش آلمان هشدارهای آنها را در مورد دفاع ضد تانک موثر در بیشتر مناطق نادیده گرفته‌اند. همزمان عده‌ای از آلمانی‌ها هم که از تعداد تلفات ارتش رومانی بی‌خبر بودند، متحدانشان را متهم می‌کردند که با فرارشان از جبهه بی‌نظمی و آشفته‌گی ایجاد کرده‌اند. حادثه‌ها و برخوردهای ناخوشایندی میان دو ارتش اتفاق افتاد. به صورتی که هیتلر پس از دیدارش با آنتونسکو به این نتیجه رسید باید روابط درستی میان دو نیروی متحد برقرار کند. ستاد

فرماندهی ارتش ششم بخشنامه‌ای برای رؤسای واحدهایش صادر کرد با این متن: «بنا به دستور پیشوا، انتقاد از افسران و سربازان رومانیایی مجاز نیست.» از سوی دیگر شوروی‌ها که حدس می‌زدند میان آلمانی‌ها و رومانیایی‌ها شکر آب شده، یکصد و پنجاه هزار اعلامیه چاپ کردند و با هواپیما میان سربازان رومانیایی فرو ریختند.

کینه هیتلر نسبت به ژنرال‌هایم؛ فرمانده سپاه زرهی چهل و هشتم دست نخورده باقی ماند. ژنرال اشموند در دفتر خاطراتش می‌نویسد: «فوهرر دستور داده ژنرال‌هایم بی‌درنگ از پست فرماندهی‌اش برکنار شود. پس از آن تصمیم گرفت شخصاً اقدام‌های انضباطی به عمل آورد»

بسیاری از افسران ارشد بدگمان شدند که هیتلر فقط به ژنرال‌هایم گیر نداده و همه کاسه کوزه‌ها را سر او نمی‌شکند بلکه نظرش نسبت به همه فرماندهان چنین است. ضد نازی‌هایی مانند گروس کورت و هنینگ فون ترسکو ستاد کل ارتش و فرماندهی را تحقیر می‌کردند که چنین درست خود را در اختیار هیتلر قرار داده‌اند، ولی این را هم قبول داشتند که تنها افسران ارتش هستند که می‌توانند در برابر حکومتی خود کامه قد علم کنند.

ترسکو فکر می‌کرد فاجعه‌ای چشمگیر می‌تواند واکنش سالمی میان ارتشیان به وجود آورد. به این شرط کلیدی که در رأس آن آدم قدرتمند و مورد احترامی وجود داشته باشد که بتواند در برابر هیتلر ایستادگی کند. مارشال مانشتاین بی‌تردید از این احترام همگانی برخوردار بود و ترسکو همین که موقعیت مناسبی پیش آمد پسر عموی جوانش آلکساندر استالبرگ را آجودان مخصوص او کرد. استالبرگ در هجده نوامبر، یعنی دو روز پیش از اینکه هیتلر مانشتاین را به سر فرماندهی گروه جدید ارتش‌های دن منصوب کند به خدمت او در آمد.

در هوشمندی و ویژگی‌های بالای نظامی مانشتاین جای هیچ تردیدی نبود، ولی به رغم ظواهر دلگرم‌کننداش، پی بردن به عقاید سیاسی‌اش کار دشواری بود. او گورینگ را تحقیر می‌کرد و از هیتلر متنفر بود. از کسانی که

مورد اعتمادش بودند، سوابق یهودی بودن اجدادش را انکار نمی‌کرد. همچنین توانست هیتلر را مورد ریشخند و تمسخر دیگران قرار دهد، سگش را طوری تربیت کرده بود که هر موقع گفته می‌شد «هایل هیتلر» دستش را بلند کند. زنش برعکس یکی از تحسین‌کنندگان پروپاقرص هیتلر بود. در عین حال در بخشنامه‌ای خطاب به نیروهای زیر فرمانش دستور داده بود «ضرورت سخت‌گیری نسبت به یهودی‌ها را از نظر دور ندارند.

قطار مجللی که ستاد فرماندهی مانشتاین را حمل می‌کرد - که واگن پذیرایی‌اش متعلق به ملکه یوگسلاوی بوده - در اسمولنسک توقف کرد. در آنجا مارشال هانس گونتر فون کلوگ، سر فرمانده گروه ارتش‌های مرکز به دیدارش آمد تا او را رسماً در جریان موقعیت و وضعیت جبهه در جنوب روسیه بگذارد. کلوگ که با ترسکو همفکر بود، یکی از نادر مارشال‌های صاحب‌مقامی به شمار می‌رفت که آماده بود در توطئه‌ای علیه هیتلر شرکت کند. او به مانشتاین اطلاع داد که فوهرر ارتش ششم را در موقعیتی غیر قابل دفاع قرار داده است.

کلوگ پس از آن کوشید همکارش را متقاعد کند که اقدام‌های هیتلر برای نظارت بر همه حرکات واحدها حتی در سطح گردان، از همان آغاز محکوم به شکست بوده است. بعد افزود: «این را هم به یاد داشته باشید که فوهرر پایداری ارتش را در بحران دشوار زمستان گذشته مدیون روحیه و شهامت سربازان و همه تلاش‌هایی که ما به عمل آورده‌ایم نمی‌داند و آن را فقط به استعداد شخصی خودش نسبت می‌دهد.»

کمی پس از این دیدار، ارتش سرخ حمله گسترده‌ای را علیه گروه ارتش‌های مرکز آغاز کرد تا به سرفرماندهی نیروهای آلمانی اجازه ندهد واحدهایی از این گروه را برای شکستن حلقه محاصره استالینگراد بفرستد.

طی مدتی که قطار مخصوص به سفرش در دشت‌های پوشیده از برف روسیه ادامه می‌داد. مانشتاین و افسران ستادش، شطرنج یا بریج بازی می‌کردند و درباره موسیقی، روابط عمومی و ادبیات بحث می‌کردند، اما جز

به ندرت، اشاره‌ای به مسائل سیاسی نداشتند. استالبرگ که پی برده بود مانشتاین با مارشال هیندنبورگ؛ رئیس جمهور فقید نسبت خانوادگی دوری دارد از موقعیت استفاده کرد و به صدای بلند گفت: کدام یک از مارشال‌های جنگ کنونی در صورت شکست کامل ما می‌تواند لقب «نجات دهنده میهن» را به خود اختصاص دهد، مانشتاین بی‌درنگ گفت: «من که نخواهم بود».

زاد روز مارشال یعنی بیست و چهار نوامبر مصادف بود با روز رسیدنش به ستاد گروه ارتش‌های ب. ژنرال فون ویش پس از اینکه نقشه دقیق و به روز درآمده وضعیت جبهه‌ها را به او نشان داد، وخامت اوضاع را از او پنهان نکرد. دستور فوهرر مبنی بر پایداری ارتش ششم در «در استالینگراد» و رساندن آذوقه و مهمات به آن از طریق حمل و نقل هوایی تازه به ستاد رسیده بود. با این همه ظاهراً مانشتاین بنا به گفته آجودانش، از خوشبینی حیرت‌آوری برخوردار بود. حتی شکاف دو بیست و چهل کیلومتری موجود میان نیروهای آلمانی در جناح جنوبی حلقه محاصره در استالینگراد و گروه ارتش‌های الف در قفقاز مانع از آن نشد که نووچرکاسک پایتخت قدیمی قزاق‌های دن را برای استقرارستادش انتخاب کند. حتی نگهبانان آن را هم از میان قزاق‌ها با او نیفورم و رماخت ولی کلاه پوستی سستی خودشان انتخاب کرد. آجودانش تعریف کرد: «هر موقع وارد ستاد می‌شدیم یا بیرون می‌آمدیم، چنان خبردار می‌ایستادند و سلام نظامی می‌دادند که انگار در برابر امپراتور تزار روسیه قرار گرفته‌اند».

هیتلر دستور اکید داده بود که خبر محاصره ارتش در استالینگراد از مردم آلمان پنهان بماند. روز بیست و دوم نوامبر در اعلامیه رسمی روز فقط به این موضوع اشاره شد که حمله‌ای در جبهه شمال صورت گرفته است. ولی فردای آن روز، درست پس از اینکه حلقه محاصره کامل شد فقط به ضد حمله و تلفات دشمن اشاره شد. اعلامیه بعدی حاکی از این بود که شوروی‌ها با تحمل تلفات سنگین به عقب رانده شده‌اند. سرانجام روز هشتم دسامبر، یعنی سه هفته پس از واقعه محاصره در اعلامیه روز آمد که حمله‌ای

در جنوب استالینگراد صورت گرفته ولی هیچ اشاره‌ای به در انزوا قرار گرفتن ارتش ششم نشد. اخبار دروغین دربارهٔ «سپاهیان مستقر در استالینگراد» و در ابهام نگه داشتن وضع در آن جبهه تا ماه ژانویه ادامه یافت.

طبیعی است که مقامات مسئول نمی‌توانستند از پخش شدن سریع شایعات به ویژه میان ارتش جلوگیری کنند. یکی از سربازان زخمی که در بیمارستانی صحرایی بستری بود از کشیش نظامی شنید: «همهٔ ارتش ششم در محاصره قرار گرفته، این آغاز پایان است.» کوشش برای ساکت نگه داشتن افسران و سربازان از طریق اقدام‌های امنیتی و انضباطی به جایی نرسید و احساس اضطراب و پریشانی میان مردم آلمان روز به روز شدت بیشتری پیدا کرد. فقط چند روز پس از محاصرهٔ ارتش ششم، مردم غیر نظامی در نامه‌هایشان به سربازان، از آنها می‌پرسیدند آیا این شایعه‌ها حقیقت دارد یا نه.

مقام‌های نازی گمان می‌کردند تا زمانی که نیروی کمکی برای ارتش ششم فرستاده شود خواهند توانست وقایع پیش آمده را پنهان نگه دارند. پاولوس به طور حتم نسبت به ادعای گورینگ که تدارکات ارتش ششم را از راه هوا تأمین خواهد کرد تردید داشت، ولی دلیلی نداشت که استدلال‌های رئیس ستاد خودش را که توصیه می‌کرد دست کم تا اوایل ماه دسامبر، - تاریخی که هیتلر قول داده بود کاری کند که حلقهٔ محاصره شکافته شود - شکیبایی به خرج دهد.

پاولوس ناچار بود با آنچه استرکر آن را «دشووارترین درگیری وجدانی که یک سرباز می‌تواند با آن رو در رو شود، یعنی عدم اطاعت از دستور مافوق برای رسیدن به نتیجه‌ای که گمان می‌کند بهترین است» دست و پنجه نرم کند. افسرانی که از رژیم و از آن کس که «بزرگ‌ترین فرمانده نظامی تاریخ بشریت» خوانده می‌شد متنفر بودند، امیدوار بودند پاولوس طغیان کند و باعث ایجاد به پاخیزی و واکنشی در کل ارتش شود. آنها تصور می‌کردند امکان دارد هیتلر به توصیهٔ افسران ارشدش از پست فرماندهی کل کنار رود و زمینه برای تغییر رژیم آن گونه که اوضاع آشفتهٔ ۱۹۱۸ پیش آمده بود، فراهم

شود. این امر نشان می‌داد آنها تا چه اندازه از اخلاق و موقعیت هیتلر ناآگاهند. در واقع کوچک‌ترین نغمه مخالفت، در حمای از خون خفه می‌شد. جوان‌ترین توطئه‌کنندگان، مانند ترسکو و اتوفنبرگ خیلی زود پی بردند که تغییر رژیم جز با کشتن هیتلر امکان‌پذیر نیست. مخالفان رژیم رفتار ژنرال هانس یورک فون وارتنبرگ را مثال می‌آوردند که در دسامبر ۱۸۱۲ از ادامه نبرد به فرماندهی کل ناپلئون سرباز زد و در نتیجه موجی از وطن پرستی در ایالات‌های آلمان ایجاد کرد. ظاهراً ژنرال فون سیدلیتز طی یکی از گفت‌وگوهایش با پاولوس به این موضوع اشاره کرد و کوشید او را متقاعد کند که به رغم دستورهای فوهرر دست به اقدامی برای شکستن حلقه محاصره بزند. سرهنگ سیل فرمانده واحد مهندسی ارتش ششم هم همین کار را کرد، اما اشمیت عقیده داشت: «دست زدن به چنین اقدامی و زیر پا گذاشتن دستورهای رهبر یک نوع طغیان به شمار می‌رود که از نظر سیاسی توجیه شدنی نیست».

پاسخ پاولوس به پیشنهاد سرهنگ سیل دقیقاً جواب آدمی است که سخت معتقد به تقدیر است: «می‌دانم که تاریخ جنگ هم اکنون علیه من ورق خورده است.» در عین حال پاولوس اشتباه نمی‌کرد که حاضر نبود خود را با هانس یورک مقایسه کند. یورک بدون داشتن امکان‌های ارتباطی و در نتیجه بررسی وضعیت، می‌توانست ادعا کند به نام پادشاه پروس عمل می‌کند و فرماندهی‌اش را حفظ می‌کند. ولی در زمانی که همه ستادها به وسیله بی‌سیم و تلفن دائماً با هم و با مقام‌های بالا در تماس بودند، بازداشت کردن فرمانده شورشیان کار خیلی آسانی بود. در واقع همان‌گونه که توسکو و استوفنبرگ عقیده داشتند، تنها بازیگری که در این صحنه می‌توانست نقش یورک را اجرا کند مانشتاین بود، ولی خیلی زود پی بردند که مانشتاین به هیچ وجه میل ندارد چنین نقش خطرناکی را به عهده بگیرد. سال بعد در پاسخ نماینده‌ای که از سوی گروه ارتش‌های مرکز پیش او فرستاده شده بود، گفته بود: «مارشال‌های پروس طغیان نمی‌کنند».

از سوی دیگر بسیاری از تاریخ نویس‌ها ادعا کرده‌اند که کم و بیش همه افسران ارتش ششم عقیده داشته‌اند باید بی‌درنگ برای ایجاد شکاف و شکستن حلقه محاصره دست به حمله زد. چنین ادعایی برداشت گول زننده‌ای از اوضاع است. فرماندهان سپاه‌ها یا لشکرها و همچنین افسران ستاد با چنین حرکتی موافق بودند، ولی به ویژه در پیاده نظام، فرماندهان هنگ‌ها یا گردان‌ها خیلی کم‌تر به این کار اعتقاد داشتند. افرادشان به ویژه آنهایی که در سنگرهای زیرزمینی پناه گرفته بودند حاضر نبودند پناهگاه‌ها و سلاح‌های سنگینشان را ترک کنند و میان صحرای پوشیده از برف سرگردان شوند، جایی که بدون هیچ پوشش یا برجستگی و فرورفتگی، در معرض شلیک روس‌ها قرار می‌گرفتند. سربازها همان‌گونه که حاضر نبودند از جایشان تکان بخورند، همان قدر هم به وعده‌های داده شده برای فرستادن کمک و نجاتشان از این مهلکه معتقد بودند. در دستور روز پاولوس به تاریخ بیست و هفتم نوامبر آمده بود: «خوب پایداری کنید، پیشوا ما را از اینجا بیرون خواهد کشید!» این فرمول مؤثر هم واقع شد. (اشمیت بعدها انکار کرد که این دستور از طرف ستاد ارتش ششم صادر شده باشد، بلکه بعضی از فرماندهان واحدها آن را از طرف خودشان ساخته بودند.)

در هر صورت، درون حلقه محاصره، بسیاری از سربازان این شعار را قولی قطعی می‌انگاشتند. خیلی از افسران نیز همین عقیده را داشتند، ولی عده‌ای هم به طور غریزی حس می‌کردند چه چیزی دارد اتفاق می‌افتد. یکی از آنها پس از انتشار این دستور روز، دوستی را که او هم ستوان پیاده نظام بود به گوشه‌ای برده و به طور محرمانه به او گفته بود: «هرگز از این جا خلاصی نخواهیم داشت. روس‌ها این موقعیت بی‌نظیر را به هیچ وجه از دست نخواهند داد.»

افسر دومی جواب داده بود: «تو چه آدم بدبینی هستی. من به هیتلر اعتقاد دارم. به آنچه گفته عمل خواهد کرد.»

« دژ بدون سقف »

طی هفته نخست دسامبر، شوروی‌ها برای درهم ریختن ترکیب دفاعی ارتش ششم به تعداد حمله‌هاشان افزودند. طی این نبردها ارتش ششم نزدیک نیمی از صد و چهل تانکی را که برایش باقی مانده بود از دست داد. واحدهای زرهی‌اش به علت کمبود سوخت و مهمات سخت در تنگنا قرار گرفته بودند. روز ششم دسامبر یک گروهان موتوریزه از لشکر شانزدهم زرهی به علت اینکه خودروهای زنجیر دارشان سوخت نداشت، ناچار شدند پیاده دست به ضد حمله بزنند. معاون فرمانده این گروهان ستوان فون موتیوس بود، همان که افتخار می‌کرد آخرین فرد ورماخت است که به آن سوی دن عقب می‌نشیند.

هدف گروهان تپه‌ای در شمال باربوکین بود که توانست آن را به تصرف درآورد. اما ناگهان سروکله تانک‌های روسی و پشت سرشان سربازان پیاده پیدا شد. آن وقت فرمانده گروهان دستور عقب‌نشینی داد. یک سرگروهبان این واحد بعدها تعریف کرد: «عقب نشینی منظم ناممکن بود.

هر کس آن گونه که توانست عمل کرد. دشمن با همه سلاح‌هایش به روی ما آتش گشوده بود. نیمی از افراد گروهان کشته شدند. فرمانده که به زمین میخکوب شده بود. برای پرهیز از دادن تلفات بیشتر فریاد زد: پراکنده شوید، به این ترتیب توانست جان عده‌ای را نجات دهد. او قهرمانی واقعی بود».

فرماندهان ارتش روسیه، پس از چندین حمله پی بردند محاصره شدگان را به این آسانی نمی‌توان شکست داد. در بخش بحرانی جنوب غربی ارتش پنجاه و هفتم شوروی تلفات سنگینی داد. خواندن مطالب ذکر شده در گزارش‌های روس‌ها که می‌کوشیدند شکست‌هایشان را توجیه کنند جالب بود. در یکی از آنها به طور مثال آمده بود: «اثر متقابل عملیات پیاده نظام و توپخانه طی حمله به خط دفاعی دشمن چندان رضایت بخش نبود» که مفهومی این بود که توپخانه به روی افراد پیاده نظام خودی آتش گشوده بود. در گزارشی دیگر ذکر شده بود: «سربازان از ضرورت کندن سنگر اطلاع کافی نداشتند»، موضوعی که باعث شد نیروی زرهی و هوایی آلمان تلفات بی‌شماری به پیاده نظام روس وارد کنند. هیچ جا ذکر نشده بود که زمین یخ زده سفت بود و کندنش دشوار و سربازان وسایل سنگرکنی هم نداشتند.

پس از اینکه حمله‌های گستردهٔ اوایل دسامبر قطع شد، روس‌ها با حملات هوایی لشکر چهل و چهارم را زیر فشار قرار دادند، با این همه روحیهٔ ارتش ششم در کل به طرز قابل توجهی بالا ماند. بنا به اظهار یک ستوان لشکر شانزدهم زرهی «افراد نسبت به پایان کار مثبت این محاصره تردیدی به خود راه نمی‌دهند». اما افراد پیاده نظام به ویژه آنهایی که بدون پناهگاه در دشت پوشیده از برف به سر می‌بردند، آنجا را به شوخی «دژ بدون سقف» می‌نامیدند. جوانترها که در رژیمی دیکتاتوری تربیت شده بودند، هیچ انتظار نداشتند کسی به آنها توضیح دهد چرا آنجا هستند. اطمینان خاطری که فوهرر به آنها می‌داد برایشان کافی بود.

جیره مواد غذایی به زودی به طرز شدیدی کاهش یافت، اما افسران و درجه داران به سربازان می گفتند این وضع موقتی است و چندان به درازا نخواهد کشید. بنا به گفته آنها لوفت وافه به زودی آنچه را نیاز دارند برایشان خواهد آورد، ضمناً نیروی بزرگی به فرماندهی مارشال فون مانشتاین به زودی از جنوب باختری برای شکستن حلقه محاصره به کمکشان می آید. بسیاری از سربازان متقاعد شده یا حرف های افسرانشان را پذیرفته بودند که برای کریسمس از این وضع نجات خواهند یافت. سربازی از لشکر ۳۷۴ پیاده به خانواده اش می نویسد: «از بیست و دوم نوامبر به این طرف، ما به محاصره درآمده ایم. دشوارترین مرحله آن گذشته است. همگی امیدواریم پیش از کریسمس از حلقه محاصره خارج شویم... موقعی که این نبرد برای محاصره کردن پابان بگیرد، جنگ در روسیه هم تمام خواهد شد.» بعضی از آنها یقین داشتند آنها را به مرخصی خواهند فرستاد تا کریسمس را میان خانواده شان بگذرانند.

با این همه، کسانی که مأمور تدارکات بودند خیلی کمتر به این وضعیت خوشبین بودند. روز هفتم دسامبر مسئول کل تدارکات ارتش ششم اعلام کرد: «جیره ها از دو سوم جیره معمولی به نصف کاهش خواهد یافت تا ارتش بتواند تا هجدهم دسامبر دوام بیاورد.» در نیمه ژانویه کمبود علوفه باعث شد بیشتر اسب ها را بکشند.

افسران مسئول پایگاه هوایی پیتومینیک که بازمانده لشکر نهم دفاع ضد هوایی بودند خواب و خیالی به خود راه نمی دادند. آنها می دانستند دست کم سیصد پرواز در روز باید انجام شود تا ارتش ششم بتواند ظرفیت حمله وری اش را حفظ کند، موضوعی که امکان پذیر نبود. در هر صورت نیروی هوایی ارتش سرخ تقویت شده و جسارت بیشتری یافته بود. توپخانه ضد هوایی مستقر در اطراف حلقه محاصره هم خطر بزرگی برای هواپیماهای سه موتوره سنگین وزن یونکر ۵۲ که کار حمل و نقل را انجام می دادند، به شمار می رفتند. علاوه بر اینها، یسکونک و گورینک فکر این را نکرده بودند

که فرودگاه‌هایشان ممکن است در تیررس توپخانه سنگین شوروی‌ها قرار گیرد، و از آن بدتر در پیش بینی‌هایشان توجهی به شرایط نامساعد جوی، آن هم پس از تجربه‌های زمستان گذشته نکرده بودند. روزهای بسیاری میدان دید برای هواپیماها صفر بود، و روزهای زیادی هم هوا چنان سرد می‌شد که روشن کردن موتورها، حتی با برافروختن آتش زیر آنها ناممکن می‌شد. با این حال افسران لوفت‌وافه، به استثنای ریشتوفن، چه در داخل و چه در خارج حلقه محاصره جرأت اعتراض نداشتند. یکی از آنها بعدها اظهار کرد: «اگر کسی شک و تردیدی ابراز می‌کرد، جزو شکست طلبان شمرده می‌شد.»

هواپیماهای یونکر ۵۲ و هنکل ۱۱۱، علاوه بر حمل دو تن سوخت، مواد غذایی و مهمات در هر پرواز، باید زخمی‌هایی را هم که در بیمارستان صحرایی نزدیک فرودگاه پیتومنیک بستری بودند، با خود برمی‌گرداندند. در این مورد، بدبینی ابراز نشده سرفرماندهی باعث شد به طور پنهانی تصمیم گرفته شود همه پرستارهای زن آلمانی از ترس اینکه به دست روس‌ها بیفتند مقدم بر زخمی‌ها از آنجا تخلیه شوند. به رغم اینکه گوشش شد این تصمیم کاملاً محرمانه بماند، افسران هنگ ۳۶۹ کروات که پی به موضوع برده بودند، دم یکی از افسران لوفت‌وافه را دیدند تا معشوقه‌هایشان را که در لباس پرستاران درآورده بودند با خود ببرد. افسر لوفت‌وافه که شهادت و قدرت رزمندگی کروات‌ها را می‌ستود پذیرفت این کار را بکند، ولی سرهنگ فرمانده‌اش در این باره نظری کاملاً متفاوت با او داشت. افسر نیروی هوایی اصرار کنان به فرمانده‌اش گفت: «چه فرق می‌کند که این زن‌ها روسپی کروات باشند یا پرستار یا هر چیز دیگری. مهم این است که آنها به دست روس‌ها نیفتند.» ولی سرهنگ با سماجت خواسته او را نپذیرفت. اما سرانجام ظاهراً کروات‌ها توانستند به هر ترتیبی شده معشوقه‌هایشان را سوار هواپیما کنند.

فرودگاه پیتومنیک که چادرها و کلبه‌های سرویس‌های گوناگون ستاد

از هر سو آن را احاطه کرده بودند، به زودی هدف اصلی نیروی هوایی شوروی قرار گرفت. طی روزهای دهم، یازدهم و دوازدهم دسامبر، هواپیماها چهل و دوبار آن را مورد حمله قرار دادند.

روس‌ها به رغم شناسایی‌های هوایی دائمی از حلقه محاصره، هنوز به درستی پی نبرده بودند چه نیروهای بزرگی از ارتش آلمان را به محاصره درآورده‌اند. سرهنگ وینوگراف، رئیس سرویس‌های شناسایی ستاد جبهه دن، تعداد سربازان به محاصره درآمده را در عملیات اورانوس، هشتاد و شش هزار تخمین می‌زد. حال آنکه جمع احتمالی آنها با در نظر گرفتن نیروهای متحدان و هیوئیس‌ها، چیزی بیش از سه برابر و نیم این تخمین، یعنی دویست و نود هزار نفر بود. میان این متحدان، نیروهای بازمانده‌ای از دو لشکر رومانیایی، یک هنگ کروات وابسته به لشکر صدم پیاده و گروه حمل و نقل ایتالیایی دیده می‌شدند که موقع بدی را برای سهم شدن در تصرف استالینگراد انتخاب کرده بودند.

طی نبردهایی که در غرب دن در جناح شمالی در گرفت، سپاه یازدهم استرکر از همه بیشتر متحمل تلفات شد. لشکر چهل و چهارم پیاده اتریشی نزدیک دوهزار سرباز از دست داد، لشکر ۳۷۶ پیاده هزار و شصت نفر و لشکر ۳۸۴ بیش از نهصد نفر. افسران شب‌های طولانی و دشواری را به کار دردناک نوشتن‌نامه برای خانواده‌های کشته شدگان می‌گذراندند.

ارتش ششم رفته رفته در شرایطی قرار گرفته بود خیلی شبیه آنچه سربازان طی جنگ جهانی اول در سنگرها می‌گذراندند، در نتیجه سربازانش هم به طور طبیعی دچار همان افکار تیره و تاری می‌شدند که پدران‌شان در آن جنگ از آنها رنج برده بودند. توی حرف‌هایشان صحبت از «ژنرال گل و لای» و «ژنرال سرما» بود؛ یک آب شدن موقتی و زودگذر یخ‌ها در اواسط نوامبر باعث شد که گل و لای سنگرها را فرا بگیرد، و برای سربازان تنها راه تمیز کردن دست‌هایشان از این گل و لای، این بود که با ادرارشان دست‌هایشان را بشویند.

احداث سنگرها و پناهگاه‌ها برحسب سرنوشتی که هر لشکر پیدا کرده بود تفاوت داشت، آنهایی که ناچار شده بودند عقب نشینی کنند و مواضع جدیدی بگیرند برای کندن سنگر با کسری دشوار و طاقت فرسا روبه‌رو بودند، اگر چه انجام آن را به اسرای روسی و هیوئیس‌ها واگذار می‌کردند. آلمانی‌ها از نبردهای درون شهر استالینگراد خیلی چیزها آموخته بودند. به طور مثال یادگرفته بودند پناهگاه‌هایشان را زیر جثه تانک‌ها ایجاد کنند و از کوچک‌ترین فرورفتگی زمین حداکثر استفاده را ببرند. به هر حال چند روز پس از محاصره زمین هنوز یخ‌زده بود، حتی وقتی هم آتش روشن می‌کردند تا یخ را آب کنند، باز برای کندن زمین با دشواری روبه‌رو می‌شدند. خانه‌های روستایی که در آن مناطق یافت می‌شد و ساکنانشان رانده شده بودند، به زودی ناپدید شدند، چون سربازها درها، پنجره‌ها، تیره‌های سقف و کف پوش اتاق‌ها را برای ساختن پناهگاه کردند و با خود بردند.

سربازان پس از ویران کردن خانه‌های روستایی کوشیدند از سرپناه‌هایشان کانون خانوادگی به وجود آورند. حتی قاب‌هایی به دیوارها نصب کردند و کارت پستال‌های زادگاه‌هایشان و یا عکس‌های خانواده‌شان را در آنها گذاشتند. این چیزی بود که همه احترامش را حفظ می‌کردند. هیچ کس به خودش اجازه نمی‌داد به عکس زن یا فرزند همقطاری دست بزند. افسران دقت خاصی در منظم کردن پناهگاه‌هایشان به خرج می‌دادند. ژنرال ادلر فون دانیل پناهگاهش را برحسب نقشه‌ای دقیق که یکی از اعضای ستادش کشیده بود، ساخت. یکی از فرماندهان لشکر شانزدهم زرهی، پناهگاهش را گفته بود طوری بسازند که بتواند پیانویی را که واحد دیگری جا گذاشته بود در آن بگذارد و در آن زیرزمین دائماً آثار باخ، هندل، موتسارت و بتهوون، به ویژه سنفونی پاته‌تیک او را می‌نواخت. او در همان موقع که دیوارهای پناهگاهش بر اثر بمباران‌های هوایی می‌لرزید، دائماً به نواختن ادامه می‌داد. حتی موقعی هم که افسرانش برای دادن گزارش می‌آمدند، دست از پیانو زدن بر نمی‌داشت.

بعضی واحدهای دیگر این شانس را داشتند که در مواضع قبلی شان بمانند. در جنوب استالینگراد، افراد لشکر ۲۹۷ پیاده یک لحظه ترسیدند نکند مجبور شوند بیمارستان زیرزمینی شان را با تخت ها و حتی لوازمی که از آلمان آورده شده بود رها کنند. ولی از خوشبختی شان موقعی که حدود حلقه محاصره مشخص شد، بیمارستان آنها در چندین کیلومتر پشت جبهه قرار گرفت.

سیاری از سربازان هنگامی که ارتش ششم به محاصره درآمد، هنوز لباس های زمستانی مناسب دریافت نکرده بودند، بنابراین ناچار شدند با هر چیزی که به دستشان می رسید پوششی برای محافظت از سرما برای خودشان فراهم کنند. خیلی ها زیر اونیفورم آلمانی شان، لباس های سربازان روسی از قبیل بلوزهای بدون دکمه، شلوار و کت های پشه دوزی شده را پوشیدند. کلاهخودهای فلزی در سرمای شدید مغز را منجمد می کرد، بنابراین سربازان زیر آن شال گردن به سرشان می بستند و یا حتی جوراب های پشمی روسی به سرشان می کشیدند. اتفاق می افتاد که برای تهیه دستکش های پوستی که درونش خز باشد، سگ های ولگرد را بکشند و از پوست آنها برای خودشان دستکش بدوزند. عده ای می کشیدند با پوست اسب های کشته شده برای خودشان بالاپوش تهیه کنند و از آنجا که این پوست ها خشک می شد و یا دوختنشان مشکل بود، ناچار بودند دم خیاط ها و دباغ هایی را که در واحدها یافت می شدند ببینند.

بدترین شرایط بهداشتی را واحدهایی داشتند که موضعشان در غرب حلقه محاصره، واقع در استپ قرار داشت. شب هوا خیلی سردتر می شد و خوابیدن در هوای آزاد دشوار و حتی مرگ آور بود. سربازها فرصت پیدا نکرده بودند پیش از یخ زدن زمین چاه مستراح حفر کنند. آنها در گودال ها با پوششی برزنتی، چسبیده به هم می خوابیدند، ولی کثافت و شپش آرامشان نمی گذاشت. در چنین شرایطی بیماری های عفونی به سرعت منتشر می شد. اسهال از همه بدتر به آنها صدمه می زد و روحیه شان را خراب می کرد.

کورت روبر، کشیشی که به عنوان پزشک در لشکر شانزدهم زرهی خدمت می‌کرد و محل کارش سوراخی بود که در دیواره‌ی سیلاب‌رو کوچکی در دل صحرا حفر شده بود می‌نویسد: «همگی توی این سوراخ‌ها چمباتمه زده‌ایم. پناهگاهی موقتی‌تر و بدون تجهیزات تر از این نمی‌توان تصور کرد. جز گل و لای چیز دیگری در آن نیست. توی آنها هیچ کاری نمی‌توان کرد. برای محکم کردن دیواره‌ها و سقف آن چوب خیلی کمی در اختیار داریم. دور و برمان چشم اندازی غم‌انگیز، یکنواخت و شوم دیده می‌شود. زمستان است و هوای سرد. برف و باران شدید، بعد یخبندان و سپس ذوب شدن ناگهانی یخ‌ها. شب موش‌ها به سراغمان می‌آیند و از سر و کولمان بالا می‌روند.»

سربازی که نامش معلوم نشد، برداشت جدیدی از تصنیف لی‌لی مارلن به این شرح نوشته است:

جلو پادگان
موقعی که روز می‌گریزد
فقط زیر نور فانوس
شپش‌های شبانه را می‌رانم

در چنین شرایطی همه گفت و شنودها درباره غم دوری از وطن و خانه و خانواده دور می‌زد. سربازان لشکر ۳۷۶ پیاده دائماً اشک می‌ریختند. آنگولم، کافه‌ها، نوشابه‌های ارزان قیمت، و دخترهای نوازشگر. با کمی برگشت به گذشته، به یاد مراجعت پیروزمندانه‌شان در تابستان ۱۹۴۰ به آلمان می‌افتادند و هلله و شادی مردم هیجان‌زده. کم و بیش همه در آن موقع گمان می‌کردند جنگ با پیروزی کامل به پایان رسیده است، جنگی کوتاه و افتخار آمیز.

پرسش‌ها و شایعه‌های بی‌اساس همه جا ورد زبان‌ها بود. حتی افسرها

به درستی از موقعیتی که در آن قرار داشتند بی‌خبر بودند. بسیاری از سربازها آرزومند برداشتن زخمی «خوب» بودند، زخمی‌تر و تمیز و بدون درد که معلول شدن به دنبال نداشته باشد ولی باعث معاف شدن از خدمت، یا دست کم انتقال به پشت جبهه شود. بسیاری غبطه همقطارانی را می‌خوردند که پیش از به محاصره درآمدن به مرخصی رفته بودند، آنهایی را هم که درست پیش از تشکیل حلقه محاصره از مرخصی برگشته بودند با بی‌رحمی‌ای غیر ارادی به باد تمسخر می‌گرفتند. کورت روبه‌هم شامل همین وضع می‌شد، ولی او شکایتی نمی‌کرد؛ می‌دانست خیلی زود به خدمات او نیاز پیدا خواهند کرد، حالا یا به عنوان پزشک و یا به عنوان کشیش.

آلمانی‌هایی که در حلقه محاصره گرفتار بودند، گمان می‌کردند سربازان ارتش سرخ چیزی کم و کسر ندارند، ولی اشتباه می‌کردند. در گزارشی آمده بود که به علت بدی وضع هوا و نارسایی خطوط ارتباطی مواد غذایی به موقع به سربازانی که در خط مقدم جبهه قرار دارند نمی‌رسد. و در گزارشی دیگر گفته شده بود: چون افسران و کمیسرها سیاستی پناهگاه کافی برای سربازان پیش‌بینی نکرده بودند، عده‌ای از آنها به علت یخ‌زدگی دست‌ها به ویژه پاها به بیمارستان‌ها اعزام شدند.

میان سربازان شوروی از همه مجهزتر تک تیراندازان ویژه بودند. تقریباً هیچ چیزی از آن‌ها مضایقه نمی‌شد. در استپ پوشیده از برف با لباس سفید استتار به طور گروهی عمل می‌کردند. یکی دوربینی تلسکوپی داشت و دیگری تفنگی با برد زیاد. شبانه به فضای میان دو جبهه می‌خزیدند و آنجا توی گودال‌های کنده شده در برف به کمین می‌نشستند. میزان تلفاتشان خیلی بیشتر از درون شهر بود چون جایی برای پنهان شدن و راهی برای عقب نشینی نداشتند. ولی اعتبار و ارزشی که برای آنها قایل می‌شدند

طوری بود که تعداد داوطلبان چنان زیاد می‌شد که نمی‌توانستند همگی‌شان را به خدمت بگیرند.»

با این همه، مقام‌های شوروی همچنان نسبت به ارزش قابل شدن برای جان انسان‌ها بی‌اعتنایی نشان می‌دادند. وسواسشان برای محرمانه نگه‌داشتن مسائل چنان بود که سربازانی که مستقیماً در عملیات اورانوس شرکت داشتند، پس از پنج روز از شروع عملیات در جریان قرار گرفتند. این بی‌اطلاع نگه داشتن افراد باعث می‌شد تعداد فرار سربازان و پیوستن به جبهه آلمانی‌ها حتی هنگام پیروزی همچنان افزایش یابد. آن‌گونه که یک افسر ارشد پلیس سیاسی اظهار کرد: «بسیاری از روس‌هایی که به آلمانی‌ها پناهنده می‌شدند، وقتی از زبان آنها می‌شنیدند در محاصره هستند، دهانشان از حیرت باز می‌ماند، چون گمان کرده بودند آنچه در واحدهای خودشان شنیده‌اند تبلیغات بوده است.»

با این همه موقعی که سربازان ارتش سرخ پی بردند که آلمانی‌ها به محاصره در آمده‌اند از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدند، چون به قول ژوکوف «طعم و احساس پیروزی» را برای اولین بار می‌چشیدند و بنا به گفته واسیلی گروسمن: «روحیه سربازان هرگز تا این اندازه بالا نبوده است.»

حالا نوبت سربازان ارتش سرخ بود که به ریش‌آnhایی که در گذشته مسخره‌شان می‌کردند بخندند. بعضی از واحدها شبانه می‌رفتند و در فاصله میان دو خط جبهه مترسک‌هایی به شکل هیتلر نصب و با تابلو نوشته‌های کنارشان سربازان آلمانی را به تیراندازی به آنها دعوت می‌کردند. این مترسک‌ها به یکی دو نارنجک وصل شده بود که اگر آلمانی‌ها می‌آمدند آنها را بردارند منفجر می‌شدند.

افراد پلیس سیاسی هم بلندگوهایشان را رو به مواضع آلمانی‌ها کار گذاشته بودند. از این بلندگوها دائماً آهنگ‌هایی غمناک و خاطره‌انگیز پخش می‌شد که سربازان آلمانی را به یاد خانه و زادگاه‌شان می‌انداخت و

روحیه‌شان را خراب می‌کرد. در فاصله‌های معین بین آهنگ‌ها هم وضعیت اسف بار ارتش ششم را یادآور می‌شدند. در آغاز این حیلۀ مؤثر واقع نشد، ولی هر قدر امید سربازان برای رسیدن کمک برای شکستن حلقهٔ محاصره به درازا کشید، این آزارهای صوتی به بدبینی آنها افزود.

روس‌ها می‌دانستند آلمانی‌ها ناچارند در به کار بردن گلولهٔ توپ که بار سنگینی بود که هواپیماها باید برایشان می‌آوردند صرفه جویی کنند، برای تحریک آنها به تیراندازی و پاسخ‌گویی، به تعداد شلیک‌های توپخانه و به ویژه فرستادن گشت‌های هجومی می‌افزودند. گروه گشتی‌های پنج یا شش نفری با لباس سفید به درون اردوگاه آلمانی‌ها نفوذ می‌کردند، کنار جاده‌ها به کمین می‌نشستند تا جابه‌جایی نیروهای آنها را گزارش دهند و در برگشت هم اسیری با خودشان می‌آوردند تا بتوانند از او بازجویی کنند.

این گروه‌های گشتی به ویژه در جناح‌های جنوب باختری حلقهٔ محاصره خیلی فعال بودند. شوروی‌ها پی برده بودند که آلمانی‌ها قصد دارند از این ناحیه شکافی در حلقهٔ محاصره ایجاد کنند. به همین علت با زیر نظر گرفتن جابه‌جایی‌های دشمن می‌خواستند پیشاپیش آمادهٔ برخورد با آن باشند. استپ هموار و پوشیده از برف که دائماً زیر آتش مسلسل‌ها قرار داشت، جای خطرناکی برای گروه‌های شناسایی به شمار می‌رفت. گاهی که گروه‌های گشتی روس و آلمانی در فاصلهٔ میان مواضع به هم برمی‌خوردند تظاهر می‌کردند متوجه همدیگر نشده‌اند. به هر دو گروه‌ها دستور داده شده بود با درگیری‌های بیهوده، هدف اصلی‌شان را که کسب اطلاعات بود از دست ندهند. ولی اگر رودررو می‌شدند، با سرنیزه و کارد نبردی ساکت و وحشیانه میانشان درمی‌گرفت. یکی از فرماندهان این گروه‌ها می‌نویسد: «اولین باری که یک آلمانی را به ضرب کارد از پا درآوردم، سه شب پشت سرهم او را در خواب دیدم. خطر دیگری هم که این گروه را تهدید می‌کرد این بود که در برگشت به منطقهٔ دیگری جز آن جا که واحدشان مستقر بود برگردند.

پس از موفقیت عملیات اورانوس، سربازان شوروی لباس و تجهیزات زمستانی را که تا آن موقع از آن بی بهره مانده بودند دریافت کردند، که عبارت بود از: «دستکش‌هایی با آستر پوست خرگوش، کت‌های پنبه دوزی شده و بالاپوش و کلاه با آستر پوست گوسفند.

موجی از سربازان تازه به خدمت احضار شده کسری‌های واحدها را پرمی کرد. برای سربازی تازه وارد، پیوستن به واحدی از رزمندگان کار کشته، همواره آزمون دشواری بود. ولی خدمت میان این سربازان با تجربه شانس بیشتری برای زنده ماندن به آنها می‌داد تا بودن میان سربازانی که حتی تعمید آتش ندیده بودند. موقعی که سرباز تازه اعزام شده می‌پذیرفت زنده ماندن مسئله‌ای نسبی است و نه مطلق و یاد می‌گرفت چگونه لحظه به لحظه زندگی کند، آن وقت تنش عصبی‌اش از میان می‌رفت.

برای یک شهروند متوسط روسی آنچه تکان دهنده بود، زبان عامیانه و کلمات درشت و زشتی که در سنگرها به کار می‌رفت نبود، بلکه حرف زدن‌های آزادانه درباره سیاست بود. خیلی از کهنه سربازها حرف‌هایی می‌زدند که باعث می‌شد تازه واردها با شنیدن آنها، با ترس به دور و برشان نگاه کنند. کهنه سربازان با بی‌پروایی می‌گفتند، پس از این تجربه وحشتناک جنگ، خیلی چیزها باید عوض شود، شرایط کار و دستمزد کارگرانی که در کارخانه‌ها یا مزارع اشتراکی کار می‌کردند باید بهبود پیدا کند و امتیازهای نومانکلاتور کاهش یابد.

در این مرحله از جنگ خطر لورفتن در صورت گفتن حرف‌هایی مخالف رژیم یا بعضی سران در جبهه خیلی اندک بود. به قول یکی از کهنه سربازها: «سرباز فکر می‌کرد حالا که دارد خونس را نثار می‌کند، پس حق دارد آزادانه حرف بزند.» ولی همان سرباز اگر به بیمارستانی صحرایی منتقل می‌شد که در آنجا کمیسری سیاسی یا خبر چینی حضور داشت، طبعاً خیلی احتیاط به خرج می‌داد.

اگر حرف زدن آزادانه امکان داشت، در عوض در نامه نوشتن به

خانواده نمی‌شد همه چیز را گفت. بنابراین سربازها خبرهای بد را به اطلاع خانواه‌هایشان نمی‌رساندند.

در طرف مقابل حلقه محاصره، در ارتش ششم انضباط به شدت رعایت می‌شد. هیتلر هم از سوی خودش با دادن مدال و درجه و مقام می‌کوشید افراد را دلگرم و تشویق کند. به این ترتیب پاولوس به درجه سپهبدی ارتقاء یافت.

برای سربازها مهم‌ترین دلگرمی قولی بود که به موجب آن هیتلر گفته بود آنها را از این حلقه محاصره نجات خواهد داد. ژنرال استرکر هم یقین داشت اگر افرادش شهادت‌مندان و وضعیت دشوار و کم شدن جیره غذایی را تحمل می‌کنند به این خاطر است که مطمئن هستند طولی نخواهد کشید که از این وضع خلاص خواهند شد. تعریف می‌کند طی یکی از بازدیدهایش از خط مقدم جبهه، نگهبانی با شنیدن صدای شلیک توپخانه در دور دست‌ها، دستش را بلند کرد و به او گفت: «گوش کنید تیمسار، این باید توپخانه ستون کمکی باشد که دارد نزدیک می‌شود.» استرکر از این حرف او خیلی متأثر می‌شود و در دفتر خاطراتش می‌نویسد: «اعتماد سرباز آلمانی متوسط دلگرم کننده است».

حتی افسران ضدنازی هم گمان می‌کردند هیتلر جرأت نخواهد کرد ارتش ششم را به حال خود رها کند، چون این موضوع اثر بسیار بدی در روحیه مردم آلمان می‌گذاشت. نزدیک شدن کریسمس و سال نو به تقویت جو خوشبینی کمک کرد. خود گروس کورت می‌نویسد: «چشم انداز اندکی کم‌تر و تیره و تار به نظر می‌رسد، رفته رفته می‌توان امیدوار بود که از این وضع خلاص خواهیم شد.» ولی در عین حال استالینگراد را همچنان «شهر سرنوشت» به شمار می‌آورد.

«مانشتاین دارد می آید»

در پایان هفته اول دسامبر برف فراوانی بارید. باد برف‌ها را درون حفره‌ها می‌راند و همه کسانی را که به سوراخ‌های حفر شده در دیواره سیلدبرو پناه برده بودند بیرون ریخت. سوخت کمی باقی مانده بود و اسب‌هایی که ارابه‌های حامل مواد غذایی را می‌کشیدند چنان از کم غذایی ضعیف شده بودند که ناچار می‌شدند رعایتشان را بکنند. کشیش آلمن که در لشکر صد و سیزدهم پیاده نظام انجام وظیفه می‌کرد، یک روز که سوار یکی از این ارابه‌ها شده بود نوشت: «باید پیاده شوم، اسب این ارابه چنان از بی‌غذایی ضعیف شده که کوچک‌ترین بار برایش سنگینی می‌کند.»

آلمن بیش از همه از دیدن این جوان‌های کم سن و سالی که در واحدهای مورد بازدیدش خدمت می‌کردند متأثر شده بود. اولین سؤال‌شان این بود: «چه موقع غذای کافی برای خوردن به ما خواهند داد؟» کشیش همچنین ملاحظه کرد اگر چه هنوز دو هفته به کریسمس مانده سربازان پناهگاه‌های حقیرانه‌شان را در این صحرای برهوت با هر چیزی به دستشان

رسیده تزیین کرده‌اند. موقعی که از بازدید ستاد یک گردان برمی‌گشت، تلفنی که به او شد درباره موضوعی کاملاً متفاوت بود: «فردا صبح زود، سربازی نوزده ساله که عمداً خودش را زخمی کرده تیر باران می‌شود.»

بیشتر سربازان اگر چه از گرسنگی رنج می‌بردند هنوز نمی‌دانستند ارتش ششم برای تدارکاتش دچار چه مشکلاتی است. هیتلر قبلاً به پاولوس وعده داده بود که صد فروند یونکر ۵۲ با ایجاد پلی هوایی به طور دائم به او آذوقه و مهمات خواهند رساند. ولی طی همان هفته اول این عملیات، که از بیست و سوم نوامبر آغاز شده بود، تعداد پروازها در روز حتی به سی نوبت هم نرسید. روز بیست و چهارم نوامبر بیست و دو هواپیمای حمل و نقل از بین رفت و فردای آن روز هم نه هواپیمای دیگر سقوط کرد. ناچار شدند به هواپیماهای هنکل ۱۱۱ متوسل شوند که معمولاً برای بمباران به کار می‌رفت. ریشتوفن سه بار به یشونک تلفن کرد تا او را متقاعد کند که لوفت‌وافه هواپیمای کافی برای رساندن تدارکات از راه هوا به ارتش ششم ندارد. به گورینگ دسترسی پیدا نکرد. رفته بود به پاریس.

پل هوایی به هیچ وجه امکان رساندن پانصد تن تدارکات در روز را که قبلاً پیش بینی شده بود نداشت. طی هفته اول فقط سیصد و پنجاه تن بار حمل شد که تنها چهارده تن آن مواد غذایی بود برای دویست و هفتاد و پنج هزار نفر. سه چهارم بارهایی که هواپیماها حمل می‌کردند بنزین بود که به خود لوفت‌وافه اختصاص داشت تا از هواپیماهایش در برابر حملات شکاری‌های شوروی محافظت کند... حتی به این ترتیب هم، خلبان‌های هواپیماهای شکاری آلمان در پایگاه پیتومینک با وضعیت بسیار دشواری روبه‌رو بودند، از یک طرف شرایط جوی و از سوی دیگر برتری هوایی دشمن به علت تعداد بیشتر هواپیما. یک خلبان مسراشمیت ۱۰۹ که اسیر شده بود به بازجویانش اعتراف کرد موقعی که از گروه هواپیماهای خودی جدا افتاد، مورد حمله شش هواپیمای روسی قرار گرفت.

طی هفته دوم، با چهل و چهار پرواز در روز توانستند پانصد و دوازده

تن بار به مقصد برسانند که یک چهارم میزانی بود که به عنوان حداقل در نظر گرفته شده بود. فقط بیست و چهار تن از مواد حمل شده را مواد غذایی تشکیل می‌داد. در نتیجه ناچار شدند بیش از بیش اسب‌های مخصوص کشیدن گاری‌ها را برای جبران کمبود مواد غذایی بکشند. سربازها می‌دیدند هر روز جیره غذایشان کم و کم‌تر می‌شود، ولی به خودشان می‌گفتند این وضع زیاد ادامه نخواهد یافت. ضمناً خلبان‌ها را تحسین می‌کردند که خطر را به جان می‌خریدند و برایشان غذا و نامه می‌آوردند و زخمی‌ها و نامه‌های آنها را به آلمان می‌بردند. در این نامه‌ها می‌کوشیدند خانواده‌هایشان را مطمئن کنند: «برای من نگران نباشید، حالم خوب است، به زودی به خانه برمی‌گردم.» همچنان امیدوار بودند با رسیدن کریسمس معجزه‌ای رخ دهد.

استالین هم از سوی خود منتظر بود پس از عملیات محاصره ارتش ششم، بی‌درنگ ضربه کاری دوم وارد شود. عملیات اورانوس از نظر استاوکا اولین حرکت گسترده و مانور استراتژیکی قطعی به شمار می‌رفت. دومین و مهم‌ترین مرحله، عملیات ساتورن نام داشت. در این عملیات پیش‌بینی شده بود حمله‌ای ناگهانی در جبهه جنوب باختری و جبهه ورونژ صورت گیرد و ضمن ضربه زدن به ارتش هشتم ایتالیا، به سوی جنوب تا رستوف پیشروی کنند. هدف این عملیات جدا کردن باقی مانده ارتش‌های دن و به دام انداختن ارتش یکم زرهی و ارتش هفدهم در قفقاز بود.

واسیلیوسکی پیش از اینکه ارتش ششم در استپ میان ولگا و دن زمین‌گیر شود مرحله دوم عملیات را با سرفرماندهی جبهه جنوب باختری و جبهه ورونژ مطالعه و بررسی کرده و طرح اولیه‌اش را در شب بیست و ششم نوامبر به استالین ارائه داده بود. تاریخ تقریبی شروع عملیات ساتورن، با در نظر گرفتن ضرورت گستردن و تقویت نیروها، دهم دسامبر در نظر گرفته شده بود. استالین موافقتش را اعلام کرد. ولی ابتدا باید با مسئله فوری

و پراهمیتی رو در رو می‌شدند: یعنی بدانند مانشتاین برای نجات ارتش ششم چه اقدامی می‌خواهد بکند.

استالین دوباره دچار یکی از آن بحران‌های ناشکیبایی به خرج دادنی شد که عادت همیشگی‌اش بود. او می‌خواست در آن واحد هم عملیات ساتورن انجام شود و هم ارتش ششم از بین برود. پیشاپیش به ارتش دوم گارد، نیرومندترین واحد ارتش سرخ دستور داده بود در غرب استالینگراد آرایش جنگی به خود بگیرد و آماده حمله به طرف روستوف شود. ولی همان‌گونه که واسیلیوسکی طی هفته اول دسامبر پی‌برد، حتی با وارد میدان کردن هفت ارتش شوروی، نابود کردن ارتش ششم خیلی دشوارتر از آن بود که تصور کرده بودند.

روز بیست و هشتم نوامبر استالین از ژوکوف خواست برآوردی از مقاصد دشمن بکند. ژوکوف فردای همان روز گزارشی به او تسلیم کرد که در آن آمده بود: «بعید به نظر می‌رسد ارتش ششم بتواند بدون رسیدن نیروهای کمکی از نیژنی چیرکاسکایا و کوتلنیکوفو بتواند حلقه محاصره را بشکافد.» پیش بینی ژوکوف، پس از بررسی‌های دقیق موقعیت، درست از کار درآمد. پس از آن ژوکوف با واسیلیوسکی که از استالین دستور گرفته بود برای نابودی ارتش ششم همه نیروهایش را جمع کند، در این باره به بحث و گفت و گو نشست. دو ژنرال به این نتیجه رسیدند که باید تغییراتی در عملیات ساتورن بدهند و عملیات ساتورن کوچک را جانشین آن کنند. هدف این عملیات این خواهد بود که در جناح‌های عقب و چپ گروه ارتش‌های دن به فرماندهی مانشتاین شکاف ایجاد کنند و در نتیجه هر گونه کوشش از طرف او را برای نجات دادن ارتش ششم در استالینگراد در نطفه خفه سازند.

همزمان نقشه نجات ارتش ششم به نام «عملیات رگبار زمستان» را مانشتاین با همکاری کامل ستاد فرماندهی پیشوا بررسی و آماده کرده بود. هدف این

عملیات ایجاد شکافی تا موضع‌هایی بود که نیروهای پاولوس در آن مستقر بودند، تا به این ترتیب بتوانند راهرویی ایجاد کنند و از طریق آن، ضمن رساندن مواد غذایی و سوخت و مهمات، ارتش ششم را قادر سازند به پیروی از دستورهای هیتلر، «موقعیت کلیدی» ولگا را برای انجام «عملیات» در سال ۱۹۴۳ حفظ کند. مانشتاین که می‌دانست ارتش ششم قادر نخواهد بود در این شرایط از زمستان جان سالم به در ببرد، نقشه دیگری هم برای جایگزین کردن این یکی به وسیله ستادش تنظیم کرده بود تا اگر هیتلر سر عقل آمد، آن را عملی سازد. این عملیات دوم که «غرش تندر» نام‌گذاری شده بود پیش پینی می‌کرد اگر مرحله اول با پیروزی رو به رو شد، ارتش ششم منحل و واحدهایش به گروه ارتش‌های دن منتقل شود.

همان طور که ژوکوف فکر کرده بود، عملیات رگبار زمستان در اصل قرار بود به صورت حمله‌ای از دو محور صورت گیرد. یک پیشروی از بخش کوتلنیکوفو در صد و شصت کیلومتری مواضع ارتش ششم در جنوب صورت بگیرد و حمله دوم از جبهه چیر در غرب دن آغاز شود. این جبهه در کمتر از شصت و پنج کیلومتری حلقه محاصره قرار داشت، ولی حمله‌های پی در پی ارتش پنجم زرهی شوروی به فرماندهی رومانسکو علیه واحدهای آلمانی در طول چیر باعث کنار گذاشتن این راه حل شد. بنابراین انجام این مأموریت به عهده سپاه چهل و هفتم زرهی که دور و بر کوتلنیکوفو گسترده بود و بقایای ارتش چهارم زرهی هوت واگذار می‌شد که بروند پاولوس و ارتشش را از حلقه محاصره نجات دهند.

سپاه چهل و هفتم زرهی به فرماندهی ژنرال فردریش کیرشنر، از همان ابتدا هم ظرفیت و امکانات کامل یک سپاه را نداشت. در واقع کل واحدهای آن عبارت بود از دولشکر سوار رومانیایی و لشکر بیست و سوم زرهی که فقط سی تانک قابل استفاده در اختیار داشت. بنابراین لشکر ششم زرهی هم که ظرفیتش کامل بود برای کمک به آن از فرانسه خوانده شد، ولی افسران و سربازانش هنگام پیاده شدن در خاک روسیه احساس و روحیه

خوبی نداشتند. فرمانده اتریشی آن، ژنرال ارهارد رُس، روز بیست و چهارم نوامبر، در خارکف به واگن فرماندهی مانشتاین احضار شد. مانشتاین او را در جریان وضعیت که «به هیچ وجه امید بخش نبود» گذاشت. سه روز بعد موقعی که اولین قطار حامل نفرات لشکر به ایستگاه راه‌آهن کوتلنیکوفو رسید، با رگباری از گلوله‌های توپخانه شوروی‌ها از آن استقبال شد. رُس بعدها تعریف کرد: «سربازان مثل برق از واگن‌ها بیرون ریختند ولی دشمن با فریاد هورا در ایستگاه به آنها حمله کرد.

لشکر ششم زرهی که در بروتانی به طور کامل سازمان دهی شده بود، صد و شصت تانک مارک ۴ داشت و چهل توپ موتوریزه. موقعیت برای آزمایش کردن تجهیزات جدیدش به زودی فراهم آمد. روز سوم دسامبر لشکر در نبردی سخت با سپاه چهارم سوار نظام شوروی نزدیک دهکده پاخلیین در ده دوازده کیلومتری شمال غربی کوتلنیکوفو درگیر شد. تانک‌های آلمانی در صحرای پوشیده از برف، با شور و اشتیاق حمله کردند و توانستند لشکر هشتاد و یکم سوار نظام روس را از بقیه سپاه جدا کرده و تلفات سنگینی به آن وارد کنند.

رسیدن لشکر رُس نظر یرمنکو را تأیید کرد که آلمانی‌ها قصد دارند از کوتلنیکوفو به سوی شمال شرق حمله کنند، ولی استالین با سماجت حاضر نشد نیروهای ذخیره را به منطقه مورد تهدید بفرستد.

روز سوم دسامبر ژنرال هوت اعلام کرد قصد دارد با عملیات رگبار زمستان، ارتش ششم را به کمک ارتش چهارم زرهی از محاصره آزاد کند. ولی زمان مهم و ارزشمندی را از دست داد. لشکر هفدهم زرهی که باید نیروهای هجومی را تقویت کند، بنا به دستور ستاد کل پیشوا، برای پوشش عقب جبهه ارتش هشتم ایتالیا از حرکت بازماند. سرانجام هم چهار روز پس از آغاز حمله به نیروهای هوت پیوست. هیتلر همزمان اصرار داشت که حمله هر چه زودتر صورت گیرد. او سوای مسائل دیگر کنجکاو بود بداند تانک‌های جدید تیگر که مجهز به توپ‌های ۸۸ میلیمتری بودند چگونه

عمل می‌کنند. اولین گردانی که به این تانک‌ها مجهز شدند خیلی سریع برای پیوستن به نیروهای کیرشنر به جبهه شرق حرکت کردند. شب دهم دسامبر فرماندهان دستور یافتند «حمله را برای آزاد کردن استالینگراد» آغاز کنند.

روز دوازدهم دسامبر، پس از شلیک کوتاه مدت توپخانه برای آماده سازی زمینه، تانک‌های هوت حمله را به سوی شمال آغاز کردند. سربازان آلمانی درون حلقه محاصره سرشار از امید به صدهای نبرد که در دور دست صورت می‌گرفت گوش می‌کردند. زمزمه بزرگی به سرعت در سراسر ارتش ششم پخش شد: «مانشتاین دارد می‌آید» برای طرفداران هیتلر، غرش توپ‌ها در دور دست دلیل دیگری بود که فوهرر همیشه به قولش وفادار می‌ماند.

ولی هیتلر به هیچ وجه قصد نداشت اجازه دهد ارتش ششم از استالینگراد خارج شود. طی نشستی در ولف شانزده، به زیتلر اظهار کرد بیرون رفتن از شهر غیر ممکن است چون مفهومی انکار کردن «همه مفهوم این نبرد» است. بعد افزود: بهای پرداخته شده برای تصرف این شهر سنگین‌تر از آن است که بتوان از آن چشم پوشید. آن طور که کلوگ به مانشتاین خاطر نشان کرد، هیتلر هنوز کینه وقایع زمستان گذشته را در دل داشت. به رئیس ستادش گفته بود: «به محض اینکه واحدی شروع کند به فرار، نظم و انضباط به سرعت از میان خواهد رفت.»

مسئولان نظامی شوروی انتظار نداشتند حمله مانشتاین به این زودی آغاز شود. یرمنکو بی‌درنگ نسبت به سرنوشت ارتش پنجاه و هفتم که زاویه جنوب باختری حلقه محاصره را می‌پوشاند نگران شد. واسیلیوسکی همراه با خروشچف در ستاد ارتش پنجاه و یکم بود که خبر حمله ارتش آلمان را از رادیو شنید. کوشید به وسیله تلفن به استالین در مسکو هشدار دهد، ولی نتوانست با او ارتباط برقرار کند. با دغدغه اینکه وقت را تلف نکند با ژنرال روکوسوفسکی، فرمانده جبهه دن تماس گرفت و به او گفت قصد دارد ارتش دوم گارد به فرماندهی رودیون مالینوفسکی را که زیر نظر

جبهه استالینگراد انجام وظیفه می کرد برای متوقف کردن حمله مانشتاین بفرستد. روکوفسکی به شدت اعتراض کرد و موقعی که واسیلیوسکی سرانجام توانست با کرملین تماس بگیرد با استالین خشمگینی روبه رو شد که قصد او را حرکتی برای مجبور کردن خودش به اقدامی نادرست تلقی کرده بود. استالین از دادن پاسخی فوری خودداری کرد و در نتیجه واسیلیوسکی شب پراضطرابی را گذراند.

طی این مدت یرمنکو به سپاه چهارم مکانیزه و سپاه سیزدهم زرهی فرمان داد جلو حمله زرهی آلمان را سد کنند. با این همه طی بیست و چهار ساعت اولیه حمله، لشکر ششم زرهی ورماخت توانست پنجاه کیلومتری پیشروی کند از رود آکسای بگذرد. سرانجام پس از گفت-وگوهای تلفنی فراوان که تا صبح روز بعد به طول انجامید، استالین پذیرفت ارتش دوم گارد ظرف چهل و هشت ساعت به منطقه اعزام شود.

روز دوم حمله، لشکر ششم زرهی آلمان به دهکده ورخن کومسکی رسید. یخ ها کمی آب شده بود و به علت معتدل شدن درجه هوا، ریزش باران جای برف را گرفت. روی بلندی های دهکده واقعه ای رخ داد که رئیس اسم آن را گذاشت «مسابقه کشتی غول آسا» این «نبرد سرنوشت ساز» سه روزه به بهای خیلی سنگینی تمام شد. موفقیتی محلی برای ارتش آلمان در برداشت - لشکرهای هوت به میشکوا رسیدند و ریشترفن هم پشتیبانی هوایی مؤثری از آنها کرد - ولی نتیجه ای عملی و تأثیر گذار در سرنوشت ارتش ششم نداشت. این نتیجه سیصد کیلومتر دورتر در شمال باختری گرفته شد.

استالین خیلی سریع پی برد حق با ژوکوف و واسیلیوسکی بوده است. بهترین وسیله برای با شکست رو به رو کردن حمله آلمانی ها این بود که پیشروی هوت در میشکوا سد شود و همزمان ضربه ای کاری در جای دیگری به آنها وارد شود. ارباب کرملین به این ترتیب تغییر در برنامه عملیات ساتورن را پذیرفت. از همان اولین روز نبرد در ورخن کومسکی به

فرماندهان جبهه ورونز و جبهه جنوب باختری دستور داده شد خود را برای انجام عملیات ساتورن کوچک آماده کنند. برنامه این بود که سه جای وارد آوردن ضربه به گروه ارتش‌های دن در روستوف، با ایجاد شکاف در ارتش هشتم ایتالیا، از آنجا به آن حمله‌ور شوند. ارتش‌های شوروی ظرف سه روز برای حمله آماده شدند.

یرمنکو همچنان عصبی بود. سپاه زرهی هوت که خود را به خط میشکوا رسانده بود، لشکر ششم زرهی آن در کم‌تر از شصت و پنج کیلومتری مرز حلقه محاصره قرار گرفته بود. ارتش دوم گارد هم که به علت طوفان‌های جدید و برف حرکتش دچار تأخیر شده بود، زودتر از نوزدهم دسامبر نمی‌توانست در موقعیت ضد حمله قرار گیرد. یرمنکو انتظار داشت تانک‌های ارتش ششم هر لحظه شکافی در جنوب باختری حلقه محاصره ایجاد کنند. او نمی‌دانست که هیتلر همچنان حاضر نیست اجازه چنین حرکتی را به آن بدهد و هفتاد تانکی که برای پاولوس مانده بود فقط به اندازه پیمودن بیست کیلومتر راه سوخت داشتند.

مارشال فون مانشتاین روز نوزدهم دسامبر افسر اطلاعاتی‌اش، سرگرد ایسمن را از طریق هوا به داخل حلقه محاصره فرستاد. مانشتاین بعدها تأیید کرد هدف از فرستادن این افسر این بود که از پاولوس و اشمیت بخواهد ارتش ششم را برای انجام عملیات ضربه‌تندر آماده کنند. روایت‌های گوناگون و متفاوتی از گفت و گوها و اظهار نظرهای میان دو طرف نقل شده است که اثبات درستی آنها بسیار دشوار است. آنچه مسلم است، این است که مانشتاین همچنان از پذیرفتن مسئولیت سرپیچی از فرمان‌های هیتلر خودداری کرد. هیچ دستور واقعاً مشخصی برای پاولوس نفرستاد و به دلایل امنیتی کاملاً قابل قبول، حاضر نشد به داخل حلقه محاصره برود و رو در رو با فرمانده ارتش ششم به بررسی موقعیت بپردازد. باری مانشتاین با آشنایی به اخلاق پاولوس که عاشق انضباط و رعایت سلسله مراتب بود، می‌دانست بدون دریافت دستوری رسمی از سوی مقامات بالا، حرکتی

انجام نخواهد داد. تلاشی که مانشتاین در نوشتن خاطراتش به خرج می‌دهد تا هرگونه مسئولیتی را در مورد سرنوشت ارتش ششم از خود سلب کند، اغراق آمیز به نظر می‌رسد، و غیر منصفانه نسبت به پاولوس، به ویژه که کسی هم مانشتاین را در این مورد سرزنش نمی‌کرد.

روز شانزدهم دسامبر، چهار روز پس از آغاز حمله نیروهای هوت، ارتش‌های یکم و سوم گارد، همچنین ارتش ششم شوروی که کمی بالاتر از دن مستقر بودند، حمله را به سمت جنوب آغاز کردند. عملیات به خاطر برف و مه یخ زده برای شوروی‌ها به خوبی شروع نشد، ولی در پایان دو روز، ارتش هشتم ایتالیا پس از درگیری‌هایی دلاورانه، در برابر آنها تاب پایداری نیاورد. با توجه به اینکه لشکر هفدهم زرهی آلمان به نیروهای هوت در دن پیوسته بود، نیروی ذخیره‌ای برای ضد حمله در برابر روس‌ها باقی نمانده بود، و در نتیجه ستون‌های زرهی شوروی، از طریق استپ خود را به پشت جبهه گروه ارتش‌های دن رساندند. این نیروها پس از اینکه آلمانی‌ها کاروان‌های کاملی از تجهیزات و تدارکات را آتش زدند، توانستند بسیاری از ایستگاه‌های راه‌آهن و خطوط ارتباطی را به تصرف خود درآورند.

تهدید آمیزترین عملیات برای آلمانی‌ها، پیشروی سیصد و چهل کیلومتری سپاه بیست و چهارم زرهی سپهبد واسیلی بادلانوف بود. بعد از ظهر بیست و سوم دسامبر این واحد اسکاسیرسکایا را درست در شمال تاتسینسکایا که پایگاه اصلی یونکرهای ۵۲ بود که باید سوخت و مواد غذایی به استالینگراد می‌رساندند، تصرف کردند. دستوری که از ستاد فوهرر به ژنرال فیه بیک صادر شد، برایش مشخص کرده بود که جز در صورت مورد تهدید قرار گرفتن فرودگاه، آنجا را تخلیه نکند. ظاهراً هیچ کس پیش بینی نکرده بود که ممکن است ناگهان سروکله ستونی زرهی از انتهای باند پیدا شود و فرودگاه را به توپ ببندد.

فیه بیک و افسران‌ش به شدت خشمگین بودند. البته همواره می‌شد

فرودگاهی را باز پس گرفت، ولی اگر هواپیماهای حمل و نقل نابود می‌شدند، تکلیف ارتش ششم هم معلوم بود، خلبان‌ها امکانات و تجهیزات دفاع زمینی را در اختیار نداشتند. تنها کاری که توانستند بکنند این بود که هفت عراده توپ ضد هوایی را که در اختیار داشتند به کارگیرند تا بتوانند راه گریز هواپیماها را در اولین ساعت‌های صبح پوشش دهند. تعداد هواپیماها آن قدر زیاد بود که انجام چنین کاری آسان نبود، رئیس ستاد ریشتوفن که در صحنه حضور داشت نوشت: «دور و بر فرودگاه هرج و مرج عجیبی به پا شده بود. با سر و صدای کرکننده موتورهای روشن، یک کلمه حرف را هم نمی‌شد تشخیص داد.» آنچه شرایط را بدتر و دشوارتر کرد، مه غلیظ ابرمانندی بود که در فاصله پنجاه متری آسمان را پوشانده بود و برف سبکی هم می‌بارید.

در ساعت پنج و بیست دقیقه اولین گلوله‌های توپ شلیک شد. بیشتر تانک‌های شوروی بی‌آنکه توی جاده حرکت کنند، از طریق صحرا خود را به فرودگاه رساندند. به علت سرو صدا و هرج و مرجی که راه افتاده بود، خیلی از خلبان‌ها در وهله اول، حتی پس از آنکه دو یونکر ۵۲ آتش گرفتند متوجه نشدند چه اتفاقی رخ داده. فیه بیگ با بی‌سیم دستور پرواز را صادر کرد: «همگی پرواز کنید، مقصد نووچرکاسک». خلبان‌ها فرصت را از دست ندادند. «فرار از تاتسینسکایا» آغاز شده بود. با توجه به آشفتگی و بی‌نظمی قبلی، پروازها با نظم نسبی صورت گرفت. به رغم تلفات فراوان، هواپیماها به طور مرتب از زمین بلند می‌شدند. برای تانک‌های ت ۳۴ روسی یک نوع تمرین تیراندازی به کبوترها بود. بعضی از تانک‌ها ضامن تیراندازی از میان برف پیش می‌آمدند. حتی یکی از آنها رفت توی شکم هواپیمای سه موتوره‌ای که برای پرواز آماده می‌شد. هم تانک و هم هواپیما همزمان آتش گرفتند و منفجر شدند. هواپیماهای دیگری روی باتد منفجر شدند یا از گلوله‌های توپ آسیب دیدند. دید هر لحظه ضعیف‌تر می‌شد و هواپیماهایی که می‌خواستند پرواز کنند، باید مواظب هواپیماهای نابود شده

روی باند باشند. سرانجام هواپیمای ژنرال فیه بیگ در ساعت شش و پانزده دقیقه و جزو آخرین هواپیماها توانست پرواز کند. در کل صد و هشت یونکر ۵۲ سه موتوره و شانزده هواپیمای آموزشی یونکر ۸۶ نجات یافت، ولی لوفت وافه هفتاد و دو هواپیما را که کم و بیش ده درصد کلیه هواپیماهای حمل و نقل بود، در این عملیات از دست داد.

بادانوف پیرو این اقدام جسارت آمیز، پنج روز از عمده قوای شوروی، بدون مهمات و با زخمی‌های فراوان جدا ماند. تحسین‌های استالین از این اقدام بی‌حد و اندازه بود. واحد به نام سپاه دوم زرهی گارد خوانده شد و بادانوف اولین کسی بود که نشان سورووف را دریافت کرد. سرویس‌های تبلیغاتی شوروی ادعا کردند تانک‌های بادانوف چهار صد وسی و یک هواپیما را نابود کرده‌اند، ولی خوب، طبعاً این ادعا بسیار اغراق آمیز بود. این واقعیت هم وجود داشت که لوفت وافه دیگر نمی‌توانست از این پایگاه هوایی استفاده کند و ناچار شد به پایگاه دیگری که سردستی سرآماده کرده بودند عقب بنشیند.

سرنوشت عملیات نجات بخشیدن ارتش ششم به وسیله‌ی نیروهای هوت هم اکنون رقم خورده بود. مورد تهدید قرار گرفتن جناح چپ گروه ارتش‌های دن و امکان ایجاد شکافی در سمت روستوف (که ظاهراً از سوی رئیس ستاد ارتش سوم گارد که روز بیستم دسامبر به اسارت گرفته شد تأیید شده بود) مانشتاین را وادار کرده بود نقشه‌هایش را تغییر دهد. لشکرهای زرهی هم که در ناحیه‌ی میشکوا فعالیت می‌کردند ضربه‌های سختی دریافت کردند. لشکر ششم زرهی طی یک روز هزار و صد نفر از سربازانش را از دست داد. شب بیست و سوم دسامبر به سپاه هوت بدون یک کلمه توضیح دستور داده شد عقب‌نشینی کند. ژنرال رس بعد هم نوشت: «برای همه نفرات حتی سربازان تازه کار این عقب‌نشینی مفهومی شکست در استالینگراد بود. هنوز هیچ کس نمی‌دانست چه عواملی باعث

صدور چنین دستوری شده است ولی چه افسران و چه سربازها به خودشان می‌گفتند به طور حتم فاجعه‌ای رخ داده است.»

همان شب مانشتاین و پاولوس به وسیله تلکس به بحث درباره وضعیت فعلی پرداختند. مانشتاین خاطر نشان کرد که ارتش چهارم زرهی با مقاومت شدیدی برخورد کرده و نیروهای ایتالیایی هم در جناح شمال وا داده‌اند. پاولوس پرسید حالا آیا ارتش ششم اجازه دارد شکافی در حلقه محاصره ایجاد کند؟ مانشتاین جواب داد هنوز دستوری در این باره از فرمانده کل هوا دریافت نکرده است. وارد جزئیات هم ستد. اگر پاولوس می‌توانست به اطلاعات کاملی دست یابد، پی می‌برد که دیگر نمی‌توان به ارتش ششم کمک کرد.

روز شانزدهم دسامبر باد سرد و شدیدی از شمال شروع به ورزیدن کرد. یخ همه چیز را، سیم‌های تلفن، تنه درخت‌ها و ویرانه‌ها را پوشاند. زمین چنان یخ زده و سفت بود که گام برداشتن روی آن صدایی فلز مانند ایجاد می‌کرد. همین که شب فرا می‌رسید، پس از غروبی به رنگ خون، چشم انداز سفید پوشیده از برف، به طور ناگهانی رنگ آبی قطبی به خود می‌گرفت. رزمندگان روسی استالینگراد، زمستان را موهبتی طبیعی و بهداشتی تلقی می‌کردند. یکی از آنها به همسرش نوشته بود: دیروز زمستان واقعاً شروع شد. هوایی کاملاً سرد، حالم خوب است ولی از توناه‌ای ندارم.»

هیچ کس به اندازه سربازان ارتش شصت و دوم چویکوف از رسیدن زمستان خوشحال نبود، چون پنج هفته فقط صدای به هم خوردن تکه‌های یخ را روی ولگا که نمی‌شد از آن گذشت شنیده و با آخرین ذخیره‌شان، یعنی دوازده تن شکلات و مقداری مواد غذایی که با هواپیماهای دو موتوره یو ۲ از آسمان فرستاده شده بود، سر می‌کردند. شب شانزدهم دسامبر رود سرانجام تصمیم گرفت به طور کامل یخ ببندد. با گذاشتن تخته‌هایی روی

یخ‌های یکدست و محکم اولین عبور از رود صورت گرفت. بعدها جاده‌هایی روی آن ایجاد کردند تا خودروها بتوانند از آن بگذرند. برای این کار دسته‌هایی از شاخ و برگ درختان روی یخ می‌چیدند و روی آنها آب می‌ریختند تا یخ ببندد، در نتیجه شاخ و برگ‌ها به هم جوش می‌خوردند و پستی و بلندی‌های کوچکی ایجاد می‌کردند که مانع لغزیدن لاستیک خودروها می‌شد. طی هفت هفته از آغاز یخ بستن، هجده هزار کامیون، هفده هزار خودروهای دیگر که بعضی از آنها مانند تانک زنجیر داشتند، از رود گذشتند. زخمی‌ها را حالا می‌شد یکراست به بیمارستان صحرایی رساند. عراده‌های توپ توانستند از رود بگذرند و به کرانه باختری رود بروند، از آن جمله توپ‌های ۱۲۲ میلیمتری که در نبردهای کارخانه اکبر سرخ نقش مهمی اجرا کردند. از این توپ‌ها با برد متوسط توانستند ساختمان اصلی اداری آن را که آلمانی‌ها آن را به صورت دژی درآورده بودند، نابود کنند.

شانس بزرگی که ارتش شصت و دوم آورد این بود که آلمانی‌ها به علت کمبود گلوله‌های توپ نمی‌توانستند محل‌های عبور از رود را بمباران کنند. کرانه رود که حالا آرام شده بود، حالت دهکده‌ای را پیدا کرده بود با کلبه‌های چوبی با سقف برزنتی مانند زمان جویندگان طلا. عده‌ای از سربازها به آرامی هیزم می‌شکستند و عده‌ای دیگر دیگ‌های بزرگ و داغ غذا را برای همکارانشان به خط مقدم جبهه می‌بردند. سربازانی که در خطوط مقدم بودند، حالا می‌توانستند گروه گروه با گذشتن از روی یخ به حمام‌های بخار که در ساحل خاوری رود بر پا شده بود بروند و بعد تمیز و راحت و خلاص شده از شر شپش‌ها به پست‌هاشان برگردند.

روز نوزدهم دسامبر، ژنرال چویکوف برای اولین بار پس از ماه اکبر پیاده از رود گذشت. آمده بود در جشنی که ژنرال روکاتین رئیس پلیس سیاسی به مناسبت بیست و چهارمین سالگرد بنیان‌گذاری سرویس ویژه چکا برگزار کرده بود شرکت کند. در برگشت با حالت مستی در سوراخی

میان یخ‌ها افتاد که اگر به موقع از آب‌های یخ‌زده بیرونش نمی‌کشیدند، به طور حتم سرنوشت غم‌انگیزی پیدا می‌کرد.

اگر روس‌ها از سرمای شدید سود می‌جستند و خوشحال بودند، در عوض پزشکان ارتش ششم به دلایل زیادی از آن می‌ترسیدند. سرما مقاومت بدنی چه بیمارها و چه زخمی‌ها را به شدت کاهش می‌داد. سرما زدگی زخمی می‌توانست به سرعت کشنده شود و یخ زدگی زمین هنگام اصابت گلوله‌های خمپاره و کاتیوشا زخم‌های شدیدی در ناحیه شکم سربازان ایجاد می‌کرد که مداوای آنها کم و بیش ناممکن بود. از نیمه‌های ماه دسامبر تعداد سرما زدگی حاد میان سربازان رو به افزایش گذاشت. پاهای سرما زده سیاه می‌شد و چون قانقاریا به وجود می‌آورد، چاره دیگری جز قطع عضو سریع وجود نداشت.

از هفته دوم دسامبر، سرانجام پزشکان متوجه پدیده جدید و آشفته کننده دیگری شدند. تعداد روبه افزایشی از سربازان «بدون برداشتن زخم یا بیمار شدن» به طور ناگهانی می‌مردند. جیره‌های غذایی در آن موقع به میزان فاجعه باری کاهش یافته بود، ولی هیچ یک از ششصد پزشکی که در حلقه محاصره انجام وظیفه می‌کردند به فکرش نرسید که این درگذشت‌های ناگهانی و بدون علت ظاهری می‌تواند ناشی از گرسنگی و کم غذایی باشد. پزشک قانونی که از او خواسته شده بود علت این مرگ و میرها را بررسی کند، در گزارشش آنها را به «خستگی و فرسودگی»، «بدی وضع آب و هوا و سرما»، «بیماری‌ای هنوز مشخص نشده» نسبت داد.

روز پانزدهم دسامبر به دکتر گیرگن‌سون سرپزشک قانونی ارتش ششم که در آن موقع در بیمارستانی نزدیک فرودگاه تاتسینسکا‌یا انجام وظیفه می‌کرد دستور داده شد برای بررسی این وضعیت شخصاً به داخل حلقه محاصره برود. موقعی که سحرگاه به فرودگاه رفت، خلبان به او گفت: «متأسفانه چتر نجات برای شما نداریم.» این بار ناچار شدند برگردند ولی

روز هفدهم توانستند داخل حلقه محاصره فرود آیند.

گیرگن سون سرپزشک ارتش ششم، ژنرال رنولدی را در واگن راه‌آهنی که توی گودالی در حاشیه فرودگاه پیتومینک کار گذاشته شده بود ملاقات کرد. رنولدی ابتدا ادعا کرد هیچ اطلاعی از مأموریت گیرگن سون ندارد و همه این ماجرا به نظرش به طرز احمقانه‌ای اغراق آمیز می‌آید. ولی بعدها تغییر عقیده داد و با وقاحت تمام آن را «تجربه‌ای بزرگ درباره اثرات گرسنگی» به شمار آورد. گیرگن سون را از فرودگاه به بیمارستانی صحرایی نزدیک ایستگاه راه‌آهن گومراک، در دو قدمی ستاد پاولوس بردند. پناهگاه سرپوشیده‌ای هم در اختیارش گذاشتند. پناهگاه او محل مجللی به شمار می‌رفت با یک بخاری چدنی و دو تختخواب با ملافه‌های تمیز. کمی دورتر از آن زخمی‌ها زیر چادرهایی که گاه سرمای آن به بیست درجه زیر صفر می‌رسید، به سر می‌بردند.

گیرگن سون پس از گفت و شنودها و تبادل نظرهای مقدماتی با پزشکان محل، گشتی در بخش‌های گوناگون زد و کالبد شکافی‌هایی از جسد سربازانی که به علت‌هایی نامشخص در گذشته بودند، به عمل آورد. سرما مانع از گنبدگی جسد‌ها شده بود، ولی در بعضی موارد هم کاملاً یخ زده بودند. به علت نداشتن سوخت، ذوب کردن یخ این جسد‌ها گاه ناممکن می‌شد. یک پرستار مأمور می‌شد تمام شب جسد را کنار بخاری از این پهلوی به آن پهلوی بچرخاند تا از حالت یخ زدگی بیرون بیاید.

سرما چنان شدید بود که گاه گیرگن سون نمی‌توانست دستکش‌های کائوچویی‌اش را به دست کند. هر شب در پرتو شمع مشاهداتش را ماشین می‌کرد. به رغم دشواری‌های فراوان - از جمله شلیک توپخانه و بمباران هوایی شوروی - توانست طی دو هفته آخر دسامبر پنجاه جسد را کالبد شکافی کند. در نیمی از این جسد‌ها آثار مشخص مرگ بر اثر گرسنگی را مشاهده کرد: تحلیل رفتن بافت عضلانی قلب و کبد، فقدان کامل بافت‌های چربی، و تحلیل رفتن شدید عضلات.

برای جبران این کمبود کالری ناشی از رژیم غذایی نان و واسرسوپ

(سوپ آب) که چند تاری گوشت اسب در آن شناور بود، سرفرماندهی گروه ارتش‌های دن دستور داد قوطی‌های کوچک گوشت با میزان چربی بالا از طریق هوا به محاصره شدگان برسانند؛ ولی نتیجه‌اش فاجعه بار بود، چون سربازان گرسنگی کشیده و هاروهور با خوردن زیاد این کنسروها بی‌درنگ می‌مردند.

بالاترین میزان مرگ و میر ناشی از گرسنگی در لشکر صد و سیزدهم پیاده مشاهده شد، ولی گیرگن سون در آنجا دلیلی قطعی یافت. مسئول سررشته داری این لشکر به عنوان احتیاط، از همان آغاز محاصره سرخود میزان جیره را کم کرده بود، در نتیجه سربازان از همان نیمه نوامبر غذای کافی دریافت نمی‌کردند. بعدها موقعی که ذخایر غذایی چندین لشکر به پایان رسید، پاولوس دستور داد همه ذخایر را به طور مساوی میان لشکرها تقسیم کنند.

گیرگن سون که پس از تسلیم شدن ارتش ششم، هفت سال را در اردوگاه‌های کار اجباری شوروی گذرانده، هرگز نظرش نسبت به این موضوع تغییر نکرد. او فرضیه «خستگی مفرط» را به عنوان مرگ و میرهایی که علتش مشخص نبود به شدت رد می‌کرد اگر چه اخیراً ثابت شده است موش‌هایی که سه هفته از خواب محروم مانده باشند می‌میرند؛ در نتیجه مقاومت بدنی انسان‌ها هم در شرایطی مشابه به سرعت پایین می‌آید. او همچنین تأیید می‌کرد که حمله‌های شبانه دائمی روس‌ها که فرصتی برای استراحت سربازان آلمانی باقی نمی‌گذاشت، در این مردن‌های ناگهانی بی‌تأثیر نبود. ولی توضیحات او حتی پس از گذشت سال‌ها، هنوز مبهم و پیچیده است. او عقیده داشت ترکیب خستگی مفرط، تنش‌های عصبی و سرما ساخت و ساز فیزیکی بسیاری از سربازان را به هم زده بود. مفهوم این حرف این است که اگر روزی پانصد کالری غذا هم به آنها داده می‌شد، بدنشان فقط بخشی از آن را جذب می‌کرد، که خود این موضوع هم مرگ ناشی از ضعف را سرعت می‌بخشید.

بدی تغذیه همچنین نیروی دفاعی بدن را به طرز حادی ضعیف

می‌کند، در نتیجه بیماری‌های عفونت‌زا مانند هپاتیت و اسهال در اولین مراحل محاصره و بعد هم تیفوئید و تیفوس در اواخر آن میان سربازان آلمانی شیوع یافت. مسائل بهداشتی را هم باید به حساب آورد. در استپ آب برای شست و شو وجود نداشت - و از آن کمتر برای شستن لباس‌ها - یک ستوان لشکر بیست و نهم می‌نویسد: «اینجا هیچ خبری نیست، جز اینکه شش روز به روز بیشتر سراپایمان را فرا می‌گیرد. اینها برای ما بدتر از روس‌ها هستند.» ولی در آن موقع توجه پزشکان بیشتر به ضعف ناشی از کمبود مواد غذایی جلب می‌شد. پزشکی می‌نویسد: «رزمندگان شجاعانمان رفته رفته دارند فرتوت می‌شوند. همگی در حالت بی‌حالی و بی‌تفاوتی کامل به سر می‌برند. تنها فکر و ذکرشان غذاست.»

نیاز به امیدوار بودن میان سربازان آلمانی با احساس کینه و نفرت به دشمن بلشویک و علاقه به تلافی جویی در می‌آمیخت. درگیر با آنچه «بت محاصره» نامیده می‌شد، همواره در این خواب و خیال بودند که نیروهای عظیمی به کمکشان خواهد آمد، روس‌ها را درهم خواهد شکست و شکست را به پیروزی تبدیل خواهد کرد. بعضی‌ها با گوش کردن به سخنرانی گوبلز یا خواندن سرود ویژه ارتش ششم می‌کوشیدند روحیه‌شان را تقویت کنند.

همزمان سرویس‌های تبلیغاتی سیاسی شوروی با استفاده از همکاری کمونیست‌های آلمانی، بی‌کار نمی‌نشستند. کسانی که میان آلمانی‌ها به سود روس‌ها کار می‌کردند، یکی والتر اولبریخت رئیس جمهور آینده آلمان شرقی بود، دریک وینر شاعر، ویلی بردل نویسنده و تعدادی از اسرای جنگی بودند - و نیز چهار افسر و یک سرباز ساده - که از میان جمع اسرا انتخاب شده بودند. آنها متن‌هایی را که از بلندگوهای اردوگاه روس‌ها پخش می‌شد تهیه می‌کردند. این بلندگوها را تعدادی از سربازان سخن‌گو به طور خزیده به فاصله میان دو جبهه (ناکجا آباد) می‌بردند و با آلمانی

اندکی که می‌دانستند آنها را از بلندگوها پخش می‌کردند و بسیاری‌شان هم کشته می‌شدند.

ولی بخش اصلی فعالیت‌های سرویس‌های تبلیغاتی شوروی ضبط برنامه‌هایی بیست تا سی دقیقه‌ای روی صفحه‌های گرامافون بود که شامل شعر و موسیقی و تصنیف و اطلاعاتی به دقت انتخاب شده برای تبلیغات بود. این صفحه‌ها از بلندگوهای نصب شده روی کامیون‌ها یا سورتمه‌هایی پخش می‌شد که به سوی مواضع آلمانی رانده می‌شدند. این برنامه‌ها در آغاز با شلیک خمپاره پاسخ داده می‌شد ولی طی ماه دسامبر به علت کمبود مهمات این واکنش‌ها به ندرت صورت می‌گرفت.

روش‌های دیگر صوتی که مورد استفاده قرار می‌گرفت، چیزی شبیه حرکت منظم آونگ ساعت بود که هر هفت ثانیه یک بار، با جمله‌ای مشخص تکرار می‌شد: «هر هفت ثانیه یک آلمانی در جهت شرق می‌میرد. استالینگراد گورستان ارتش هیتلری است!» پس از آن هم آهنگی کاملاً غم‌انگیز و سوگوارانه پخش می‌شد.

از موقعی که متن اعلامیه‌ها به وسیله آلمانی‌ها نوشته می‌شد، تأثیر آن در سربازان محاصره شده خیلی زیادتر شده بود، چون در آنها بیشتر صحبت از خانه و خانواده و زن و فرزند به میان می‌آمد. یکی از اسیرها گفته بود: «سربازان آزمندانه اعلامیه‌های روس‌ها را می‌خوانند، اگر چه آنها را باور ندارند.» حتی بعضی‌ها تعریف می‌کردند سربازان با دیدن تصویری از جسد سربازی آلمانی و کودکی که کنار آن می‌گریه در این اعلامیه‌ها به گریه می‌افتادند.

سرنوشت فاجعه بار ارتش آلمان در استالینگراد، طی سال‌های پس از جنگ اظهار نظرهای فراوان و ضد و نقیضی را برانگیخته است. خیلی از شاهد‌ها و تاریخ‌نویسان آلمانی پاولوس را سرزنش کرده‌اند چرا از فرمان‌های مافوق

سرپیچی نکرده و نکوشیده از آن بن بست خارج شود. ولی پاولوس اطلاعات اصلی را در اختیار نداشت، و آن کس که می‌توانست این اطلاعات را به او برساند، جز شخص مارشال فون مانشتاین کس دیگری نبود.

ژنرال استرکر، موقعی که هیتلر طرح عملیات «ضربه تندر» برای شکافتن حلقه محاصره را که باید پس از عملیات رگبار زمستان اجرا می‌شد رد کرد، از خودش پرسید: «آیا می‌توان در آن واحد به دو ارباب خدمت کرد؟» ولی در حقیقت ارتش آلمان یک ارباب بیشتر نداشت. ژنرال‌های ارتش با تسلیم شدن به قدرت سیاسی هیتلر در سال ۱۹۳۳، باعث شدند ارتش بی‌اعتبار و قدرت تصمیم‌گیری از آن گرفته شود. فاجعه استالینگراد تاوان امتیازهایی بود که سران ارتش با پذیرفتن رژیم ناسیونال سوسیالیست و دادن اختیارات کامل به هیتلر پرداختند. آنها امکان انتخاب رهبر دیگری را نداشتند، مگر اینکه به عده معدودی از مخالفان، از جمله هیننگ فون ترسکو و استوفن برگ می‌پیوستند.

درباره اینکه آیا امکان ایجاد شکاف در حلقه محاصره طی نیمه دوم دسامبر وجود داشته یا نه، بحث‌های زیادی صورت گرفته است. با این همه، در آن موقع، افسران زرهی خودشان قبول داشتند که «امکان ایجاد شکاف هر هفته که می‌گذشت کمتر می‌شد». ولی پیاده‌ها کمتر از آنها خواب و خیال به خود راه می‌دادند. سرجوخه‌ای به خانواده‌اش نوشت: «ما سربازهایی که زنده مانده‌ایم، پس که از گرسنگی ضعیف شده‌ایم به دشواری می‌توانیم به ایستادگی ادامه دهیم.» دکتر آلوایک به درستی بانگ مخالفت علیه «افسانه امکان ایجاد شکاف» برمی‌دارد. او می‌گوید سربازان شوروی به آسانی می‌توانستند سربازان آلمانی را مثل خرگوش‌هایی با بار و بنه سنگین میان سی سانتیمتر برف که سطح آن یخ‌زده بود از پا در آورند. یکی از افسران ستاد ارتش ششم می‌نویسد: «هر قدم فرسوده کننده بود، درست مانند آنچه در برزینا برای سربازان ناپلئون اتفاق افتاد.»

این بحث به هر حال فقط می‌تواند در سطح آکادمیک باشد. این

احتمال هست که مانشتاین با هوش سرشاری که داشت متوجه این موضوع شده باشد. او در نوزدهم دسامبر افسر اطلاعاتی‌اش سرگرد ایسمن را فرستاده بود تا دربارهٔ عملیات ضربهٔ تندر با فرمانده ارتش ششم بحث کند، ولی پیشاپیش می‌دانست هیتلر که فرمانش را دایر برماندن بی‌چون و چرا در استالینگراد امضا کرده بود، هرگز نظرش را تغییر نخواهد داد.

مانشتاین به طور حتم این را هم درک می‌کرد که از آن به بعد هرگونه اقدام برای شکستن حلقهٔ محاصره با شکست روبه‌رو خواهد شد. حتی پیش از اینکه عمده قوای ارتش دوم کارد آرایش جنگی به خود بگیرد، لشکرهای زرهی هوت در میشکوا تلفات زیادی متحمل شده و متوقف شده بودند. ارتش ششم با سربازان ضعیف و خسته و هفتاد تانک که سوخت نداشتند هیچ شانس برای کنار زدن ارتش پنجاه و هفتم شوروی برایش وجود نداشت. از این هم مهم‌تر، مانشتاین از همان نوزدهم دسامبر پی برده بود که عملیات ساتورن کوچک که سه ارتش اضافی روسی را در پشت جبهه وارد عمل کرده، صورت قضیه را کاملاً عوض کرده است.

ولی خیلی ساده این را هم احساس کرده بود که در برابر تاریخ، همچنان که در برابر ورماخت، باید به صورت شخصی ظاهر شود که همهٔ تلاشش را به کار بسته است، اگر چه به درستی مطمئن بوده که تنها امکان نجات برای ارتش ششم، از کم و بیش یک ماه پیش از میان رفته است. سرزنش وجدانی ظاهری‌اش پس از واقعه، احتمالاً از این بابت بود که با توجه به امتناع هیتلر از بیرون رفتن از قفقاز، ارتش ششم را برای متوقف نگه داشتن هفت ارتش روسی که حلقهٔ محاصره را تشکیل می‌دادند، به کار برده است. از طرف دیگر، اگر هم پاولوس می‌توانست از این دام نجات پیدا کند، با توجه به تعداد اندک نفراتی که برایش باقی مانده بود و وضع اسف بار روحی و جسمی آنها، بعدها از نظر نظامی کوچک‌ترین ارزشی برای ارتش آلمان نمی‌توانست داشته باشد.

« کریسمس به سبک آلمانی »

طی نیمه دوم دسامبر، همه بحث‌های استراتژیکی به خاطره پدیده روحی بسیار خاصی، به طرز عجیبی در مرحله دوم اهمیت قرار گرفت. سال نو فرا رسیده بود. و هیچ یک از واحدهای ورماخت به اندازه ارتش ششم مجذوب آن نشده بود. حالت بی‌حالی ناشی از سوء تغذیه و گرسنگی و میل به فرار، همچنین آتش تب سماجت آمیز و بیمارگونه‌ای که هیتلر سعی در شعله‌ور بودنش داشت، بی‌تردید نقشی مهم به عهده داشتند، ولی هیچ یک از اینها نمی‌تواند اشتغال ذهنی جنون آمیزی را که رسیدن سال نو در محاصره شدگان ایجاد کرده بود توجیه کند.

آماده سازی مقدمات جشن پیش از پیشروی لشکرهای زرهی هوت به سوی میتسکووا شروع شد و حتی موقعی که صدای شلیک توپخانه امید و هیجان در سربازان برانگیخت، متوقف نشد. از همان آغاز ماه دسامبر هر یک از سربازان کمی مواد غذایی اگر چه بسیار اندک کنار گذاشت ولی نه به خاطر پیش بینی یک حمله بلکه برای جشن کریسمس. یکی از واحدهای

لشکر ۲۹۷ پیاده پیشاپیش اسبی را که مخصوص بارکشی بود کشت تا از گوشت آن برای این جشن کالباس درست کند. با علف‌های خشک استپ تاج‌هایی درست کردند و تزیینات درخت کریسمس را هم از چوب ساختند تا به یاد زادگاه‌شان بیفتند.

فقط سربازها نبودند که دچار احساسات شده بودند. ژنرال ادلر فون دانیل هم پناهگاه زیرزمینی جدیدش را با درخت کریسمس آراسته و زیر آن هم گهواره‌ای گذاشته بود و توی گهواره عکسی از نوزاد جدیدش که کمی پس از به محاصره درآمدن ارتش ششم به دنیا آمده بود. به همسر جوانش نوشت عید کریسمس را «به سبک آلمانی، در اعماق روسیه» برگزار خواهد کرد.

برای سربازان، طبعاً همقطارهایشان جای اعضای خانواده‌شان را پر می‌کردند. ژنرال دانیل پس از اینکه گشتی در پناهگاه‌ها زد نوشت: «هر کس می‌کوشد کمی شادی در دل رفیقش برانگیزد. دیدن رفاقت واقعی در جبهه، حقیقتاً هیجان آور و تأثیر انگیز است.» روی پارچه نوشته‌ای این جمله به چشم می‌خورد: «رفاقت از ورای آهن و خون».

دکتر کورت روبر، کشیش، عالم الهیات و دوست آلبرت شوایتزر که در لشکر شانزدهم زرهی به عنوان پزشک خدمت می‌کرد، نیز هنرمندی واقعی بود با استعداد فراوان. او پناهگاهی را تبدیل به کارگاه کرد و پشت نقشه‌ای از روسیه که بزرگ‌ترین کاغذی بود که در اختیار داشت تصویری از باکره مقدس و فرزندش نقاشی کرد، با گفته‌هایی از سن ژان: «روشنایی، زندگی، عشق.» او نقاشی‌اش را - که اکنون با نام «باکره مقدس دژ» در کلیسای کیزر ویلهلم در برلن به دیوار نصب شده - در پناهگاهش آویخت. همه کسانی که وارد پناهگاه می‌شدند تحت تأثیر قرار می‌گرفتند و خیلی‌ها هم می‌گریستند. روبر که هنرمند فروتنی بود، از اینکه می‌دید پناهگاهش به زیارتگاهی تبدیل شده ناراحت بود.

در شب کریسمس، فرمانده گردانی که روبر در آن خدمت می‌کرد

آخرین بطری شامپانی‌اش را برای سربازانی که در درمانگاه بودند باز کرد. ولی همین که گیل‌اس‌هایشان پر شد، چهار بمب درست جلو در پناهگاه منفجر شد و همه خودشان را روی زمین انداختند و شراب‌هایشان به زمین ریخت. دکتر کیف پزشکی‌اش را برداشت و پرید بیرون، یک کشته و سه زخمی آن جا افتاده بودند. انفجار این بمب‌ها به شادی‌شان خاتمه داد. به هر حال لشکر شانزدهم زرهی و لشکر شصتم پیاده موتوریزه در اولین ساعت‌های کریسمس درگیر جنگی شدید با روس‌ها شدند.

در مواضعی که مورد حمله قرار نگرفته بودند، سربازان در پناهگاه‌ها دور رادیو جمع شده و به برنامه ویژه کریسمس گوش می‌دادند.

در ساعت هفت صبح عید، در دفتر وقایع روزانه ارتش ششم چنین نوشته شد: «طی چهل و هشت ساعت اخیر هیچ پروازی برای آوردن مواد غذایی صورت نگرفته است (البته کمی اغراق آمیز بود). ذخیره‌های غذایی و سوخت دارند به پایان می‌رسند.» طی روز پاولوس پیامی به این شرح به ستاد گروه ارتش‌های دن خطاب به ژنرال زیتزلر فرستاد: «اگر در چند روز آینده مواد غذایی اضافی به ما رسانده نشود، باید منتظر افزایش چشمگیر میزان مرگ و میر ناشی از ضعف و گرسنگی باشیم.»

اعضای ستاد ارتش ششم می‌دانستند که برف و بوران روز پیش مانع انجام پروازها شده ولی اطلاع نداشتند که فرودگاه تاتسینسکایا مورد حمله تانک‌های بادانف قرار گرفته است. ستاد مانشتاین حتی لازم ندید از ضد حمله شوروی علیه تانک‌های هوت در میشکوا صحبتی به میان آورد. موقعی که سرانجام روز بیست و ششم دسامبر هواپیماها صد و هشت تن کالا با خودشان آوردند، مسئولان ارتش ششم ملاحظه کردند که ده تن شیرینی و شکلات برای کریسمس میان محموله‌هاست ولی از سوخت خبری نیست.

روز کریسمس سرما به بیست و پنج درجه زیر صفر رسید. همه آب‌هایی که

توی گودال‌های ایجاد شده از انفجار خمپاره و گلوله توپ جمع شده بود یخ‌زد. کشیش‌های نظامی دعا و مراسم را میان برف و باد شدیدی که روکش‌های برزنتی پناهگاه‌ها را می‌لرزاند برگزار کردند. در بعضی موارد هنگامی که صحبت از آلمان مسیحی و روسیه خدا شناس به میان می‌آمد، معنویات و مشروعیت مذهبی با هم می‌آمیخت.

حتی درون حلقه محاصره هم عید کریسمس همه جا حکمفرما نبود. به طور مثال ژنرال رنولدی اجازه نداد افرادی که دچار سرما زدگی شده بودند با هواپیما به خارج از حلقه محاصره منتقل شوند، به این بهانه که عده‌ای برای فرار از جنگ خود را به عمد دچار سرمازدگی خواهند کرد. از آن بدتر این بود که هیچ گونه غذایی به جز یک مشت گندم پوسیده که در سیلرهای استالینگراد باقی مانده بود به سه هزار و پانصد اسیر روسی داده نشد، چون اسم آنها در صورت تدارکات هیچ واحدی ثبت نشده بود. این ددمنشی که علت اصلی‌اش کاغذ بازی‌های اداری بود، باعث شد در شب عید بیست نفر از اسرا از گرسنگی مردند و تعداد در گذشتگان روز به روز زیادتر شد. تدارکات‌چی اردوگاه ادعا کرد علت مرگ و میر بیماری تیفوس است. حتی موقعی هم که سربازان اسیر شده به خوردن گوشت همقطاران مرده‌شان پرداختند هیچ اقدامی برای بهبود بخشیدن به وضع آنها به عمل نیامد، چون مفهومش این بود که: «از غذای سربازان آلمانی کاسته شده و به اسرای جنگی خورانده شود».

شب کریسمس، آسمان صاف و پرستاره بود و درجه سرما باز هم پایین‌تر آمد. با این همه فردا صبح نبردها در بخش شمال خاوری حلقه محاصره که در اشغال لشکر شانزدهم زرهی و لشکر شصتم پیاده موتوریزه بود ادامه یافت. کشیش نظامی لشکر اخیر نوشت: «به این ترتیب واحدهای ما ناچار شدند در سرمای سی و پنج درجه زیر صفر دست به ضد حمله بزنند.» به رغم همه این شرایط طاقت فرسا و کمبود سوخت و مهمات این دو لشکر توانستند هفتاد تانک روسی را نابود کنند.

همان روز صبح بیست و ششم دسامبر پاولوس پیام جدیدی برای مانشتاین فرستاد که این گونه آغاز می‌شد: «تلفات بسیار سنگین، سرما و کمبود غذا به طرز خطرناکی ظرفیت رزمندگی واحدها را کاهش داده است.» در این پیام آمده بود که اگر روس‌ها نیروهایی را که برای نبرد با لشکرهای زرهی هوت به کاربرده بودند، علیه ارتش ششم وارد نبرد کنند، مدت زیادی نخواهیم توانست در برابر آنها ایستادگی کنیم.

موقعینی دور از انتظار پیش آمد. به ژنرال هوب، فرمانده سپاه چهاردهم زرهی دستور داده شد روز بیست و هشتم دسامبر با هواپیما حلقه محاصره را ترک کند و به ستاد مانشتاین در نووچرکاسک برود. از آنجا هواپیمایی او را با خود به پروس خاوری خواهد برد تا نشان صلیب شوالیه را با برگ‌های بلوط از دست خود هیتلر دریافت کند. پاولوس از اشمیت خواست «همه مدارک لازم» در مورد کمبود سوخت و مواد غذایی را به هوت بدهد. این کهنه سرباز یک دست و رک‌گو جزو نادر افسرانی بود که هیتلر به او احترام می‌گذاشت. ضمناً اعضای ستاد پاولوس همچنان نمی‌توانستند باور کنند که ممکن است هیتلر «ارتش ششم را به حال خود رها کند».

در این تردیدی نیست که هیتلر یقین داشت هر کاری از دستش برآید برای نجات ارتش ششم انجام خواهد داد، ولی از حقیقت امر به کلی دور بود. همان روز از ستادش پیامی برای ستاد گروه ارتش‌های دن فرستاده شد مبنی بر این که به رغم مشکلات ترابری «۳۷۲ تانک و توپ موتوریزه برایشان ارسال خواهد شد». ولی مانشتاین می‌دانست که این حرف وعده‌ای توخالی بیش نیست.

همزمان آنچه از لشکر ژنرال سید لیتنر در شهر استالینگراد باقی مانده بود در حالت دفاعی به سر می‌برد. سربازها باید مهماتشان را برای دفع حمله نگه می‌داشتند. آنها می‌کوشیدند از شر سرما و توپخانه روس‌ها به عمیق‌ترین

زیرزمین‌ها و پناهگاه‌ها، پناه ببرند. گروسمان می‌نویسد: «سربازان آلمانی با مو و ریش بلند و سر و وضع آشفته مانند انسان‌های ماقبل تاریخ در غارها زندگی و از گوشت اسب‌ها تغذیه می‌کردند و میان دود و تاریکی ویرانه‌های این شهر شکوه‌مندی که خودشان نابودش کرده بودند به سر می‌بردند.»

جمله «فعالیت شدید نیروهای حمله ور دشمن» همه روزه در دفتر ستاد ثبت می‌شد. هانس اوربان مأمور سابق پلیس دارمشتاد که در لشکر ۳۸۹ پیاده خدمت می‌کرد در مورد نبردها در شمال استالینگراد در پایان ماه دسامبر چنین می‌نویسد:

«دشمن عادت داشت غروب و سحرگاه دست به حمله بزند، پیش از آن گلوله باران مفصلی با توپخانه و خمپاره انداز انجام می‌شد. اگر دو سه سنگر از ما می‌گرفتند، ما می‌کوشیدیم آنها را باز پس بگیریم. روز سیام دسامبر پس از حمله‌های فراوانی از این دست به من دستور داده شد با گروهی دست به حمله بزنم. همراه با نه نفر افرادم و به کمک مسلسل‌هایشان توانستیم حمله‌ای را که از سوی سیصد سربازی که از سپاه اسپارتاکوا آمده بودند با شکست روبه‌رو کنیم. بیست سرباز پیاده‌ای که در موضع مانده بودند چنان ضعیف و بی‌رمتی بودند که نتوانستند کمکی بکنند. بسیاری آماده بودند مواضعشان را رها کنند. در برابر دو تا از مسلسل‌هایم میدان باز برای تیراندازی نداشتم. دشمن از ویرانه‌ها استفاده می‌کرد. ناچار بودیم بگذاریم تا بیست متری ما جلو بیایند و آن وقت تیراندازی کنیم. سربازان روسی که زنده مانده بودند کوشیدند با نارنجک ما را عقب برانند. دشمن در همین بخش، سحرگاه اول ژانویه دست به حمله زد. تعدادشان را نمی‌شد شمرد، چون از سوراخ‌های توی زمین، پشت دیوارهای فرو ریخته و توده‌آوارها شلیک می‌کردند. موقعی که نبرد پایان گرفت، ما چنان فرسوده و از پا درآمده بودیم و آن قدر جسد دور و برمان ریخته بود که نمی‌توانستیم رفقایمان را به خاک بسپاریم.

به رغم پیام های بدبینانه ستاد گروه ارتش های دن، پاولوس در نامه ای به همسرش و در پیامی به مناسبت سال نو خطاب به ارتش ششم نوشت: «اراده ما برای به دست آوردن پیروزی پا بر جا مانده است و سال نو بی شک شاهد آزادی ما خواهد بود. ولی چه موقع این آزادی صورت خواهد گرفت نمی توانم بگویم. فوهرر هرگز از قولش برنگشته است و این بار هم سرقولش باقی می ماند.»

هیتلر اصرار داشت ساعت محلی آلمان در مناطق اشغالی اعمال شود، بنابراین سال نو در روسیه دو ساعت زودتر از آلمان تحویل شد. به همین علت هم ژنرال ادلرفون داتیل در ساعت ده شب ناچار شد بازی ورقش را به خاطر «آتش بازی ای عظیم» قطع کند. توپخانه شوروی با آتشی سنگین سال نو را به آلمانی ها تبریک می گفت.

داتیل در آن لحظه ها خلق و خوی خوشی داشت، هم به درجه سپهبدی ارتقاء یافته بود و هم نشان صلیب شوالیه گرفته بود. یک بطری شامپانی هم پاولوس به عنوان هدیه سال نو برایش فرستاده بود. بعضی از ژنرال های استالینگراد ظاهراً هنوز به ارتقاء درجه و دریافت نشان بیشتر از سرنوشت ارتش ششم اهمیت می دادند.

به ساعت آلمان نیمه شب که شد، به عنوان اعلام سال نو فقط چند موشک روشن کننده به هوا فرستادند. آنها نمی توانستند به خودشان اجازه شلیک گلوله های منفجر شدنی را بدهند. در حلقه محاصره آخرین بطری های شامپانی را برای نوشیدن جامی آیینی باز کردند. سربازان روسی در عوض نیازی به شلیک گلوله و خمپاره نداشتند. ویکتور بارسوف، سربازی از پیاده نظام نیروی دریایی می نویسد: «عید سال نو را خوب برگزار کردیم. شب دویست و پنجاه گرم ودکا نوشیدم، غذا هم بد نبود. صبح هم برای پرهیز از سردرد و به عنوان خمارشکن، دویست گرم دیگر ودکا نوشیدم.»

خیلی از سربازان آلمانی دل به این خوش کرده بودند که اوضاع با

رسیدن سال نو بهبود خواهد یافت. این خوش بینی با پیامی که هیتلر به مناسبت سال نو برای پاولوس و ارتش ششم فرستاد افزایش یافت. فقط عده‌ای که حقیقت بین‌تر بودند می‌دانستند در این پیام چیزی تضمین نشده است. در این پیام آمده بود که سربازان شما به طور حتم با شروع سال نو و شهادت و دلاوری که در آنها وجود دارد به پیروزی نهایی خواهند رسید و من و همه ورماخت تلاشمان را خواهیم کرد که مدافعان استالینگراد از وضع موجود رها شوند و عزم و اراده استوار شما بزرگ‌ترین افتخارهای تاریخ نظامی آلمان را رقم خواهد زد.

پاولوس هم بی‌درنگ پاسخ داد که ما تلاش خواهیم کرد به حسن نیت و اعتمادی که شما نسبت به ما ابراز کرده‌اید پاسخ مثبتی بدهیم.

از سوی دیگر پاولوس سخت دل مشغول تبلیغات شوروی‌ها بود که در آن از قول زندانیان آلمانی به کمبود سوخت، مواد غذایی و مهمات در ارتش‌های آلمان به ویژه ارتش ششم اشاره شده بود. پاولوس در بازدیدهایش از واحدهای درون حلقه محاصره به روشنی می‌دید که سربازان لباس و پوتین و جوراب مناسب ندارند. تعداد روبه افزایش فراریان پاولوس را به این نتیجه رساند که باید در برابر اعلامیه‌های چاپی روس‌ها به زبان آلمانی و رومانیایی «کوشش ضد تبلیغاتی مؤثری» به عمل آورند.

تعداد نفرات سازمانی گردان‌ها چنان کاهش یافته بود که فقط اسمی از این عنوان‌های سازمانی باقی مانده بود. از سوی دیگر میان صد و پنجاه هزار سربازی که درون حلقه محاصره بودند، یک نفر از پنج نفر در خط مقدم جبهه خدمت می‌کرد. تعداد زیادی از گروهان‌ها فقط ده - دوازده نفر سرباز سالم در اختیار داشتند. در بسیاری موارد باقی مانده واحدها درهم ادغام می‌شدند تا واحدهای جدیدی که کاربرد جنگی داشته باشند تشکیل دهند. به طور مثال افراد باقی مانده یک گروهان پیاده در سازمان دمی جدید با سربازان لوفت‌وافه و قزاق‌ها درهم آمیخته و گروهان جدیدی تشکیل داده بودند.

در آغاز سال نو چند روزی هوا ملایم‌تر شد. سربازان روسی از این ذوب شدن یخ‌ها متنفر بودند، ولی پس از اینکه روز پنجم ژانویه سرما دوباره به سی و پنج درجه زیر صفر سقوط کرد خوشحال شدند. روس‌ها از سرمای زمستانی حداکثر استفاده را برای تکمیل تجهیزات و دست یافتن به برتری کیفی و کمی نسبت به نیروهای آلمانی می‌کردند. یکی از افسران رابط لوفت‌وافه گزارش داد: «روس‌ها شروع کرده‌اند به پیشروی در نقاط نوک حمله. اگر آنها موفق به شکافتن خطوط ما بشوند، هیچ یک از سربازان ما قادر به کندن سنگ‌های جدید نخواهد بود. مردان به خاطر کمبود غذا به شدت ضعیف و فرسوده شده‌اند و زمین هم به علت یخبندان مثل سنگ سفت است.» در صحرای برهوت بدون پستی و بلندی روز به روز تعداد بیشتری از سربازان می‌مردند. روز ششم ژانویه پاولوس پیامی برای زیتزلر فرستاد و در آن اظهار کرد: «ارتش از سرما و گرسنگی در حال مرگ است. مهمات نداریم و تانک‌هایمان را هم نمی‌توانیم حرکت دهیم.» همان روز هیتلر نشان صلیب شوالیه به اشمیت داد.

حالا که سرنوشت ارتش ششم رقم خورده بود، خبرنگارهای شوروی به جبهه دن در زاواریکینو دعوت شدند. نمایندگان از سوی نویسندگان که از پایتخت آمده بودند به دیدار لشکر ۱۷۳ تفنگداران رفتند که از محله کیفسکی واقع در مسکو به خدمت اعزام شده و تعداد زیادی از روشنفکران در آن خدمت می‌کردند. در گزارشی چنین آمد: «از پست فرماندهی ارتش شصت و پنجم، نویسندگان آلکساندر کورنیچوک و واندا واسیلیوسکائیا» در جمله‌ای که توسط لشکر کورگان از کازاچی گورستان قدیمی تاتارها در شمال باختری حلقه محاصره صورت گرفت شرکت داشتند.

پیش از اینکه حمله هوت به میشکوا با شکست روبه‌رو شود، استالین ژنرال‌هایش را هر چه بیشتر زیر فشار قرار می‌داد تا طرح‌هایی برای نابودی کامل ارتش ششم به او ارائه دهند.

صبح روز نوزدهم دسامبر به ورونوف، نماینده استاوکا برای نظارت بر عملیات ساتورن کوچک تلفنی دستور داد به ستاد جبهه دن که در دهکده‌های مجاور زاواریکینو و مدودو موضع گرفته بود برود. هر ژنرال یا هر سرویسی در آنجا کلبه‌ای چوبی و خودروهای جیب ستاد را برای آمد و شد دائمی در اختیار داشت.

ورونوف که در کلبه‌ای نزدیک روکوسوفسکی مستقر شده بود، خیلی سریع گروه کوچکی را گرد آورد تا گزینه‌های نیروهای شوروی را بررسی کند. او به رغم دستورهای مصرانه استالین که می‌گفت ظرف دو روز گزارشی از نتیجه‌گیری‌هایش را برای او بفرستد، پافشاری کرد که پیش از هر اظهار نظری باید شخصاً از منطقه بازدید کند. با دیدار از ستاد ارتش پنجاه و هفتم، چشمش به گروهی از هواپیماهای حمل و نقل یونکر پنجاه و دو افتاد که در ارتفاع دو هزار و هفتصد متری بدون هیچ گونه پشتیبانی از سوی هواپیماهای شکاری پرواز می‌کردند. توپخانه ضد هوایی شوروی خیلی دیر دست به کار شد و شکاری‌های روسی هم دیر وارد میدان عمل شدند. هیچ یک از یونکرها سقوط نکرد. ورونوف موقعی واقعاً از کوره در رفت که دریافت هیچ‌گونه هماهنگی میان دیده‌بان‌های روی زمین، توپخانه ضد هوایی و اسکادران‌های شکاری وجود ندارد.

موقعی که به زاواریکینو برگشت اطلاعات ورقم‌هایی را که به او داده بودند دوباره بررسی کرد. به رغم ایستادگی شدید آلمانی‌ها در آغاز ماه دسامبر، سرهنگ وینوگروف افسر ارشد اطلاعات ستاد جبهه دن، ارزیابی‌اش را درباره تعداد سربازان درون حلقه محاصره تغییر نداده بود. موقعی که از او خواسته می‌شد آمار دقیق بدهد، او تعداد آنها را هشتاد و شش هزار نفر تخمین می‌زد. این سرویس اطلاعات نظامی، به ویژه در مقایسه با آنچه رقیبشان مقام‌های پلیس سیاسی ارائه داده بودند، دردسرهای زیادی به بار آورد.

طرح عملیات دایره سرانجام در بیست و هفتم دسامبر به پایان رسید

وبی درنگ به مسکو فرستاده شد. فردا صبح به ورونوف دستور داده شد طرح را دوباره بررسی کند. استالین پافشاری می‌کرد که مرحله اول حمله که در «دماغه» کاپوفکا - مارینوفکا متمرکز شده بود، از شمال باختری آغاز و با هماهنگی با عملیات دیگری در زاویه مخالف حلقه محاصره بخش کارخانه‌های استالینگراد و حومه‌های شمالی شهر را از بقیه بخش‌ها جدا کند.

در یک نشست کمیته دفاع ملی، استالین اظهار کرد مسئله رقابت میان یرمنکو فرمانده جبهه استالینگراد و روکوسوفسکی فرمانده جبهه دن پیش از آغاز عملیات آینده حل شود. بعد پرسید: «چه کسی را به عنوان مسئول تصفیه نهایی دشمن باید تعیین کرد؟»

یک نفر روکوسوفسکی را پیشنهاد کرد استالین نظر ژوکوف را جویا شد.

ژوکوف یادآور شد: در این صورت خیلی به یرمنکو برخواهد خورد. استالین جواب داد: «ما که شاگرد مدرسه‌ای نیستیم. ما بلشویک هستیم و باید فرماندهی را که از همه مناسب‌تر است انتخاب کنیم.»

بنابراین روکوسوفسکی با چهل و هفت لشکر، ۵۶۱۰ توپ صحرایی و خمپاره انداز سنگین و ۱۶۹ تانک مأمور نابود کردن ارتش ششم شد. این نیروی ۲۱۸۰۰۰ نفری را سیصد هواپیما پشتیبانی می‌کرد. ولی مشکلات حمل و نقل، حرکت نیروهای کمکی و تجهیزات لازم را به تأخیر انداخت و استالین را که روز به روز ناشکیباتر می‌شد سخت خشمگین کرد. ورونوف مهلت چهار روزه دیگری درخواست کرد. آن وقت استالین با لحنی تمسخر آمیز جواب داد: «آن قدر این دست و آن دست می‌کنید تا آلمانی‌ها شما و روکوسوفسکی را به اسارت بگیرند!» ولی سرانجام با بی‌میلی تمام پذیرفت که تاریخ شروع عملیات تا دهم ژانویه به تأخیر بیفتد.

در بیرون از حلقه محاصره افسران آلمانی از خودشان می‌پرسیدند چه اتفاقی

قرار است بیفتد. ژنرال فیه بیگ فرمانده سپاه هشتم هوایی پس از گفت و شنودی طولانی با ریشتوفن پرسید: «چرا روس‌ها محاصره شدگان را همچون میوه‌ای رسیده له نمی‌کنند؟» افسران روسی جبهه دن هم از تأخیر در شروع حمله سخت تعجب می‌کردند و از خودشان می‌پرسیدند تا چه مدت دیگری باید هنوز در انتظار صدور دستور حمله بمانند. همزمان ورونف پیامی تلفنی از مسکو دریافت کرد که به او دستور داده شده بود متن اولتیماتومی را به ارتش ششم آماده کند.

طی هفته اول ژانویه‌ی ۱۹۴۳ ورنوف کوشید متنی را خطاب به شخص پاولوس تهیه کند. دم به ساعت به مسکو تلفن می‌کرد تا تغییرها و اصلاح‌هایی را که استالین دستور می‌داد در متن بیاورد. هنگامی که سرانجام متن نهایی آماده شد، در ستاد جبهه دن به وسیله گروه «آلمانی‌های ضد فاشیست که ریاستشان را والتر اولبریخت به عهده داشت» به آلمانی ترجمه شد. طی این مدت نمایندگان پلیس سیاسی و سرهنگ وینوگرادف مسئول سرویس اطلاعات نظامی که همواره با هم در رقابت بودند، شروع کردند به جست و جوی افسرانی که برای بردن پیام و مذاکره اعزام شوند. عصر روز هفتم ژانویه سرانجام به توافق رسیدند: سرگرد اسمیسلوف از سرویس اطلاعات نظامی و سروان دیاتلنکو از پلیس سیاسی انتخاب شدند تا به اتفاق هم عمل کنند. وینوگرادف ناگهان از دیاتلنکو پرسید: «شما یک خوخول هستید؟» این نامی بود که روس‌ها از سر تحقیر و تمسخر به اوکراینی‌ها به خاطر نوع خاص اصلاح موهایشان می‌دادند. دیاتلنکو با لحن تندی پاسخ داد: «نه رفیق سرهنگ، من یک اوکراینی هستم.» وینوگرادف شروع کرد به خندیدن و گفت: «از جواب‌تان خوشم آمد، شما همان آدمی هستید که می‌توانید به عنوان نماینده ارتش سرخ از پس فاشیست‌ها برآیید.» پس از آن وینوگرادف و دیاتلنکو دستورهای لازم را از ژنرال مسالینین، رئیس ستاد و از خود ورونف دریافت کردند. این دوچندین بار از آنها پرسیدند آیا دستورهای لازم را که مسکو برای این ملاقات به آنها داده

خوب درک کرده‌اند؟ در واقع هیچ کس اطلاع مشخصی از قوانین و قواعد این گونه مذاکره‌ها نداشت. دیاتلنکو اذعان کرد هرچه در این باره می‌داند از نمایشنامه مارشال کوتوزف اثر سولویوف یاد گرفته است.

مالینین به سرویس تدارکات دستور داد بهترین اونیفورمی را که در اختیار دارند به این دو بپوشانند. باید آلمانی‌ها را تحت تأثیر قرار داد. رئیس تدارکات قول داد لباس در خور تازه دامادها به اسمیسلوف و دیاتلنکو بپوشاند. با تأیید ورونف او همه آجودان‌های ستاد را احضار کرد و به آنها دستور داد اونیفورم‌ها و چکمه‌هایشان را بکنند تا این دو امتحان کنند. بعد دوتازه داماد همراه با سرهنگ وینوگراف سوار جیبی شدند و راه افتادند. به آنها گفته شد مقصدشان ایستگاه راه‌آهن کوتلوبان، در بخش ارتش بیست و چهارم است.

به سپاه‌یانی که در این بخش از جبهه بودند، از سحرگاه دستور آتش‌بس داده شد. تمام شب هم روس‌ها پیامی را که اولبریخت تهیه کرده بود پخش کردند و به آلمانی‌ها گفتند خود را جهت پذیرفتن یک هیأت نمایندگی برای گفت و گو آماده کنند. در سحرگاه هشتم ژانویه شلیک از هر دوسو قطع شد. سرجوخه قد بلندی با پرچمی سفید و شیپوری که فقط سه نت را می‌نواخت همراه اسمیسلوف و دیاتلنکو بود. موقعی که تا سنگرهای خط مقدم جبهه جلو رفتند «سکوتی غیر عادی در دشت پهناور پوشیده از برف حکمفرما بود». سرجوخه در شیپور دمید. صد متر دیگر جلو رفتند و ناگهان گلوله‌هایی شلیک شد. آن سه نفر پشت جان پناهی که از برف درست شده بود پنهان شدند. اونیفورم تازه دامادها شکوه و جلالش را از دست داد و چون نازک بودند، برای جلوگیری از سرمای گزنده به هیچ کاری نمی‌آمدند.

موقعی که تیر اندازی قطع شد، اسمیسلوف و دیاتلنکو و سرجوخه از پشت جان پناه بیرون آمدند و با احتیاط راه افتادند. سرجوخه پرچم سفیدش را تکان می‌داد و در شیپور می‌دمید. آلمانی‌ها بار دیگر آتش گشودند،

ولی آن سه نفر را هدف قرار نمی‌دادند. کاملاً روشن بود که با این کار می‌خواهند مذاکره کنندگان را وادار به برگشت کنند. پس از اینکه این برخورد چندین بار تکرار شد، وینوگرادف با عصبانیت دستور لغو مأموریتی را که داشت خطرناک می‌شد صادر کرد. پاولوس بعدها اظهار کرد هرگز دستور نداده بود به طرف مذاکره کنندگان تیراندازی شود، ولی شاید این کار به دستور اشمیت صورت گرفته بود.

اسمیلوف و دیاتلنکو با شرمساری به ستاد برگشتند ولی ورونف به آنها گفت: «چرا این گونه سرتان را پایین می‌اندازید رفقا؟ وضعیت طوری است که این ما نیستیم که باید پیشنهادهايمان را به آنها بدهیم، برعکس آنها باید این کار را بکنند. کمی گوششان را می‌کشیم آن وقت خودشان التماس‌کنان به سراغمان می‌آیند.» در طول شب هواپیماهای روسی روی مواضع آلمانی‌ها پرواز کردند و ضمن بمباران، اعلامیه‌هایی را که متن اولتیماتوم در آنها چاپ شده بود فرو ریختند. در این اعلامیه‌ها پیامی هم با امضای ورونف و روکوسوفسکی خطاب به افسران، درجه‌داران و سربازان آلمانی آمده بود. ایستگاه‌های فرستنده رادیویی ارتش سرخ هم روی طول موج‌هایی که آلمانی‌ها بیش از همه از آنها استفاده می‌کردند، همین پیام را با صدای اریش وینر پخش کردند، حتی بعضی از اپراتورها دریافت پیام را اعلام کردند. اعلامیه‌ها را سربازان آلمانی به طور حتم خواندند. سروانی از لشکر سیصد و پنجم که بعدها اسیر شد اظهار کرد اعلامیه را حتی افسران هم پنهانی خواندند. بعضی از اعلامیه‌هایی را که به روسی نوشته شده بود به هیوئیس‌ها نشان دادند تا برایشان ترجمه کنند. همان سروان تأیید کرد که همه از متن اولتیماتوم با خبر شدند.

اسمیلوف و دیاتلنکو را نیمه شب، پس از فقط دوساعت خواب در ستاد جبهه، بیدار کردند. اتومبیلی بیرون منتظرشان بود. آن دو اونیفورم‌های معمولی‌شان را پوشیدند. چون آجودان‌ها اونیفورم‌هایشان را پس گرفته بودند - و رفتند به محلی که سرویس اطلاعات در آن مستقر بود. در آن

جا پیش از همه چیز با خبر شدند که سرهنگ وینوگرافد به درجه ژنرالی ارتقا یافته و نشان ستاره سرخ هم به او داده شده است. وینوگرافد شوخی کنان به آنها گفت این ترفیع درجه را مدیون شلوارهایی است که طی سال‌ها بر اثر نشستن پشت میز ساییده است و خود آنها هم اگر این بار در انجام مأموریتشان موفق شوند نشان‌های بهتری دریافت خواهند کرد.

دو مذاکره‌کننده همراه با وینوگرافد و افسری که به جانشینی او در سرویس اطلاعات جبهه برگزیده شده بود سوار خودرو شدند و راه افتادند. طی مدتی که اتومبیل توی جاده باهموار بر اثر یخبندان بالا و پایین می‌رفت، دو ژنرال که ظاهراً برای جشن گرفتن ترفیع درجه شان دم مفصلی به خمر زده بودند، دائماً شوخی می‌کردند و می‌خندیدند.

خودرو مسافتی طولانی را در جناح جنوبی حلقه محاصره طی کرد، از رود دن گذشت، به طرف غرب رفت، برگشت به طرف کالچ و رهسپار منطقه‌ای شد که ارتش بیست و یکم در آن مستقر بود. کمی پیش از سپیده‌دم به ستاد لشکر نودوششم تفنگداران در چند کیلومتری غرب مارینوکرا رسیدند.

همان گونه که به طور معمول در مورد اعدای آنها رفتار می‌کنند، صبحانه مفصلی به آنها دادند. بعد وینوگرافد به دو افسر گفت آماده شوند. آن وقت بود که تازه یادشان آمد پرچم سفید را به افسر تدارکات پس داده‌اند. بنابراین یکی از ملافه‌های فرمانده لشکر را برداشتند و به نحوی آن را سرشاخه درختی وصل کردند.

دو افسر را با خود به طرف خط مقدم جبهه بردند و نزدیک یک پناهگاه پیاده‌شان کردند. آنها بقیه راه را پیاده طی کردند. آجودان پیری هم به عنوان شیپورچی به آنها پیوست. ستوانی هم جلو آمد و راهنمایی آنها را از وسط میدان‌های مین به عهده گرفت.

دو افسر که حالا لباس سفید استار به تن داشتند، از میان مهی غلیظ، زمین‌های پوشیده از برف میان دو خط جبهه را پیمودند. سر راه‌شان به

بیست - سی تایی برجستگی برخوردارند که جسدهای یخ‌زده و پوشیده از برف بودند. ژنرال وینوگراف و جانشین ژنرال فرمانده لشکر توی لاشه سوخته تانکی جا گرفتند تا وقایع را دنبال کنند. آجودان رهبر ارکستر شروع کرد به دمیدن در شیپور.

دو مذاکره کننده موقعی که نزدیک سنگرهای آلمانی‌ها رسیدند، جنب‌وجوشی را تشخیص دادند. ظاهراً داشتند نیروهای درون سنگر مواضع مقدم را تقویت می‌کردند. آجودان پارچه سفید را تکان داد و دوباره شیپور زد. یک درجه دار آلمانی پرسید: چکار دارید؟

دیاتلنکو به آلمانی گفت: ما فرستادگان سرفرماندهی ارتش سرخ هستیم. پیامی برای فرمانده کل‌تان داریم. از شما می‌خواهیم بنا به مقررات بین‌المللی ما را بپذیرید.

درجه‌دار آلمانی گفت: «بیایید جلو». چندین سر دیگر از سنگر بیرون آمدند و تفنگ‌هایشان را روبه گروه کوچک گرفتند. دیاتلنکو گفت تا افسری از طرف شما نیاید، من جلو نمی‌آیم. طی انتظاری طولانی حالت عصبی در دو طرف ایجاد شد. سرانجام درجه دار راه افتاد پرود فرمانده گروهانش را خبر کند. همین که او رفت، سربازهای آلمانی از سنگرهایشان بیرون آمدند و شروع کردند به حرف زدن با مذاکر کنندگان: «روس‌ها! بیایید، بیایید!» سرباز کوتاه قدی با لباس زنده از سنگر بیرون آمد و با حرکاتی شبیه خواننده‌های اپرا شروع کرد به حرف زدن: «ایش بین آینه آفیزیرا» (من یک افسرم).

دیاتلنکو گفت: می‌بینیم چگونه افسری هستی. سربازان آلمانی زدند زیر خنده. بعد مچ پاهای همقطارشان را گرفتند و او را کشیدند توی سنگر. دیاتلنکو و اسمیسلف هم می‌خندیدند.

سرانجام درجه‌دار با سه افسر برگشت. آنکه درجه‌اش از دو نفر دیگر بالاتر بود مؤدبانه پرسید چه می‌خواهند. دیاتلنکو توضیحاتی داد و افزود می‌خواهد مطابق با مقررات بین‌المللی پذیرفته شوند و تأمین جانی داشته

باشند. بعد در مورد جزئیات مأموریت گفت و گوهایی طولانی و پیچیده صورت گرفت. به طور مثال در مورد این موضوع که دو افسر روسی لباس سفید استارشان را درآورند یا با چشمان بسته آنها را ببرند. پس از اینکه در مورد همه جزئیات به توافقی نسبی رسیدند دو افسر روسی پاکت مهر و موم شده‌ای را به افسران آلمانی دادند و دست‌هایشان را برای سلام نظامی بالا بردند. افسرهای آلمانی مدتی با صدای آهسته به کنکاش پرداختند. بعد افسری که درجه‌اش بالاتر بود پذیرفت دو مذاکره‌کننده را به ستاد هنگ ببرد. چشم‌بندهای سیاه را دو افسر روسی با پرچم سفید به رئیس تدارکات پس داده بودند، در نتیجه ناچار شدند با دستمال و کمربندهای برزنتی چشم‌های آنها را ببندند. اما شیپورچی تنها چیزی که برای بستن چشم‌هایش یافت، دامن سفید کتش بود.

افسر آلمانی دست دیاتلنکو را گرفته بود و هدایتش می‌کرد، چند قدمی که رفتند با لحنی شوخ پرسید چه موضوعی در پیام خطاب به پاولوس ذکر شده است. «به ما پیشنهاد می‌کنید تسلیم شویم؟»

دیاتلنکو با فرمولی که در ارتش تزار به کار می‌رفت گفت: «من صلاحیت دانستن آن را ندارم». پس از آن موضوع گفت‌وگو تغییر کرد.

افسر آلمانی پرسید: لطفاً بگویید بینم راست است که نویسنده‌ای آلمانی به نام ویلی برودل در پلاتونوفسکی است؟ او ده پانزده روزی از رادیو خطاب به سربازانم صحبت می‌کرد. دعوتشان می‌کرد تسلیم شوند و جانشان تضمین خواهد شد. البته این حرف‌ها باعث خنده سربازانم شد. ولی آیا او واقعاً میان شما بود؟ از لهجه‌اش معلوم بود که اهل هامبورگ است. خودش بود یا صدای ضبط شده‌اش؟

دیاتلنکو وسوسه شد جوابش را بدهد، برودل یکی از آلمانی‌هایی بود که با سرویس او همکاری می‌کرد و میانه‌اش هم با او خوب بود. در این موقع اتفاق دور از انتظاری روی داد. دیاتلنکو روی یخ‌ها سرخورد و افتاد روی زمین و افسر آلمانی را هم که دستش را گرفته بود با خودش کشاند

روی یخ‌ها. اسمیسلوف که صدای زمین خوردن آنها را شنید، فریادی از نگرانی کشید. دیاتلنکو او را خاطر جمع کرد و از افسر آلمانی هم پوزش خواست. حتی یک لحظه هم نترسید. بعدها در خاطراتش نوشت: «نزدیک هزار سرباز اسیر آلمانی از زیر دست من گذشته بودند. چون روحیه‌شان را خوب می‌شناختم، می‌دانستم که هیچ‌کس آسیبی به من نخواهد رساند.»

سربازان آلمانی که آمدند دو افسر را از روی زمین بلند کنند، خودشان هم سرخوردند و روی هم افتادند. این واقعه دیاتلنکو را به یاد بازی‌های دوران کودکی در اوکراین انداخت.

موقعی که به راه افتادند، افسر آلمانی دوباره دربارهٔ برودل سؤال کرد ولی دیاتلنکو محتاط‌تر از آن بود که پاسخ درستی به او بدهد. فقط گفت نام او را شنیده و چند تا از کتاب‌هایش را هم خوانده است. بعد افسر به او گفت مواظب باشد باید از چند پله پایین بروند.

موقعی که دو افسر روسی سرانجام توانستند چشم‌بندهایشان را بردارند، دیاتلنکو دید در پناهگاهی که از تنهٔ درخت‌ها درست شده بود قرار دارند در گوشه‌ای چشمش به دو کیسه گندم کپک زده افتاد که گذاشته بودند خشک شود. توی دلش گفت: «نوش جانتان کثافت‌ها. سیلوی گندم استالینگراد را آتش زدید و حالا باید گندم گندیده بخورید. و نیز ملاحظه کرد تزئینات کریسمس همچنان از در و دیوار آویزان است.

یک افسر ارشد آلمانی از آنها پرسید چه مقامی آنها را برای این مأموریت برگزیده؟ دیاتلنکو جواب داد استاوکای ارتش سرخ. آن وقت سرهنگ آلمانی از پناهگاه بیرون رفت، بی‌شک برای تلفن کردن. در غیبت او افسران آلمانی و دیاتلنکو دربارهٔ عید کریسمس حرف زدند، بعد دربارهٔ اسلحه‌ها. آلمانی‌ها از هفت تیر دیاتلنکو تمجید کردند. دیاتلنکو که ناگهان با ناراحتی به یاد مقررات هیأت‌های مذاکره کننده افتاده بود، با شتاب آن را تسلیم افسران آلمانی کرد. آنها باید بدون اسلحه به آنجا می‌آمدند.

آجودان که اسمش سیدروف بود، برای این که گفت و گوها در محیط

صمیمانه تری صورت بگیرد، از جیش یک پاکت سیگار «لوکس» که به عمد برای تحت تأثیر قرار دادن آلمانی‌ها به او داده شده بود بیرون آورد. دیاتلنکو بعدها تعریف کرد: «سیدروف با وقار تمام پاکت سیگار را به آلمانی‌ها تعارف کرد، انگار در تمام عمرش توتون مرغوب دود کرده و نه ماخورکا». بعد هم از دیاتلنکو خواست به آلمانی‌ها بگوید او در سه جنگ شرکت داشته است: جنگ امپریالیستی، جنگ داخلی، و جنگ کبیر میهنی. دیاتلنکو انتظار داشت سیدروف بگوید جنگ کبیر میهنی علیه اشغال گران فاشیست، ولی او لبخند زنان افزود: «ولی در هیچ یک از این سه جنگ این موقعیت برایش پیش نیامده بتواند چنین با آرامش با دشمن گفت و گو کند». آلمانی‌ها حرف او را تأیید کردند، ولی بعد گفت و شنودها قطع شد. طی این سکوت ناگهان صدای شلیک‌هایی شنیده شد. روس‌ها وحشت زده شدند. افسر آلمانی از پناهگاه بیرون پرید ببیند چه اتفاقی افتاده. موقعی که برگشت با لحنی اتهام آمیز گفت: «سربازان شما بودند». اما خوشبختانه تیراندازی خیلی زود قطع شد. بعدها معلوم شد به علت پیدا شدن چند هواپیمای آلمانی در آسمان، توپچی‌های ضد هوایی نتوانسته بودند جلو خودشان را بگیرند و شلیک نکنند.

طی انتظاری طولانی که پیش از برگشت سرهنگ آلمانی برقرار شد، تنش بالا گرفت. موقعی که سرهنگ برگشت، آن گونه که انتظارش را داشتند به آنها نگفت خودرویی فرستاده‌اند تا آنها را به ستاد ارتش ششم ببرد. بنا به گفته دیاتلنکو سرهنگ آلمانی قیافه سگ‌های کتک خورده را داشت. افسران آلمانی که حدس زده بودند چه اتفاقی افتاده همگی از جا برخاستند. «انگار می‌خواستند حکم تیرباران آنها را اعلام کنند».

سرهنگ آلمانی به افسران روسی گفت: به من دستور داده شده نه جایی شما را ببرم و نه همراهی‌تان کنم، هیچ چیزی را هم از شما نپذیرم، بلکه خیلی ساده دوباره چشم‌هایتان را ببندم شما را برگردانم، هفت تیرهایتان را تحویل دهم و امنیت شما را تأمین کنم».

دیاتلنکو اعتراض کنان گفت به او دستور داده شده پاکت را به افسر صلاحیت داری تسلیم کند و رسید بگیرد.

سرهنگ آلمانی دوباره گفت: به من دستور داده شده هیچ چیزی را از شما قبول نکنم.»

دیاتلنکو گفت: «در این صورت از شما می خواهیم روی این پاکت بنویسید بنا به دستور سرفرماندهی تان از گرفتن این پاکت که خطاب به فرمانده کل تان است خودداری می کنید.»

ولی سرهنگ حتی حاضر نشد دست به پاکت بزند. دو افسر روسی به این نتیجه رسیدند که دیگر کاری نمی توانند بکنند جز این که بگذارند دوباره چشم هایشان را ببندند. ستوانی که آنها را آورده بود این کار را انجام داد.

دیاتلنکو به صدای آهسته از او پرسید: چند سال تان است؟

افسر جواب داد: بیست و چهار سال.

فقط چند سالی با هم اختلاف سن داشتند.

دیاتلنکو پس از کمی سکوت دوباره گفت: این جنگ میان ملت هامان واقعاً اشتباهی فاجعه آمیز است. دیر یا زود تمام می شود، در آن موقع خوشحال می شوم دوباره شما را ببینم.

افسر آلمانی گفت: من خواب و خیالی به خودم راه نمی دهم. هنوز یک ماه نشده شما و من هر دومان مرده ایم.

- یعنی شما آلمانی ها این طور فکر می کنید که ارتش سرخ اجازه می دهد شما زمستان را با آرامش در پناهگاه های تان بگذرانید؟

- نه، تجربه سال پیش ما را به این نتیجه رسانده که شما حمله را آغاز خواهید کرد. ولی هیچ کسی آن را با چنین ابعادی تصور نمی کرد.

- چند دقیقه پیش به من گفتید که حرف های ویلی برودل سربازان را به خنده می اندازد. ولی آیا حق با او نیست که می گوید در وضعی که شما دارید جای هیچ امیدی نیست؟

- هر چه گفتند درست است. ولی یک چیز را فراموش نکنید. موقعی که دو طرز فکر و برداشت از دنیا در جنگی با هم درگیر هستند، حرف هایی که از این سو و آن سو رد و بدل می شوند نمی توانند سربازان دشمن را متقاعد کنند.

به سنگرهای خط مقدم که رسیدند، چشم بندها را از چشم های آنها برداشتند و هفت تیرها و لباس های سفید استارشان را پس دادند. بعد دو گروه رو در روی هم قرار گرفتند و به همدیگر سلام نظامی دادند. سیدروف دوباره پرچم سفیدش را به دست گرفت و با همراهانش رفتند به ژنرال وینوگرادف که در لاشه تانک همچنان منتظرشان بود، پیوندند.

وینوگرادف مذاکره کنندگان را به بالکا برد و یکی از افسران لشکر وقتش را از دست نداد و از سیدروف خواست به سرعت نقشه مواضع دفاعی را برایش روی کاغذ بکشد. سیدروف در برابر حیرت دو همراهش، با دقت شگفت انگیزی این کار را انجام داد. دیاتلنکو بعدها نوشت: «نمی دانم او را به همین خاطر و با این مأموریت همراه ما فرستاده بودند یا نه، ولی هرچه بود جزئیات را خیلی خوب در ذهنش ثبت کرده بود.» پس از آن دیاتلنکو و اسمیس洛夫 همراه دو ژنرال به ستاد جبهه دن برگشتند. هم خسته بودند و هم غمگین چون مأموریتشان به شکست انجامیده بود و حساب می کردند بر اثر این عدم موفقیت جان چه تعداد از آدم ها به باد خواهد رفت.

بخش پنجم

پایان کار ارتش ششم

پل هوایی

حتی در صحنه‌ای که عملیات در آن صورت می‌گرفت به ندرت از اصطلاح «پل هوایی» ذکری به میان آمد. فکر ایجاد پلی ارتباطی میان محاصره شده‌گان با منطقه‌های آزاد، آن هم بر فراز سر شوروی‌ها، برای آنهایی که به نگاه کردن و بررسی نقشه‌ها در برلن و راستنبورگ اکتفا می‌کردند کاملاً عملی و رضایت بخش می‌آمد. حقیقت آن چنان هم خوشبینانه نبود و اطلاعات خواستن دائمی هیتلر در این باره که افسران و ژنرال‌ها را برای پاسخ گویی وامی‌داشت آمارهای مشکوکی سر هم کنند چیزی را روبه راه نمی‌کرد. ژنرال‌های نیروی هوایی مستقر در آلمان با شتاب هر چه تمام‌تر می‌خواستند دستورهای فوهرر را انجام دهند، ولی برای رساندن سوخت و آذوقه و مهمات به ارتش ششم، آن‌هم با هواپیماهایی مانند یونکر ۸۶ که برای این کار ساخته نشده بود امکان نداشت. حتی عده‌ای پیشنهاد کردند با هواپیما بدون خلبان این کار را انجام دهند، ولی خیلی زود دریافتند این هواپیماها طعمه‌های آسانی برای شکاری‌های روسی خواهند شد.

فرماندهان نیروی هوایی پشت جبهه، برای اطاعت از فرمان‌های هیتلر با فرستادن هواپیماهای یونکر ۵۲ که برای انجام عملیات زمستانی مجهز نبودند اخلاص بزرگ و وخیمی ایجاد کردند. تعداد فراوان هواپیماها آن هم بدون اطلاع قبلی هرج و مرج عجیبی در فرودگاه‌ها به وجود آورد. چون واحدهای کنترل جدید برای عملیات هوایی هنوز در آنها مستقر نشده بودند. در پایان ماه نوامبر، ژنرال فیه بیگ و ستاد سپاه هشتم هوایی اداره امور را در دست گرفتند و موقعیت به شکل قابل ملاحظه‌ای بهبود یافت، هر چند اشتباه در طرح چنین عملیاتی، پیشاپیش و از همان آغاز آن را محکوم به نابودی می‌کرد.

ژنرال فون ریشتوفن رک و راست به سر فرماندهی اطلاع داده بود که برای انجام چنین عملیاتی به جای یک فرودگاه، به شش فرودگاه معمولی درون حلقه محاصره و پرسنل متخصص روی زمین نیاز دارد. همین که وضع جوی رو به خرابی نهاد، آنچه او از آن می‌ترسید به حقیقت پیوست. بهترین روز، نوزدهم دسامبر بود که ۱۵۴ هواپیما با ۲۹۸ تن بار موفق شدند درون حلقه محاصره به زمین بنشینند، ولی چنین موقعیت‌هایی بسیار نادر بودند. وضع جوی هم تنها مشکل سر راه این عملیات نبود. فرودگاه پیتومنیک همه توجه دشمن را به خود جلب می‌کرد و اسکلت هواپیماهای نابود شده باند را به طور متناوب غیر قابل استفاده می‌کرد. این اسکلت‌ها به طور مرتب به زمین‌های اطراف منتقل می‌شدند و «گورستان بزرگی از هواپیماهای نابود شده» توی برف‌ها ایجاد می‌کردند. پرواز و به زمین نشستن شبانه خطر را دو برابر می‌کرد. توپ‌های ضد هوایی برای پیدا کردن بمب افکن‌های شوروی نیاز داشتند نور افکن‌هایشان را روشن کنند، ولی این کار باعث می‌شد دشمن بتواند توپ‌هایش را روی این نورافکن‌ها تنظیم کند.

خلبان‌های لوفت‌وافه از نظر جسمی و روحی سخت تحت فشار قرار داشتند. خلبان‌های جوان و کم تجربه با دیدن آنچه در فرودگاه پیتومنیک

اتفاق می افتاد و بیشتر از همه زخمی‌هایی که منتظر بودند به عقب جبهه برده شوند و در وضع بسیار بد و وحشتناکی به سر می‌بردند، و جسد‌هایی که روی زمین افتاده بودند و به علت یخبندان نمی‌شد دفنشان کرد، روحیه‌شان را سخت متزلزل می‌کرد.

ولی خدماتی هم که لوفت‌وافه برای ارتش ششم انجام می‌داد گاه چنان بی‌خردانه بود که آه از نهاد همه برمی‌آورد. به طور مثال موقعی که سرهنگ دوم ورنر فون کوتوفسکی فرمانده تدارکات ارتش ششم بسته تازه‌ای را که رسیده بود باز کرد، کم مانده بود از شدت خشم منفجر شود. بسته شامل فلفل و مرزنگوش بود. او فریاد زد کدام احمق این را فرستاده. افسری که کنارش ایستاده بود به شوخی گفت این فلفل دست کم در جنگ تن به تن برای پاشیدن آن توی صورت دشمن می‌تواند مفید واقع شود.

پس از حمله ارتش سرخ به تانسینسکایا، ظرفیت ناوگان حمل و نقل هوایی آلمان به طرز قابل توجهی کاهش یافت. از این گذشته پایگاه جدید یو ۵۲ که در سالسک ایجاد شده بود در فاصله ۲۶۰ کیلومتری پیتومینک، یعنی آخرین حد شعاع پرواز هواپیماها قرار داشت. تعدادی از هواپیماهای بزرگ چهارموتوره کندور را که می‌توانست شش تن بار حمله کند و یونکرهای ۲۹۰ را که ظرفیت حمل ده تن بار را داشت به خدمت گرفتند. ولی این هواپیماها در برابر شکاری‌های دشمن بسیار آسیب‌پذیر بودند. موقعی که پایگاه سالسک هم در اواسط ژانویه در معرض خطر قرار گرفت ناچار شدند هواپیماهای یو ۵۲ را که در این پایگاه مانده بودند به جای دورتری در چاختکی واقع در شمال باختری انتقال دهند. این فرودگاه جدید عبارت بود از باندی از برف کوبیده شده روی کشتزارهای ضخیم خورده. خدمه هواپیماها و فرودگاه ناچار بودند زیر چاه در یا درون کلبه‌های برفی زندگی کنند.

یخ‌زدگی، چه در هوا و چه در زمین روز به روز مشکلات بیشتری ایجاد می‌کرد و موتور هواپیماها هم با سرد شدن هر چه بیشتر هوا به

دشواری روشن می‌شدند. در فرودگاه جدید دفاع ضد هوایی چندانی وجود نداشت. روز هجدهم ژانویه، شکاری‌ها و بمب افکن‌های شوروی در هجده حملهٔ پیاپی، موفق شدند هواپیماهای یو ۵۲ را روی زمین نابود کنند. این یکی از عملیات موفقیت آمیز نادری بود که نیروی هوایی شوروی که خلبان‌هایش هنوز آن جسارت و اعتماد به نفس لازم را به دست نیاورده بودند، توانست انجام دهد.

ریشتوفن و فیه‌بیگ از همان ابتدا می‌دانستند کاری که از آنها خواسته شده ناممکن است. آنها از مقام‌های بالا هیچ انتظاری نداشتند. ریشتوفن روز دوازدهم دسامبر بدون هیچ پرده پوشی به ژنرال یسکونک رئیس ستاد لوفت‌وافه اظهار کرده بود: «اعتماد به فرمانده کل به سرعت دارد به زیر صفر می‌رسد.» یک هفته بعد موقعی که فهمید گورینگ به هیتلر تأیید کرده که عملیات سوخت و غذا رسانی هوایی به استالینگراد «نه چندان بد» پیگیری می‌شود، در دفتر خاطراتش نوشت: «سواى این موضوع که اقامت کوتاهی درون حلقهٔ محاصره برای کاستن قطر شکم گورینگ بسیار مفید است. گمان می‌کنم او گزارش‌های مرا نمی‌خواند یا آنها را باور نمی‌کند.»

اگر گورینگ برای کم کردن اشتهای افسانه‌ای‌اش در خوردن غذا کاری نمی‌کرد، در عوض ژنرال زیتزلر به عنوان همدلی با سربازان دستور داد جیرهٔ غذایی‌اش را به اندازهٔ آنها کم کنند. بنا به گفتهٔ آلبرت اسپیر، ظرف دو هفته ده دوازده کیلو از وزنش کاسته شد. هیتلر که به وسیلهٔ مارتین بورمان از این موضوع با خبر شده بود به زیتزلر دستور داد غذایش را مانند گذشته به طور کامل بخورد. فوهرر دستور داد «به افتخار قهرمانان استالینگراد» میان افراد ستادش شامپانی و کنیاک پخش کنند.

در آلمان اکثریت مردم غیر نظامی از موقعیت عملاً مأیوسانه‌ای که ارتش ششم در آن قرار گرفته بود خبر نداشتند. زن جوانی نیمه‌های ژانویه به شوهرش نوشت: «امیدوارم به زودی این حلقهٔ محاصره را بشکنید و بی‌درنگ به مرخصی بیایی.» رئیس حزب نازی در بیلفلد طی نامه‌ای به

ژنرال ادلرفون دانیل، ضمن گفتن تبریک به مناسبت تولد فرزند، ارتقاء درجه و دریافت نشان صلیب شوالیه، نوشت امیدوار است هر چه زودتر شاهد مراجعت او باشد.

این بی‌خبری حتی میان بالاترین افراد جامعه برلن هم ظاهراً حکمفرما بود. اسپیر که سخت دل مشغول و نگران وضعیت در استالینگراد بود، یک شب که همسرش را به دیدن اپرای «نی سحر آمیز» اثر موتسارت به اپرای برلن برده بود، در دفتر خاطراتش نوشت: «در حالی که توی صندلی‌های نرم و راحت و میان جمعی از مردان و زنان برازنده و خوش لباس در لژ مخصوصمان نشسته بودم، بی‌اختیار به یاد اپرای پاریس هنگام برگشت فاجعه آمیز ناپلئون از روسیه افتادم، فقط حالا بود که می‌توانستم به رنج و مصیبتی که سربازانمان تحمل می‌کردند پی ببرم.» برای فرار از این ناراحتی به دفتر کارش در وزارت خانه و به کار پناه برد تا شاید از این «احساس وحشتناک گناه» به خاطر برادرش که به عنوان سرباز ساده در ارتش ششم در استالینگراد خدمت می‌کرد، رهایی یابد.

پدر و مادر اسپیر اخیراً وحشت زده با تلفن به او اطلاع داده بودند که جوان‌ترین برادرش ارنست در یک «بیمارستان صحرایی بدون تجهیزات» که در اصطبل «بدون دیوار و با سقفی نیمه کاره» بر پا شده با پاهای متورم و گرفتار یرقان و تب و کلیه‌های دردناک در حال پوسیدن است. مادر اسپیر گریه کنان توی تلفن می‌گفت: «تو نمی‌توانی این کار را بکنی» و پدرش می‌گفت: «امکان ندارد تو، میان ما، نتوانی کاری برای بیرون کشیدن او از این وضعیت بکنی.» احساس ناتوانی و گناهکار بودن اسپیر بیش‌تر به این خاطر بود که به پیروی از دستور هیتلر که مقام‌های ارشد رژیم حق ندارند از نفوذشان در مورد اعضای خانواده و دوستانشان برای معاف کردن آنها از خدمت استفاده کنند، سال پیش برادرش را با قول اینکه به زودی موقعی که نبرد تمام شود او را به فرانسه منتقل کند، به جبهه شرق فرستاده بود. ارنست اسپیر در آخرین نامه‌ای که از استالینگراد فرستاد نوشت بیش‌تر

از این نمی‌تواند شاهد مرگ رفقاییش در بیمارستان صحرایی باشد. او به رغم موقعیت خانوادگی‌اش رفت به واحدش در جبهه پیوست.

درون حلقه محاصره در حالی که ارتش ششم هر لحظه منتظر حمله نهایی روس‌ها بود، همه گونه شایعاتی جریان داشت. صحبت فقط درباره رسیدن سپاه زرهی اس. اس. که هیتلر برای نیمه فوری به قولش را داده بود، دور نمی‌زد، بلکه سخن از لشکر دیگری به میان بود که قرار بود از راه هوا به کمکشان بیاید و موضع دفاعی شان را تقویت کند.

شایعاتی به دور از عقل دیگری هم وجود داشت. عده‌ای تأیید می‌کردند که ارتش چهارم زرهی توانسته خود را تا کمتر از بیست کیلومتری خطوط آنها برساند، ولی پاولوس ژنرال هوت را مجبور کرده همان جا متوقف شود. حتی عده‌ای یقین پیدا کرده بودند که پاولوس به آنها خیانت کرده و خود را به روس‌ها فروخته است. گروهی هم تعریف می‌کردند شوروی‌ها اعلامیه داده‌اند هر کس خلبان‌های اسیر شده آلمانی را بکشد، به شدت تنبیه خواهد شد، چون می‌خواستند از آنها برای کار حمل و نقل به دورترین نقاط استفاده کنند.

این شایعات فقط می‌توانست در محیط عجیبی زیر چادرهای کنار فرودگاه یا پناهگاه‌های زیر زمینی به سبک انسان‌های اولیه به وجود آید و رواج پیدا کند. سربازان در این پناهگاه‌ها دو نفری روی یک تشک می‌خوابیدند و پتو را روی سرشان می‌کشیدند تا گرمای بدنشان را حفظ کنند، ولی این گرما در عین حال باعث فعالیت بیشتر شپش‌ها و کرم‌هایی می‌شد که از جسد اسب‌ها و انسان‌ها تغذیه می‌کردند. موش‌ها هم روز به روز تعدادشان افزایش می‌یافت و ستیزه جوتر می‌شدند. سربازی اطلاع داده بود موش‌ها شست‌های سرما زده پاهایش را هنگامی که در خواب بوده خورده‌اند.

موقعی که جیره غذایی روی سورتمه‌ای می‌رسید که اسبی در حال

مردن از گرسنگی آن را می‌کشید، قامت‌های عجیب و غریبی پیچیده شده در لباس‌ها و پتوهای ژنده از سوراخ‌های زیر برف بیرون می‌آمدند. چون چیزی برای فروختن آتش و آب کردن برف و یخ وجود نداشت، سربازان نمی‌توانستند خودشان را بشویند یا ریششان را بتراشند. ریش‌هایی به علت کمبود کلسیم کم جان روی گونه‌های گود نشسته‌شان می‌رویید. حتی جوان‌ترین سربازان هم قیافه وقامت پیرمردها را پیدا کرده بودند. شپش‌ها همه جای بدنشان می‌لولیدند. گرفتن حمام و پوشیدن لباس زیر تمیز همان اندازه برای آنها رؤیایی بود که خوردن یک وعده غذای سیر و مفوی. جیره نان به کمتر از دویست گرم در روز کاهش یافته بود، حتی خیلی وقت‌ها این جیره به صدگرم هم نمی‌رسید. گوشت اسبی که به «واسر سوپ» (سوپ آبکی) افزوده می‌شد، از طریق کشتن اسب‌ها در محل به دست می‌آمد. سرمای هوا اگر چه به حفظ این گوشت‌ها کمک می‌کرد ولی چنان سخت یخ می‌زدند که با کارد هم نمی‌شد آنها را برید و خرد کرد برای این کار باید به اره نجارها متوسل می‌شدند.

سرما و قحطی چنان بود که در همه جا سربازان را موقعی که نگهبانی نداشتند، وادار می‌کرد در پناهگاه‌هایشان گوشه‌ای کز کنند تا کمی از نیروی جسمانی‌شان حفظ شود. به دشواری می‌توانستند خود را برای بیرون رفتن از پناهگاه متقاعد کنند. بیشتر وقت‌ها در حالتی میان هشیاری و بیهوشی به سر می‌بردند، سرد شدن خون در بدنشان فعالیت جسمی و روحی آنها را به شدت کاهش می‌داد. کتاب‌ها در آغاز آن قدر دست به دست می‌گشتند که اوراق می‌شدند، ولی در این اواخر دیگر نیرو و حمال و حوصله کتاب خواندن در کسی باقی نمانده بود. در قروودگاه پیتومنیک هم افسران بازی شطرنج را رها کرده و به بازی‌های ساده با ورق روی آورده بودند، چون کوششی واقعی برای تمرکز فکری از آن پس برایشان ممکن نبود. در بسیاری از موارد گرسنگی و سوء تغذیه آنها را فقط دچار کرختی و بی‌حالی نمی‌کرد، بلکه به روان پریشی هم منجر می‌شد.

تعیین تعداد افرادی که بر اثر افسردگی، یا افت فشار خون ناشی از نبرد دست به خودکشی زدند ناممکن است. مثال‌ها و نمونه‌ها در ارتش‌های دیگری که به این وضع دچار شده بودند فراوان است، به ویژه در مورد سربازان ارتش ششم که این گونه منزوی و از دنیا جدا مانده بودند. بعضی از سربازها دائماً در رختخوابشان نعره می‌زدند یا هذیان می‌گفتند. عده دیگری گرفتار جنون می‌شدند و رفقاییشان ناچار بودند آنها را به بند بکشند یا از پا در آورند. گروهی هم از این حالت جنون و هذیان گویی رفقاییشان، انگار بیماری‌ای مسری باشد به شدت می‌ترسیدند. ولی آنچه بیشتر از هر چیزی وحشت ایجاد می‌کرد دیدن همقطار بیماری بود که ناگهان پره‌های بینی‌اش از هم باز، لب‌هایش سیاه می‌شد و سفیدی چشم‌هایش رنگ‌ صورتی به خود می‌گرفت. وحشت از تیفوس جنبه‌ای موروثنی و نیمه خرافی پیدا کرده بود.

احساس نزدیک شدن مرگ و آگاهی از آنچه می‌رفت صورت بگیرد، در بسیاری از رزمندگان جنبه حادی پیدا می‌کرد. بیش از پیش همه به یاد کانون خانوادگی از دست داده می‌افتادند و حتی آبدیده‌ترین سربازان از فکر ندیدن دوباره زن و فرزند به گریه می‌افتادند. آنهایی که درون‌گراتر بودند به خاطره‌های روزهای خوش پناه می‌بردند و خود را به آن دلخوش می‌کردند. عده‌ای هم با توجه و دید تازه‌ای به مطالعه در حالت‌های روحی و جسمی رفقاییشان می‌پرداختند، یا حتی چنان حساس و دل‌رحم می‌شدند که دلشان به حال اسب‌های بی‌نوایی که از شدت گرسنگی به چوب‌ها دندان می‌زدند می‌سوخت.

در این آغاز ماه ژانویه، و پیش از شروع حمله روس‌ها، سربازان در نامه‌هایی که به خویشان و اندانشان می‌نوشتند، می‌کوشیدند از وضعیت اسف‌بارشان حرفی به میان نیاورند. در نامه‌ای که سربازی به نام ویلی برای پدر و مادرش فرستاد و هرگز هم به دستشان نرسید، نوشته بود: «به مناسبت سال نو یک چهارم لیتر ودکا و سیزده نخ سیگار به من دادند ولی به عنوان غذا،

فقط یک تکه نان برایم باقی مانده است. هیچ وقت به اندازه موقعی که سرود کریسمس را می خواندیم دلم برایتان تنگ نشده بود. توی یک قفس زندگی می کنم ولی میله های طلایی ندارد. قفسی است که میله های آن را سربازان روسی تشکیل داده اند.» خیلی از سربازها هم موقعیت را امیدوار کننده تر جلوه می دادند: «امیدواریم بهار هر چه زودتر فرا برسد. الان هوا خیلی بد است، ولی اصل این است که آدم سلامت بماند و بخاری گرمی هم کنارش باشد. عید کریسمس و سال نو به خوبی گذشت.» عده ای هم تلاشی برای نهان کردن احساساتشان نمی کردند: «تنها کاری که هنوز از دستم بر می آید، فکر کردن به شما سه نفر است» این حرف هایی بود که سربازی در نامه به زن و فرزندانش گفته بود.

کسانی که به فکر می افتادند به هر بهایی شده از این وضعیت فرار کنند، به فکر زخمی کردن خودشان می افتادند که در صورت بر ملا شدن مجازاتش تیر باران بود، ولی اگر هم کسی نمی فهمید گاه خود زخم در دسرهای بیشتری برایشان فراهم می کرد، یا از آن می مردند. زخمی سبک و سطحی برای کسی بلیت هواپیما برای فرار از حلقه محاصره فراهم نمی آورد. شلیک گلوله به دست راست دردی را دوا نمی کرد و چون تعداد رزمندگان روز به روز کاهش می یافت، فقط زخم یا آسیبی شدید که می توانست واقعاً فلجشان کند آنها را از خدمت معاف می کرد. ولی همین که حمله نهایی شوروی ها آغاز شد، زخمی حتی سبک که فرد را از راه رفتن باز می داشت مفهومش مرگ بود.

از آغاز ژانویه، تعداد سربازان آلمانی که بدون مقاومت تسلیم می شدند یا به اردوی دشمن می پیوستند رو به افزایش گذاشت. این موضوع میان افراد پیاده که در خط مقدم جبهه می جنگیدند بیشتر رواج داشت. البته سربازان و افسرانی هم بودند که دلاورانه و به خاطر انجام وظیفه حاضر نبودند مواضعشان را ترک کنند. ستوان لوبک که در لشکر شانزدهم زرهی خدمت می کرد، با وجود از دست دادن یک دست و بی آنکه زخم بندی و

مراقبت شایسته‌ای از آن بشود به نبرد ادامه داد. چون ژنرال فرمانده لشکر نتوانست او را متقاعد کند به پشت جبهه منتقلش کنند، ژنرال استرکر شخصاً ناچار شد مداخله و دستور تخلیه او را صادر کند.

ستوان لوبک اعتراض کنان گفت حاضر نیست افرادش را در چنین وضعیتی تنها بگذارد، ولی ژنرال استرکر که بوی عفونت را از محل قطع شدن بازوی او احساس می‌کرد، به زور مجبورش کرد سوار هواپیما شود تا او را به بیمارستانی صحرایی، پشت جبهه ببرند.

برای سربازان زخمی که واقعاً دیگر نمی‌توانستند راه بروند، تنها راه رسیدن به بیمارستان سورتمه یا آمبولانس بود. به راننده‌های آمبولانس به علت تلفات زیادشان «قهرمانان پشت فرمان» نام داده بودند. هر خودرو در حال حرکت - و آمبولانس‌ها جزو معدود خودروهایی بودند که هنوز به آن‌ها بنزین می‌دادند - بی‌درنگ شلیک گلوله‌ها یا حمله هواپیماهای شوروی را به خود جلب می‌کرد.

سربازان زخمی یا بیماری که می‌توانستند راه بروند، باید پیاده خودشان را میان برف‌ها به بیمارستان می‌رساندند. بسیاری از آنها برای رفع خستگی می‌نشستند و دیگر هرگز از جا بلند نمی‌شدند. عده‌ای هم به رغم زخم‌های شدید یا سرمازدگی خودشان را به بیمارستان می‌رساندند. یک ستوان لوفت‌وافه تعریف می‌کرد: «یک روز کسی در پناهگاه‌مان را زد، در را که باز کردیم، مردی نسبتاً مسن را دیدیم که عضو سازمان بود و مأمور مرمت جاده‌ها بود. او دستش چنان سرمازده و متورم شده بود که دیگر نمی‌توانست آن را به کار بگیرد.»

رسیدن فرد زخمی به بیمارستانی که نزدیک فرودگاه مستقر بود، مفهومش این نبود که با هواپیما به بیرون از حلقه محاصره برده خواهد شد، یا حتی درون چادرهایی که سرمای کشنده از هر سو در آن‌ها وارد می‌شد، مراقبت یا مداوایی از او به عمل خواهد آمد. کار بی‌امان یک لحظه پزشک‌ها را آسوده نمی‌گذاشت. علاوه بر زخم‌ها و سرمازدگی، بیماری‌های یرقان،

اسهال و بیماری‌های دیگری به علت سوء تغذیه و کمبود مواد لازم در بدن به وجود می‌آمدند، به ویژه کمبود آب در بدن به علت نداشتن هیزم یا مواد سوختنی برای ذوب کردن برف و یخ، فراوان بودند. در این بیمارستان، زخمی‌ها و بیمارها خیلی بیشتر از جبهه در معرض شلیک گلوله‌های شوروی‌ها قرار داشتند. سرجوخه‌ای تعریف کرده بود: «هر نیم ساعت یک بار فرودگاه مورد حمله هواپیماهای روسی قرار می‌گرفت. بسیاری از رفقا که به هواپیما سوارشان کرده بودند و نزدیک بود از مهلکه نجات پیدا کنند، در آخرین لحظه کشته می‌شدند.

تخلیه بیمارها و زخمی‌ها به وسیله هواپیما به همان اندازه پیش‌بینی نشدنی بود که رسیدن مواد غذایی و سوخت و مهمات. در سه موقعیت، روزهای نوزدهم و بیستم دسامبر و چهارم ژانویه هواپیماها توانستند هزار نفر را در هر روز به پشت جبهه ببرند، ولی میانگین نسبی تخلیه‌ها بین بیست و سوم نوامبر و بیستم ژانویه به چهارصد و هفده نفر در روز کاهش یافت.

وخیم بودن زخم تنها مجوز برای با هواپیما منتقل شدن به پشت جبهه نبود. پیدا شدن جا درون هواپیما جزو مشکل‌های اصلی به شمار می‌رفت. بنابه گفته یکی از خلبان‌ها شانس سوار شدن زخمی‌ها و بیماری‌های سبک و سرپا بیشتر از زخمی‌های شدید بود، چون درون هواپیما فقط برای گذاشتن چهار تخت روان جا بود ولی برای ایستاده‌ها، تا بیست نفر هم می‌توانستند سوار شوند. در نتیجه اگر کسی زخم شدیدی برداشته یا به شدت بیمار بود، راه دیگری جز مردن برایش نمی‌ماند. البته شانس هم در این میان بی‌اثر نبود. افسری توانست درجه داری را که سه روز کنار باند فرودگاه مانده و گلوله‌ای به پشتش اصابت کرده بود به زور سوار هواپیمای خودش کند. او تعجب می‌کرد چگونه این مرد توانسته بود با آن گلوله توی پشتش خود را به فرودگاه برساند. او همچنین موفق شد درجه‌دار میان سالی را هم که تب شدیدی داشت سوار کند.

مأموران ژاندارمری که سربازان به شدت از آنها متنفر بودند و به خاطر پلاکی که با زنجیر از گردنشان آویزان بود لقب «سگ‌های زنجیری» را به آنها داده بودند از محل ورود به باند پرواز محافظت و مدارک را بررسی می‌کردند. از ماه ژانویه به بعد برای جلوگیری از یورش زخمی‌ها به طرف باند ناچار شدند به تهدید با اسلحه متوسل شوند.

هوایماهای چهار موتوره فوک ولف کندور که تعدادی از آنها از دومین هفته ژانویه به خدمت گرفته شدند، تعداد بیشتری از زخمی‌ها و بیمارها را می‌توانستند با خود ببرند. ولی موقعی که بارشان سنگین بود، به شدت آسیب‌پذیر می‌شدند. یکی از گروه‌های دفاع ضد هوایی شاهد نابود شدن یکی از این هوایماها بود که دو نفر از رفقایش سوار آن بودند. بارهای انسانی هوایما که صندلی یا کمربند نداشتند، هنگام اوج گرفتن به قسمت عقب سرخوردند و در نتیجه به علت سنگین شدن دم، هوایما حالت عمودی به خود گرفت و موتورها به زوزه درآمدند بعد هوایما کمی دورتر از حدود پایگاه به زمین اصابت کرد و تبدیل به گلوله‌ای از آتش شد و با صدای مهیبی منفجر شد.

کمی دورتر در جناح باختری حلقه محاصره، سربازان شاهد نابود شدن هوایماهای یونکر ۵۲ بودند که رفقای زخمی‌شان را با خود می‌بردند. این هوایماها به علت سنگینی بارشان موفق نمی‌شدند به سرعت اوج بگیرند و هدف مناسبی می‌شدند برای توپخانه ضد هوایی شوروی‌ها. یکی از آنها تعریف کرده بود من بارها و بارها از درون سنگرم شاهد نابود شدن وحشتناک این هوایماها بودم.

ولی هوایماهایی که مأمور تخلیه زخمی‌ها و بیمارها می‌شدند، همچنین افسران و سربازانی را که هنگام به محاصره درآمدن ارتش ششم در مرخصی بودند، با خودشان به جبهه برمی‌گرداندند. به علت سکوتی که در مورد وضعیت جبهه استالینگراد در آلمان حکمفرما بود، بسیاری از این سربازان و

افسران پیش از رسیدن به خارکف با قطار نمی‌دانستند در غیابشان واقعاً چه اتفاقی در محل خدمتشان رخ داده است.

موقعی که ژنرال هول، روز پیش از آغاز حمله شوروی وارد حلقه محاصره شد، به پاولوس و اشمیت اطلاع داد هیتلر خیلی ساده حاضر نیست فکر شکست در استالینگراد را به خودش راه دهد. او حتی یک لحظه به توضیح‌های هوب در مورد آنچه در حلقه محاصره می‌گذشت گوش نداده و برعکس کوشیده بود او را متقاعد کند که اقدامی دیگر برای بیرون کشیدن ارتش ششم از حلقه محاصره امکان پذیر است.

بعضی از همکاران هوب از این که رئیسشان تحت تأثیر جاذبه هیتلر قرار گرفته و متقاعد شده که واقعاً می‌توان وضع را عوض کرد، سرخورده شده بودند. افسر اطلاعاتی هوب بعدها اظهار کرد: «از اینکه می‌دیدم سربازی شجاع و درست کار به چه سادگی اجازه داده بود گول بخورد و متقاعد شود سخت آزرده خاطر بودم.» عده‌ای دیگر شایعه دیگری را قبول داشتند که به موجب آن هوب با جسارت تمام به هیتلر توصیه کرده بود به این جنگ خاتمه دهد. این شایعه به ویژه موقعی قوت گرفت که ژنرال هوب سال بعد در سانحه‌ای هوایی کشته شد و عده‌ای بر این عقیده شدند که در این حادثه دست هیتلر هم درکار بوده است. در واقع برای این دو شایعه متضاد دلایلی هم وجود داشت. موقعی که هوب پیش از رفتن درون حلقه محاصره درستاد گروه ارتش‌های دن توقیفی کرده بود، مانشتاین با دیدن او یقین کرده بود که هوب سخت تحت تأثیر القانات خوشبینانه هیتلر قرار گرفته است. ولی دیری نپایید که پی برد هوب جسارت به خرج داده و به هیتلر پیشنهاد کرده فرماندهی کل را به یک ژنرال واگذار کند تا اگر ارتش ششم نابود شد، بدنامی‌اش دامنگیر او نشود.

هوب همواره جزو ژنرال‌های مورد توجه بود. هیتلر وقتی دید نسبت به نابودی ارتش ششم چنین مطمئن است به این نتیجه رسید که همه

ژنرال‌هایش دچار بیماری بدبینی نابود کننده‌ای شده‌اند. پاولوس که از این موضوع باخبر شد، به این فکر افتاد که فقط رزمنده‌ای جوان و صاحب مدال و نشان می‌تواند با ستودن انگیزش‌های شاعرانه هیتلر او را وادار به شنیدن حقیقت بکند.

پاولوس نامزدی برای انجام این مأموریت داشت و آن شخص سروان وینریخ بهر بود که نشان صلیب شوالیه را در جنگ‌های شمال آفریقا به دست آورده بود. او با این مدال روی اونیفورم سیاه افسران پانزر به طور حتم می‌توانست تأثیر مورد دلخواه را در هیتلر ایجاد کند. علاوه بر این چون بهر مأمور تنظیم نقشه‌ها، آمارها و گزارش‌ها از وضعیت نیروها در ستادش بود، به طور حتم بیشتر از هر افسر دیگری درباره ارتش ششم آگاهی داشت.

روز دوازدهم ژانویه، دو روز پس از آغاز حمله شوروی‌ها، در مهلتی چنان کوتاه به بهر اطلاع داده شد باید به این مأموریت برود که حتی نتوانست به دوستانش بگوید اگر نامه یا پیامی دارند برایشان ببرد. دفتر عملیات روزانه ارتش ششم را در جای مطمئنی گذاشت و با سرعت هر چه تمام‌تر خود را به پایگاه هوایی پیتومینک رساند. فرودگاه زیر آتش توپخانه و خمپاره اندازه‌های سنگین شوروی‌ها قرار داشت. موقعی که بهر دوان دوان به طرف هواپیمای هنکل ۱۱۱ که پر از زخمی بود می‌رفت، افراد ژاندارمری مسلسل سبک به دست با زحمت تمام توانستند از هجوم زخمی‌هایی که می‌کوشیدند به حالت دو و یا حتی خزیده خود را به هواپیما برسانند جلوگیری کنند.

پرواز به مقصد تاگانروگ یک ساعت و نیم به طول انجامید. بهر با حیرت فراوان دریافت که کنار دریای آزوف هوا سردتر از استالینگراد است. خودرویی کنار زمین فرودگاه در انتظارش بود تا او را به ستاد مارشال فون مانشتاین ببرد. مانشتاین چند تن از افسران ستاد و فرماندهان لشکرها را در دفترش جمع کرد و از بهر خواست گزارشی درباره اوضاع بدهد. بهر

توصیفی کامل ارائه داد: گرسنگی، میزان بالای مرگ و میر، فرسودگی سربازان، زخمی‌هایی که توی برف‌ها افتاده و منتظر تخلیه‌ای احتمالی بودند، کمبود وحشتناک مواد غذایی، سوخت و مهمات. موقعی که گزارشش تمام شد، مانشتاین به او گفت: «این تابلویی را که برای ما رسم کردیم، دقیقاً برای هیتلر هم مجسم کنید. فردا صبح، هواپیمایی باید بهر را به راستنبورگ، جایی که هیتلر منتظرش بود ببرد.

فردا صبح به رغم آفتابی درخشان و گول زننده، هوا باز هم سردتر شده بود. خلبانی که قرار بود هواپیما را به پروس شرقی ببرد، برای رفتن و بررسی کردن موتورهای هواپیمایش، زحمت پوشیدن دستکش را به خودش نداده بود. موقعی که برگشت به علت لمس کردن فلز یخ زده پوست دست‌هایش کنده شده بود. ناچار شدند خلبان دیگری را به جای او بگمارند.

غروب بود که بهر به ولف شانزه رسید. در پشت نگهبانی هفت تیر و کمربندش را از او گرفتند و از آنجا او را تا سالن عملیات با اسکورت بردند همان سالنی که هجده ماه بعد کیف دستی‌اش را که پر از مواد منفجره بود درون آن برد. بیست یا بیست و پنج افسر ارشد در سالن حضور داشتند. ده دقیقه بعد در سالن باز شد، هیتلر آمد تو و به سروان جوان سلام داد.

«هایل» هر هوپت من! (سلام آقای سروان)

بهر به حالت خبر داری شق و رق، با صلیب شوالیه‌ای که به گردنش بود جواب داد: هایل، ماین فرهر را (سلام پیشوای من)

بهر پیشاپیش به وسیله شوهرخواهرش نیکو لوس فون بلو، آجودان هیتلر در لوفت‌وافه، می‌دانست هیتلر موقعی که قرار است خبر بدی را به او بدهند چگونه رفتار می‌کند. او می‌کوشید رشته سخن را همیشه خودش در دست داشته باشد، برداشت شخصی‌اش را از وقایع به دیگران تحمیل کند و مخاطبش را که فقط از اوضاع یک گوشه جبهه خبر دارد، با توصیف تأثیر گذار وضعیت کلی همه جبهه‌ها، خرد کند. در این مورد هم درست همین کار را کرد.

موقعی که هیتلر توضیحاتش را دربارهٔ نقشه‌هایش برای عملیات دیترایش که عبارت بود از ضد حملهٔ گستردهٔ لشکرهای زرهی اس. اس. و تبدیل شکست به پیروزی به پایان رساند به بهر گفت: «هرهویت من، موقعی که پیش ژنرال پاولوس برگشتید، حرف‌هایی را که به شما زدم برایش نقل کنید و بگویید من با تمام وجود و با همهٔ امیدهایم با او و ارتشش همراهم» ولی بهر که با تیز هوشی تمام جزئیات این نمایشنامه را می‌شناخت، اجازه نداد هیتلر او را وادار به سکوت کند، بنا بر این گفت:

— ماین فوهرر، فرماندهٔ کل من، به من دستور داد شما را در جریان موقعیت بگذارم. اجازه بدهید اکنون گزارشم را ارائه بدهم. در برابر آن همه شاهد، هیتلر دیگر نمی‌توانست از شنیدن گزارش او خود داری کند.

موقعی که بهر شروع کرد به دادن گزارش، با تعجب متوجه شد هیتلر حرفش را قطع نکرد افسر جوان در برابر شنوندگان هیچ یک از جزئیات را از قلم نینداخت، حتی تعداد رو به افزایش سربازان آلمانی را که از جبهه می‌گریختند و می‌رفتند به روس‌ها می‌پیوستند. مارشال کیتل که پشت سر هیتلر ایستاده بود، با خشم تمام و با اشاره‌هایی تهدید آمیز می‌کوشید بهر را وادار به سکوت کند. ولی بهر با حالتی خدشه ناپذیر به ارائهٔ گزارش وحشتناکش ادامه می‌داد. همهٔ ارقام مربوط به تدارکاتی را که از راه هوا می‌رسید از حفظ داشت. هیتلر از او پرسید آیا نسبت به بعضی از این رقم‌ها مطمئن است. بهر جواب مثبت داد. هیتلر روکرد به یکی از ژنرال‌های لوفت‌وافه و از او خواست دربارهٔ تناقض‌های موجود در این گزارش با آمار ارائه شده توضیح دهد.

ژنرال نامبرده گفت: ماین فوهرر، من صورت کامل هواپیماها و محموله‌هایی را که هر روز فرستاده می‌شود با خودم دارم.

بهر دخالت کرد و گفت: ولی ماین فوهرر، آنچه برای ارتش ششم مهم است و ارزش دارد تعداد هواپیماهای اعزام شده نیست، بلکه آن چیزهایی است که عملاً دریافت می‌کنیم. ما درصدد نیستیم از لوفت‌وافه انتقاد کنیم.

خلبان‌هایش قهرمانانی واقعی‌اند، ولی ما فقط آن چیزی را دریافت می‌کنیم که در ارقامی که به شما ارائه دادم آمده است. شاید بعضی از واحدها اینجا و آنجا محموله‌هایی را دریافت کرده باشند بی‌آنکه به مافوق‌هایشان اطلاع دهند، با این همه، باز هم چیزی عوض نمی‌شود.

بعضی از ژنرال‌ها برای اینکه انتقادهای تند بهر را بی‌رنگ جلوه دهند، او را سؤال پیچ کردند «سؤال‌هایی احمقانه»، ولی هیتلر به طرز شگفت‌آوری همدلی از خود نشان داد، بی‌شک به این دلیل که می‌خواست در چشم اعضای ستادش، مدافع رزمندگان ارتش ششم جلوه کند. به هر حال موقعی که بهر رفت سر مسئله وضعیتی که ارتش ششم در آن قرار داشت، هیتلر انگار هیچ اتفاقی نیفتاده رفت سراغ نقشه بزرگی که پرچم‌های کوچکی در نقاط گوناگون آن نصب شده بود، «همان پرچم‌های چند ماه پیش»، نماینده لشکریایی که در حال حاضر جز چند نفری از افرادش باقی نمانده بود. با این همه، هیتلر بنا به روش همیشگی‌اش کوشید موقعیت، یا دست کم چشم اندازی را که به او ارائه شده بود تغییر دهد. حتی تا آن جا رفت که تأیید کرد هم اکنون یک ارتش کامل زرهی اس. اس. دور و بر خارکف گرد آمده و آماده وارد آوردن ضربه مستقیم به استالینگراد است. بهر از مانشتاین شنیده بود آماده سازی این ارتش زرهی اس. اس. هفته‌ها وقت لازم دارد. بهر می‌گوید: «آن وقت دریافتیم هیتلر ارتباطش را با دنیای واقعیت‌ها از دست داده و در دنیای خیالی نقشه‌ها و پرچم‌های کوچک زندگی می‌کند.» برای بهر که «افسر جوان آلمانی میهن پرست و پرشور و شوقی» بود، پی بردن به این موضوع، ضربه مهلکی به شمار می‌رفت. بنا به گفته خودش «این پایان همه خواب و خیال‌هایی بود که نسبت به هیتلر داشتم. حالا دیگر متقاعد شده بودم که ما جنگ را خواهیم باخت.»

بهر آن گونه که ابتدا پیش بینی شده بود یک راست به حلقه محاصره فرستاده نشد. او فردا ظهر دوباره هیتلر را ملاقات کرد. مارشال میلش هم حضور داشت که هیتلر به او دستور اکید داد لوفت‌وافه برای رساندن کمک

به ارتش ششم به کوشش‌هایش بیفزاید. پس از آن بهر از سوی ژنرال اشموند که همکار نظامی اصلی هیتلر بود احضار شد. ژنرال بازجویی طولانی و مفصلی، اگر چه با لحنی دوستانه، از او به عمل آورد. اشموند که وفا دارترین یار و پشتیبان هیتلر بود - که هجده ماه بعد در اثر زخم‌هایی که بر اثر انفجار بمب کار گذاشته شده از سوی استوفن برگ به او وارد شده بود درگذشت - خیلی زود پی برد این سروان جوان زرهی ایمانش را نسبت به رژیم و رهبر آن از دست داده است. خود بهر هم موقعی که این سؤال از او پرسیده شد، صادقانه آن را تأیید کرد. بنابراین اشموند از ترس اینکه سروان جوان پاولوس را تحت تأثیر افکار بدبینانه‌اش قرار دهد، تصمیم گرفت او را پیش پاولوس نفرستد. بهر به ملیتوپول در ساحل دریای سیاه فرستاده شد تا در «ستاد ویژه» تازه‌ای که زیر فرمان مارشال میشل برای کمک رسانی به دژ استالینگراد تشکیل شده بود تا ارتش ششم بتواند تا آخرین نفس از آن دفاع کند، به خدمت مشغول شود.

پیش از رفتن به آنجا، در راستن بورگ، ژنرال استیف و سرهنگ دوم برنارد کلامروت که پیش از جنگ با بهر آشنایی داشتند، او را به کناری کشیدند تا «با کلماتی سرپوشیده» از او پرسند آیا حاضر است به جنبشی که هدفش راندن هیتلر از قدرت است بپیوندد. بهر که تازه متوجه اوضاع شده بود، توانایی آن را در خود ندید به این طریق ناگهانی تغییر جهت بدهد. کلامروت این را درک کرد، ولی به بهر هشدار داد با مانشتاین خیلی با احتیاط برخورد کند. به او گفت: «موقعی که مانشتاین آرام پشت میزش نشسته، نسبت به هیتلر خیلی اظهار مخالفت و دشمنی می‌کند، ولی اینها همه حرف است و ظاهرکار. اگر هیتلر به او دستور دهد به چپ بچرخد یا به راست، بی‌درنگ از او اطاعت می‌کند.»

گفته کلامروت اساسی بود. مانشتاین به رغم بی‌احترامی نسبت به هیتلر که در جمع همکاران مورد اعتمادش نشان می‌داد، نمی‌خواست موقعتش را به خاطر بیندازد. او برای اینکه خودش را تبرئه کند در

خاطراتش می‌نویسد کودتایی علیه هیتلر می‌توانست فروپاشی فوری رژیم و هرج و مرج در داخل کشور را در پی داشته باشد. او از آن نسل از افسرانی بود که احساسات ضد کمونیستی در پی شورش‌ها و انقلاب سال ۱۹۱۸، برای همیشه در ذهنش حک شده بود. بهر به توصیه کلامروت موقعی که به ستاد گروه ارتش‌های دن رسید، خیلی با احتیاط عمل کرد.

ترسی که مانشتاین از هیتلر داشت خیلی زود آشکار شد. بحث‌هایی که میان افسران دربارهٔ مسئولیت فاجعهٔ استالینگراد در می‌گرفت، چنان بی‌پرده و رک و راست بود که او را ناراحت کرد و طی یادداشتی به سروان ستادش یادآور شد «به بحث‌های مربوط به مسئولیت حوادث اخیر» باید خاتمه داده شود چون نه تنها چیزی را عوض نمی‌کند، بلکه اعتماد را هم از بین می‌برد. همچنین به افسران دستور اکید داده شد دربارهٔ «علل نابودی ارتش ششم» در نامه‌هایشان ذکری به میان نیاورند.

هیتلر در نظر داشت نبرد استالینگراد، نتیجه‌اش هر چه می‌خواست باشد، نمونه‌ای از رشادت و دلیری برای ملت آلمان باشد. به پاولوس نشان برگ بلوط داد که پیش از آن هم نشان صلیب شوالیه دریافت کرده بود و ۱۷۸ نشان مهم دیگر به بقیهٔ اعضای ارتش ششم بخشید. در آن موقع هم خیلی‌ها متوجه نبودند که این نشان‌ها در واقع شربت شهادت است.

مانشتاین که رفتار هیتلر را قبول نداشت، می‌دانست که سود خودش در به درازا کشاندن دوران احتضار ارتش ششم است. هر روز که از پایداری ارتش ششم می‌گذشت فرصت بیشتری برای اوفراهم می‌کرد که دو ارتش قفقاز را به مواضع قابل دفاع عقب بنشاند. هیتلر هم به این وسیله با یکی از آن دوز و کلک روشنفکرانه‌ای که عادتش بود، می‌توانست نگه داشتن پاولوس را در جایی که بود توجیه کند.

روزنهم ژانویه به مالکس پلاکولب، افسر نیروی هوایی که در پایگاه پیتومنیک مأمور رد و بدل کردن پیام به بی‌سیم بود، دستور داده شد با یکی

از اعضای گروهش با هواپیما حلقه محاصره را ترک کند. ماکس بعدها تعریف کرد: «جدا شدن از کسانی که آنجا می ماندند کاردشواری بود. هر یک نامه ای به خانواده اش می نوشت که ما با خودمان ببریم.»

مثل بیشتر کسانی که در آن دوران می توانستند از حلقه محاصره استالینگراد بیرون روند، عملاً این احساس را داشت که دوباره زنده شده است. به همین دلیل هم ماکس نوشت: «روز نهم ژانویه درواقع زاد روز دوم من بود.» ولی هیچ یک از این نجات یافته گان آخرین لحظه نمی توانستند احساس گناه را از ذهنشان بزدايند. ماکس هم نوشت: «دیگر هرگز هیچ خبری از دوستانی که در آنجا مانده بودند دریافت نکردیم. دوستان کسانی که می توانستند در آن آخرین لحظه ها جایی در هواپیمایی پیدا کنند، آخرین پیام ها و وسایل یا اشیائی را که برایشان ارزشمند بود به آنها می سپردند تا با خودشان ببرند. چون فرمانده گردان پیانیست لشکر شانزدهم زرهی بیمار شده بود و باید به خارج از حلقه محاصره منتقل شود، دکتر کورت رویر تابلوی معروف «باکره مقدس دژ» را به او سپرد که با خود ببرد. و چون هواپیمایش به علت بدی هوا ناچار شد با بیست و چهار ساعت تأخیر پرواز کند، رویر فرصت پیدا کرد تابلوی دیگری برای همسرش بکشد و آن را با آخرین نامه به فرمانده گردان بسپارد. در این نامه بدون پرده پوشی به همسرش نوشته بود: «جز روشنایی آسمان، فقط سوسوی اندکی از امید برایمان مانده است.»

مدتی گذشت تا سربازان بفهمند پست کریسمس که روز بیست و دوم دریافت کردند، بی شک آخرین نامه هایی بود که از دنیای بیرون به دستشان می رسيد. تک و توک نامه هایی هم تا هجدهم ژانویه با هواپیما رسید. ولی آخرین پرواز لوفت پست روز سیزدهم ژانویه صورت گرفت و به همه سربازها اطلاع داده شد اگر مایل باشند می توانند آخرین نامه شان را بفرستند. خیلی ها در نامه هایشان نوشتند «به زحمت توانسته اند چند سطری روی کاغذ بیاورند.» دکتری به پدرش نوشت: «احساس ها در این جا بسیار

متفاوتند، بعضی با ناراحتی زیادی با این موقعیت روبه‌رو می‌شوند، برای بعضی‌ها هم هیچ فرقی نمی‌کند و بی‌تفاوتند. موقعیت جالبی است برای بررسی و مطالعه ویژگی‌های روحی افراد.» بعضی‌ها برای خانواده‌هایشان می‌نوشتند: «شاید تا مدت‌ها دیگر نامه‌ای از من دریافت نکنید»

سرگرد فون (ر) به همسرش نوشت: «تو اولین و آخرین فکر من هستی. البته امیدم را از دست نمی‌دهم، ولی وضعیت چنان وخیم است که هیچ کس نمی‌تواند بگوید ما دوباره کی همدیگر را خواهیم دید. افراد ما آنچه از دستشان برمی‌آمده و می‌آید انجام داده و می‌دهند. ما هم کمتر از آنها شجاع نیستیم.»

واژه «سرنوشت» بارها در نامه‌ها تکرار می‌شد. سرجوخه‌ای به پدر و مادرش نوشته بود: «پدر و مادر عزیزم، سرنوشت علیه ما تصمیم گرفته است، اگر فهمیدید من جانم را برای آلمان بزرگ باخت‌ام، قوی دل باشید. زن و فرزندانم را به دست عشق و محبت شما می‌سپارم.»

وفادارترین افراد به رژیم سخن از شرافت ملی و «نبرد فاجعه آمیز به خاطر ملت آلمان» به میان می‌آوردند. ضمن اینکه تأیید می‌کردند که سلاح‌ها و فرماندهانشان در دنیا بهترین‌ها هستند. آنها خود را با این فکر دلخوش می‌کردند که نسل‌های آینده آنها را مدافعان اروپا علیه بلشویسم آسیایی خواهند دانست. گروهبانی درنامه‌اش نوشت: «این نبردی است قهرمانانه در چنین سرمای وحشتناک که جهان هرگز به خود ندیده است. قهرمانان آلمانی، آینده آلمان را با جان خود تضمین خواهند کرد.»

این نامه‌ها هرگز به مقصد نرسیدند. به سروان کنت فون زدویتش مأمور سانسور پست ارتش چهارم زرهی مأموریت داده شد این نامه‌ها را بررسی و مطالعه کند و گزارشی درباره روحیه سربازان درون حلقه محاصره و احساساتشان درباره رژیم ارائه دهد. ظاهراً گوبلز دستور داده بود این آخرین نامه‌ها را نگه دارند و بعدها بسوزانند. مطالبی که در بالا یاد شد برگرفته از رونوشت‌هایی است که هینز شروتر، افسر مأمور از سوی وزارت

تبلیغات تهیه کرده بود تا برای نوشتن شرحی حماسه آمیز دربارهٔ این نبرد به کار رود.

نامه‌هایی هم از طریق دیگری به دست آمد. در تاریخ یکم ژانویه، ژنرال ورونف اظهار کرد: «اطلاع یافته‌ایم که امروز غروب یک هواپیمای حمل و نقل ارتش آلمان بر فراز مواضع ما سقوط کرده است. نزدیک هزار ودویست نامه در لاشهٔ این هواپیما به دست آمده است.»

در ستاد جبههٔ دن، سرویسی که از سوی سروان زاباشتانسکی و سروان دیاتلنکو اداره می‌شد، سه روز تمام به کمک مترجم‌ها و آلمانی‌های ضد فاشیست متن این نامه‌ها را بررسی کردند. مهم‌ترین این نامه‌ها، از آن ژنرال ادلرفون دانیل بود که به صورت خاطرات روزانه برای همسرش می‌نوشت. بنا به گفتهٔ ورونف و دیاتلنکو، آخرین نامه که به تاریخ سی‌ام دسامبر نوشته شده بود، نقطهٔ ضعف‌های زیادی را در مواضع لشکر ۳۷۶ پیاده آشکار می‌کرد که در جناح جنوب باختری حلقهٔ محاصره مستقر بود، اطلاعاتی که با آنچه سرویس‌های پلیس سیاسی از بعضی از زندانی‌ها به دست آورده بود مطابقت می‌کرد.

تا پیش از شروع حملهٔ شوروی‌ها در تاریخ دهم ژانویه، دل مشغولی‌های اصلی افراد ارتش ششم یک چیز بود: «دشمن شمارهٔ یک ما گرمسنگی بوده و هست.» سرجوخه‌ای به خانواده‌اش می‌نویسد: «پدر و مادر عزیزم، اگر برایتان امکان دارد کمی غذا برایم بفرستید. خیلی شرمندهم که این را می‌نویسم، ولی گرمسنگی طاقت فرساست.»

سربازهای آلمانی به خزیدن به قلمرو میان دو خط جبهه برای به دست آوردن تکه نانی یا بسته‌ای نخودچی از جسد سربازی روسی، خطر بزرگی را به جان می‌خریدند. بزرگ‌ترین غنیمتی که به دست می‌آوردند کمی نمک بود که بدنشان کمبود آن را به شدت احساس می‌کرد.

اگر سربازهای آلمانی درد بزرگ و همیشگی‌شان گرمسنگی بود، عده‌ای

دیگر مشکل‌های بزرگتری داشتند. سه هزار و پانصد اسیر روسی در اردوگاه‌های ورپونوف و گومراک همه روزه با نواخت رو به افزایشی می‌مردند. خیلی از افسرهای آلمانی موقعی که در طول ماه ژانویه پی بردند این زندانی‌ها برای زنده ماندن از گوشت همقطاران مرده‌شان تغذیه می‌کنند، به شدت تکان خوردند. موقعی که نیروهای شوروی در پایان ژانویه به این اردوگاه رسیدند، مقام‌های روسی تأیید کردند که از سه هزار و پانصد اسیر، فقط بیست نفرشان زنده مانده بودند.

با در نظر گرفتن عکس‌هایی که از این اردوگاه گرفته شد، آنچه سربازان روسی در این اردوگاه‌ها دیدند، به همان اندازه آنچه در اردوگاه‌ها مرگ پس از شکست آلمان همه شاهدش بودند، وحشتناک و تکان دهنده بود. اریش وینر می‌نویسد: «درگودالی توده‌ای از جسد‌های زندانیان روسی را دیدیم که برهنه بودند و از شدت لاغری مانند یک اسکلت.» این صحنه‌ها بی‌شک در تیز کردن آتش خشم و نفرت سربازان روسی نسبت به آلمانی‌ها تأثیر فراوان داشت.

« تسلیم شدنی در کار نیست »

در استپ طی هفته اول ژانویه جبهه نسبتاً آرام بود. بیشتر وقت‌ها یا صدای شلیک پراکنده تک تیراندازها بود، یا رگبار کوتاه مسلسل، و یا شب‌ها، صدای زوزه فشفشه روشن کننده‌ای که به هوا می‌رفت، موضوعی که به قول ستوانی آلمانی «ملودی معمولی جبهه» خوانده می‌شد. پس از ریختن اعلامیه‌ها و خواندن متن اولتیماتوم از رادیو در روز نهم ژانویه، سربازان آلمانی می‌دانستند حمله به زودی آغاز خواهد شد. نگهبان‌ها از سرما به خود می‌لرزیدند، بی‌آنکه بتوانند جلو آن را بگیرند، ترس غافلگیر شدن هم به آن افزوده می‌شد و در نتیجه خوابشان نمی‌برد.

سربازی آلمانی به کشیشی نظامی که پیش از حمله آخرین گشتش را در واحدها می‌زد گفت: «پدر روحانی فقط یک لقمه نان، بعد هر اتفاقی هم که بیفتد اهمیتی ندارد!» ولی جیره نان تازه‌گی به هفتاد و پنج گرم در روز کاهش یافته بود. همه می‌دانستند با شکم گرسنه، تن بیمار و مهمات اندک باید با حمله روس‌ها مقابله کنند.

با محتوم بودن سرنوشت - «طوری درباره مرگ حرف می‌زدند که انگار امری روزمره و پیش پا افتاده است» - ایمان داشتن و امیدوار بودن نیز وجود داشت. سربازان به شایعه رسیدن کمک نزدیک از سوی سپاه زرهی اس. اس. یا نیروهای تقویتی از راه هوا دلخوش کرده بودند. میان افراد لشکر ۲۹۷ پیاده همچنان صحبت از نیروهایی که به کالاج رسیده بودند رواج داشت فشفشه‌ای روشن کنند. در باختن راه، نشان رسیدن این دو لشکر تعبیر می‌کردند. افسران جزء هم سخنان افسران ارشد را مبنی بر رسیدن نیروهای کمکی باور می‌کردند.

عملیات «کولتسو» یا «دایره» سحرگاه روز دهم ژانویه آغاز شد. موقعی که در ساعت شش و پنج دقیقه با بی‌سیم فرمان آتش صادر شد، روکوسوفسکی و ورونف در ستاد ارتش شصت و پنجم بودند. طی پنجاه و پنج دقیقه، هفت هزار عراده توپ، خمپاره و پرتاب کننده موشک بنا به گفته ورونف غرش بدون انقطاع «تندری وحشتناک» را به راه انداختند.

همزمان با موشک های کاتیوشا که با دنباله بلندشان آسمان را خط خطی کرده بود، انفجار گلوله های توپ و خمپاره خاک سیاه را از دل سفیدی برف پوش استپ به هوا پرتاب می‌کرد. گلوله باران چنان شدید بود که بنا به گفته سرهنگ ایگناتف «آدم از این توالی انفجارها فقط می‌توانست بمیرد یا دیوانه شود». ژنرال ادلر فون دانیل بنا به عادتش می‌کوشید این گلوله باران را در نامه‌ای به همسرش به باد تمسخر بگیرد: «یکشنبه‌ای نه چندان آرام». ولی سرهنگی در هنگ نارنجک انداز که در خط مقدم جبهه قرار داشت قضیه را این گونه سرسری نمی‌گرفت: «ذخایر مهمات دشمن چنان تمام نشدنی است که ما تاکنون چنین گلوله بارانی را به خود ندیده بودیم».

دماغه جنوب باختری حلقه محاصره که به نام «بینی ماینوکا» خوانده می‌شد و لشکر چهل و چهارم پیاده، و لشکرهای بیست و نهم و سوم پیاده موتوریزه از آن دفاع می‌کردند، در آخرین لحظه به وسیله لشکر ۳۷۶ پیاده

تقویت شد. نفرات این لشکرها به طرز وحشتناکی کاهش یافته بودند. لشکر چهل و چهارم به ویژه ناچار شد ترکیب سازمانی‌اش را با توپچی‌ها و حتی گردان‌های ساختمانی جبران کند. چندین تانک و سلاح سنگین از واحدهای دیگر برای تقویت این لشکر به عاریت گرفته شد. درست پشت سر گردان ساختمانی دوتوپ حمله موتوریزه و یک توپ ضد تانک ۸۸ میلیمتری موضع گرفته بودند. ولی افراد این گردان در طول گلوله باران‌ها دیدند ستادشان منفجر شد و به هوا رفت بی‌آنکه کسی از آن بیرون بیاید. افسری نوشت: «یک ساعت تمام ارگ‌های اسنلین و صدها توپ با کالیبرهای گوناگون ما را به گلوله بستند. پناهگاه‌مان زیر انفجار گلوله‌ها در حال فروریختن بود. بعد بلشویک‌ها با توده‌های انبوه وحشتناکی هجوم آوردند. سه موج کامل از آدم‌ها پشت سرهم و بی‌آنکه دچار ضعف شوند پیش می‌آمدند. پرچم‌های سرخ همه جا در اهتزاز بود. در فاصله هر پنجاه یا صد متر یک تانک دیده می‌شد.

سربازان آلمانی در سوراخ‌های انفرادی‌شان، با انگشت‌های متورم از سرمازدگی به دشواری می‌توانستند ماشه را فشار دهند. سربازان روسی با سرنیزه به نوک تفنگ‌هایشان روی زمین پوشیده از برف پیش می‌آمدند. تانک‌های ت ۳۴ که سربازها مانند بوزینگان از سر و کولشان آویزان بودند در پهنه استپ جولان می‌دادند. زمین بر اثر یخبندان چنان سفت بود که گلوله‌های توپ و خمپاره‌ای که روی آن می‌افتاد، به هوا می‌جست و در آنجا منفجر می‌شد و در نتیجه ترکش‌هایشان بیشتر از هنگام ترکیدن روی زمین تلفات وارد می‌آورد. دفاع لشکر چهل و چهارم به زودی نابود شد و بازماندگان واحد را در برابر دشمن و مشکلات سرما و گرسنگی بی‌پناه گذاشت.

در طول بعدازظهر طی درگیری‌های شدید، لشکرهای بیست و نهم و سوم پیاده موتوریزه در «دماغه» دردو جناح زیر فشار شدید قرار گرفتند. در لشکر سوم سربازهایی که برای کامل کردن نفراتش اعزام شده بودند، شور

و شوقی برای جنگیدن از خود نشان نمی‌دادند. افسری گزارشی داد: «بعضی از سربازان چنان فرسوده و بیمار بودند که فقط در این فکر بودند به خطوط پشت جبهه پناه ببرند. من فقط هفت تیر به دست می‌توانستم مانع فرار آنها شوم.» هیچ کس نمی‌داند طی این نبرد چه تعداد از سربازان به دست افسران خودی کشته شدند.»

گروهان زیر فرماندهی ستوان والراو که از جمع آوری سربازانی از نیروی هوایی و قزاق‌ها تشکیل شده بود تا ساعت ده شب روز اول حمله ایستاده‌گی کرد و بعد چون در معرض نابودی کامل بود، به آن دستور عقب‌نشینی داده شد. بعد در شمال کارخانه کارپوفکا موضع گرفت و از آنجا هم رانده شد. بنا به گفته‌ی والراو: «در آن لحظه دیگر نه پناهگاه داشتیم نه غذای گرم و نه یک لحظه آسایش.»

این لشکریایی که کمبود مهمات داشتند، یارای ایستادگی در برابر حمله‌های انبوه ارتش‌های بیست و یکم و شصت و پنجم شوروی که از سوی هواپیماهای ارتش شانزدهم هوایی پشتیبانی می‌شدند، برایشان نمانده بود. آلمانی‌ها موضع‌های مارینوفکا را در سمت جنوب «دماغه» با برقراری آشیانه‌های مسلسل و توپخانه تقویت کرده بودند ولی در برابر یورش شدید دشمن کاری از پیش نبردند. کوشش‌هایی که آلمانی‌ها برای ضد حمله به کار بردند، با تعداد اندکی تانک که برایشان مانده بود و با سربازانی فرسوده و گرسنگی کشیده با شکست روبه‌رو شد. روس‌ها به کمک شلیک شدید خمپاره پیاده نظام آلمانی را از تانک‌ها جدا می‌کردند و بعد در زمین‌های هموار استپ از میان‌برشان می‌داشتند. سرویس سیاسی جبهه دن دائماً تکرار می‌کرد: «اگر دشمن تسلیم نشد، نابودش کنید.»

همزمان با حمله‌های ارتش‌های بیست و یکم و شصت و پنجم شوروی در اولین روز به پایگاه کارپوفکا، ارتش شصت و ششم هم علیه لشکر شانزدهم زرهی و لشکر شصتم پیاده موتوریزه در تپه‌های انتهای شمالی حلقه محاصره دست به حمله زد. در این جا آخرین تانک‌هایی که

برای هنگ دوم زرهی آلمان باقی مانده بود موفق شدند ضربه‌هایی کاری به این ارتش بزنند و تانک‌های ت ۳۴ را که با گروه‌های انبوه به سویشان می‌آمدند، وادار به عقب‌نشینی کنند.

در همین موقع ارتش شصت و چهارم شوروی در بخش جنوبی شروع کرده بود به گلوله باران لشکر ۲۹۷ پیاده و هنگ ۸۲ رومانی که وابسته به آن بود. کمی پس از آغاز این گلوله باران، سرهنگ دوم مادر پیامی از ستاد لشکر دریافت کرد: «این رومانیایی‌های کثافت زده‌اند به چاک!» یک گردان کامل عقب‌نشینی کرده و فضایی خالی به مساحت یک کیلومتر در جناح گروه رزمندگان مادر به وجود آورده بود. روس‌ها از این موقعیت استفاده کرده و تانک‌هایشان را به این منطقه خالی گسیل کرده بودند. موضع‌های لشکر به طور کامل مورد تهدید قرار گرفت، ولی گردان سرگرد گوتزلمان، با حمله‌ای انتحاری دست به ضد حمله زد و این شکاف را به طور موقت پوشاند.

این لشکر ۲۹۷ پیاده که نیمی از سربازانش اتریشی بودند و بلاهایی که به سر واحدهای عقب‌نشسته به طرف دن آمده بود را نچشیده بودند، با شدت تمام به دفاع پرداختند. طی دو روزی که گذشت آنها توانستند حمله‌های لشکر سی و ششم گارد، لشکر چهارصد و دوم تفنگداران و دو تیپ پیاده نیروی دریایی و بخش از سپاه سیزدهم زرهی را با شکست روبه رو کنند. یکی از سربازان این لشکر که می‌خواست فرار کند و به روس‌ها بپیوندد به دست همقطاران‌ش کشته شد. چند روز بعد پیرو تبلیغات دشمن، بیش از چهل نفر از آنها فرار کردند.

روس‌ها تمام تلاششان را در حمله به بخش باختری متمرکز کرده بودند. در پایان پیش از ظهر یازدهم ژانویه، مارینوفکا و کاپوفکا سقوط کرد. سربازان پیروزمند توانستند هزار و ششصد جسد از آلمانی‌ها را شماره کنند.

هنگام تسخیر این دو محل، حادثه‌های عجیبی رخ داد. سربازان دیدند

درست موقعی که نبرد خاتمه یافت، روستاییانی معلوم نیست از کجا به طرف سنگرهای آلمانی‌ها دویدند تا پتوهایشان را، خواه برای مصرف شخصی و خواه برای معاوضه با کالاهای دیگر درآینده تصاحب کنند. ارایش وینر که همراه با نیروهای شوروی آمده بود مشاهده کرد سربازان روسی اسناد و اوراقی را که توی کامیونی بار شده پایین می‌ریزند تا کامیون را مورد استفاده قرار دهند. در عین حال آثار گلوله باران وحشتناکی هم که پیش از حمله صورت گرفته بود دیده می‌شد. سربازانی با شکم‌های دریده و دل ورودۀ بیرون ریخته، مغزهای متلاشی شده و چشم‌های گشاده از وحشت توی برف و یخ افتاده بودند.

پایداری ارتش ششم، با در نظر گرفتن وضع نابسامان و درهم ریخته‌اش به خاطر کمبود غذا و مهمات شگفت‌آور بود. تلفاتی که طی سه روز اول نبرد به دشمن وارد کرد، خود گویای این مطلب است. ارتش‌های دن نزدیک بیست و شش هزار سرباز و نیمی از تانک‌هایشان را از دست دادند. این واقعیت هم وجود دارد که ژنرال‌های روسی تلاش چندانی برای جلوگیری از تلفات انسانی به خرج ندادند. سربازها که در یک خط پیش می‌رفتند، با لباس‌های تیره‌شان (لباس‌های سفید استار مخصوص تک‌تیراندازها و گروه‌های شناسایی بود) هدف‌های خوبی برای تیراندازان آلمانی به شمار می‌رفتند. افسران و سربازهای روسی تلافی این کشتار را به سر زندانی‌های آلمانی با اعدام‌های فردی و دسته جمعی درآوردند. دیده شد فرمانده یک گروهان انضباطی که زخمی شده بود، افسری آلمانی را وادار کرد زانوبه زمین بزند، به او توهین کرد بعد هم با تیر او را از پا درآورد.

در اولین ساعت‌های روز دوازدهم ژانویه، ارتش‌های بیست و یکم و شصت و پنجم شوروی به کرانه باختری رودخانه یخ زده روسوشکا رسیدند و «بینی کارپوفکا» را از بین بردند. نیروهایی که عقب‌نشینی می‌کردند، چون مصمم بودند به نبرد ادامه دهند، توپ‌های ضد تانکشان را

خودشان می کشیدند و می بردند. در بعضی موارد اسیران روسی را مانند حیوان های بارکش به این توپ ها می بستند، تا موقعی که بمیرند. ژنرال استرکر مشاهده کرد پس که زمین یخ بسته سفت است، سربازان با جمع کردن برف ها برای خود جان پناه می سازند. نیروهای پیاده نظام به شدت ایستادگی می کردند، اگر چه عملاً نه مهمات داشتند و نه جایی برای پناه گرفتن.

سرگروه بان والراو، گلوله ای به شکمش اصابت کرده بود. به طور معمول این گونه زخمی ها محکوم به مرگ بودند، ولی او با این زخم با چنان نیروی اراده ای جنگید که سرانجام نجات پیدا کرد. چند نفر از زیردستانش توانستند او را به کامیونی که پر از افراد زخمی بود برسانند. کامیون یکراست به طرف فرودگاه پیتومنیک حرکت کرد، ولی سه کیلومتر مانده خراب شد. راننده دستور داشت در چنین موقعیت هایی کامیون را نابود کند و زخمی ها را هم به حال خود بگذارد. والراو می دانست اگر به رغم درد و ناراحتی که داشت، نتواند خودش را به هواپیمایی برساند از بین خواهد رفت. خودش بعدها تعریف کرد: «بقیه راه را تا فرودگاه به حالت خزیده رفتم، موقعی به آنها رسیدم که شب شده بود. زیر چادری بزرگ مراقبت هایی از من به عمل آمد. ناگهان بیمارستان و چادرهای آن بمباران شد و بخشی از آن از بین رفت.» در هرج و مرجی که پس از بمباران راه افتاد، والراو توانست نزدیک ساعت سه صبح سوار هواپیمای یونکری که داشت پایگاه را ترک می کرد بشود.

در پیتومنیک، همان گونه که دست به دست دادن بعضی از عوامل می توانست جان یک نفر را نجات دهد، در عوض صدها نفر دیگر توی برف و یخ می ماندند و جان می دادند. یکی از افراد لشکر چهل و چهارم پیاده که از ناحیه دست و ران چپ با ترکش خمپاره زخمی شده بود، تعریف می کند: «آنچه دیدم، بدترین چشم اندازی بود که در تمام عمر با آن روبه رو شده بودم. فریادها و ناله های زخمی ها و افراد در حال مرگ و سربازانی که

چند روز بود چیزی نخورده بودند از هر سو بلند بود. به زخمی‌ها دیگر غذایی نمی‌دادند. مواد خوراکی را برای آدم‌های سالمی که می‌توانستند بجنگند نگه می‌داشتند.» (دقیقاً نمی‌توان مشخص کرد این دستور تا چه اندازه واقعیت داشته یا رسمی بوده است. افسران ارتش ششم رسماً این موضوع را انکار کرده‌اند. ولی ظاهراً عده‌ای از فرماندهان واحدها سرخود تصمیم به چنین کاری گرفته بودند.) همان فرد لشکر چهل و چهارم که از روز نهم ژانویه چیزی نخورده و ظاهراً محکوم به مرگ بود غروب روز سیزدهم خلبان اتریشی یک هواپیمای هنکل ۱۱۱ از کنارش گذشت و از او پرسید اهل کجاست. سرباز زخمی جواب داد در حومه آمستین زندگی می‌کرده است. آن وقت خلبان که همشهری‌اش بوده، یکی از خدمه هواپیما را صدا می‌زند و دو نفری او را تا درون هواپیما می‌برند.

در جناح شمالی حلقه محاصره، لشکر شانزدهم زرهی و لشکر شصتم پیاده موتوریزه آلمان ناچار شدند عقب بنشینند و در نتیجه شکافی در منطقه به جا بگذارند، همزمان ارتش شصت دوم چویکوف در خود استالینگراد، علیه لشکر صدم و لشکر سیصد و پنجم پیاده دست به حمله زده و بسیاری از مجتمع‌های ساختمانی را پس گرفت. در همان موقع هم حمله اصلی شوروی‌ها از ناحیه باختری و میان ریزش شدید برف صورت گرفت. لشکر بیست و نهم پیاده موتوریزه آلمان عملاً نابود شد. لشکر سوم پیاده موتوریزه‌شان هم به علت نداشتن سوخت ناچار شد کامیون‌ها و بقیه سلاح‌های سنگینش را رها کرده و پای پیاده تری برف‌ها عقب بنشینند. سربازها که دیگر رمقی برایشان نمانده بود که سنگر بکنند، امید چندانی برای به وجود آوردن خطوط دفاعی جدید در استپ نداشتند.

ارتش‌های شصت و پنجم و بیست و یکم شوروی به پیشروی در جهت پیتومنیک ادامه دادند. در همان حال از جناح جنوبی، از سوی ارتش‌های پنجاه و هفتم و شصت و چهارم تقویت می‌شدند. در این جناح لشکر دویست

ونود و هفتم پیاده آلمان که به ویژه از گروه رزمندگان مادر تشکیل شده بود ناچار شد عقب بنشیند. لشکر ۳۷۶ پیاده ادلفون دانیل هم که در طرف راست مستقر بود، از بقیه نیروها جدا ماند، روز چهاردهم ژانویه در آغاز بعدازظهر این خبر به ستاد کل ارتش ششم رسید: «لشکر ۳۷۶ پیاده نابود شد. احتمال دارد فرودگاه پیتومنیک تا پانزدهم ژانویه بیشتر قابل استفاده نباشد.»

خبر حمله تانک‌های شوروی اکنون در دل نیروهای آلمانی وحشت ایجاد کرده بود، زیرا نه دیگر توپ ضد تانکی برایشان باقی مانده بود و نه گلوله توپی. هیچ کس فرصت آن را نداشت فکر کند که دو ماه پیش به همین علت رومانیایی‌ها را که دچار چنین وضعیتی شده بودند تحقیر کرده بود.

در این آخرین مرحله از نبرد، هیتلر سرانجام تصمیم گرفت که باید کمکی اضافی به ارتش ششم رسانده شود. انگیزه‌هایش بی‌شک متفاوت بودند. او البته موقعی که از زبان سروان بهر شنیده بود تا آن موقع هیچ کمکی به ارتش ششم نشده تکان خورده بود ولی شاید هم حالا می‌خواست مطمئن شود بهانه‌ای برای تسلیم شدن به دست پاولوس نیفتد. راه حلش، آن گونه که دیدیم ایجاد ستاد کلی به فرماندهی مارشال فون میلش بود برای نظارت بر عملیات کمک رسانی به ارتش ششم.

موقعی که مارشال میلش می‌رفت پست جدیدش را در اختیار بگیرد، آلبرت اسپیر هم تا فرودگاه همراهش رفت. میلش به او قول داد هر کاری از دستش برمی‌آید برای یافتن برادر جوان او انجام دهد و او را برگرداند. ولی نتوانست نه ارنست اسپیر و نه حتی باقی مانده‌های واحدش را جایی پیدا کند. فقط نامه‌ای مأیوسانه نسبت به زندگی و سراسر خشم علیه مرگ و سراسر تلخکامی به او که برادرش بود رسید.

موقعی که میلش و ستادش به تاگانروگ رسیدند یقین داشتند، می‌توانند کار مفیدی انجام دهند، ولی همان گونه که یک افسر ارشد لوفت‌وافه نوشت: «نگاهی سطحی به وضعیت واقعی کافی بود تا متقاعدشان کند که با وضع موجود هیچ کاری برای آنها نمی‌توان انجام داد».

اولین روزکارشان، یعنی پانزدهم ژانویه سرآغاز خوشی نداشت. ابتدا هیتلر با تلفن به میلش دستور داد فعالیت پل هوایی برای استالینگراد تشدید شود. بعد هم نزدیک ظهر گورینگ به او زنگ زد که به هیچ وجه درون حلقه محاصره نرود. و سرانجام ژنرال فیه بیگ به او تأیید کرد که فرودگاه پیتومینک به دست روس‌ها افتاده (البته این خبر هنوز کمی زود بود) و برج مراقبت و سیستم رادیویی گرمراگ هم هنوز نصب نشده است و در نتیجه نمی‌توان هواپیمای حمل و نقل به آنجا فرستاد.

فردا صبح کمی پس از سحر، در حالی که اولین واحدهای نیروهای شوروی در دیدرس قرار داشتند، آخرین شکاری‌های مسراشمیت ۱۰۹ از فرودگاه پیتومینک پرواز کردند. آنهایی که به فرودگاه گومراک اعزام شدند، به ناچار روی بانندی پوشیده از برف فرود آمدند. نزدیک ظهر این فرودگاه هم زیر آتش شدید توپخانه شوروی‌ها قرار گرفت و مسراشمیت‌ها و اشتوکاها به دستور ریشتوفن برای همیشه حلقه محاصره را ترک کردند. اعتراض‌های پاولوس به جایی نرسید.

همان روز یک گردان کامل از لشکر دویست و نود و پنجم پیاده تسلیم روس‌ها شد. اعلامیه‌های ورونف مبنی بر اینکه با زندانیان به طرز مناسبی رفتار خواهد شد، ظاهراً اثر خود را بخشیده بود. فرمانده گردان هنگامی که دیاتلنکو از او بازجویی می‌کرد گفت: «فرار مفهومی نداشت. من به افرادم گفتم تسلیم می‌شویم تا جان انسان‌ها بیهوده هدر نرود. من شخصاً سراپا شرمندگی‌ام، چون برای اولین بار است که یک گردان کامل از سربازان آلمانی خود را درست تسلیم می‌کند».

فرمانده گردان دیگری از لشکر ۳۰۵ که کمی بعد در استالینگراد تسلیم

شد، از «شرایط تحمل ناپذیر زندگی» واحدش حرف می‌زد و می‌گفت: نمی‌توانستم به چشم‌هایشان نگاه کنم. همه جا در هنگام صدای آه و ناله سربازان را می‌شنیدم که از گرسنگی و سرما رنج می‌بردند. هر روز پزشکمان ده‌ها نفر را که دست و پایشان سرما زده بود معاینه می‌کرد، موقعیت چنان فاجعه‌آمیز و وحشتناک بود که من به این نتیجه رسیدم تسلیم شدن بهترین راه چاره است.»

فرودگاه پیتومینک و بیمارستان صحرایی اش میان آه و ناله و درد و رنج به حال خود رها شدند. زخمی‌هایی را هم که نمی‌توانستند حرکت کنند رها کردند. فقط یک پزشک و یک پرستار باقی ماندند تا از آنها مراقبت کنند. این قراری بود که هنگام عقب نشینی همه جا رعایت می‌شد. بقیه افتادن و خیزان یا سوار بر سورت‌ها باید ده دوازده کیلومتری را که تا گومراک فاصله بود میان برف و یخ می‌پیمودند. جاده هم اکنون پر از سربازانی بود که خسته و فرسوده «با دست‌ها و پا‌های پیچیده در تکه پاره‌های پتوهای ژنده» در حال عقب نشینی بودند. میان آنها سربازانی از واحدهای گوناگون دیگری بودند که از واحدشان جدا مانده و خسته و گرسنه تکه‌ای نان یا پناهگاهی را می‌جستند. گهگاه آسمان صاف می‌شد و خورشید درخشان و بازتاب پرتوهای آن روی زمین یخ‌زده چشم‌ها را کور می‌کرد. غروب که می‌شد سایه‌ها به رنگ آبی فولادی درمی‌آمدند و خورشید رنگ سرخ تندی در افق پیدا می‌کرد. سربازها، حتی آنهایی هم که زخمی نبودند، با پا‌های نیمه سرمازده‌شان این پا و آن پا می‌شدند. لب‌هایشان از شدت سرما ترک خورده و چهره‌هایشان ماسیده و پریده رنگ بود، انگار زندگی داشت از آنها می‌گریخت، مردانی که توانشان به پایان رسیده بود توی برف‌ها از پادرمی‌آمدند و دیگر از جا بلند نمی‌شدند. بقیه به سرعت جسد‌ها را لخت می‌کردند تا از لباس و وسایلشان استفاده کنند، چون اگر درنگ می‌کردند جسد‌ها یخ می‌زدند و مانند سنگ سفت می‌شدند و دیگر نمی‌توانستند لباس از تنشان در آورند.

لشکرهای شوروی پشت سرشان، چندان فاصله ای با آنها نداشتند. واسیلی گروسمان که همراهشان می‌رفت، می‌نویسد: «هوا به طرز وحشتناکی سرد است. بر اثر برف و هوای سرد پره‌های بینی‌مان یخ می‌زند. دندان‌هایمان از سرما درد گرفته و آزارمان می‌دهد. جسدهای سربازان آلمانی همه جا روی جاده پخش و پلاست. ما آنها را نکشته‌ایم. سرما جانشان را گرفته است. پوتین‌ها و لباس‌هایشان ناجور و از جنس بدی است. اونیفورم‌شان مثل کاغذ نازک است... همه جا توی برف اثر پا دیده می‌شود. این جای پاها نشان می‌دهد که آلمانی‌ها از دهکده‌ها به جاده‌ها پناه برده و از جاده‌ها توی سیلاب‌روها رفته‌اند، اسلحه‌شان را هم دور انداخته و گریخته‌اند.»

افسران نیروهای شوروی، یک موقع هنگام نزدیک شدن به فرودگاه پتیومنیک به بررسی مواضعشان پرداختند. از دور چیزی شبیه دهکده دیدند، حال آنکه روی نقشه‌ها چنین چیزی وجود نداشت. به آنجا که رسیدند توده‌انبوه و عظیمی از آهن آلات دیدند که از انباشتن انواع خودروها، یا وسایل گوناگون خراب شده تشکیل شده بود، مانند: تانک، کامیون، تراکتور و توپ‌های موتوریزه. ولی روس‌ها از دیدن لاشه‌های هواپیماها، به ویژه هواپیمای غول‌پیکر چهار موتوره‌ای با مارک فوک ولف کندور بیشتر خوشحال شدند.

افراد ارتش ششم، در این مرحله از عقب نشینی هرگونه امید به دریافت کمک از طرف لشکرهای زرهی اس. اس. یا نیروهایی که با هواپیما به سراغشان بیایند را از دست داده بودند. افسران می‌دانستند که کل ارتش محکوم به فناست. پزشکی نوشت: «خیلی از افسرها به ما مراجعه و برای خودکشی تقاضای سم می‌کردند.» بعضی از خود پزشک‌ها هم به این فکر می‌افتادند، ولی می‌دانستند وظیفه‌شان حکم می‌کند که با زخمی‌ها بمانند. از ششصد پزشکی که در ارتش ششم حضور داشتند، هیچ یک از زیر بار انجام وظیفه‌شان شانه خالی نکرد.

در آن زمان مرکزهای کمک رسانی پزشکی چنان شلوغ بود که زخمی‌ها ناچار می‌شدند رختخوابشان را با هم‌قطاران‌شان تقسیم کنند. خیلی وقت‌ها، موقعی که زخمی بدحالی را رفقای می‌آوردند پزشک آنها را مرخصی می‌کرد چون تعداد زخمی‌های امید از دست داده زیاد بود. یک گروه‌بان لوفت‌وافه تعریف کرد: «در برابر این همه مرده و این همه آدم‌هایی که از درد به خود می‌پیچیدند، ناچار شدیم افسرمان را که زخم سبک‌تری برداشته بود با خودمان ببریم. هیچ کس اسم این درماندگانی را که به هم چسبیده و یخ زده بودند و با زخم‌های خون چکان مردند، چون کسی نمی‌توانست کمکشان کند، ندانست چیست.» بعضی پزشک‌ها به علت نداشتن گچ شکسته‌بندی، استخوان‌های شکسته را با کاغذ زخم‌بندی می‌کردند. تعداد کسانی که در پی عمل جراحی پا به بیماری تیفوس می‌مردند روز به روز افزایش می‌یافت. زخم‌ها کرم می‌گذاشت و بدن‌ها پر از شپش بود. پزشکی می‌نویسد: «ناچار بودیم توده‌شپش‌هایی را که به لباس‌ها، روی پوست و حتی توی مژه‌ها و ریش سربازان به شکل خوشه به هم چسبیده بودند با چاقوی جراحی بتراشیم و توی آتش بیندازیم.»

بیمارستان صحرایی گومراک، به علت هجوم زخمی‌های بی‌شمار وضعیتش از بیمارستان پتیومنیک هم بدتر بود. جسد‌ها کنار جاده روی هم تلنبار می‌شدند، سربازان پس از اینکه آخرین رمقشان را از دست می‌دادند، می‌افتادند و همان جا می‌مردند. هیچ کس هم توجهی به آنها نمی‌کرد. وسایل زخم‌بندی دیگر وجود نداشت. فرودگاه دائماً زیر آتش توپخانه دشمن بود از هر پناهگاه که دیوارهایش بر اثر انفجار بمب‌ها دائماً می‌لرزید، به جای ده نفر چهل نفر به حالت فشرده پناه می‌بردند.

اسم کشیش کاتولیک بیمارستان را گذاشته بودند: «سلطان مرگ گومراک» چون ناچار بود در روز برای بیش از دویست نفر مراسم آخرین تذهین را به جا آورد. کشیش‌ها پس از بستن پلک‌های مرده‌ها، بخش زیرین پلاک فلزی هویتشان را برمی‌داشتند تا مدرکی رسمی باشد برای

درگذشتشان. خیلی زود جیب‌هایشان از این پلاک‌ها پر می‌شد. عده‌ای از پزشکان هم در جاهایی به نام «سیلاب‌رو مرگ» که برای نگهداری اسب‌ها حفر شده بود، انجام وظیفه می‌کردند. سرانجام ناچار شدند سیلاب‌رو و زخمی‌های به شدت آسیب دیده را به حال خود رها کنند و بروند. چند ساعت بعد که روس‌ها به آنجا رسیدند، زخمی‌های در حال مرگ را به رگبار مسلسل بستند. یکی از آن میان که روسی می‌دانست، به شدت نسبت به این عمل آنها اعتراض کرد. سربازها او را پیش کمیسر سیاسی بردند و او هم سرباز آلمانی را که رانکه نام داشت به عنوان مترجم باخود به دنبال سربازان آلمانی در حال عقب نشینی برد تا آنها را تشویق به تسلیم شدن بکند.

روس‌ها که تشنه انتقام بودند، با دیدن جسد‌های یخ‌زده همقطاران‌شان در بازداشتگاه‌های اسرا، خونشان به جوش می‌آمد. زندانی‌های زنده مانده هم که به طرز وحشتناکی ضعیف شده بودند، با خوردن کمی نان و سوسیس که هموطنانشان به آنها می‌دادند، بی‌درنگ می‌مردند.

اگر بعضی از رزمندگان تا آخرین لحظه عقیده‌شان را حفظ نکرده بودند، محاصره شدگان خیلی زودتر از پا درمی‌آمدند. یک گروه‌بان لوفت‌وافه به خانواده‌اش نوشت: «از این که جزو مدافعان استالینگراد هستم به خودم می‌بالم. موقعی که لحظه مرگم فرا برسد، خوشحالم که در خط مقدم بزرگ‌ترین نبردی که روی ولگا برای دفاع از میهنم درگرفته حضور داشته‌ام و جانم را در راه پیشوا و آزادی ملت‌مان نثار کرده‌ام.»

حتی در این مرحله از نبرد و در چنان وضعیتی، واحدهای رزمنده با سرسختی تمام ایستادگی می‌کردند. ژنرال یاننک می‌نویسد: «حمله‌ای که با بیست و هشت تانک روسی به موضعی نزدیک ایستگاه راه آهن باسازینو صورت گرفته بود، فقط با ستوانی به نام هیرشمان که یک توپ ضد تانک داشت متوقف ماند و در این درگیر او پانزده تانک روسی را از کار

انداخت.» در این آخرین مرحله نبرد، اقتدار فرماندهان واحدها بیش از همیشه کارآمد بود. بی تفاوتی و دل به حال خود سوزاندن چه از نظر نظامی و چه شخصی بزرگ‌ترین خطر به شمار می‌آمد.

سربازی در نامه‌ای به همسرش که هرگز نرسید، می‌نویسد: «در این لحظه فقط به تو و به پسرمان فکر می‌کنم. به بقیه چیزها هیچ اهمیتی نمی‌دهم. و با فکر کردن به تو قلبم می‌شکند.» در خطوط مقدم جبهه سربازها از گرسنگی و سرما چنان کرخت و بی‌حال شده بودند و کارهایشان چنان ناهماهنگ و کند بود که انگار همگی مواد مخدر مصرف کرده‌اند. ولی درجه دارها می‌کوشیدند آنها را اداره کنند و مطمئن شوند اسلحه‌هایشان تمیز و نارنجک‌هایشان آماده پرتاب است.

روز شانزدهم ژانویه، پس از اینکه فرودگاه پتیومنیک به دست روس‌ها افتاد، فرمانده ارتش ششم در پیامی شکایت می‌کرد که لوفت‌وافه فقط به انداختن محموله‌هایی با چتر نجات اکتفا می‌کند. پاولوس در این پیام می‌پرسید: «چرا امشب در گومراک محموله‌ای آورده نشد؟» ژنرال فیه‌بیگ جواب داد که بی‌سیم و برج فرمان فرودگاه کار نمی‌کند. ظاهراً پاولوس اطلاع نداشت چه هرج و مرجی در آنجا حکمفرماست. مردانی که مأمور تخلیه بار از هواپیما بودند از شدت ضعف نمی‌توانستند کارشان را انجام بدهند و بنا به گفته افسران لوفت‌وافه «کاملاً بی تفاوت بودند». انضباط از بین رفته بود. فراری‌ها برای سوار شدن به هواپیما با زخمی‌ها درمی‌آمیختند. «سگ‌های زنجیری» ژاندارمری، بر اثر هجوم سربازان گرسنه و امید از دست داده، رفته رفته کنترل اوضاع را از دست می‌دادند.

روز هفدهم ژانویه، ارتش ششم به نیمه خاوری حلقه محاصره رانده شد. طی چهار روز بعد، نبردها و درگیری‌ها به طرز چشمگیری کاهش یافت، چون رکوسوفسکی در حال گسترش دوباره ارتش‌هایش برای حمله نهایی بود. در همان حال که نیروهای آلمانی در خط مقدم جبهه با اطاعت از

دستورهای فرماندهانشان ایستادگی می‌کردند، در پشت جبهه، واحدها در حال از هم پاشیدن بودند. سرویس تدارکات ارتش ششم اطلاع داد دیگر نمی‌تواند به افراد غذا برساند. کم و بیش همه اسب‌ها را کشته و خورده بودند. مقدار خیلی کمی نان باقی مانده بود که آن هم بر اثر یخبندان چنان سفت شده بود که نمی‌شد خورد. همزمان تدارک چیهایی هم بودند که انبارهای پر آذوقه‌شان را با چشم تنگی حفظ کرده بودند که دست نخورده به چنگ روس‌ها افتادند. چند نفر از مقام‌های صاحب قدرت هم از نفوذ قدرت خود سوء استفاده می‌کردند. پزشکی تعریف می‌کند به چشم خود دیده که فرمانده‌اش نان کره مالیده‌ای را به سگش می‌دهد، «حال آنکه برای افراد پیاده یک گرم کره یا مواد چرب دیگر وجود نداشت.»

پاولوس که یقین کرده بود پایان کار ارتش ششم نزدیک است، روز شانزدهم ژانویه در پیامی از ژنرال زیتزلر اجازه خواست با آخرین افرادی که برایش مانده و هنوز می‌توانند بجنگند، شکافی در جنوب حلقه محاصره ایجاد کند، چون ماندن در حلقه محاصره مفهومش یا اسارت بود و یا مردن از گرسنگی و سرما. به علت طول کشیدن پاسخ زیتزلر، دستور آماده سازی مقدمات صادر شد. غروب هفدهم ژانویه یکی از افسران ستاد لشکر ۳۷۱ پیاده به سرهنگ دوم مادر اطلاع داد که «با دریافت کلمه رمز «شیر» همه نیروهای موجود در حلقه محاصره باید برای شکافتن آن در همه سודست به عمل بزنند». او افزود که «فرماندهان واحدها باید هر کدام دست کم دویست نفر از بهترین رزمندگان‌شان را از موضوع آگاه کنند، تا آنها بقیه افراد را به دنبال خود راه بیندازند.»

تعدادی از افسران پیشاپیش شخصاً «امکان‌های نیفتادن به چنگ روس‌ها را که به نظرشان بدتر از مردن می‌آمد» بررسی و مطالعه می‌کردند. سروان فون فریتاگ لورینگوون به این فکر افتاد سوار بر چند جیپ امریکایی که از روس‌ها به غنیمت گرفته بودند و با اونیفورم ارتش سرخ، همراه با عده‌ای از هیوئیس‌های مورد اعتماد که از انتقام پلیس سیاسی روس‌ها وحشت داشتند از

خطوط دشمن بگذرند. این فکر از سوی ستاد لشکر و فرمانده آن ژنرال آنگون مورد بررسی قرار گرفت. حتی ژنرال استرکر هم مدت کوتاهی وسوسه شد دست به این کار بزند ولی چون سخت تحت تأثیر ارزش‌های سنتی نظامی بود نمی‌توانست رها کردن سربازان را به حال خود بپذیرد. گروهی از سپاه یازدهم بعدها و در آخرین روزهای پایداری در حلقه محاصره دست به این کار زدند. گروه‌های کوچکی، بعضی‌ها سوار بر اسکی در جنوب باختری از حلقه محاصره گذشتند. دو افسر ستاد ارتش ششم، سرهنگ الشلپ و سرهنگ دوم نیه‌مایر، رئیس سرویس اطلاعات، به این ترتیب در استپ پوشیده از برف جانشان را از دست دادند.

پاولوس هرگز فکر ترک کردن افرادش را به خود راه نداد. روز هجدهم ژانویه به وسیله افسری که با هواپیما حلقه محاصره را ترک کرد، آخرین نامه خداحافظی را برای همسرش فرستاد. او نشان‌ها، حلقه ازدواج و انگشتری‌اش را هم به این افسر سپرد، ولی ظاهراً همه اینها کمی بعد از سوی گشتاپو توقیف شدند.

به ژنرال هوب دستور داده شد صبح روز نوزدهم ژانویه با یک هواپیمای فوک ولف کندور حلقه محاصره را ترک کند و به ستاد ویژه مارشال میلش برود. پس از رسیدن به آنجا در روز بیستم، صورتی از اسامی افسران مورد اعتمادی را که باید از حلقه محاصره بیرون کشیده می‌شدند ارائه داد. معلوم شد این افسران به هیچ وجه از متخصصان امور تدارکاتی یا ترابری هوایی نیستند، بلکه فرماندهان تانک سپاه زرهی خودش و به ویژه لشکری که در گذشته زیر فرماندهی‌اش بود هستند. هوب به این وسیله و به روش خاص خودش می‌خواست دستورهای ستاد ارتش ششم را که کارشناسان زرهی جزو کسانی هستند که باید از طریق هوایی از حلقه محاصره بیرون کشیده شوند به اجرا بگذارد. به این ترتیب تعدادی از افسران ارشد و درجه‌داران متخصص از لشکرهای گوناگون به تدریج از حلقه محاصره خارج شدند.

در واقع هیتلر که ارتش ششم و پاولوس را از دست رفته به شمار می‌آورد در نظر داشت ارتش ششم دیگری ایجاد کند مانند ققنوسی که از میان خاکسترش دوباره زنده می‌شود. در تاریخ بیست و پنجم ژانویه این طرح مشخص شد. ژنرال اشموند در دفتر خاطراتش نوشت: «فوه‌رر دستور داده ارتش ششم با ظرفیت بیست لشکر دوباره تشکیل شود».

افسران ارتباطی که با اسناد اصلی از حلقه محاصره بیرون رفته بودند، گاه به خاطر مسائل انسانی برگزیده شده بودند. به طور مثال پرنس زودوناشلوبتین، افسر ستاد سپاه چهاردهم زرهی نه به خاطر اینکه افسر ارشد اطلاعات بوده، بلکه به علت داشتن فرزندان زیاد از حلقه محاصره نجات یافت. ولی کمی بعد سرفرماندهی ارتش ششم دستور داد افسران بیرون رفته از حلقه محاصره به عنوان کارشناس و متخصص به کارهای ارتباطی پردازند. به این ترتیب بود که سروان لورینگوون که به خاطر خدماتش به فرماندهی واحدی زرهی منصوب شده بود دستور یافت برای گرفتن تلگراف‌ها و اسناد به ستاد ارتش ششم برود. در آنجا او پاولوس را زیر بار مسئولیت کاملاً خرد شده یافت.

او در فرودگاه گومراک، پس از انتظاری طولانی و با حمایت افراد ژاندارمری که با اسلحه مانع هجوم سربازان و زخمی‌ها به طرف هواپیما می‌شدند سوار یکی از پنج هواپیمای بمب‌افکن هنکل شد که روی باند فرودگاه آماده پرواز بود. هنگام ترک حلقه محاصره دچار احساس‌های گوناگونی بود. «ترک کردن رفقا دلم را می‌شکست، ولی از طرف دیگر این موقعیتی بود برای زنده ماندن.» هنگام رفتن کوشید کنت دونا - پسر عموی پرنس دونا - را هم که سخت بیمار بود با خودش ببرد. لورینگوون کنار ده دوازده سرباز زخمی توی هواپیما دریافت که این سفر بدون خطر هم نیست. هواپیمای هنکلی که سوار بود به خاطر سوخت‌گیری و مشکلی که در پمپ بنزینش پیش آمده بود روی پیست ماند، حال آنکه چهار هواپیمای دیگر پرواز کردند. همان موقع گلوله‌های توپ و خمپاره روس‌ها روی

فرودگاه شروع به فروریختن کرد. خلبان لوله پمپ را رها کرد و به طرف هواپیما دوید. هواپیما که بر اثر بار اضافی سنگین شده بود، به کندی و با دشواری، زیر سقفی از ابرهای بسیار پایین پرواز کرد. هنکل به ارتفاع هزار و هشتصد متری که رسید، توانست از ابرها بیرون برود. لورینگون در پرتو آفتابی درخشان احساس کرد «از نو زنده شده است».

هنگامی که هواپیما در ملیتوپول به زمین نشست، آمبولانس‌ها آماده تحویل گرفتن زخمی‌ها ایستاده بودند و خودرویی لورینگون را به ستاد مارشال فون مانشتاین برد. سروان خوب می‌دانست چه ریخت و چه سر و وضع اسفناکی دارد. در وضعیت جسمانی بدی به سر می‌برد، اگر چه قد بلند و درشت اندام بود، ولی وزنش به پنجاه و دو کیلو رسیده بود. گونه‌هایش گود نشسته و مانند بسیاری از افراد درون حلقه محاصره از چندین روز پیش ریشش را نتراشیده بود. لباس سراسر سیاهش که مخصوص فرماندهان تانک بود، کثیف و پاره بود، به پوتین‌هایش پارچه پیچیده بود تا پاهایش را سرما نزنند. استالبرگ، در لباس سبز و خاکستری بی‌عیب و نقص و تمیزش از دیدن ریخت و قیافه او سخت حیرت زده شد. خود لورینگون تعریف می‌کند: «موقعی که استالبرگ مرا برانداز می‌کرد، از قیافه‌اش خواندم که از خودش می‌پرسید آیا من شپش ندارم - که داشتم - و به همین دلیل هم با احتیاط زیاد با من دست داد.»

استالبرگ بی‌درنگ او را پیش مانشتاین برد که استقبال گرم و صمیمانه‌ای از او کرد. از جایش برخاست، میزش را دور زد و بدون ترس از سرایت شپش دست او را فشرد و مدت زیادی درباره وضعیت درون حلقه محاصره از او سؤال کرد. لورینگون با این همه احساس کرد با «آدم سردی» رو به روست.

مانشتاین به او اطلاع داد به عضویت ستاد ویژه مارشال میلش برگزیده شده، که همان گونه که دیدیم، مأمور شده بود وضعیت حمل و نقل و تدارکات را از راه هوا درون حلقه محاصره بهبود بخشد. سروان جوان ابتدا

رفت خود را به ژنرال ریشتوفن معرفی کند، ولی نامبرده ضمن اظهار اطلاع از حضورش گفت به علت کار زیاد فعلاً نمی‌تواند او را بپذیرد. مارشال میلش، «یک نازی قدیمی» که لورینگوون گمان نمی‌برد آدم به درد بخوری باشد، برعکس «خیلی انسان‌تر» از کار درآمد. با دیدن قیافه سروان، حیرت زده گفت: «پروردگارا، چه وضع و قیافه‌ای دارید!» و پس از اینکه از وضعیت و شرایط زندگی در استالینگراد آگاه شد، افزود: «حالا باید به شما غذا خوراند!»

میلش بی‌درنگ دستور داد جیره ویژه‌ای شامل گوشت، کره و حتی عسل به لورینگوون داده شود. پس از آن سروان جوان خسته و از پا درآمده برای استراحت به یکی از کوپه‌های تختخواب‌دار واگن‌هایی که به ستاد اختصاص داده شده بود راهنمایی شد. بعدها خودش تعریف کرد: «برای اولین بار بود که پس از نه ماه چشمم به تختخواب می‌افتاد. به شپش‌هایم اهمیتی نمی‌دادم. خودم را میان ملحفه‌های سفید و تمیز انداختم و مراجعه به بخش شپش زدایی را گذاشتم برای فردا صبح. راحتی و گرمایی که در کوپه حکمفرما بود - حال آنکه بیرون سرمای هوا بیست و پنج درجه زیر صفر بود - به طرزی باور نکردنی، با آنچه طی این مدت دیده و کشیده بودم، تضاد داشت.»

همه افسرانی که آمدند در ستاد مارشال میلش شروع به کار کردند، در آغاز از اینکه به دنیایی آمده‌اند که مسئله گرسنگی و سرما در آن مطرح نبود سرگشته بودند. ولی هنوز هیچ نظری در مورد امکان یا عدم امکان ایجاد پل هوایی نداشتند. یکی از اولین پرسش‌هایی که هوپ در دیدارش با میلش مطرح کرد این بود که آیا می‌توان تانک‌ها را یک‌به‌یک با هواپیما حمل کرد یا نه؟

میلش هم مانند همه کسانی که هرگز پا به درون حلقه محاصره نگذاشته بودند، نمی‌توانست هیچ درکی از شرایط وحشتناک زندگی در آنجا

داشته باشد. پس از اینکه روز هجدهم ژانویه پیامی از پاولوس دریافت کرد که در آن نوشته بود به علت نداشتن سوخت و مهمات، ارتش ششم بیش از چند روزی نمی‌تواند پایداری کند، پای تلفن به گورینگ گفت: «افراد درون دژ ظاهراً شهامتشان را از دست داده‌اند.» بعد افزود که مانشتاین هم همین عقیده را دارد.

تصمیم‌گیری دربارهٔ برخورد با فاجعه‌ای که چیزی به رخ دادن آن نمانده بود به عهدهٔ ستاد کل پیشوا و وزارت تبلیغات در برلن گذاشته شد. گوبلز سه روز پیش در سخنانش در نشست در وزارت‌خانه گفته بود: «محاصرهٔ استالینگراد دارد به پایانش نزدیک می‌شود. روزنامه‌های آلمانی باید خود را برای اعلام پایان پیروزمندانه‌ای این نبرد بزرگ در شهر استالینگراد - با شرح و تفصیل‌های مناسب و تمجید آمیز - آماده کنند.» به خصوص روی ویژگی نمادین «پیروزی» باید تکیه شود.

گروس کورت که همچنان با نظر رژیم نسبت به آنچه درون حلقهٔ محاصره می‌گذشت مخالف بود، تصمیم گرفت افسران ارشدی را که بیرون از آن بودند از فاجعه آگاه کند به این امید که آنها را به واکنش وا دارد. برای این کار ترتیبی داد تا افسر مورد اعتمادی به نام سرگرد کنت آلفرد والدرسه از درون حلقهٔ محاصره بیرون فرستاده شود. افسر نامبرده باید یکراسه می‌رفت به ستاد ورماخت در بندل اشتراسه در برلن و با ژنرال اولبریخت یکی از مهم‌ترین اعضای مخالفان نظامی دیدار می‌کرد و بعد هم می‌رفت پیش ژنرال بک که در آن موقع پستی نداشت. پیامش این بود که «تنها اقدامی فوری علیه هیتلر» می‌تواند ارتش ششم را نجات دهد. بک از والدرسه خواست بی‌درنگ برای دیدار با ژنرال فون استولپناگل و مارشال فون روندشتند به پاریس برود. ولی پاسخ روندشتند چنان «ناراحت کننده» بود که والدرسه هرگونه امید رسیدن به نتیجه‌ای مثبت را از دست داد.

گروس کورت آخرین نامه را به برادرش، روز بیستم ژانویه به مناسبت زاد روز دخترش سوفی فرستاد: «به زودی او مانند هزاران بچهٔ دیگر پدر

نخواهد داشت. احتضار ادامه دارد و ساعت به ساعت هم وخیم‌تر می‌شود. ما را به تنگ‌ترین نقطه رانده‌اند. همان طور که به ما دستور داده شده تا آخرین فشنگ خواهیم جنگید، چون به ما گفته‌اند که روس‌ها زندانی‌ها را می‌کشند ولی من شک دارم... مردم نمی‌دانند اینجا چه می‌گذرد. حتی یک نفر از ما جرا خبر ندارد.»

فرمانده ارتش ششم خوب می‌دانست که ستاد میلش وضعیت فاجعه‌آمیز ارتش را درک نمی‌کند. در گزارشی که بیستم ژانویه تهیه شد آمده است: «در جبهه حتی یک ادم سالم هم وجود ندارد. همه دست کم از سرمازدگی رنج می‌برند. دیروز ژنرال فرمانده لشکر هفتاد و ششم پیاده طی دیداری از جبهه مشاهده کرد بسیاری از سربازان تا سرحد مرگ دچار سرمازدگی شده‌اند.»

صبح روز بیستم ژانویه، حمله نیروهای شوروی با شدت بیشتری آغاز شد. ارتش شصت و پنجم در شمال باختری گنجارا شکافی ایجاد کرد، موضعی که غروب به تصرفشان درآمد. هدف اصلی، گومراک در چند کیلومتری آن جا بود.

تخلیه فرودگاه و ستادی که در نزدیکی آن مستقر شده بود، فردا عصر زیر شلیک موشک‌های کاتیوشا با هرج و مرج فراوانی همراه بود. آن شب پیامی با این متن از فرمانده ارتش ششم به ستاد میلش رسید، «فرودگاه گومراک از ساعت چهار روز بیست و دوم ژانویه غیر قابل استفاده است. از آن لحظه به بعد فرودگاه جدید استالینگرادسکی مورد بهره‌برداری قرار خواهد گرفت.» این اظهار نظر خیلی خوشبینانه بود. در فرودگاه استالینگرادسکی هواپیماهای بزرگ و سنگین نمی‌توانستند به زمین بنشینند. در آن موقع ژنرال پاولوس دچار بی‌تفاوتی شده و به طور حتم از افسردگی شدیدی رنج می‌برد. سرگردی از لوفت‌وافه که از حلقه محاصره برگشته بود، به میلش گزارش داد که پاولوس به او گفته است: «هر نوع کمکی هم که حالا به ما برسد، دیر خواهد بود. ما کارمان تمام است. افرادمان دیگر

رمقی در بدنشان نمانده. «و موقعی که سرگرد کوشیده بود وضعیت عمومی گروه ارتش‌های دن را برای او تشریح کند، جواب داده بود: «تاریخ نظامی برای مرده‌ها دیگر جالب نیست.»

پانصد سرباز زخمی به علت نداشتن سوخت در بیمارستان صحرایی گومراک جا گذاشته شدند. صبح روز بیست و دوم ژانویه، موقعی که هوا روشن شد، از دور سربازان پیاده نظام روس دیده می‌شدند که به صف جلو می‌آمدند، «انگار به شکار دسته جمعی خرگوش آمده بودند.» موقعی که دشمن به تیررس رسید، آخرین افسران لشکر نهم دفاع ضد هوایی که مسئول نگهداری فرودگاه بودند، در آخرین خودرویی که مانده بود و به ستاد تعلق داشت، سوار شدند. صدمتری دورتر یک زخمی بیمارستان صحرایی را که هردوپایش را از دست داده بود دیدند که سوار بر سرسره‌ای می‌کوشد از آنجا دور شود. خودرو را نگه‌داشتند و سرسره را به آن بستند، ولی همین که راه‌افتادند، سرسره واژگون شد. چون در خودرو دیگر جایی نبود، یکی از افسران پیشنهاد کرد فرد زخمی روی کاپوت خودرو بنشیند. ولی سرباز زخمی نپذیرفت و نخواست حرکت آنها را بیشتر از آن به تأخیر بیندازد. آنها اکنون در تیررس سربازان شوروی قرار داشتند. سرباز فریاد زد: «ولم کنید، به هر حال شانس برای من باقی نمانده است.»

افسرها می‌دانستند درست می‌گوید. در آن شرایط هرکسی نمی‌توانست راه برود و پیشاپیش محکوم به مرگ بود. آنها حرکت کردند و سرباز زخمی توی برف‌ها و کنار جاده‌های یخ‌زده باقی ماند تا روس‌ها برسند و به زندگی‌اش خاتمه دهند.

بسیاری از زخمی‌ها به این ترتیب کشته شدند. اریش وینر کوشید و انمرد کند که «زخمی‌های به حال خود رها شده که می‌خواستند به رفقایشان پیوندند، برحسب تصادف «در میدان تیر ارتش سرخ که در حال پیشروی بود» قرار می‌گرفتند. حقیقت این است که سران ارتش سرخ مانند ورماخت بر این عقیده بودند که وقت اضافی برای پرداختن به سربازان

زخمی دشمن ندارند. در عین حال خبر کشتار پانصد زخمی به‌جامانده در بیمارستان صحرایی گومراک، زیر مراقبت دو پرستار که خودشان هم بیمار بودند و یک کشیش نظامی، حقیقت ندارد. شوروی‌ها آنها را به‌حال خود رها کردند و آنهایی را که زنده ماندند، ده روز بعد به اردوگاه بکتوفکا فرستادند.

هر قدر سربازان آلمانی نبردکنان به سوی استالینگراد عقب‌نشینی می‌کردند، چشم‌انداز شکست و حشتناک‌تر می‌شد. «تاجایی که چشم کار می‌کرد جسد سربازانی که زیر تانک‌ها خرد شده بودند، زخمی‌هایی که نومیدانه می‌نالیدند، جسدهایی که یخ‌زده بودند، خودروها و کامیون‌های رها شده به خاطر نداشتن سوخت، توپ‌های منفجرشده و قطعات لوازم گوناگون سراسر دشت را پوشانده بود. پهلوها و ران‌های اسب‌های مرده کنار جاده افتاده برای استفاده از گوشتشان کنده شده بود. رؤیای همه سربازان این بود که به محموله‌ای از مواد غذایی که با چتر فروافتاده بود دست یابند، ولی اگر هم پیدا می‌کردند، خالی شده بود.

اگرچه آلمانی‌ها نمی‌توانستند جلو پیشروی ارتش سرخ را سد کنند، در بسیاری از مواضع ضمن عقب‌نشینی سرسختانه به مبارزه ادامه می‌دادند. صبح روز بیست و دوم ژانویه، نیروهای بازمانده لشکر ۲۹۷ پیاده از بخش وروپونوفو تا حومه‌های جنوبی استالینگراد به عقب رانده شدند. سرگرد برونوگبل و افراد زنده‌مانده‌ی گردانش در آنجا منتظر حمله بعدی ماندند. تنها توپخانه حمایت‌کننده‌ای که برایشان مانده بود، چند خمپاره‌انداز سرهم شده بود که دستور داشتند تا نیروهای شوروی به دوپست یا دوپست‌وپنجاه متری نرسیده‌اند شلیک نکنند. کمی پیش از ساعت هفت صبح نگهبانی فریاد زد: «جناب سرگرد، دارند می‌آیند!»

سربازان گبل فرصت موضع‌گیری پیدا نکردند. توده‌ای سربازان سفیدپوش روس هوراکشان به سوی آنها هجوم آوردند. موج اول سربازان

چهل متری بیشتر با آنها فاصله نداشتند که مسلسل‌های سبک و تفنگ‌های خودکار آتش گشودند. روس‌ها تلفات زیادی دادند. یکی از سربازان آلمانی که زنده مانده بود تعریف کرد: «موج اول همگی‌شان کشته شدند و روی زمین باقی ماندند، موج دوم هم همین‌طور، بعد موج سوم سر رسید. جلو موضع ما از توده جسد‌های سربازان شوروی که روی هم تلنبار شده بود، جان‌پناهی به وجود آمد.»

روس‌ها دست از حمله برنداشتند. فقط تغییر جهت دادند و حمله‌شان را روح جناح‌های دشمن متمرکز کردند. ساعت نه و نیم خط دفاعی رومانیایی‌ها را در جناح چپ از هم شکافتند. یک گلوله ضد تانک به معاون گبل که کنارش ایستاده بود اصابت کرد و جابه‌جا او را کشت. بعد خود گبل ضربه شدیدی را در شانه چپش حس کرد. گبل که از خشم دیوانه شده بود تفنگش را روی توده برفی که جلوش بود تکیه داد و به رغم شانه زخمی‌اش مدتی به شلیک کردن ادامه داد.

موج جدیدی از پیاده‌نظام شوروی از راه رسید. گبل فریاد زنان به افرادش دستور آتش داد. گروهبانی کوشید با خمپاره‌انداز سبکی شلیک کند، ولی فاصله در نظر گرفته شده چنان اندک بود و باد چنان شدید که گلوله‌ها روی موضع خودشان فرود آمدند و منفجر شدند. سرانجام پس از هفت ساعت پایداری، گبل دید پرچم سرخی روی منبع آب پشت سرشان به اهتزاز درآمد. روس‌ها موضع آنها را دور زده بودند. او سربازانی را که زنده مانده بودند جمع کرد و به سوی مرکز استالینگراد عقب نشست. موقعی که وارد شهر شدند، از دیدن چشم‌انداز نومیدکننده‌ای که در انتظارشان بود، به شدت جا خوردند. سرمای شدید و هرج و مرج حاکم آنها را به یاد روز رستاخیز انداخته بود.

روز بیست و دوم ژانویه، ارتش ششم پیامی از هیتلر دریافت کرد که سرنوشتش را رقم زده بود: «تسلیم، حرفش را هم ننزید، رزمندگان باید تا آخرین نفس بجنگند. اگر امکان دارد با افراد باقی مانده، دژ حفظ شود.

شجاعت و سرسختی مردان درون دژ، باعث به وجود آمدن جبهه‌های جدید و ضدحمله‌هایی علیه شوروی‌ها شده. ارتش ششم دین خود را در بزرگ‌ترین رویداد تاریخ آلمان ادا کرده است.»

«یک مارشال آلمانی با قیچی ناخن گیر خودکشی نمی کند!»

هربار که هواپیمایی از لوفت‌وافه بر فراز سر نیروهای آلمانی پرواز می‌کرد، سربازان مجذوب شده و با قلبی فشرده تا مدت‌ها پس از اینکه هواپیمای کوچک در افق در نظر ناپدید می‌شد، به آسمان نگاه می‌کردند. سربازی آلمانی می‌نویسد: «با قلبی اندوهگین هواپیماهای آلمانی را در آسمان نگاه می‌کنیم و به این فکر می‌افتیم چه خوب می‌شد اگر می‌توانستیم از این دوزخ لعنتی که ما را در آن تنها به حال خود رها کرده‌اند می‌گریختیم.» از موقعی که فرودگاه گومراک صبح روز بیست و دوم ژانویه به تسخیر نیروهای شوروی درآمد، فقط چند هواپیما توانستند در فرودگاه کوچک استالینگرادسکی به زمین بنشینند. پل هوایی نابود شده و آخرین راه گریز از حلقه محاصره بسته شده بود.

رساندن تدارکات فقط از راه هوا و با چتر نجات امکان‌پذیر بود، ولی این روش هم نقطه ضعف‌های فراوانی داشت. روز بیست و چهارم ژانویه

سپاه هشتم هوایی هرگونه ارتباط رادیویی با ستاد ارتش ششم را از دست داد و تعداد اندکی از واحدها هنوز وسایلی جهت شناساندن خود برایشان باقی مانده بود. ژنرال هوب در پیامی که با اعلامیه از هوا میان سربازان پخش شد، به آنها دستور داد هر بار صدای هواپیماها را در آسمان شنیدند، روی زمین بخوابند و صلیبی را تشکیل دهند تا خلبان‌ها مواضع آنها را شناسایی کنند. بارها اتفاق افتاد که به علت وزش باد شدید، محموله‌ها روی مواضع دشمن افتادند، به ویژه که مواضع دو طرف دائماً در حال جابه‌جا شدن بودند. بعضی از سربازان آلمانی چنان گرسنه و هار و هور بودند که برای رسیدن به محموله‌های غذایی که میان دو خط جبهه افتاده بود، دست به هرگونه خطری می‌زدند. آن وقت طعمه آسانی برای تک‌تیراندازان شوروی می‌شدند.

سقوط فرودگاه گومراک، مسیر خوفناک جدیدی را برای پیمودن، به زخمی‌ها تحمیل کرد. بسیاری از آنها به علت نبودن جا در هواپیما به پیتومینک منتقل شده بودند. زخمی‌های بی‌رمق مانند حیوان‌ها چهار دست و پا در ویرانه‌های شهر به امید یافتن کمک حرکت می‌کردند.

در بیمارستان‌های سردستی ایجاد شده در استالینگراد، وضع تأسف بارتر از گومراک بود. حدود بیست هزار زخمی در زیرزمین‌ها، زیر آوارهای شهر روی هم تلنبار شده بودند. با افزودن بیمارها به این عده، تعدادشان به چهل هزار نفر می‌رسید. حدود ششصد زخمی شدید زیرزمین تاریک و بدون وسایل بهداشتی تماشاخانه استالینگراد را پر کرده بودند. پزشکی از لشکر شصتم می‌نویسد: «ناله‌ها، فریادهای طلب کمک و دعاخواندن‌ها با غرش بمباران‌ها در هم آمیخت. رایحه تهوع‌آور و خفه‌کننده دود، خون و بدن‌های در حال گندیدن فضا را پر کرده بود. نه وسایل زخم‌بندی وجود داشت، نه دارو نه حتی آب آشامیدنی.»

به عده‌ای از پزشکان واحدهای خط مقدم جبهه دستور داده شد، بروند به گروه‌هایی که در تونل‌های گلرگاه‌های تساریتسا کار می‌کردند پیوندند.

در این تونل‌ها که شبیه دهلیزهای یک معدن بودند، سه‌هزار زخمی یا بیمار در حال مرگ بستری بودند. دکتر هرمان آشلینتر موقعی که به آنجا رسید بی‌اختیار به یاد جمله دانته در بخش دوزخ کمدی الهی افتاد: «ای کسی که به اینجا وارد می‌شوی، دست از هر امیدی بشوی.» بیرون جسد‌های یخ‌زده روی هم تلنبار شده بودند. در داخل نور ضعیف چراغ‌های نفتی چشم‌انداز را شوم‌تر نشان می‌داد. هوای بونیاک را کم و بیش نمی‌شد تنفس کرد. فریادهایی ترحم‌انگیز به استقبال آشلینتر آمد: «چیزی به ما بدهید بخوریم!» زخمی‌ها و بیمارها در روز فقط برش نازکی نان کپک زده و پیات دریافت می‌کردند. دکترها با این نان‌ها سوپ بی‌رغی درست می‌کردند که اگر خاصیت غذایی نداشت، دست کم گرم بود. نداشتن وسایل زخم‌بندی به ویژه برای موردهای سرمازدگی بسیار حاد بود. آشلینتر می‌نویسد: «بیشتر وقت‌ها، موقعی که زخم‌بندی کهنه را از روی دست‌ها و پاها برمی‌داشتیم، انگشتان سرمازده هم همراه با آنها جدا می‌شدند. هر بار که پرستارها می‌خواستند پانسمانی را باز کنند، توده‌ای چرک روی دست‌هایشان می‌ریخت. هر موقع کسی می‌مرد، کرم‌ها و شپش‌ها به صف جنازه‌اش را ترک می‌کردند و به سراغ بدن زنده‌ای می‌رفتند. دکترها به محض تشخیص تیفوس در یک بیمار، هرکاری که از دستشان برمی‌آمد برای جدا کردن او از دیگران انجام می‌دادند، ولی می‌دانستند به زودی با سرایتی همگانی روبه‌رو خواهند شد. سربازی با مشاهده وضع رقت‌بار دور و برش، زمزمه‌کنان به پزشکی گفت: «کاری کنید که خانواده‌هایمان هرگز نفهمند اینجا چه می‌گذرد.»

عقب‌نشینی نیروهایی که در استپ بودند، تعداد سربازانی را که در ویرانه‌های شهر متمرکز شده بودند به صد هزار نفر رساند. بسیاری از آنها، اگر نه همگی‌شان، دچار اسهال، زردی یا بیماری‌های گوناگون دیگری بودند. بسیاری از چهره‌ها رنگ زرد متمایل به سبز پیدا کرده بودند.

آن‌گونه که زخمی‌ها و بیماران لشکر ۲۹۷ پیاده ملاحظه کردند، واکنش

و رفتار ساکنان غیر نظامی استالینگراد نسبت به آنها همیشه هم خصومت‌آمیز نبود. افسری تعریف کرد: «دو زن ساکن استالینگراد، یک ساعت تمام پاهای مرا مالیدند تا از سرمازدگی آنها جلوگیری کنند. آن‌گاه با دلسوزی نگاهم می‌کردند و می‌گفتند: «به این جوانی دارد می‌میرد!» گروهی از سربازان در خرابه‌های خانه‌ای چندین زن روسی را در حال پختن نان یافتند. آنها بدون چک و چانه‌زدن پذیرفتند قرص نانی را با تکه‌ای گوشت یخ‌زده اسب عوض کنند.

واحدی را هنگ یا لشکر نامیدن دیگر به کلی بی‌معنی شده بود. به طور مثال لشکر چهاردهم زرهی فقط هشتاد رزمنده برایش باقی مانده بود. این لشکر فقط یک توپ یا تانک با گلوله‌هایی که مناسب باشد در اختیار داشت. در چنین وضعیتی انضباط نظامی رفته رفته در حال از بین رفتن بود. پس از این‌که پاولوس اولتیماتوم روس‌ها را رد کرد، سربازان فقط به این علت می‌جنگیدند که به دست روس‌ها نیفتند.

تانک‌های ت ۳۴ شوروی که دیگر توپ‌های ضدتانک تهدیدشان نمی‌کرد، نقاطی را که آلمانی‌ها با تفنگ یا توپ تیراندازی می‌کردند زیر زنجیرهایشان درهم می‌کوبیدند. پناهگاه‌های بتونی و ساختمان‌هایی را که به شکل استحکامات درآورده بودند از نزدیک به توپ می‌بستند. سربازان آلمانی اکنون طعم تلخ و وحشتناک ناتوانی را می‌چشیدند، چون می‌دیدند هیچ کاری نه برای رفقای زخمی‌شان و نه برای خودشان از دستشان برنمی‌آید. پیشروی سریع و مقاومت ناپذیرشان در تابستان گذشته به نظرشان می‌آمد در دنیای دیگری رخ داده است. روز بیست و پنجم ژانویه، پاولوس و یکی از افراد مهم ستادش، سرهنگ ویلهلم آدام بر اثر انفجار بمب زخم سبکی برداشتند. در پنج کیلومتری جنوب باختری مصب تساریتسا، ژنرال موریتس فون دربر با بخشی از لشکر ۲۹۷ پیاده تسلیم شد. بنا به شرحی که از رادیو مسکو پخش شد، سرهنگ روسی که تسلیم شدن دربر را پذیرفته بود، از او پرسیده بود: «هنگ‌هایتان کجا هستند؟ دربر جواب داده

بود: «سرهنگ واقعاً باید برایتان توضیح بدهم هنگ‌هایم کجا هستند؟»
رئیس پزشکان ارتش ششم ژنرال رنولدی، جزو اولین ژنرال‌هایی بود
که تسلیم شد. بقیه رفتارهای گوناگونی درپیش گرفتند. جانشین ژنرال
هوب، یعنی ژنرال شلومر با گلوله‌ای که به رانش خورد زخمی شد و ژنرال
فون هارتمن فرمانده لشکر هفتادویکم پیاده با اصابت گلوله‌ای به سرش
کشته شد. ژنرال استمپل فرمانده لشکر ۳۷۱ پیاده با شلیک گلوله‌ای به
مغزش خودکشی کرد، همچنین عده دیگری از افسران ارشد موقعی که
دشمن موضعشان را در جنوب ایتالینگراد تصرف کرد، دست به خودکشی
زدند.

سحرگاه بیست و ششم ژانویه تانک‌های ارتش بیست و یکم شوروی،
طی عملیاتی در شمال کورگان نزدیک خانه‌های کارگری اکبر سرخ به
لشکر سیزدهم تفنگ‌داران گارد رودیمستوف پیوستند. این دیدار همان‌گونه
که می‌توان پیش‌بینی کرد با هیجان زیادی همراه بود، به ویژه از سوی
سربازان ارتش شصت و دوم چویکوف که مدت پنج ماه به تنهایی جنگیده
بودند. خود چویکوف می‌نویسد: «در چشمان سربازان سختی‌کشیده و
آبدیده اشک شادی جمع شده بود.» سربازهای دوواحد به همدیگر ودکا
تعارف می‌کردند.

حلقه محاصره ایتالینگراد اکنون دونیمه شده بود. پاولوس و افسران
ارشد در جنوب یعنی در بخش کوچک‌تر هسته مقاومت قرار گرفته بودند،
حال آنکه سپاه یازدهم ژنرال استرکر بخش شمالی دور و بر کارخانه
تراکتورسازی را در اختیار داشت. تنها وسیله ارتباطش با دنیای خارج،
بی‌سیم لشکر بیست و چهارم زرهی بود.

طی دو روز بعد همه آلمانی‌ها و رومانیایی‌ها، چه زخمی و چه رزمنده
در این بخش کوچک که ساعت به ساعت از وسعت آن کاسته می‌شد، عقب
می‌نشستند، جایی که پاولوس و اشویت ستاد جدیدشان را زیر فروشگاه
بزرگ اونیورماگ میدان سرخ مستقر کرده بودند. آخرین نماد اشغال شهر،

یعنی پرچم سرخ با صلیب شکسته به چوبی روی ایوان بسالای در ورودی فروشگاه نصب شده بود. نیروهای باقی مانده هنگ ۱۹۴ نارنجک انداز سرهنگ رُسکه از این ساختمان محافظت می کردند. رسکه به مقام ژنرالی ارتقا یافت و فرمانده لشکر هفتادویکم شد که در واقع دیگر وجود نداشت. تعداد رو به افزایش افسران ارشد آلمانی که تسلیم می شدند باعث شده بود سرویس هفتم ستاد جبهه دن بیش از همیشه سرش شلوغ باشد. آن قدر زندانی برایشان می آوردند که حتی انتخاب «برجسته ترینشان» هم مشکل بود.

به سروان دیاتلنکو پیام داده شد هرچه زودتر به اداره اش برگردد چون قرار است یک ژنرال آلمانی جدید را بیاورند. دیاتلنکو بی درنگ فهمید وقتش هدر نخواهد شد چون این شخص ژنرال ادلرفون دانیل بود. نامه هایی را که او به طور مرتب برای همسرش می فرستاد، شوروی ها در آغاز این ماه در کیسه ای پستی که یک هواپیما یونکر ۵۲ سقوط کرده با خود حمل می کرد یافته بودند. ادلر هم مانند بسیاری از کسانی که اسیر شده بودند، نیروی ایستادگی روحی اش کم و بیش به انتها رسیده بود و دیاتلنکو که بازجوی کار کشته ای بود، با گستردن نامه های ادلر به همسرش جلو روی او، نامه هایی که گمان می کرد ماه ها پیش به آلمان رسیده است، او را به شدت تکان داد. بعد پرسید آیا به آنچه در نامه هایش نوشته ایمان دارد؟ پس از آن اضافه کرد: «آقای ژنرال، نامه هایتان را بردارید. آنها به شما تعلق دارند و می توانید موقعی که پس از پایان جنگ به کشورتان برگشتید جزو بایگانی خانوادگی تان حفظشان کنید. ادلر با ابزار حق شناسی فراوان، چای و بیسکویت و سیگاری را که به او تعارف شده بود پذیرفت و به همه پرسش ها پاسخ داده بود. دیاتلنکو هم بازجویی را تا نیمه شب، به استثنای چند دقیقه ای برای خوردن شام، ادامه داده بود.

در موقعیت هایی دیگر، به کار بردن روشی چنین ظریفانه برای به حرف در آوردن زندانی ضرورت پیدار نکرده بود. ضربه روحی شکست و

خشم ناشی از به حال خود رها شدن، بسیاری از افسران را داوطلبانه و به میل خود وادار به حرف زدن کرده بود. احساس می‌کردند به آنها خیانت شده و در عین حال خود را نسبت به زیردستانشان به علت اطمینان خاطری که نسبت به قول‌های هیتلر به آنها داده بودند، مقصر احساس می‌کردند. ضمن گفت و گوهاشان نسبت‌های ناخوشایندی به هیتلر و سایر سران رژیم می‌دادند و گوبلز را «دروغگوی بزرگ» می‌نامیدند و تأسف می‌خوردند که گورینگ خیکی توی حلقه محاصره قرار نگرفته تا حالش جا بیاید. ولی برای بازجویان شوروی کاملاً روشن بود که نظرشان نسبت به پیشوا موقعی تغییر کرده که او ارتش ششم را به دست سرنوشتش سپرده است. پیش از آن، طی نبردهای پیروزمندانه روسیه کمتر کسی از این افسران از سیاست رژیم یا ددمنشی‌هایی که پشت جبهه اتفاق افتاده بود احساس تأثر یا ناراحتی می‌کرد.

اعضای ستاد جبهه دن از این بازجویی‌ها چنین نتیجه‌گیری کردند که پاولوس به خاطر «نقشی که برای اجرا کردن به او واگذار شده، در حالت تنش سختی به سر می‌برد». آنها بیش از پیش یقین داشتند که او در ستاد خودش زندانی است و رئیس ستادش هم از او نگهداری می‌کند. در واقع دیاتلنکو ژنرال اشمیت را «چشم و دست حرب نازی» در ارتش ششم به شمار می‌آورد. بعضی از افسرانی که اسیر شده بودند تأیید می‌کردند «فرمانده واقعی ارتش ششم و پاولوس» اشمیت است.

سرهنگ آدام بعدها در اسارت به دیاتلنکو تأیید کرد اشمیت بود که به مذاکره کنندگان روسی که برای دادن پیام پاولوس آمده بودند، پاسخ رد داد. (دیاتلنکو به او نگفت خودش یکی از آن دو مذاکره کننده بوده) بیشتر افسران ارشد ارتش ششم عملاً می‌دانستند متن آن پیام چیست. صبح روز نهم ژانویه، همان موقع که دیاتلنکو و اسمیسلاف انتظار می‌کشیدند، آنها ضمن خوردن صبحانه متن چاپ شده اولیتماتومی را که هواپیماهای روسی فرو ریخته بودند می‌خواندند. همان روز صبح هم ژنرال هوب پس از

دیداری با هیتلر با هواپیما به درون حلقه محاصره برگشته بود. در حکمی که او با خودش آورده بود، تسلیم شدن ارتش ششم ممنوع اعلام شده بود، موضوعی که به نظر آدام، موقعیت و نفوذ چون و چرا ناپذیر اشمیت را در ستاد ارتش ششم به طرز چشمگیری تقویت کرده بود.

فرمانده ارتش ششم، روز بیست ونهم ژانویه، یعنی یک روز مانده به دهمین سالگرد به قدرت رسیدن هیتلر از اعماق پناهگاه زیر زمینی ستادش پیام تهریکی برای او فرستاد: «به پیشوا! ارتش ششم به مناسبت دهمین سالگرد به قدرت رسیدن رهبر درود فراوان می فرستد. پرچم صلیب شکسته همچنان بر فراز استالینگراد در اهتزاز است. امیدواریم نبرد، سرمشقی باشد برای نسل حاضر و نسل های آینده که در موقعیت های دشوار تسلیم نومیدی نشوند تا آلمان سرانجام پیروز شود. هایل ماین فوهرر (درود به رهبرم) پاولوس»

این پیام اغراق آمیز بیشتر می تواند از سوی اشمیت فرستاده شده باشد تا پاولوس. او در آن موقع به علت اسهال و از دست دادن روحیه به خاطر وقایعی که پیش آمده بود، در شرایطی نبود که بتواند چنین پیامی را بفرستد، احتمالاً آنچه را اشمیت نوشته بوده با اشاره سر تأیید کرده بود. گروس کورت چندی پیش از آن در نامه اش نوشته بود: «پاولوس در حالت انحطاط جسمی و روحی است.»

روز سیام ژانویه، گورینگ، از وزارت نیروی هوایی و در پیامی رادیویی، ارتش ششم را با اسپارتهای مدافع تنگه ترموپیل مقایسه کرد. این پیام که در استالینگراد هم شنیده شد، در کل با استقبال بد و ناخوشایندی روبه رو شد. برای سربازان، از اینکه گورینگ «سرود مرثیه» را برایشان خوانده بود ناسزایی به شمار می رفت که به توهین افزوده شده بود. در زیر زمینی تئاتر استالینگراد که پر از زخمی بود، همه بی درنگ صدای رایش مارشال گورینگ را شناختند. عده ای فریاد زدند «صدای رادیو را

بلندتر کنید» و گروهی هم نعره زنان گفتند: «خاموشش کنید» پخش پیام با سنفونی پنجم بروکنر پایان گرفت. بعضی از افسرها ضمن شوخی‌هایی تلخ گفتند «خودکشی یهودی‌ها» در ماسادا بی‌شک مقایسه بهتری از نبرد تنگه ترموپیل است. آنها نمی‌دانستند شوخی طنز آمیزشان چقدر به جاست. همه چیز گواه بر این است که هیتلر انتظار خودکشی‌ای دسته جمعی به ویژه از سوی افسران ارشد را داشته است.

سخنان خود هیتلر کمی بعد به وسیله گویلز از رادیو پخش شد، علت تأخیر آن بمباران فرستنده رادیو از سوی نیروهای متفق بود. در این سخنان، فقط یک جمله به ارتش ششم اختصاص داده شده بود: «نبرد قهرمانانه سربازانمان در کرانه ولگا باید انگیزه‌ای باشد برای هر فرد آلمانی تا حداکثر تلاش را در نبرد برای آزادی آلمان به خرج دهد. آینده ملت، در ابعادی وسیع تر حفظ آزادی سراسر اروپاست.» ظاهراً فوهرر برای نخستین بار آشکارا پذیرفته بود که نبرد ورماخت از این پس تدافعی خواهد بود.

فردای آن روز هیتلر چهار مارشال دیگر برای آلمان خلق کرد که یکی‌شان هم پاولوس بود. پس از پیروزی در فرانسه این پر دامنه‌ترین بذل و بخشش درجه مارشالی بود. موقعی که پاولوس از این اعطای درجه با خبر شد، بی‌درنگ احساس کرد جام شوکران را به دستش داده‌اند. در نشست دسته جمعی افراد ستاد به ژنرال فایفر گفت: «من به هیچ وجه قصد ندارم مغزم را به خاطر این سرجوخه کولی پریشان کنم.» ژنرال دیگری به بازجوی پلیس سیاسی شوروی می‌گفت پاولوس همچنین اظهار کرده است: «این کار دعوت آشکاری است به خودکشی، ولی من این لطف را در حقش نمی‌کنم.» پاولوس به پیروی از غریزه اش خودکشی را جایز نمی‌دانست. موقعی که پی‌برد عده‌ای از افرادش می‌خواهند به روش خودشان دست به این کار بزنند- یعنی روی جان پناه سنگرشان بایستند تا با گلوله‌های دشمن کشته شوند- طی فرمانی چنین اقدامی را ممنوع کرد.

هیتلر به ساختن اسطوره بیشتر از نجات جان انسان‌ها بها می‌داد. با

شنیدن خبر خودکشی ژنرال فون هارتمن و ژنرال استمپل، کاملاً مشخص بود که امیدوار است بسیاری از ژنرال‌ها یا افسران ارشد از سرمشق دریا سالار اوتژن روی نبرد ناو بیسمارک پیروی کنند.

از وسعت منطقه اشغالی جنوب استالینگراد به سرعت کاسته می‌شد. روز سی‌ام ژانویه نیروهای شوروی به مرکز شهر رسیدند. در زیر زمینی‌هایی که بیشتر سربازان آلمانی پناه برده بودند جو نومییدی و ترس حکمفرما بود. افسری آلمانی با دیدن پرچم صلیب سرخ برفراز ساختمان مرکزی ویران شده پلیس سیاسی، به گمان اینکه علامت تسلیم است، سخت خشمگین شد. رفت توی زیر زمین و با مسلسل دستی اش پزشکانی را که در روشنایی چراغ گاز مشغول جراحی بودند فریاد زنان تهدید کرد: «این جا چه خبر است؟ هیچ کس تسلیم نخواهد شد. جنگ ادامه دارد!» دکتر مارکشتاین اهل دانتزیک که مسئول این منطقه بود، به بالا انداختن شانه‌ها اکتفا کرد و گفت: «این جا یک درمانگاه است.» افسر مسلسل دستی‌اش را پایین آورد و بدون اظهار کلمه‌ای بیرون رفت.

موقعی که ژنرال فون سیدلیتز روز بیست و پنجم ژانویه در همین نقطه فرماندهان لشکرهاش را آزاد گذاشت که تسلیم شوند یا به نبرد ادامه دهند، پاولوس او را از فرماندهی برکنار کرد. پس از آن فرماندهی لشکرها را سیدلیتز را به ژنرال والتر هیتنر واگذاشت که فرمانده سپاه هشتم بود. ژنرال هیتنر دستور داد هرکس را که بخواهد تسلیم شود بی‌درنگ از پا در آورند. موقعی که سیدلیتز و ده دوازده افسر ارشد دیگر - از جمله ژنرال فایفر، کورف و سان - راه افتادند بروند خود را به روس‌ها تسلیم کنند، از سنگرهای آلمانی با مسلسل آنها را به رگبار بستند. سیدلیتز بعدها تأیید کرد که دو نفر از افسران همراهش به فرمان هیتنر به شدت زخمی شدند.

ولی هیتنر پس از اینکه اعلام کرد: «تا آخرین گلوله منهای یکی خواهیم جنگید» ظاهراً منظورش این نبود که اعضای ستادش هم باید از این

دستور پیروی کنند. بنا به گفته یکی از افسران، همکارانش هم اکنون پرچم سفیدی آماده کرده بودند و این کار آنها هم به طور حتم بدون اطلاع او نبوده است.

عده‌ای از فرماندهان واحدها نیز شعارها و جمله‌های را که موردنظر رژیم بود به کار می‌بردند. شب سی‌ام ژانویه سرهنگ روزنفلد، فرمانده هنگ صدوچهارم دفاع ضدهوایی لوفت وافه در پیامی که فرستاد اظهار کرد: «پرچم صلیب شکسته بر فراز سرمان در اهتزاز است. دستور فرمانده کلمان تا آخر کار اجرا خواهد شد. زنده باد فوهررا!» طی همان شب ستاد ارتش ششم در پیامی که فرستاد یاد آور شد بعضی از فرماندهان واحدها تسلیم می‌شوند چون سربازانشان دیگر گلوله‌ای برای شلیک کردن ندارند.» در پایان پیام آمده بود «با این همه» سربازان با شنیدن سرود ملی دستشان را برای آخرین بار به نشانه سلام بالا می‌برند.» نثر غلبه سلنیه این پیام هم بیشتر از زیر قلم اشمیت در آمده بودتا پاولوس. هر چه که بود، سربازان دیگر نه رمق و نه روحیه‌اش را داشتند که در برابر این شعار دادن‌ها واکنشی از خود نشان دهند. گروهبانی تعریف کرد: «طی آن شب سی‌ام ژانویه، هر سربازی، درگیر با عدم اعتمادی که او را از درون می‌خورد، با دردهای ناشی از رخم‌ها و سرمازدگی‌هایش، یاد کانون خانوادگی و همسر و فرزندانش، سخت به سرنوشتی می‌اندیشید که در انتظارش بود.»

در اواسط همان شب، ژنرال ورنف در کلبه‌ای که مقر ستادش در جبهه دن بود از ترس از خواب پرید. ناگهان به این فکر افتاده بود که نکند پاولوس با هواپیمایی که می‌توانست روی سطح بسته ولگا بنشیند، فرار کند. اگر چنین اتفاقی می‌افتاد، استالین به خاطر از دست دادن چنین طعمه‌ای هیچ کس را نمی‌بخشید. بی‌درنگ از رختخواب بیرون پرید، و با تلفن دستور داد توپ‌های کرانه خاوری را به طرف رودخانه تنظیم کنند و آماده شلیک باشند.

فردا صبح سی و یکم ژانویه ۱۹۴۳، ارتش شصت و چهارم شومیلوف،

عملاً مرکز استالینگراد را در اختیار گرفت. خرابه‌ها و زیرزمین‌ها را با نارنجک و شعله‌افکن از وجود دشمن پاک کردند. میدان سرخ در معرض گلوله باران شدیدی از سوی توپخانه و خمپاره‌اندازها قرار گرفت، پس از آن افراد پیاده نظام شوروی به فروشگاه بزرگ اونیورگام رسیدند، جایی که پاولوس در زیر زمین‌هایش ستادش را مستقر کرده بود. در طبقه همکف آخرین افراد نارنجک‌اندازی که برای رسک مانده بود، سلاح‌هایشان را زمین گذاشتند و تسلیم شدند. در ساعت هفت و سی و پنج دقیقه سروان بهر در ستاد میلش این پیام را از ستاد پاولوس دریافت کرد: «روس‌ها جلو در پناهگاه‌مان هستند، خود را برای تسلیم شدن آماده می‌کنیم.» ده دقیقه بعد، هنگامی که ستوان فدور ایلچنکو داشت از پله‌های زیرزمین پر از آدم پایین می‌رفت پیام دیگری رسید: «ما تسلیم شدیم.» بهر پیام را به مانشتاین در ستاد گروه ارتش‌های دن ابلاغ کرد. همزمان در آلمان اعلامیه‌ای ادعا کرد: «در استالینگراد وضعیت تغییر نکرده است. روحیه مدافعان همچنان استوار است.»

افسران ستاد ژنرال چومیلوف آمدند تا درباره شرایط تسلیم با اشمیت گفت‌وگو کنند. پاولوس در اتاق مجاور ماند و سرهنگ آدام مرتباً پیشرفت مذاکرات را به او گزارش می‌داد. به دشواری می‌توان گفت این کار ترفندی از سوی پاولوس بوده که به طور مستقیم برای تسلیم شدن وارد مذاکره نشود، یا بار دیگر اشمیت بود که اوضاع را در دست گرفته بود و با افسران شوروی معامله می‌کرد. سرانجام دو ساعت بعد ژنرال داسکین آمد تا رسماً تسلیم فرمانده ارتش ششم را بپذیرد. بعد پاولوس، اشمیت و آدام به ستاد ژنرال چومیلوف برده شدند. ظاهراً با اصرار ژنرال رسک سوار بر خودرو به آنجا رفتند. سه افسر، اگر چه گونه‌هایشان کمتر از سربازانشان گود نشسته و پوستشان به استخوان چسبیده بود ولی همگی با ریش نتراشیده پریشان بودند. کارگردانان سینما و فیلم برداران برای ثبت این لحظه‌های تاریخی قبلاً احضار شده بودند.

سربازان آلمانی که هنوز در زیرزمین‌های مرکز شهر بودند، دسته دسته به افراد ارتش سرخ تسلیم شدند. پس از به زمین گذاشتن سلاح‌هایشان، تکه‌هایی از اونیفورم‌ها را دور پاهایشان بستند و خود را آماده کردند برای زندانی شدن. عده‌ای برای نشان دادن حسن نیتشان به صدای بلند می‌گفتند: «هیتلر، سرنگون باد!» بعضی از روس‌ها هم پاسخ می‌دادند: «رفقا، پاولوس تسلیم شد» ولی بیشترشان نعره‌زنان می‌گفتند «فاشیست‌های لعنتی!»

موقعی که روس‌ها به زیرزمین‌های تماشاخانه که تبدیل به بیمارستان شده بود، وارد شدند، به همه زخمی‌هایی که می‌توانستند راه بروند دستور دادند حرکت کنند تا به اردوگاه اسیران اعزام شوند. آنهایی که از این دستور اطاعت کردند، گمان می‌کردند کسانی که باقی می‌مانند مورد مراقبت‌های پزشکی قرار خواهند گرفت. بعدها فهمیدند که روش ارتش سرخ این بود که خود را از شر کسانی که قادر به راه رفتن نبودند خلاص کنند.

در ساختمان قدیمی مرکز پلیس سیاسی، یک افسر آلمانی که هفت تیری را پنهان کرده بود، با شلیک گلوله‌ای سرگردی روسی را از پا در آورد. همه زندانی‌ها منتظر بودند به تلافی این کار آنها را قتل عام کنند، ولی روس‌ها پس از لحظه‌ای خشم شدید به خودشان چیره شدند و واکنشی منفی نشان ندادند.

رویدادهای کاملاً دور از انتظار دیگری همراه با تسلیم آلمانی‌ها پیش آمد. سربازان شوروی بیمارستانی پر از افراد زخمی را که نزدیک فرودگاه مستقر شده بود، آگاهانه یا ناآگاهانه به آتش کشیدند. دو افسر لوفت‌وافه را که سربازان شوروی با دیدن نوار قرمز روی یقه‌شان گمان کرده بودند افسر ارشد هستند به اتفاقی در طبقه اول بردند. دو افسر از لحظه‌ای غفلت سربازها استفاده کرده و از پنجره پایین پریدند که فرار کنند. برحسب تصادف افتادند توی مستراح، سربازهای روس می‌خواستند آنها را بکشند، ولی یکی از افسرها فکری به خاطرش رسید، شلوارش را پایین کشید و وانمود کرد می‌خواهد خود را سبک کند به همقطارش هم گفت همین کار

را بکند. سربازهای روسی با دیدن این وضع خندیدند و آنها را نکشتند. مأموران پلیس سیاسی همه جا به شکار هیوئیس‌ها و «سگ‌های فاشیست» که منظورشان اس.اس‌ها، افراد گشتاپو، افراد رزهی و مأموران ژاندارمری بود، می‌پرداختند. عده‌ای از سربازان معمولی را که به اشتباه به جای اس.اس گرفته بودند. از دیگران جدا کردند و به مسلسل بستند. ولی پلیس سیاسی از همه بیشتر هیوئیس‌ها را مورد تعقیب قرار می‌داد. هر فردی که اونیفورم سازمانی کامل ارتش آلمان را به تن نداشت، با این خطر رو به رو بود که در جا اعدام شود. فرمانده سرگردانی از لشکر ۲۹۷ پیاده می‌نویسد: «سربازان شوروی ناگهان متوقفمان کردند، و چون من اونیفورم به تن نداشتم، می‌خواستند مانند هیوئیس‌ها اعدام کنند. فقط شانس آوردم که پزشکی میان ما روسی بلد بود و در نتیجه توضیح‌های او نجات یافتیم.»

بسیاری از هیوئیس‌ها تا آخر کار به آلمانی‌ها وفادار ماندند. در خرابه‌های استالینگراد، کمی پیش از تسلیم‌شدن ارتش ششم، چند سرباز از لشکر ۳۰۵ پیاده داشتند از گرسنگی می‌مردند. هیوئیس‌ها ناگهان غیبتشان زد و آلمانی‌ها گمان کردند آنها فرار کرده‌اند. ولی هیوئیس‌ها برگشتند و برایشان غذا آوردند. حاضر نشدند بگویند این غذاها را از کجا آورده‌اند. ولی سرسپردگی روس‌های هوادار آلمان همیشه هم با پاداش روبه‌رو نمی‌شد. کمی پیش از تسلیم، معاون فرمانده واحدی از فرمانده‌اش پرسید «با این هیوئیس‌ها چه بکنیم؟ باید اعدامشان کنیم؟» فرمانده واحد وحشت‌زده پیشنهاد او را رد کرد. بعد به هیوئیس‌ها گفت یا پنهان شوند، یا هرطور که می‌توانند فرار کنند.

سرنوشت هیوئیس‌هایی که در پایان نبرد استالینگراد به دست روس‌ها اسیر شدند درست مشخص نیست. یکی از علت‌هایش این است که پرونده‌های بایگانی لشکر دهم پلیس سیاسی هیچ‌وقت در دسترس همگان قرار نگرفت. هیچ نمی‌توان تعیین کرد طی ده هفته محاصره و سه هفته آخر

نبردهای شدید چه تعداد از هیوئیس‌ها کشته شدند. بعضی‌ها به مجرد اسیر شدن از بین رفتند از تعداد کمی از آنها به عنوان مترجم یا خبرچین استفاده شد، ولی به طور حتم بعد آنها را کشتند. اکثریتشان را هم پلیس سیاسی به نقطه نامعلومی انتقال داد. ولی اعضای سرویس‌های اطلاعاتی ارتش سرخ، نفهمیدند بعد چه به سر آنها آمده است. امکان زیادی وجود دارد که قتل عام شده باشند.

حتی بعدها گفته شد هیوئیس‌ها را برای صرفه جویی در مصرف گلوله، با گرز از پا در می‌آورده‌اند. ولی در اوایل سال ۱۹۴۳، دولت شوروی نیاز فراوانی به کارگران کار اجباری داشت، به نحوی که ناچار شد عده‌ای از زندانی‌ها را از بازداشت‌گاه‌ها به اردوگاه‌های کار گروهان‌های انضباطی انتقال دهند. فرستادن یک هیوئیس به اردوگاه‌های کار گولاک و مردن در آنجا به علت شرایط دشوار، خیلی زجر دهنده‌تر از مردن بی‌درنگ با یک گلوله یا یک ضربه چماق بود. از طرف دیگر جنون کینه‌توزی استالین و بریا و اشتغال ذهنی بیمارگونه آنها نسبت به آنچه خیانت می‌نامیدند چنان بود که هیچ استبعادى ندارد دستور کشتن فوری هیوئیس‌ها را صادر کرده باشند.

طی آخرین روزهای نبرد، سربازان شوروی به ویژه می‌کوشیدند مانع از فرار گروه‌های کوچک سربازان آلمانی از حلقه محاصره شوند. روز بیست و هفتم ژانویه سه افسر آلمانی که یکی از آنها سرهنگ دوم بود و می‌خواستند در لباس سربازان ارتش سرخ فرار کنند، دستگیر شدند. از ده دوازده گروهی که کوشیدند به این ترتیب بگریزند، ظاهراً هیچ یک موفق نشدند به خطوط آلمانی‌ها، بیرون از حلقه محاصره پیوندند. باید توجه داشت که در آن موقع گروه ارتش‌های دن تا آن سوی دونتس، یعنی سیصد کیلومتری حلقه محاصره رانده شده بودند. عده‌ای هم کوشیدند بروند در استپ به کالموک‌ها که مخالف رژیم شوروی بودند پناهنده شوند، ولی دیری نکشید که خود کالموک‌ها گرفتار افراد پلیس سیاسی بریا شدند.

در کل ظاهراً سربازان روسی خط مقدم جبهه، به ویژه افراد لشکرهای

گارد با زندانی‌های آلمانی رفتار مناسب‌تری داشتند تا واحدهایی که پشت جبهه قرار داشتند. بسیاری از سربازان آلمانی که دست‌ها بالا از پناهگاه‌ها بیرون می‌آمدند، تلوتلو می‌خورند و سکندری می‌رفتند. بعضی‌ها حتی راه رفتن برایشان دشوار بود. کم و بیش همگی ناخن‌ها، یا حتی شست‌هایشان را به طور کامل از دست داده بودند. افسران روسی مداخله کردند که سربازان رومانیایی در وضعی بدتر از آلمانی‌ها هستند. ظاهراً جیره غذایی‌شان زودتر و بیشتر از آلمانی‌ها کاهش یافته بود.

موقعی که اسیران با سرهای به زیر انداخته از میان نگهبان‌ها و غیر نظامی‌هایی که به تعداد فراوانی معلوم نیست از کجا سروکله‌شان پیدا شده بود، می‌گذشتند، گه‌گاهی صدای شلیک تک‌تیری شنیده می‌شد که معلوم نبود باز هم به خاطر ایستادگی بود، یا تیر خلاصی برای مجروحی که نمی‌توانست راه برود.

زندانی‌ها در حالی که از سرما می‌لرزیدند، در ستون‌هایی طولانی راه افتادند. هنگامی که از برابر تعداد اندکی از سربازان لشکر ۲۹۷ پیاده که هنوز زنده مانده بودند می‌گذشتند، افسری روسی با دست ویرانه‌های دور و برش را نشان داد و نعره‌زنان گفت: «برلن را به این صورت در خواهیم آورد»

مارشال پاولوس را ستوان لوبزینمینسکی از سرویس اطلاعات ارتش سرخ، با خودرو خود پاولوس از ستاد ارتش شصت و چهارم جبهه دن، به زاواکینو در چهار کیلومتری استالینگراد هدایت کرد. اشمیت و آدام هم در خودرو دیگری دنبال آنها می‌رفتند. آنها را به کلبه‌ای چوبی پنج گوش که برای آنها در نظر گرفته شده بود بردند. دسته‌ای از افراد گارد به فرماندهی ستوان بوگومولف انتظارشان را می‌کشیدند. بقیه «ژنرال‌های استالینگراد» به کلبه‌ای مجاور آن که جوخه‌ای به فرماندهی ستوان اسپکتور از آن محافظت می‌کردند هدایت شدند.

پاولوس برای وارد شدن به کلبه که درش کوتاه بود ناچار شد خم شود.

مانند سرهنگ آدام کلاه اونیفورمش را با کلاهی پوستی عوض کرده بود. اگر چه به درجهٔ مارشالی ارتقا یافته بود، ولی همچنان اونیفورم ژنرالی به تن داشت. اشمیت و آدام هم پشت سرش وارد شدند.

تسلط آدام به زبان روسی باعث شگفتی شوروی‌ها شد. رانندهٔ پاولوس هم که چمدان‌های سنگینی را حمل می‌کرد پشت سرهمه می‌آمد. خودرو مرسدس بنزی که پاولوس را آورد بود، بی‌درنگ از سوی ژنرال کازاکف، فرمانده توپخانهٔ جبههٔ دن مصادره شد.

پاولوس و اشمیت توی کلبه، در اتاق انتهای آن ساکن شدند. سرهنگ آدام و نگهبان‌ها در اتاق جلو، دو مأمور پلیس سیاسی هم که از مسکو از سوی بریا فرستاده شده بودند، به آنها پیوستند. ژنرال مالینین رئیس ستاد جبههٔ دن و یکی از آجودان‌هایش، سرهنگ آکیموویچ شب دیروقت رسیدند. بزمینسکی به عنوان مترجم به پاولوس و اشمیت گفت مأموران باید چمدان‌ها و وسایل شما را بررسی کنند تا اگر «نوشته‌هایی ممنوعه» و به ویژه وسایل فلزی نوک تیزی در آنها یافت شود، ضبط کنند. اشمیت با خشم فریاد زد: «یک مارشال آلمانی با قیچی ناخن گیر خودکشی نمی‌کند!» ولی پاولوس با خستگی و درماندگی با دست به او اشاره کرد آرام باشد و کیف لوازم آرایشش را به مترجم روسی تسلیم کرد.

کمی پیش از نیمه شب به پاولوس خبر دادند مسئولان ارشد ارتش سرخ در آن ناحیه برای بازجویی از او گرد آمده‌اند. ستوان اوگنی تارابراین، افسر مترجم پلیس سیاسی که مأمور بود دنبال پاولوس برود شنید هنگامی که اشمیت کمکش می‌کرد پالتویش را بپوشد زمزمه‌کنان از او پرسید: «چه باید به آنها بگوییم؟»

اشمیت هم نجواکنان جواب داد: «یادت باشد که تو یک مارشال آلمانی هستی». افسر روسی با شگفتی به مافوق‌هایش گفت شنیده است که اشمیت به پاولوس تو خطاب می‌کرده است. بهر که به خوبی اشمیت را می‌شناخت اظهار کرد خیلی بعید به نظر می‌رسد که با چنین لحنی با

پاولوس حرف زده باشد، اگرچه نفوذ زیادی در او داشت.

نیم ساعت پیش از این دیدار، سروان دیاتلنکو به کلبه ورونف که تازگی از طرف استالین به درجه مارشالی ارتقا یافته بود احضار شد. ورونف با لحنی دوستانه به او گفت: «سروان، بی شک آن موقعی را که پاولوس حاضر نشد شما را به حضور بپذیرد خوب به یادتان هست. خُب، حالا خودش آمده است شما را ببیند. و شما برعکس او، اجازه می‌دهید به حضورتان برسد.»

ورونف همراه با ژنرال رکوسوفسکی و ژنرال تله‌گین، کمیسر سیاسی جبهه دن پشت میزی نشسته بودند. در این موقع عکاسی که کت آستر پوست دار خلبان‌ها را به تن داشت وارد شد و در برابر حیرت دیاتلنکو خیلی خودمانی و صمیمانه شروع به حرف زدن با ورونف کرد. بعداً معلوم شد او رومن کارمن، تهیه‌کننده معروف فیلم‌های مستند است که در جنگ‌های داخلی اسپانیا با ورونف خیلی دوست شده بود. کارمن خودش صندلی پاولوس را جابه‌جا کرد تا از اتاق خواب ورونف زاویه مناسب و مورد نظر را پیدا کند. او خوب می‌دانست عکسی که خواهد گرفت باید از دید مردم دنیا نماد بزرگ‌ترین پیروزی اتحاد جماهیر شوروی شود.

موقعی که «میهمان» وارد شد، جو پرتنش در کلبه حکمفرما بود. پاولوس با قد بلند، پشت خمیده و صورت تکیده‌اش، سرتاپا خاکستری به نظر می‌آمد، رنگ چهره‌اش سیاه و سفید بود. موقعی که به میز نزدیک شد، ورونف صندلی خالی را نشان داد و گفت: «لطفاً بنشینید.» دیاتلنکو از جا جست تا گفته او را ترجمه کند. پاولوس سری فرود آورد و نشست. دیاتلنکو دو فرمانده نظامی را معرفی کرد: «نماینده استاوکا، مارشال ورونف و فرمانده کل جبهه دن، سپهبد روکوسوفسکی.» پاولوس از جا برخاست و با خم کردن بالاتنه‌اش، به هر دو سلام کرد.

ورونف شروع کرد به حرف زدن و در پی هر دو سه جمله مکث می‌کرد تا دیاتلنکو گفته‌هایش را ترجمه کند: «آقای سپهبد، دیروقت است و

شما هم خسته هستید. ما هم این روزهای اخیر سخت مشغول بوده ایم. به همین دلیل فقط در مورد یک مسئله فوری بحث خواهیم کرد.»

پاولوس وسط حرف او آمد و گفت: «معذرت می خواهم، من دیگر سپهبد نیستم. پریروز ستاد من حکمی را دریافت کرد که به موجب آن من به درجه مارشالی ارتقا یافته ام. این ترفیع درجه در مدارک نظامی من هم منعکس شده است. با توجه به اوضاع پیش آمده، دیگر فرصت نیافتم اونیفورم را عوض کنم و لباس مارشالی بپوشم.»

ورونف و روکوسوفسکی نگاه تفریح آمیزی باهم ردوبدل کردند. ژنرال شومیلوف آنها را از ترفیع درجه اخیر پاولوس آگاه کرده بود.

ورونف دوباره گفت: «بسیار خوب، آقای فلدمارشال، از شما می خواهیم برای باقی مانده نیروهایتان که هنوز مقاومت می کنند، دستوری امضا کنید که دست از نبرد بردارند تا جان انسان های دیگری بیهوده هدر نرود.»

پیش از این که ترجمه دیاتلنکو به پایان برسد، پاولوس با عصبانیت گفت: «این کار دور از حیثیت یک سرباز است!»

ورونف دوباره پرسید: «ممکن است بگویید نجات دادن جان زیردستان، آن هم موقعی که فرمانده شان خودش تسلیم شده چرا دور از حیثیت یک سرباز است؟»

پاولوس گفت: «من تسلیم نشدم، بلکه غافلگیرانه دستگیر شده ام.» این منطق خاص ورونف را تحت تأثیر قرار نداد و به گفته هایش ادامه داد:

«ما درباره اقدامی انسانی حرف می زنیم. ما ظرف یکی دو روز یا حتی چند ساعت می توانیم بقیه نیروهای شما را نابود کنیم. این ایستادگی کاری است بیهوده، تنها اثرش این است که به بهای جان هزاران سرباز تمام خواهد شد. وظیفه شما به عنوان فرمانده کل این است که جان شان را نجات دهید، به ویژه که خود شما هم با تسلیم شدن جان تان را حفظ کرده اید.»

پاولوس که با حالتی عصبی با قوطی سیگار و زیرسیگاری‌ای که جلوش روی میز بود بازی می‌کرد، می‌کوشید فرصت فکر کردن پیدا کند. سرانجام گفت: حتی اگر من چنین حکمی را امضا کنم، افراد اطاعت نخواهند کرد. اگر من تسلیم شده باشم، عملاً دیگر فرمانده‌شان نیستم. ورونف حرف او را رد کرد و گفت: ولی تا همین چند ساعت پیش بودید.

پاولوس با پافشاری گفت: چون نیروهای من به دوگروه تقسیم شده‌اند، من فقط به ظاهر فرمانده گروهی هستم که مقاومت می‌کنند. دستورها از ستاد پیشوا می‌آید و هرگروه هم فرمانده خودش را دارد.

بحث‌ها بدون نتیجه ادامه یافت. پرش عصبی عضله‌های صورت پاولوس افزایش یافت، ورونف هم که می‌دانست استالین در کرم‌لین با بی‌صبری منتظر شنیدن نتیجه است، رفته رفته عصبی می‌شد.

پاولوس که به سیاست این دست و آن دست کردن متوسل شده بود، تأیید کرد اگر هم چنین حکمی را امضا کند بی‌ارزش خواهد بود. ورونف گفت در این صورت می‌توانند یکی از ژنرال‌های پاولوس را بیاورند تا شاهد امضای حکم باشد، بعد هم این ژنرال با حکم صادر شده به بخش شمالی حلقه محاصره فرستاده خواهد شد. ولی پاولوس همچنان از امضای حکم خودداری کرد و ورونف هم سرانجام از خواسته‌اش چشم پوشید.

به دیاتلنکو گفت برایش ترجمه کنید: «آقای فلدمارشال، با خودداری از نجات جان زیردستان‌تان، در برابر ملت آلمان و آینده آلمان مسئولیت بزرگی را به عهده می‌گیرید.» پاولوس به جای هرگونه پاسخی ساکت ماند و خیره به دیوار روبه‌رویش چشم دوخت.

ورونف به عنوان پایان مصاحبه از دشمن سابقش پرسید آیا از محل سکونتش راضی است و آیا وضع جسمانی‌اش رژیم غذایی خاصی را طلب نمی‌کند. پاولوس جواب داد: «تنها چیزی که از شما می‌خواهم این است که

به سربازان اسیرشده غذا داده شود و اگر لازم داشته باشند مراقبت‌های پزشکی از آنها به عمل آید.»

ورونف پاسخ داد: «وضعیت جبهه اجازه رسیدگی به این تعداد بی‌شمار زندانی‌ها را نمی‌دهد.» ولی هرکاری از دستان برآید انجام خواهیم داد. پاولوس از او تشکر کرد، بعد از جا برخاست و دوباره با خم شدن به جلو اجازه مرخصی خواست.

موقعی که هیتلر در ولف شانزه از این رویداد باخبر شد، نه خشمگین شد و نه مشت روی میز کوبید، بلکه ساکت به بشقاب سوپی که جلوش بود خیره ماند.

خشمش موقعی که فردای آن روز مارشال کیتل و ژنرال هایشونک، یودل و، زیتزلر نزدیک ظهر برای نشستی احضار شدند، منفجر شد. با خشم و خروش گفت: «آنها رسماً و به طور کامل تسلیم شده‌اند. می‌توانستند پشت به پشت هم دهند، تا آخرین نفس بجنگند و بعد هم با یک گلوله به زندگی‌شان پایان دهند. وقتی آدم می‌شنود زنی می‌تواند این غرور را داشته باشد که خود را در خانه‌اش زندانی کند و با شنیدن حرف‌هایی توهین‌آمیز با گلوله‌ای مغزش را پریشان کند، من کوچک‌ترین احترامی برای سربازی که از ترس، اسارت را ترجیح می‌دهد، قائل نیستم.»

زیتزلر که همه همش را صرف کرده بود تا به مانشتاین و بقیه سران بفهماند که می‌کوشد فوهرر را از وضعیت واقعی که ارتش ششم در آن قرار گرفته باخبر کند، برای چاپلوسی در پی گفته‌های هیتلر گفت: «من هم سردر نمی‌آورم. اصرار دارم فکر کنم شاید این موضوع واقعیت ندارد. شاید پاولوس به شدت زخمی شده و جایی افتاده است.»

ولی هیتلر دائماً برمی‌گشت سر این واقعیت که پاولوس خودکشی نکرده است: «آنچه مرا خیلی ناراحت می‌کند این است که دل‌آوری‌هایی که

آن همه سرباز به خرج داده‌اند، با ضعف نشان دادن فقط یک نفر دود شده و به هوا رفته است... زندگی چه ارزشی دارد؟ زندگی، ملت است. فرد در هر صورت فناشدنی است... آنچه بیش‌تر از هر چیزی شخص مرا آزار می‌دهد این است که به او درجه مارشالی دادم. می‌خواستم در پایان کار خشنودش کنم. او می‌توانست از همه غم و اندوه این دنیا رهایی یابد و در تاریخ آلمان ابدی شود، ولی ترجیح داد برود به مسکو.»

هسته مقاومت در شمال حلقه محاصره که شامل شش لشکر به فرماندهی استرکر بود، همچنان به ایستادگی ادامه می‌داد. استرکر که ستاد فرماندهی سپاه یازدهم را در ویرانه‌های کارخانه تراکتورسازی استالینگراد مستقر کرده بود، این پیام را فرستاد: «رزمندگان نه سلاح سنگین دارند، نه مهمات، نه غذا. افراد بر اثر ضعف و گرسنگی از پا درمی‌آیند. اسلحه به دست، از سرما سیاه می‌شوند و می‌میرند. استرکر.» پیام لحنی کاملاً قدرتمندانه داشت ولی در پایان شامل هایل هیتلر ویزه حزب نازی نبود. هیتلر اواخر بعدازظهر پاسخ داد: «انتظار دارم رزمندگان بخش شمالی حلقه محاصره، تا آخرین نفر پایداری کنند.» و برای اینکه روی این نکته کاملاً تأکید کند، کمی بعد «اعلامیه فوهرر» را منتشر کرد با این متن: «سپاه یازدهم باید تا آخرین نفر پایداری کند تا با نگه داشتن واحدهای دشمن، عملیات در جبهه‌های دیگر را آسان سازد.»

چهار ارتش شوروی دوباره به سرعت آرایش جنگی به خود گرفتند تا این آخرین هسته مقاومت را نابود کنند. با تمرکز سیصد توپ صحرایی روی خطی کمتر از هشتصد متر، بخش کارخانه‌ها دوباره به شدت کوبیده شد. پناهگاه‌های بتونی که باقی مانده بودند با گلوله‌های توپ و شعله‌افکن نابود شدند.

استرکر قبول داشت که ادامه نبرد برای کمک هرچه بیشتر به مانشتاین ارزشی نظامی دارد، ولی فکر خود نابود کردن را به خاطر تبلیغات ایده‌نولوژیکی به شدت رد می‌کرد. او در مورد وظیفه یک افسر، همان‌طور

که در گفت و شنودی با یکی از آنها خیلی سریع تأیید شد، تردیدی به خود راه نمی‌داد.

یکی از افسرانش تأیید کرد: موقعش که برسد، خودکشی خواهیم کرد.
- خودکشی می‌کنید؟

- بله تیمسار. سرهنگ فرمانده من هم خودکشی خواهد کرد. او عقیده دارد نباید اجازه دهیم زندانی شویم.

استرکر گفت: خیلی خوب، حالا بگذارید چیزی را به شما بگویم. نه شما و نه سرهنگ‌تان خودکشی نخواهید کرد. با سربازان‌تان به اسارت خواهید رفت و هرکاری هم از دست‌تان برمی‌آید انجام می‌دهید تا سرمشق خوبی برای آنها باشید.

افسر جوان با قیافه‌ای آسوده خاطر گفت: منظورتان این است که من نباید خودم را بکشم؟

استرکر ساعت‌های زیادی از شب اول فوریه را در ستاد لشکر دوست قدیمی‌اش سرهنگ ژولیوس مولر گذراند و در روشنایی یک شمع به گفت و شنود دربارهٔ نبردهای اخیر، دوستان زمان گذشته و چشم‌انداز اسارت پرداختند.

نزدیک سپیده‌دم استرکر از جابرخواست و گفت: «مولر، من دیگر باید بروم، خدا نگهدار تو و سربازانت باد.»

مولر دست او را فشرد و گفت: «ما وظیفه‌مان را انجام خواهیم داد آقای ژنرال.»

استرکر قبلاً تقاضای فرماندهان لشکرهايش را برای تسلیم شدن رد کرده بود. ولی ساعت چهار صبح روز دوم فوریه، ژنرال فنون لنسکی و ژنرال لاتمن تقاضایشان را تکرار کردند. استرکر دوباره آن را رد کرد. لنسکی گفت هم‌اکنون یکی از افسرانش رفته با روس‌ها مذاکره کند.

استرکر دریافت مقاومت دیگر فایده‌ای ندارد. او و گروس کورت آخرین پیامشان را نوشتند: «سپاه یازدهم تا آخرین لحظه و آخرین نفر در

نبردهایی شدید وظیفه‌اش را انجام داد. پاینده باد آلمان! این پیام را ستاد گروه ارتش‌های دن دریافت کرد. استرکر بعدها تأیید کرد که او و گروس کورت خودسرانه از آوردن سلام هیتلر در پایان پیام خودداری کرده‌اند، ولی متنی که رسماً ثبت و به ولف شانزه فرستاده شد، با این جمله پایان گرفته بود: «عمر پیشوا دراز باد!»

موقعی که دو سرباز روسی، اندکی با تردید به پناهگاه فرماندهی نزدیک شدند، گروس کورت سرشان داد زد بروند یک ژنرال را به آنجا بیاورند. بنا به گفته استرکر در آن موقع بسیاری از مردان سپاه یازدهم مرده‌های متحرکی بیش نبودند.

چند روز بعد شوروی‌ها گروهی از خبرنگاران خارجی را برای بازدید از بخش کارخانه‌ها بردند. آلکساندر ورث، خبرنگاری انگلیسی نوشت: «هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید وضع و شکل این کارخانه‌ها پیش از این به چه صورت بوده است. به طور مرتب از یک سربالایی بالا می‌رفتیم و از شیبی پایین می‌آمدیم بی‌آنکه بفهمیم از شیبی طبیعی بالا و پایین می‌رویم یا از گودال‌های به هم پیوسته‌ای که بر اثر انفجار گلوله‌های توپ و خمپاره به وجود آمده بود. سنگرها از میان حیاط‌ها و حتی از وسط کارگاه‌ها می‌گذشت. تهِ این سنگرها جسد‌های یخ‌زده‌ای دیده می‌شد، سبزپوش‌ها آلمانی بودند و خاکستری پوش‌ها روس، کلاهخودهای هر دو سپاه میان آوارهای گوناگون، تا نیمه پر از برف بود. همه‌جا سیم‌های خاردار، مین‌هایی که تا نیمه از زمین بیرون زده بودند، پوکه‌های فشنگ و توپ، آوارها و خرده‌ریزهای دیوارها، قطعات اسکلت‌های فلزی، زنگ‌زده و درهم پیچیده دیده می‌شد. آدم باورش نمی‌شد چه‌گونه کسی، هرکس می‌خواست باشد توانسته میان این آوارها زندگی کند.»

صبح روز دوم فوریه، روز با مهی غلیظ دمید ولی به زودی بادی تند که

برف‌ها را می‌رویید، مه را هم پراکنده کرد و خورشید در آسمان درخشید. از آنجا که خبر تسلیم نهایی در سراسر واحدهای ارتش شصت و دوم پخش شده بود، فشفشه‌هایی به نشانه شادی از هر سو به هوا پرتاب شد. ملوان‌های ناوگان حمل و نقل ولگا و سربازانی که از ساحل چپ روی سطح یخ‌بسته رودخانه به این سو آمده بودند، قرص‌های نان و قوطی‌های کنسرو برای غیرنظامی‌هایی که به علت یخبندان در ویرانه‌های استالینگراد زندانی شده بودند آوردند.

اینجا و آنجا مردم میان ویرانه‌ها یکدیگر را در آغوش می‌فشرده، ولی همگی به صدای آهسته حرف می‌زدند و سکوت عجیب مرگباری در سراسر شهر حکمفرما بود. آنچه پیش آمده بود بی‌شک دور از انتظار نبود، ولی روس‌ها هنوز باورشان نمی‌شد که نبرد استالینگراد پایان گرفته باشد. و نیز باور نداشتند که از این نبرد جان سالم به در برده باشند.

از هریک از لشکرهایی که به آن سوی ولگا اعزام شده بودند، چندصد نفری بیشتر زنده نمانده بودند. ارتش سرخ در نبرد استالینگراد، در کل یک میلیون و یک‌صدهزار نفر از دست داده بود که ۴۸۵/۷۵۱ نفرشان کشته شده بودند.

از شهری که در آنجا، پیش از بمباران هوایی ریشتوفن در بعدازظهر یک روز ماه اوت قرار داشت، چیزی به جا نمانده بود. استالینگراد جز صدفی توخالی چیز دیگری نبود، اسکلتی درهم ریخته و سوخته و خاکستر شده. فقط از حوض کوچکی که مجسمه‌های بچه‌هایی دور آن بود کمی باقی مانده بود. این موضوع به ویژه از این رو عجیب می‌نمود که هزاران کودک واقعی در ویرانه‌های شهر نابود شده بودند.

نرقصیدا

استالینگراد سقوط کرد!

بعد از ظهر دوم فوریه، یک هواپیمای شناسایی لوفت‌وافه آمد بر فراز شهر چرخ‌ی زد. پیام رادیویی که خلبان فرستاد بی‌درنگ برای مارشال میلش ارسال شد: «هیچ نشانی از نبرد در استالینگراد دیده نمی‌شود.»

پس از اولین دیدار پاولوس با ورونوف و روکوسوفسکی، سروان دیاتلنکو از ژنرال‌های آلمانی دیگری که به اسارت درآمده بودند بازجویی کرد. برخلاف انتظارش همگی واکنش‌هایی گوناگون داشتند. ژنرال شلومر که به جای هوب فرمانده سپاه چهاردهم زرهی شده بود، با کت پنبه‌دوزی شده ارتش سرخ به تن، عصا به دست، لنگ‌لنگان آمد. او با رفتار طبیعی و تذکراتش درباره این «سرجوخه بی‌خبر از مسائل نظامی» و «دور و بری‌های بی‌استعداد تازه به دوران رسیده‌اش» به زودی توجه بازجویش را به خود جلب کرد. برعکس او ژنرال والترفون سیدلیتز، که پلیس سیاسی بعدها کشف کرد پرانرژی‌ترین طرفدار نافرمانی از فوهرر طی مدت محاصره بوده است، رفتار بسیار احتیاط‌آمیزی داشت.

برای استالین، نودویک هزار زندانی که بیست و دو نفرشان ژنرال‌های آلمانی بودند تحفه‌ای خیلی مهمتر از پرچم‌ها و توپ‌های به غنیمت گرفته شده به شمار می‌آمدند. پاولوس که همچنان تحت تأثیر این ضربه هولناک بود از حاضر شدن در برابر خبرنگارانی که از مسکو آمده بودند خودداری کرد. به سرهنگ آکیمویچ اظهار کرد: «ما برای خودمان قواعدی داریم. شما باید آنچه را به شما می‌گویند انجام دهید.» سرانجام به سازشی رسیدند. پاولوس مجبور نبود به پرسش‌های خبرنگاران پاسخ دهد. فقط خود را نشان می‌داد تا ثابت شود که خودکشی نکرده است.

خبرنگاران خارجی از دیدن سر و وضع ژنرال‌های آلمانی سخت حیرت کردند. آلکساندر ورث نوشت: «در سلامت کامل به سر می‌بردند و هیچ نشان نمی‌دادند کمبود غذایی داشته باشند. کاملاً آشکار است که طی دوران احتضار استالینگراد، در حالی که سربازانشان از گرسنگی می‌مردند، آنها غذاهایی کم و بیش منظم و مناسب می‌خورده‌اند. تنها کسی که بدحال به نظر می‌آمد خود پاولوس فرمانده کلشان بود. رنگ‌پریده و رنجور بود، با پرش عصبی گونه چپش.»

تلاش‌ها برای مطرح کردن پرسش‌هایی از ژنرال‌ها با موفقیت چندانی روبه‌رو نشد. ورث اظهار کرد: «کم و بیش این احساس را داشتیم که در باغ وحشی به سر می‌بریم، با حیواناتی که به تماشاچیان ابراز علاقه می‌کردند، حال آنکه بعضی دیگر به آنها اخم می‌کردند.» ژنرال دبرا آشکارا جزو گروه نخست بود. اول کاری که کرد برای خبرنگاران خارجی - «انگار بخواهد مطمئنشان کند» - توضیح داد که او اتریشی است. ژنرال شلومو بار دیگر خیلی آرام به نظر می‌رسید. یک موقع برگشت به طرف یکی از افسران شوروی که حضور داشت و در حالی که با دست روی سردوشی پهن او می‌زد - سردوشی‌هایی که به دستور استالین در ارتش سرخ مرسوم شده بود - با قیافه ناشی از حیرت‌زدگی ساختگی گفت: «این سردوشی‌ها جدید است؟»

ژنرال فسون آرنیمن بیش از همه چیز نگران چمدان‌هایش و اظهارنظرهایی بود که از سربازان ارتش سرخ دستگیرش می‌شد. او اعلام کرد: «رفتار افسران روسی کاملاً محترمانه است، ولی سربازها دزدهای بی‌شرمی هستند»

تنش عصبی حاکم بر همه‌جا، بی‌تردید در چند حادثه ناخوشایندی که در کلبه‌های محل اقامت ژنرال‌ها روی داد نقش موثری داشت. یک روز صبح سرهنگ آدام سرخود ستوان بوگولوف را احضار کرد و ضمن دادن سلامی به رسم نازی‌ها به صدای بلند گفت: هایل هیتلر ولی روس‌ها بیشتر از همه از ژنرال اشمیت متنفر بودند. یک روز بوگومولوف سر میز ناهار اشمیت را وادار کرد از خدمتکار زنی که به خاطر رفتار او هنگام تعارف غذا به گریه افتاده بود پوزش بطلبد. چند روز بعد هم ناچار شد به دعوای مسخره‌ای که میان ژنرالی آلمانی با ژنرالی رومانیایی درگرفته بود خاتمه دهد. ژنرال رومانیایی ژنرال آلمانی را متهم کرده بود که می‌خواست پتوهایش را بدزدد.

موقع آن رسیده بود که ورماخت ولوفت وافه تلفاتشان را بشمارند. ستاد مارشال میلش برآورد می‌کرد که در جریان پل هوایی لوفت وافه ۴۸۸ هواپیمای حمل و نقل و هزار خلبان از دست داده است. لشکر نهم دفاع ضد هوایی کاملاً نابود شده بود، همچنین بسیاری از واحدهای زمینی، بدون در نظر گرفتن تلفات ناوگان چهارم هوایی، از هواپیماهای شکاری گرفته تا بمب‌افکن‌ها و اشتوکاها در سراسر نبردها به کلی از بین رفته بودند.

تعداد افرادی را که در نیروهای زمینی نابود شدند را درست نمی‌توان برآورد کرد، ولی جای تردیدی نیست که نبرد استالینگراد فاجعه‌آمیزترین شکست در تاریخ نظامی آلمان به‌شما می‌رود. ارتش ششم و ارتش چهارم زرهی عملاً نابود شدند. فقط در حلقه محاصره، از آغاز عملیات اورانوس شصت هزار سرباز کشته و حدود صدوسی هزار نفر هم اسیر شدند. این

تعداد طبعاً شامل تلفاتی نمی‌شود که طی ماه‌های اوت تا نوامبر در داخل و خارج استالینگراد به آن‌ها وارد شد. نابود شدن چهار ارتش متحد در حمله ناموفق مانشتاین برای شکستن حلقه محاصره و تلفات وارد شده طی عملیات اورانوس کوچک را هم باید به این تعداد افزود. در جمع نیروهای محور در این ماجرا حدود نیم میلیون نفر را از دست دادند.

بار سنگین اعلام این شکست خفت‌بار به گردن گوبلز افتاد که تا شانزدهم ژانویه خبر به محاصره افتادن ارتش ششم را پنهان کرده بود. اعلامیه‌ای که برای این موضوع از رادیو پخش شد، بیست و چهار ساعت پس از تسلیم شدن استرکر صورت گرفت: «از ستاد کل فوهرر، سوم فوریه ۱۹۴۳، فرمانده کل و رماخت اعلام کرد که نبرد استالینگراد پایان یافته است. ارتش ششم وفادار به سوگندی که یاد کرده به فرماندهی دلاورانه مارشال پاولوس به علت برتری خردکننده تعداد نفرات دشمن نابود شده است... جانبازی ارتش ششم بی‌نتیجه نبوده است. این ارتش که محور مأموریت تاریخی ما در اروپا بود، تا آخرین لحظه در برابر نیروهای شوروی ایستادگی کرد... مردانش جان باختند تا آلمان زنده بماند.»

ولی گفتار ضدونقیض رژیم سرانجام به زیان خودش تمام شد و به اسطوره جانبازی‌های ارتش ششم تا آخرین نفر خاتمه داد. شوروی‌ها رسماً اعلام کردند نودویک‌هزار از سربازان ارتش ششم را در اسارت خود دارند. این خبر در سراسر دنیا پخش شد. برخلاف همیشه، آلمانی‌های زیادی به اخبار رادیوهای بیگانه گوش سپردند.

عزای عمومی سه‌روزه‌ای در آلمان اعلام شد و همه مراکز تفریح تعطیل و پخش موسیقی از رادیو قطع شد. ولی به روزنامه‌ها اجازه داده نشد مطالب صفحه اولشان را درون کادر سیاه چاپ کنند و پرچم‌ها هم به حالت نیمه‌افراشته درنیامد.

سرویس امنیتی اس.اس. اثر ناگوار این حادثه را در روحیه غیرنظامی‌ها دست کم نگرفت. آنها به خوبی آگاه بودند نامه‌هایی که از استالینگراد

می‌رسید و در آنها شرح فلاکت‌ها و تیره‌روزی‌های سربازان، حتی به طور سرپوشیده ذکر می‌شد، از همان آغاز با افسانه قهرمانانه‌ای که رژیم می‌کوشید از این نبرد بسازد در تضاد بود. در گزارشی آمده بود نامه‌های وداع سربازان با خانواده‌هایشان و شرح رنج‌ها و آلامشان طی هفته‌های آخر نبرد، نه تنها خانواده‌ها، بلکه عموم مردم را سخت آشفته و پریشان کرده بود.

ولی جلوی انتشار افشاگری‌هایی که شوروی‌ها در این زمینه می‌کردند را به هیچ روی نمی‌شد گرفت. مقام‌های مسئول پلیس سیاسی در اردوگاه‌های اسیران، کارت پستال‌هایی از زندانیان می‌گرفتند که برای خانواده‌هایشان بفرستند، ولی از آنجا که سرویس‌های امنیتی آلمان مانع رسیدن این کارت پستال‌ها به مقاصدشان می‌شدند، روس‌ها متن آنها را به همان صورت دست‌نویس، ولی ریزتر روی اعلان‌هایی چاپ می‌کردند و به تعداد زیاد روی خطوط دشمن فرو می‌ریختند. سربازانی که در جبهه بودند، به رغم مجازات‌های سنگینی که برای جمع‌آوری و خواندن این اعلامیه‌ها مقرر شده بود، آنها را جمع می‌کردند و در نامه‌هایی بی‌نام برای خانواده‌ها می‌فرستادند تا به آنها اطلاع دهند که پسر یا شوهر و یا برادرشان زنده است.

گاهی اوقات به رغم جلوگیری‌های مقام‌های امنیتی حتی اعلامیه‌های روس‌ها هم به دست خانواده‌ها می‌رسید و آنها هم این اخبار را به اطلاع خانواده‌های دیگر می‌رساندند.

خود پاولوس هم ظاهراً حدس زده بود که مقام‌های ارشد حزب نازی با استفاده از اصطلاح قدیمی «از پشت خنجر زدن» می‌کوشند سپر بلاهایی برای فاجعه استالینگراد بتراشند و مسئولیتش را به گردن آنها بیندازند. این بار دیگر این سپر بلاها یهودی‌ها و کمونیست‌ها نمی‌توانستند باشند، بلکه افراد متعلق به ارتش امپراتوری آلمان بودند که در ستاد رخنه کرده بودند و

نیز طبقه اشراف که از نظر توده مردم، این دو طبقه پیوند دائمی باهم داشتند. به همه کسانی که در این دایره سوءظن‌های گوبلز و همکارانش قرار می‌گرفتند، کم و بیش ضربه‌هایی وارد شد.

پرنس اوتوفون بیسمارک، سفیر کبیر آلمان در رم در اواخر ماه ژانویه، برای پرهیز از شرکت کردن در ضیافت‌های رسمی به مناسبت دهمین سالگرد به قدرت رسیدن حزب نازی، با همسرش چند روزی به عنوان مرخصی به سن موریتس رفت. او هم مانند بسیاری از دیپلمات‌هایی که از برلن دور بودند، نمی‌توانست حدس بزند در استالینگراد واقعاً چه می‌گذرد. شب سی‌ویکم ژانویه در پالاس هتل سن موریتس بود که از سفارت آلمان در برن تلفنی فوری برای او شد. متن پیام این بود: «نرقصید، استالینگراد سقوط کرد.» سن موریتس تفریحگاه مورد علاقه سران ارشد اس.اس. هم بود. پیام رسیده نیاز به تعبیر و تفسیر نداشت.

دیری نپایید که دستگاه‌های تبلیغاتی گوبلز شروع به کار کردند. روز هجدهم فوریه گردهمایی بزرگی در اسپورت پالاست برلن ترتیب داد. موضوع سخنرانی‌اش «جنگ تمام عیار- کوتاه‌ترین جنگ!» بود. روی پارچه نوشته بسیار بزرگی هم شعار سال ۱۸۱۲ را تکرار کرده بود: «فریاد جنگی‌مان باید این باشد: وقت آن رسیده که ملت به پا خیزد و طوفان آغاز شود!»

گوبلز از بالای تریبون و نوبی میکروفون‌ها فریاد زد: «جنگ تمام عیار می‌خواهید؟» جمعیت یک‌صدا جواب دادند بله. دوباره گفت: «حاضرید به دنبال پیشوا بروید و برای به دست آوردن پیروزی، به هر بهایی شده بچنگید؟» جمعیت دوباره غریوکنان پاسخش را داد.

گوبلز بود که هفته‌های پس از شکست استالینگراد ابتکار عمل را در دست گرفت. او دیگر طالب اقدام‌های نیمه‌کاره نبود و خواهان بسیج همگانی بود ولی با جنبه‌هایی چشمگیر و نمادین، روکش مسی دروازه براندنبرگ در مراسمی ویژه برداشته شد تا برای ساختن پوکه فشنگ به کار

رود. مسابقه‌های قهرمانی حرفه‌ای ممنوع شد. مغازه‌های لوکس فروشی، از جمله جواهرفروشی‌ها بسته شدند. دیگر هیچ مجله مدی حق انتشار نداشت. گوبلز حتی تبلیغاتی علیه مد راه انداخت با این شعار که زنان نیازی به شیک‌پوشی ندارند و با لباس‌های ژنده هم مورد علاقه سربازان پیروزمندی که برمی‌گردند قرار خواهند گرفت. حتی شایع شد که می‌خواهند آرایشگاه‌ها را هم تعطیل کنند. ولی هیتلر که عقیده داشت وظیفه زن‌هاست که جذاب باشند و خود را بیارایند دخالت کرد و گوبلز را از این کار بازداشت.

کاپاره‌ها و رستوران‌های مجلل، مانند هورشو، کارتیه لاتن، نواگریل و توسکولوم در کورفورستندام بسته شدند. موقعی هم که دوباره باز شدند، مشتریان فقط می‌توانستند «غذاهای معمولی عامه مردم» را برای ابراز همبستگی با سربازانی که در روسیه می‌جنگیدند، در آنجا بنخورند. این فکر به احتمال از سوی زیتزلر - به عنوان روزه‌اختیاری - پیشنهاد شد. ولی گورینگ ترتیبی داد که رستوران مورد علاقه‌اش یعنی هورشر به عنوان نهارخوری ویژه افسران لوفا واه بازگشایی شود.

پیام‌های زیادی کم و بیش محرمانه همه جا پخش می‌شد مبنی بر اینکه ژنرال‌های کوتاه‌بین و فاسد دوران امپراتوری بوده‌اند که به مرام نازی خیانت کرده‌اند. طولی نکشید که به همه افسرانی که از خانواده‌های دور و نزدیک امپراتور بودند دستور داده شد از ارتش استعفا دهند. حتی دیگر اجازه نیافتند از تیر گارتن سوار بر اسب عبور کنند.

شعارهای تبلیغاتی حزب نازی به تعداد رو به افزایشی روی دیوارها نوشته یا چسبانده می‌شد، ولی گاهی رندهای برلنی مطالب طنزآمیزی با دست روی آنها می‌نوشتند: «از جنگ حداکثر استفاده را ببرید، هنگام صلح وضع از این هم بدتر خواهد شد.» ترس از انتقام‌جویی وحشتناک روس‌ها در صورت پیروزی، هر روز بیشتر در دل‌ها رخنه می‌کرد. میخانه‌داری در جنگل سیاه که از جبهه شرق به مرخصی آمده بود به کریستابل بیلنبرگ

اظهار داشت: «اگر روس‌ها تلافی یک چهارم آنچه را که ما بر سر مردم لهستان و روسیه آورده‌ایم، بر سرما درآوردند، فاتحه‌مان خوانده است، حقمان هم هست که چنین بلایی سرمان بیاید.»

آلمانی‌هایی که سرمست تحسین نازیسم نبودند، کم و بیش حدس می‌زدند کشور در چه وضعیت فاجعه‌باری قرار گرفته است. هجوم به روسیه، روس‌ها را واداشته بود از استالینسم پشتیبانی کنند، حالا هم ترس از شکست و پیامدهای آن، آلمانی‌ها را وادار می‌کرد از نازیسم حمایت کنند. تفاوت بین این دو در این بود که روس‌ها سرزمینی بسیار وسیع داشتند که می‌توانستند در آن عقب نشینی کنند، حال آنکه آلمانی‌ها ناچار بودند در دو جبهه بجنگند، بمباران‌های سنگین و دسته‌جمعی و نیز محاصره اقتصادی را هم تحمل کنند. بدتر از آن، این بود که روزولت و چرچیل در کنفرانس کازابلانکا اظهار کرده بودند که جنگ را تا تسلیم بدون قید و شرط کشورهای محور ادامه خواهند داد. این وضع به شکلی باورنکردنی موقعیت گوبلز را استوار می‌کرد.

مخالفان رژیم به دلایلی گوناگون، از بی‌تصمیمی گرفته تا عدم توافق میان خودشان و نیز بدشانسی نتوانسته بودند به موقع دست به اقدام بزنند. حالا دیگر برای متقاعد کردن متفقان که جبهه آزادیخواهی هم در دل رژیم وجود دارد که با جنگ و هدف‌های نازیسم مخالف است، خیلی دیر شده بود. در نهایت ممکن بود بعضی از ژنرال‌ها از ترس شکست دست به انقلابی محدود بزنند. هرچند مخالفان امیدوار بودند که شکست در استالینگراد، دست کم جرقه‌ای باشد برای یک طغیان، ولی هیچ‌یک از سران ارشد ارتش به ظاهر آمادگی به دست گرفتن رهبری این طغیان را از خود نشان نمی‌داد. افسران مصممی با درجه‌های پایین‌تر هم بودند که حاضر بودند در صورت لزوم جانشان را هم در این راه بگذارند، ولی هیتلر که از حس ششمی برخوردار بود، خطر را حس کرده و ضمن ایجاد سپر محافظتی شدید دور خودش، دائماً برنامه‌های روزانه و مسیر سفرهایش را در آخرین لحظه تغییر می‌داد.

تنها مخالفت عملی که پس از شکست در استالینگراد به ظهور پیوست جنبش گروه کوچکی از دانشجویان در مونیخ بود با عنوان «رز سفید». افکار این گروه به زودی در محیط‌های دانشجویی هامبورگ، برلن، اشتوتگارت و وین هم نفوذ کرد. روز هجدهم فوریه، به دنبال تظاهرات، پخش اعلامیه و دادن شعار براندازی رژیم نازی، دونفر از گردانندگان رز سفید، یعنی سوفی شول و برادرش هانس مونیخ بازداشت شدند. این دو پس از شکنجه شدن توسط گشتاپو و محکومیت به مرگ از سوی دادگاه فوق‌العاده عمومی مونیخ، گردن‌زده شدند. تعداد دیگری از اعضای این گروه هم، از جمله کورت هوپر، استاد فلسفه، به همین سرنوشت دچار شدند.

کمی پس از تسلیم نهایی ارتش ششم، هیتلر، مارشال مانشتاین را که سوای اطرافیان، مهم‌ترین افسر ارتش بود به حضور پذیرفت. مانشتاین اقدام‌هایی را که هیتلر برای جلوگیری از شکست کامل در جنوب روسیه باید انجام می‌داد به او یادآور شد. هیتلر خواست یک بار دیگر به او دستور دهد نباید حتی یک قدم عقب بنشیند، ولی مانشتاین می‌دانست که در شرایط فعلی، اوست که باید دیدگاه‌هایش را بقبولاند. طی گفت و شنودهایشان هیتلر رفته‌رفته داشت مسئولیت شکست استالینگراد را به گردن می‌گرفت، ولی بعد کمی آن را تغییر داد و افزود می‌تواند آن‌را متوجه گورینگ کند، اما چون او را به عنوان جانشین رسمی‌اش اعلام کرده نمی‌تواند این کار را بکند. در این گفت‌وگوها هیچ اشاره‌ای به اشتباه‌های استراتژیکی خودش نکرد، در عوض همه گناه‌ها را به گردن پاولوس انداخت. به گوبلز گفت قصد دارد پس از جنگ پاولوس و ژنرال‌هایش را به خاطر نافرمانی و سرپیچی از فرمان‌های او در دادگاه نظامی به محاکمه بکشانند.

پس از این ماجرا هیتلر دیگر غذا را دسته جمعی با حضور اطرافیان نمی‌خورد. گودریان او را خیلی تنها و منزوی یافت: «دست چپش می‌لرزید، پشتش خمیده بود، نگاهش خیره و چشم‌های ورغلبیده‌اش برق گذشته را

از دست داده بود، چین‌های فراوانی روی گونه‌هایش افتاده بود.» ولی در دیدار با مارشال میلش کوچک‌ترین اظهار تأسفی نسبت به تلفات عظیم در استالینگراد نکرد. برعکس در نظر داشت جان‌های بیشتری را بر باد دهد. تأییدکنان می‌گفت: «امسال جنگ را به پایان می‌بریم. به همین علت تصمیم گرفته‌ام بسیج غول‌آسایی از مردم آلمان ترتیب دهم.»

در روسیه، شادی ناشی از پیروزی هم خودجوش بود و هم برنامه‌ریزی شده. ناقوس‌های کرملین به مناسبت تسلیم شدن پاولوس به صدا درآمدند. مارش‌های نظامی از رادیو پخش می‌شدند و صفحه‌اول همه روزنامه‌ها و نیز اعلامیه‌ها را حدیث این پیروزی پر می‌کرد.

روحیه مردم روسیه به طرز چشمگیری تقویت شده بود. «ارتشی را که در استالینگراد جنگیده دیگر نمی‌توان متوقف کرد.» همزمان مغلوب شده‌گان را به باد تمسخر می‌گرفتند: «بازداشت‌شدن یک مارشال در یک زیرزمین چه حالی دارد؟» افسری که طی جنگ زخمی شده بود اظهار کرد: «پس از استالینگراد، سربازها در مورد نتیجه جنگ هیچ تردیدی نداشتند.» لشکریایی که در استالینگراد جنگیده بودند میان واحدهای دیگر ارتش پخش شدند، تا روحیه سربازان کمی تقویت شود.

استالین فوراً به صدر هیأت رئیسه شوراها دستور داد او را به درجه مارشالی ارتقا دهند. تاریخ جنگ بی‌درنگ به رشته تحریر درآمد. در این تاریخ همه وقایع ۱۹۴۱ به صورت بخشی از نقشه‌هایی جلوه داده شد که خود استالین برای به دام انداختن هیتلر طرح کرده بود. تا آن موقع در شرح وقایع نام و چهره او در پس پرده نهان نگه‌داشته شده بود، ولی حالا که پیروزی به دست آمده بود، عنوان‌هایی مانند «سردار بزرگ ملت روس»، «سازمان دهنده نابغه پیروزی‌هایمان» از او قهرمانی افسانه‌ای می‌ساخت.

ژنرال‌های روسی همراه با درجه و نشان، پاداش‌های بزرگی هم دریافت کردند. سردوشی‌هایی که از ۱۹۱۷ به بعد به عنوان نشانه اختناق

رژیم گذشته کنار گذاشته شده بود، همان‌گونه که دیدیم، دوباره روی شانه‌های افسران ظاهر شد. براق‌های طلایی برای تزیین آنها را پنهانی به انگلستان سفارش دادند. تاریخ جانبازی‌ها و پیروزی ارتش سرخ در استالینگراد در سراسر دنیا، به ویژه در اروپای اشغال شده بازتاب گسترده‌ای داشت. همچنین باعث تقویت فعالان نهضت مقاومت و حزب کمونیست در فرانسه و سایر کشورها شد. حتی محافظه‌کاران هم مجبور شدند نبرد قهرمانانه ارتش سرخ را بستانند. در انگلستان ژرژ ششم دستور داد شمشیری به نام استالینگراد بسازند و آن را به شهر تقدیم کنند. حالا دیگر همه می‌دانستند که این ملت روس و ارتش سرخ بوده که در جبهه شرق بهای سنگینی پرداخته و بزرگ‌ترین لطمه را هم به ورماخت وارد کرده است. نبرد استالینگراد نقطه عطف تاریخ جنگ جهانی دوم بود.

شهر مردگان

سکوتی که روز دوم فوریه ۱۹۴۳ بر خرابه‌های استالینگراد حکمفرما شد، برای آنهایی که طی ماه‌ها به سر و صداها، غرش انفجارها و رگبار مسلسل‌ها عادت کرده بودند، بس غیر عادی می‌آمد. این بار سکوتی مرگبار بر شهر حکمروایی می‌کرد.

حدود سه هزار و پانصد غیر نظامی برای دفن کردن جسد هایی که همه جا پخش و پلا بود به کار مشغول شدند. جسد ها مانند تنه‌ های بریده شده درخت‌ ها سفت و سخت بودند. جسد ها را توی سورت‌ مه یا گاری‌ ها می‌ ریختند و در سنگرها، پناهگاه‌ ها و گودال‌ های عمیق ضد تانکی که کنده بودند، می‌ ریختند. بیش از هزار و دویست اسیر آلمانی را به این کار وا داشتند. آنها به جای اسب، گاری‌ ها و ارا به‌ ها را می کشیدند. یکی از زندانی‌ ها بعداً گزارش داد: « کم و بیش همه اعضا ی این گروه از تیفوس مردند. »

آثار شوم نبردها نه زود محو شدند و نه آسان. موقعی که یخ‌ های ولگا

آب شد، روی دو کرانه آن پر از جسد‌های سیاه شده بود. در بازدیدی که ژنرال دوگل در سال ۱۹۴۴ از استالینگراد به عمل آورد، تعجب کرد که هنوز در آنجا جنازه از زیر آوارها بیرون می‌آید، ولی این موضوع تا ده دوازده سال پس از پایان نبرد هم ادامه یافت. در هر قسمت از شهر که برای ساختمان خاک برداری می‌شد، جسد‌های زیادی بیرون می‌آمدند.

ولی آنچه از پیدا شدن آن همه جسد حیرت‌آورتر بود، تعداد کسانی بود که در ویرانه‌ها، زیر زمین‌ها و پناهگاه‌ها در تمام مدت نبرد و با همه دشواری‌ها و نبودن غذا و آب و با وجود سرمای شدید زنده مانده بودند. طبق آماری که گرفته شد ۹۷۹۶ غیر نظامی در ویرانه‌ها زندگی می‌کردند که ۹۹۴ نفرشان کودک بودند. از این کودکان فقط نه نفرشان توانستند پدر و مادرشان را پیدا کنند، بقیه به یتیم‌خانه‌ها فرستاده شدند. یکی از مددکارهای اجتماعی امریکایی که کمی پس از خاتمه نبرد در شهر لباس برای غیر نظامی‌ها آورده بود، درباره این بچه‌ها می‌نویسد: «بیشتر این بچه‌ها چهار یا پنج ماه زمستان را در زیر زمین‌ها به سر برده بودند. بدن‌هایشان از بی‌غذایی متورم شده بود. به گوشه‌های تاریک پناه می‌بردند، می‌ترسیدند حرف بزنند، حتی می‌ترسیدند به مردم رو در رو نگاه کنند.»

ولی کمیته حزب کمونیست استالینگراد، به نظر خودش، حق تقدم‌های دیگری داشت. کمیته طی گزارش به مسکو خاطر نشان کرد: «مقام‌های شوروی بی‌درنگ دوباره در همه محله‌های شهر مستقر شده‌اند.» روز چهارم فوریه، کمیسرهای سیاسی ارتش سرخ برای تصمیم‌گیری درباره مردم غیر نظامی و نظامی «سراسر شهر» نشستی ترتیب دادند. این نشست که پر بود از مدح و تمجیدهای اغراق‌آمیز درباره رفیق استالین و رفتار نبوغ‌آمیزش در اداره جنگ، کم و بیش چیزی در حد مراسم سپاس و نیایش به سبک روسیه شوروی بود.

مقام‌های تصمیم‌گیرنده، به دلیل مین‌ها و خمپاره‌های عمل‌نکرده در کرانه خاوری رود ولگا اجازه ندادند ساکنان جان به در برده این بخش از

شهر، بی‌درنگ به خانه‌هایشان برگردند. ولی بسیاری از آنها موفق شدند بدون اجازه، پنهانی از سطح یخ بسته ولگا بگذرند و به این طرف بیایند. به زودی پیام‌های شخصی با گچ روی دیوارهای نیمه فرو ریخته نوشته شده: «مامان، همگی حالمان خوب است. می‌توانی ما را در بکه توفکا پیدا کنی. کلاوا.» ولی بسیاری از خانواده‌ها تا پایان جنگ نتوانستند بفهمند آیا اعضای خانواده‌شان زنده‌اند یا نه.

گروه انبوهی از زندانیان آلمانی، که بسیاری از آنها توان ایستادن نداشتند، ناچار شدند در گردهمایی‌ای سیاسی در مرکز استالینگراد شرکت کنند و به شعارها و گفتار پرطمطراق رهبران کمونیست آلمانی، از جمله والتر اولبریخت، اریش وینر و ویلهلم پی‌یک گوش دهند.

سربازان آلمانی که به اسارت درآمده بودند وضع اسفناکی داشتند. از نود و یک هزار سربازی که در پایان نبرد زندانی شدند، نیمی از آنها تا بهار از گرسنگی، سرما و بیماری مردند. در بیمارستانهایی که به آنها اختصاص داده شده بود، میزان مرگ و میر وحشتناک بود. یکی از این بیمارستانها در تونل‌های گلخانه‌های تساریتسا برپا شده بود که نه روشنایی داشت، نه هوا و نه جای کافی. هوایش سرد و مرطوب بود، از دیوارها آب می‌چکید و با چراغ‌های نفتی دودزایی که از قوطی‌های کنسرو درست کرده بودند، روشن می‌شد.

پزشکان مأمور رسیدگی به چهار هزار زخمی و بیمار، نه وسایل زخم‌بندی داشتند و نه دارو. زخم‌ها و سرمازدگی‌ها راه را برای بیماری‌های گوناگون می‌گشود. سرویس‌های بهداشتی و توالت عبارت بود از سطل‌هایی که مبتلایان به اسهال باید در آنها رفع حاجت می‌کردند. شب چراغی روشن نبود و بسیاری از سربازان هم قدرت راه رفتن نداشتند. پرستاری هم در کار نبود که به آنها کمک کند. آب آلوده را از تساریتسا می‌آوردند.

پزشکان نه صورت اسامی درستی از بیمارها داشتند، نه نوع بیماری و

نه وضعیتشان. افراد گروه‌های کمکی روسی، وسایل پزشکی و داروها و حتی مسکن‌های آنها را دزدیده بودند. کشیش پروتستان لشکر دویست و نود و هفتم پیاده هنگامی که روی سربازی زخمی خم شده بود، گلوله‌ای از سوی سرگردی روسی به پس گردنش شلیک شده بود.

پزشکان روسی از صحنه‌هایی که می‌دیدند وحشت زده بودند. بعضی‌ها رفتاری همدلانه در پیش گرفته بودند، مانند فرمانده واحدی که سیگارهایش را میان پزشکان آلمانی تقسیم کرد، ولی بعضی از اعضای روسی گروه‌های پزشکی، فقط در این فکر بودند که تکه نانشان را با ساعت‌های سربازان آلمانی، اگر مورد غارت دیگران قرار نگرفته بودند عوض کنند. به طور مثال پزشک زنی روسی چاق و چله‌ای، با گونه‌های سرخ و برجسته روستایی‌وارش، نصفه نانی را با ساعت نقره‌ای سرباز اتریشی جوانی که به طور حتم یادگاری خانوادگی بود، معاوضه کرد. سرباز جوان تکه نان را میان رفقایش تقسیم کرد و فقط تکه کوچکی برای خودش نگه داشت.

فلاکت و ضعف جسمانی زندانی‌ها، باعث می‌شد عده‌ای هم از وضعیت ناگوار رفقای قدیمی‌شان سوء استفاده کنند. این دزدها جسدها و نیز بیمارهای بسیار ضعیف را در تاریکی شب لخت می‌کردند و ساعت‌ها، جواهرات و حتی حلقه‌های ازدواج آنها را می‌ربودند. ولی طبیعت با برقراری گونه‌ای عدالت شاعرانه انتقام این گونه کارهای زشت را می‌گرفت. شپش‌هایی که در اشیاء دزدیده شده می‌لولیدند، بیماری تیفوس را به دزدها انتقال می‌دادند. به این ترتیب مترجمی که جسدها و بیماران ناتوان را لخت می‌کرد، روی کیسه‌ای پر از حلقه‌های طلا مرد.

در آغاز مقام‌های شوروی کوچک‌ترین جیره غذایی برای زندانی‌های آلمانی در نظر نگرفته بودند. پرونده‌های پلیس سیاسی و ارتش سرخ نشان می‌دهند که اگر چه می‌دانستند تسلیم شدن نیروهای آلمانی بسیار نزدیک است ولی

عملاً هیچ گونه آماده سازی برای نگهداری زندانی‌ها و کمتر از آن برای غذا رساندن به آنها در نظر نگرفته بودند. اریش‌ویسر، کمونیست آلمانی تأیید می‌کند که ریزش شدید برف مانع از رساندن مواد غذایی شده بود، ولی این توضیح به دشواری می‌تواند کسی را متقاعد کند. علت اصلی، آمیخته‌ای از بی‌اعتنایی نسبت به حفظ جان این افراد و نیز بی‌کفایتی تشکیلات اداری و عدم هماهنگی میان ارتش و پلیس سیاسی بود.

وحشت بزرگ پزشکان آلمانی نسبت به بیمارانشان، به هر حال مرگ بر اثر کم غذایی نبود، بلکه از شیوع همه‌جاگیر بیماری تیفوس می‌ترسیدند. بسیاری از آنها این ترس را با پیدایش اولین آثار بیماری در حلقه محاصره لمس کرده بودند، ولی نخواسته بودند نگرانی‌شان را از ترس اینکه وحشتی همگانی میان سربازان ایجاد شود بروز دهند. هنگام اسارت همه بیمارهای مبتلا به تیفوس یا دیفتری را بی‌درنگ از بقیه جدا می‌کردند. از مقام‌های شوروی تقاضا می‌کردند وسایل و مواد لازم برای از بین بردن شپش‌های بیمارانشان را در اختیارشان بگذارند، ولی بسیاری از سربازان ارتش سرخ و کم و بیش همه غیر نظامی‌های شهر به این حشره مبتلا بودند.

امید به زندگی در کسانی که ناچار بودند پیاده راه طولانی رسیدن به اردوگاه‌ها را طی کنند، آنها را سر پا نگه می‌داشت. همه کسانی که وینر از آنها با نام «اشباحی ژنده‌پوش که لنگ لنگان و پاکشان راه می‌رفتند» یاد می‌کند، به این اکتفا می‌کردند که پشت سرنفر جلو حرکت کنند. همین که راه رفتن باعث می‌شد کمی بدنشان گرم شود، شپش‌ها جان می‌گرفتند و به فعالیت می‌پرداختند. بعضی از غیر نظامی‌ها ضمن تماشای عبور زندانی‌ها، پتورا از روی شانه‌هاشان بر می‌داشتند، تف به صورتشان می‌انداختند، یا به آنها سنگ پرتاب می‌کردند. زندانی‌ها ترجیح می‌دادند یا جزو نفرات جلوی صف باشند، یا در کنار سربازان محافظشان حرکت کنند. بعضی از سربازان روسی بر خلاف دستورهایی که به آنها داده شده بود به اسیرها شلیک می‌کردند، کاری که آلمانی‌ها هم در ۱۹۴۱ در مورد همقطارهای آنها انجام داده بودند.

زندانی‌هایی که شانس می‌آوردند، یکراست به اردوگاه‌هایی که در منطقه بر پا شده بود برده می‌شدند. حال آنکه عده‌ای دیگر باید ساعت‌ها راه‌پیمایی می‌کردند، از جمله اسیرانی که به اردوگاه دویووکا در شمال استالینگراد برده شدند، بیست کیلومتر راه را طی دو روز طی کردند.

اما در مورد گروهی دیگر فاصله‌ای را باید طی می‌کردند که جز راه‌پیمایی مرگبار نام دیگری نمی‌توان به آن داد. بدترین این راه‌ها بدون غذا و آب در سرمای بیست و پنج تا سی درجه زیر صفر، مسیری بود که باید به طور مارپیچ از گردنه‌های تساریتسا می‌گذشتند، از گومراک و گورودیچ عبور می‌کردند تا پس از پنج روز راه‌پیمایی به بکه توفکا برسند. گاه صدای شلیک گلوله‌ای در هوای یخ‌زده به گوش می‌رسید. مفهومش این بود که زندانی دیگری از شدت ضعف توی برف‌ها از پا در آمده است. تشنگی بیشتر از گرسنگی افراد را زجر می‌داد. اگر چه دور و برشان همه جا برف بود، ولی می‌دانستند اگر وسوسه شوند و از آن بخورند مرگشان حتمی است.

شب به ندرت می‌شد سر پناهی پیدا کرد. زندانی‌ها چسبیده به هم توی برف‌ها می‌خوابیدند. بسیاری هنگام بیدار شدن می‌دیدند زفیق کنار دستی‌شان از سرما خشک شده است. برای پرهیز از این طرز مردن، هر گروه نگهبانی برای خودش تعیین می‌کرد تا هر نیم ساعت یک بار افراد را بیدار کند. آن وقت کمی دست و پا و بدنشان را به حرکت درمی‌آوردند تا خون در اعضایشان جریان پیدا کند. بعضی‌ها حتی جرأت نمی‌کردند دراز بکشند. برای اینکه مانند اسب‌ها ایستاده بخوابند کنار هم جمع می‌شدند و همان طور ایستاده پتویی هم روی سرشان می‌کشیدند تا با نفس‌هایشان کمی گرما صرفه‌جویی کنند. صبح آسایشی برایشان به همراه نداشت، بلکه کابوس دیگری آغاز می‌شد و آن راه‌پیمایی اجباری بود. ستوانی که از این معرکه جان سالم به در برده بود تعریف می‌کرد: «روس‌ها روش‌های بسیار ساده‌ای را به کار می‌بستند. آنهایی که قادر به راه رفتن بودند به جلو رانده

می‌شدند. آنهایی را که نمی‌توانستند، حالا خواه به خاطر زخمی که برداشته بودند، یا بیماری، درجا می‌کشتند، یا بدون غذا به حال خرد رهایشان می‌کردند. این ستوان که خیلی زود به این موضوع پی‌برده بود، شبانه ژاکت پشمی‌اش را در برابر نان و کمی شیر با زنی رومستایی معاوضه کرد، او می‌دانست در غیر این صورت، فردا از شدت ضعف از پا درخواهد آمد.

سربازی از لشکر ۳۰۵ پیاده تعریف کرد: «موقعی که راه افتادیم ۱۲۰۰ نفر بودیم، موقعی که به بکه‌توفکا رسیدیم، فقط یک‌دهممان، یعنی ۱۲۰ نفر زنده مانده بودند.»

روی سر در اردوگاه اصلی در بکه‌توفکا باید این نوشته را که مناسب آن بود نصب می‌کردند: «ای کسانی که به اینجا وارد می‌شوید، هرگونه امیدی را کنار بگذارید.»

هنگام ورود یک بار دیگر مورد بازرسی بدنی قرار می‌گرفتند تا اگر شیء بهاداری همراه داشته باشند ضبط شود. بعد توی سرما سرپا می‌ماندند تا «نام نویسی» به پایان برسد. زندانی‌ها به زودی دریافتند از آن پس ساعت‌ها و ساعت‌ها توی برف و سرما ماندن برای حاضر غایب کردن، جیره هر روزه‌شان است. روز اول پس از اینکه پلیس سیاسی از آنها آمارگیری کرد، زندانی‌ها به کلبه‌هایی چوبی برده شدند که چهل تا پنجاه نفر را توی هر اتاق می‌چپاندند. به قول یکی از زنده مانده‌ها مانند «ساردین‌های چپانده شده توی یک بشکه.»

روز چهارم فوریه، یکی از افسران پلیس سیاسی به ستاد جبهه دن شکایت کرد که وضع در آنجا «بی‌نهایت بحرانی» است. اردوگاه بکه‌توفکا پنجاه‌هزار زندانی، از جمله بیمارها و زخمی‌ها را در خود جاداده بود.

افراد مأمور اداره اردوگاه از کار زیاد به تنگ آمده بودند. آنها هیچ‌گونه وسیله نقلیه نداشتند و به ارتش سرخ التماس می‌کردند دست کم یک کامیون در اختیارشان قرار دهد. آب سرانجام در بشکه‌هایی فلزی سوار بر

گاری‌هایی که شترها آنها را می‌کشیدند به اردوگاه آورده شد. یک پزشک اتریشی که میان زندانی‌ها بود اولین برداشت‌هایش را این‌گونه تعریف می‌کند: «نه غذایی برای خوردن وجود دارد و نه آبی برای نوشیدن. برف کثیف و یخی به رنگ ادرار تنها وسیله برای رفع تشنگی بی‌امان به شمار می‌رود... هر روز صبح عده‌ای میان جمع می‌میرند.» پس از دو روز، روس‌ها سوپی به زندانی‌ها دادند که چیزی نبود جز کیسه‌ای سبوس که توی دیگ آب داغی ریخته بودند. خشم و نومیدی زندانی‌ها به جایی رسیده بود که مشت مشت شپش از بدنشان جمع می‌کردند و روی نگهبان‌هایشان می‌پاشیدند. آنها هم با اعدام فوری آنها به این حرکت پاسخ می‌دادند.

مقام‌های شوروی از همان ابتدا زندانی‌ها را طبقه‌بندی و ازهم جدا کردند، ابتدا بر حسب ملیتشان و بعد بر حسب معیارهای سیاسی. به زندانی‌های رومانیایی، ایتالیایی و کروات این امتیاز داده شد که در آشپزخانه به کار مشغول شوند. در آنجا به ویژه رومانیایی‌ها فرصت را غنیمت شمردند تا از متحدان پیشینشان انتقام بگیرند. آنها آلمانی‌ها را متهم می‌کردند که نه تنها آنها را به این دوزخ کشانده‌اند، بلکه در حلقه محاصره هم به طور مرتب از میزان جیره غذایی‌شان می‌کاسته‌اند تا مقدار جیره خودشان را افزایش دهند. دسته‌های رومانیایی به سربازان آلمانی که به تنهایی برای بردن جیره هم‌قطاران‌شان می‌آمدند حمله می‌کردند. آلمانی‌ها هم برای دفاع از خود محافظ‌هایی همراه خود می‌آوردند.

یکی از سرگروهیان‌های لوفت وافه نوشت: «بعد ضربه دیگری به ما وارد شد. رفقای اتریشی‌مان ناگهان از آلمانی بودن امتناع کردند. آنها به امید رفتاری بهتر خود را «اتریشی» می‌نامیدند. همین‌طور هم شد.» کسانی که آلمانی ماندند با این مسئله روبه‌رو شدند که اتریشی‌ها ژنرال‌های پروس را مسبب همه این بدبختی‌ها معرفی می‌کردند، نه هموطن اتریشی‌شان آدولف هیتلر را.

مبارزه برای زنده ماندن مهم‌ترین اشتغال ذهنی هر فردی بود. یک افسر زرهی می‌نویسد: «هر روز صبح مرده‌ها را جلوی کلبه‌ها ردیف می‌کردند.» جنازه‌ها را مأموران بیگاری در گوشه‌ای از اردوگاه به شکل دیوار روی هم تلبار می‌کردند. پزشکی تخمین زد «طول این دیوار صدمتر و ارتفاع آن به یک متر و هشتاد سانتی متر رسیده است.» بنا به گفته درجه‌داری از لوفت وافه روزانه بین پنجاه تا شصت نفر در اردوگاه می‌مردند. «دیگر یارای گریه کردن در سوگ آنها در ما نمانده بود.» زندانی دیگری که به عنوان مترجم برای روس‌ها کار می‌کرد، یک روز توانست نگاهی به دفتر ثبت رسمی تعداد مرده‌ها در تاریخ بیست و یکم اکتبر ۱۹۴۳ بیندازد. فقط در بکه توفکا ۴۵۲۰۰ زندانی مرده بودند. در گزارشی از پلیس سیاسی آمده بود در تاریخ ۱۵ آوریل در کلیه اردوگاه‌های منطقه استالینگراد، جمعاً ۵۵۲۲۸ نفر مرده‌اند، ولی هیچ‌کس نمی‌داند تعداد کسانی که بین عملیات اورانوس و تسلیم نهایی اسیر شدند چند نفر بوده است.

دکتر دیبولد می‌نویسد گرسنگی از نظر روحی و اخلاقی به طرز آشکاری رفتار، و به صورتی پنهانی، افکار آدم‌ها را تغییر می‌دهد. سربازان آلمانی و همچنین رومانیایی برای زنده ماندن به خوردن گوشت مرده‌ها روی آوردند. ورقه‌های نازکی از بدن‌های یخ‌زده مرده‌ها می‌کنند و در آب می‌جوشانند. بعدها اظهار کردند این گوشت‌ها، گوشت شتر بوده است. آنهایی که از این گوشت می‌خوردند خیلی آسان از بقیه متمایز می‌شدند، چون صورتشان در مقایسه با چهره‌های خاکستری رنگ اکثریت زندانی‌ها، کمی به سرخی می‌گرایید. این مورد در بسیاری از اردوگاه‌های منطقه استالینگراد، از جمله در اردوگاهی از افراد اسیر شده در عملیات اورانوس هم دیده شده بود. مسئولان اردوگاه‌ها برای مبارزه با این اقدام درخواست جیره اضافی برای زندانیان کردند، ولی بی‌کفایتی و فساد دستگاه و مسئولان آن هرگونه اقدام برای بهبود بخشیدن به این وضع را بی‌نتیجه گذاشت. اثرات دسته‌جمعی خستگی مفرط، سرما، بیماری و گرسنگی به طریقی

دیگر ویژگی‌های انسانی را از زندانیان سلب می‌کرد. اسهال بی‌داد می‌کرد، آنهایی که در مستراح‌ها از حال می‌رفتند و توی نجاست‌ها می‌افتادند و کسی هم برای نجاتشان نمی‌آمد همان‌جا می‌مردند. کم بودند افرادی که هنوز توان و ارادهٔ زنده ماندن برایشان باقی مانده بود.

با این همه، یکی از اشراف‌زاده‌هایی که خانواده‌اش چندین کاخ داشت، از طریق همین مستراح‌ها نجات یافت. توی مستراح صدای سربازی را شنید که با لهجهٔ زادگاه او صحبت می‌کرد. بی‌درنگ او را صدا زد و پرسید اهل کجاست. سرباز دهکده‌ای را کاملاً نزدیک املاک آنها نام برد. موقعی که افسر اسم خودش را گفت، سرباز شروع کرد به خندیدن و گفت: بله، شما را می‌شناسم. می‌دیدمتان که با مرسدس سرخ رنگی به شکار می‌رفتید. حالا اینجا باهم جمع شده‌ایم. اگر گرسنه هستید، شاید بتوانم کمکتان کنم. این سرباز به عنوان پرستار برای اردوگاه انتخاب شده بود. بسیاری از بیمارها پیش از خوردن جیره‌شان می‌مردند و او آنها را جمع و میان بقیهٔ زندانی‌ها تقسیم می‌کرد. این کمک دورازانتظار، جان آن افسر جوان را نجات داد.

شرایط زنده ماندن به ندرت آن چیزی بود که بیشتر مردم تصور می‌کردند. کسانی که تنومند و خوش‌بنیه بودند، زودتر از آنهای دیگر می‌مردند. همیشه بیشتر آدم‌های لاغر مردنی بودند که زنده می‌ماندند. چه به هنگام محاصره، و چه در اردوگاه‌ها، میزان جیره برحسب قد و قامت و وزن افراد محاسبه نمی‌شد، در نتیجه آنهایی که درشت اندام و قدبلند بودند، طبعاً مقدار کمتری غذا به بدنشان می‌رسید تا افراد لاغر و کوچک‌اندام. دانستن این موضوع هم جالب است که در اردوگاه‌های کار شوروی، فقط اسب‌ها بودند که به اندازهٔ قد و قواره و وزنشان غذا می‌خوردند.

مسئلهٔ مهم دیگر اختصاص جیرهٔ غذایی به زندانیان بود که توجهی به آن نشده بود، به ویژه که خود شوروی هم دچار کمبود مواد غذایی بود و حتی سربازان ارتش سرخ هم از گرسنگی و سوء تغذیه رنج می‌بردند. در نتیجه فکر غذا خوراندن به اشغال گرانی که با حمله به خاک شوروی همهٔ ذخیره‌های

غذایی آن را نابود، مصرف و یا مصادره کرده بودند برای خیلی‌ها پذیرفتنی نبود. جیره‌ها سه یا چهار روز پس از پایان نبرد رسید و بسیاری از زندانی‌ها عملاً یکی دو هفته‌ای بود که چیزی نخورده بودند. برای بیمارها چیزی جز یک قرص نان برای ده نفر و سوپی آبکی که کمی بلغور و ماهی نمک سود در آن شناور بود، در نظر گرفته نشده بود. ولی با توجه به رفتاری که ورماخت با اسیران روسی کرده بود، بیش از این هم نمی‌شد انتظاری داشت.

بسیاری از زندانی‌ها هم داوطلبانه خود را به دست مرگ می‌سپردند. آنها دیگر انگیزه‌ای برای زنده ماندن نداشتند. امید به دیدار دوباره خانواده را از دست داده بودند. آلمان چنان از آنجا دور بود که دنیایی دیگر به نظر می‌رسید، دنیایی خیالی و دور از دسترس. مرگ برایشان رهایی بود، رهایی از درد و رنج و غم و اندوه. عده‌ای هم که روحیه‌ای قوی داشتند، خواه به علت عقاید مذهبی، یا امید به برگشت یا خود داری از بریدن از زن و فرزند با مرگ مبارزه می‌کردند.

بهار که فرارسید مقام‌های شوروی، اردوگاه‌های زندانیان را که تا آن موقع دور و بر استالینگراد بود به جاهای دیگر منتقل کردند. در جمع ۲۳۵/۰۰۰ زندانی، عضو ارتش ششم و ارتش چهارم رزهی آلمان، و نیز کسانی که در تلاش بی نتیجه مانشتاین در دسامبر ۱۹۴۲ برای شکستن حلقه محاصره به اسارت درآمده بودند، همچنین اسیران رومانیایی در بیست اردوگاه در آن منطقه گردآوری شده بودند.

ژنرال‌ها را پیش از دیگران به اردوگاهی نزدیک مسکو منتقل کردند. آنها را با قطاری که مجهز به همه وسایل آسایش بود فرستادند. افسرهای دارای درجه‌های پایین‌تر نظامی از روی طنز نام آن را قطار سفید گذاشته بودند. تلخی سرنوشت دقیقاً در این بود که آنهایی که دستور می‌دادند، تا آخرین نفر باید جنگید، نه تنها زندگی کرده و زنده مانده بودند، بلکه رفتار خوبی هم با آنها می‌شد.

یکی از ستوان‌های اسیر می‌گفت: «وظیفه یک ژنرال این است که همراه و در کنار افرادش بماند، نه اینکه با قطار تختخواب دار سفر کند.» معلوم شد شانس زنده ماندن با کسانی است که درجه‌های نظامی بالایی دارند. پیش از نود درصد سربازها و درجه‌دارها در اسارت مردند، و نیز حدود پنجاه و پنج درصد افسران جزء در اسارت مردند، حال آنکه میزان مرگ و میر در افسران ارشد بیش از پنج درصد نبود. بنا به گزارش یکی از خبرنگاران خارجی، قیافه افسران ارشد نشان نمی‌داد از کم غذایی رنج برده باشند. دفاع طبیعی بدنشان مانند سربازها و درجه‌دارها به طرز خطرناکی کاهش نیافته بود. اما به ویژه خوش رفتاری با ژنرال‌ها نشان می‌داد که در اتحاد جماهیر شوروی مسئله سلسه مراتب نظامی از چه اهمیت ویژه‌ای برخوردار است.

آنچه برای زندانی‌ها از همه دردناک‌تر بود، پیوستن بعضی از درجه‌داران ضد فاشیست به روس‌ها و گرفتن پست زندانبانی در اردوگاه‌ها بود. رفتار این آلمانی‌ها با هموطنانشان گاه خیلی بدتر و غیر انسانی‌تر از روس‌ها بود.

تعداد کمی از افسران، به اردوگاه‌هایی مانند لونوو، کراسنوگورس و سوزدال در منطقه مسکو فرستاده شدند. آنهایی که برای آموزشی ضد فاشیستی انتخاب شده بودند به دیر مستحکم الابوگا در شرق کازان منتقل شدند. وسایل و شرایط سفر به طور حتم مانند ژنرال‌ها نبود. از ۱۸۰۰ نفری که در ماه مارس فرستاده شدند، ۱۲۰۰ نفرشان در راه مردند. علاوه بر تیفوس، زردی، دیفتری، اسکوربوت و سل هم میان زندانیان شیوع پیدا کرد. به مجرد رسیدن بهار، مالاریا هم به بیماری‌های دیگر افزوده شد.

پراکندگی سربازان و افسران جزء خیلی چشمگیرتر بود. حدود ۲۰/۰۰۰ نفر از آن‌ها به بکاباد در شرق تاشکند، ۲۵۰۰ نفر به ولسک در شمال شرقی ساراتوف، ۵۰۰۰ نفر به آستراخان، ۲۰۰۰ نفر به اوسمان در شمال ورونژ و بقیه به باسیانوفسکی در شمال اورانکی منتقل شدند.

هنگام سرشماری از زندانیان، بسیاری به این امید که در مزرعه‌ها به کار گماشته شوند، خود را کارگر کشاورزی معرفی می‌کردند. سیگاری‌های حرفه‌ای پهن شتر را جمع و پس از خشک کردن به جای توتون می‌کشیدند. پس از تجربه اردوگاه بکه‌توفکا، همه گمان می‌کردند دروه بحران گذشته و امیدوار بودند تغییرهایی به وجود آید. ولی خیلی زود به اشتباه‌شان پی بردند. طی سفر صد نفر را توی یک واگن می‌چپاندند، با سوراخی کف آن به عنوان مستراح. سرما همچنان طاقت فرسا بود، ولی بیشتر از آن تشنگی ازارشان می‌داد چون به عنوان غذا فقط نان و ماهی نمک سود به آنها می‌دادند، با مقدار خیلی کمی آب. ناراحتی‌شان از این بابت چنان بود که لبه‌های فلزی یخ بسته واگن‌ها را می‌لیسیدند. هنگام توقف قطار، کسانی که اجازه می‌یافتند پیاده شوند، سخت و سوسه می‌شدند مثنی برف بردارند و بخورند. بسیاری از این کار مردند، آن هم چنان ساکت که همقطاران‌شان خیلی بعد فهمیدند آنها مرده اند. جسد‌ها را کنار در کشویی واگن جمع می‌کردند تا هر وقت قطار در ایستگاهی ایستاد آنها را تخلیه کنند. نگهبان‌های روسی در هر توقف با زبانی نیمه روسی نیمه آلمانی از سرنشینان واگن می‌پرسیدند «اسکولکوکاپوت؟» (چند تا مرده؟)

بعضی از این سفرها تا بیست و پنج روز به طول می‌انجامید. موقع رسیدن به مقصد از صد نفری که در واگن چپانده بودند، فقط هشت نفر زنده مانده بودند. زندانیانی که به اردوگاهی نزدیک کوه‌های پامریس رسیدند، دریافتند باید برای ساختمان سد به کار مشغول شوند. خوشحالی‌شان از فکر اینکه سرانجام از شر شپش‌ها خلاص خواهند شد، طولی نکشید که تبدیل به یأس شد. در واقع موهای سراسر بدن‌شان را تراشیدند. «کمی مانند تراشیدن پشم گوسفندها» بعدها با گردی شیمیایی ضد عفونی‌شان کردند که عده‌ای را به آن دنیا فرستاد.

در این اردوگاه از کلبه‌های چوبی خبری نبود، فقط حفره‌هایی بود در دل

زمین. ولی بدترین چیزی که انتظارش را نداشتند، حضور سر جوخه‌ای آلمانی بود میان محافظان که به روس‌ها پیوسته و او نیفورم آنها را پوشیده بود. یکی از زندانیان می‌نویسد: «هیچ نگهبان روسی تا به حال چنین با خشونت و بی رحمی با ما رفتار نکرده بود». خوشبختانه در این اردوگاه کار اجباری نقل و انتقال‌ها فراوان صورت می‌گرفت. از این اردوگاه مردان زیادی به کورگان، یا خیلی بهتر از آن، به چوآما فرستاده شدند که امکان‌های بهداشتی خیلی بهتری داشت و حتی استخری سر دستی هم در آن ایجاد کرده بودند. سربازان اینالیایی که جلوتر به آن اردوگاه آورده شده بودند، به زندگی شان سروسامانی داده و حتی موفق می‌شدند گنجشک‌هایی را برای بهبود بخشیدن به وضع غذاشان به دام بیندازند. در منطقه استالینگراد اردوگاهی موقتی به اردوگاه کار تبدیل شده بود. وضع غذا هم بهتر شده بود، ولی در عوض کاری که از زندانیان کشیده می‌شد دشوارتر بود.

پلیس سیاسی خیلی زود توانست تسلطش را بر منطقه استالینگراد به دست آورد. زندانی‌های آلمانی دریافتند اولین ساختمان مرمت شده به دفتر مرکزی این پلیس سیاسی قدرتمند اختصاص داده شده است. خیلی زود صف‌های طولانی از زنانی که بسته‌هایی برای خویشان زندانی‌شان آورده بودند جلو این ساختمان تشکیل شد. این زندانیان قدیمی ارتش ششم پیش‌بینی می‌کردند که دوران زندانشان سال‌ها طول خواهد کشید. مولوتف بعدها با سخنانش این پیش‌بینی را تأیید کرد که گفت: تا زمانی که استالینگراد به طور کامل بازسازی نشود، هیچ زندانی روسی زادگاه و خانواده‌اش را نخواهد دید.

شمشیر استالینگراد

در نوامبر ۱۹۴۳، یک سال پس از آغاز عملیات اورانوس، یک هواپیمای حمل و نقل داگلاس با ارتفاع کم از روی استالینگراد گذشت. دیپلمات‌های روسی که در این هواپیما بودند، از مسکو به سوی تهران می‌رفتند تا با نمایندگان آمریکا و انگلستان ملاقات کنند. یکی از آنها که مترجم سفیر شوروی در آلمان پیش از آغاز عملیات بار بروس بود می‌نویسد:

«همگی سرمان را به دریچه‌های هواپیما چسبانیدیم. ابتدا چند خانه پراکنده اینجا و آنجا میان برف به چشم خورد، ولی بعد آشفته‌گی و در هم برهمی‌های عجیبی دیدیم: دیوارهای فرو ریخته، لاشه ساختمان‌های نیمه ویران، توده آوارها و دودکش‌هایی هنوز بر جا مانده، ولی آثاری از بناهای در دست ساخت هم دیده می‌شد.

چرچیل در کنفرانس تهران، شمشیر استالینگراد را به «ملت روسیه» تقدیم کرد. روی تیغه آن این جمله حک شده بود: «تقدیمی پادشاه ژرژ ششم به شهروندان قهرمان استالینگراد به عنوان ستایش‌های گرم مردم

انگلستان.» پس از سخنرانی فراموش نشدنی چرچیل در این کنفرانس، استالین شمشیر را با دو دست گرفت و به غلاف آن بوسه زد، بعد آن را به دست وروشیلف سپرده که ناشیانه گذاشت شمشیر روی زمین بیفتد.

آن شب در ضیافت شام رسمی، استالین گیلانش را بلند کرد و گفت: «می‌نوشم به سلامتی اجرای عدالت چون و چرا ناپذیر نسبت به جنایت‌کاران جنگی آلمان. همچنین می‌نوشم به این امید که هر یک از ما آنها را به چنگ آورديم، که تعدادشان هم کم نیست، نابودشان کنیم.»

عده‌ای می‌گویند او در آن موقع پیشنهاد کرد پنجاه هزار افسر آلمانی ورماخت تیرباران شوند تا قدرت نظامی آلمان به کلی از بین برود. چرچیل پس از این حرف‌ها از جا برخاست و خشمگینانه گفت: ملت بریتانیا هرگز تن به این کشتار دسته‌جمعی نمی‌دهد. استالین که ظاهراً از واکنشی که در چرچیل ایجاد کرده بود، لذت می‌برد، پیش از اینکه چرچیل به عنوان اعتراض سالن را ترک کند، رفت دو دستش را روی شانه‌های چرچیل گذاشت و گفت شوخی کرده و از او تقاضا کرد از سالن بیرون نرود و برگردد سر میز.

کنفرانس تهران هدفش تعیین استراتژی متفقان برای بقیه جنگ بود. پیشنهاد چرچیل برای پیاده کردن نیرو در بالکان به دلایل نظامی رد شد. ولی این منطق استراتژیکی سرنوشت اروپای مرکزی و خاورى را به طور کامل به دست استالین سپرد. چرچیل که به خوبی عواقب آن را پیش‌بینی می‌کرد، کاری از دستش برنیامد. جانبازی‌های ارتش سرخ و رنج‌ها و مصیبت‌های وحشتناکی که ملت روس تحمل کرده بود، در سران دولت‌های متفق غربی که تلفاتشان در مقایسه با روس‌ها بسیار ناچیز بود، عذاب وجدان و احساس گناهی را برمی‌انگیخت که استالین توانست به خوبی از آن بهره‌برداری کند. بسیاری از تاریخ‌نویس‌ها به درستی پیروزی در استالینگراد را اساس موفقیت‌های سیاسی استالین در کنفرانس تهران و قراردادن شوروی در ردیف ابرقدرت‌های جهان به‌شمار آورده‌اند.

برای سربازان آلمانی که به اسارت درآمده بودند، آینده‌بس تیره‌وتار بود. عده‌ای در این خواب و خیال بودند که ضدحملهٔ پیروزمندانه‌ای صورت خواهد گرفت و آنها آزاد خواهند شد، حتی گمان می‌کردند صدای شلیک توپ را شب‌ها می‌شنوند که نزدیک می‌شود. آنها از نظر جسمی و روحی در وضعیتی نبودند که بتوانند شرایط دشوار اردوگاه‌هایی را که پلیس سیاسی ایجاد کرده بود، تحمل کنند.

در این موقعیت شانس برای عده‌ای نقش خیلی مهمی بازی می‌کرد. به طور مثال دکتر دیبولد پزشک اتریشی لستکر چهل و چهارم پیاده، یک روز دید سه یهودی با اونیفورم کامل آلمانی مزین به عقاب و صلیب شکسته به بیمارستانی که در آن کار می‌کرد آمدند. یکی از آنها در برابر حیرت دکتر لبخندی زد و گفت: «بله دکتر، این معجزهٔ قرن بیستم است که یک یهودی سرباز آدولف هیتلر باشد. آنها در واقع جزو یک گردان کار اجباری مجار بودند که روس‌ها اونیفورم سربازان ورماخت را به آنها پوشانده بودند.

اگرچه در طول تابستان ۱۹۴۳ وضع جیره‌ها کمی تغییر کرده بود ولی خوب تقسیم نمی‌شد. تدارک‌چی‌ها و مأموران تقسیم جیره کلک می‌زدند و از جیرهٔ زندانی‌ها می‌دزدیدند تا آن را با ودکا معاوضه کنند، یا به خانواده‌هایشان برسانند که بیشتر از زندانی‌ها جیره‌ای دریافت نمی‌کردند. نگهبانان اردوگاه‌ها گاه با دیدن عکس فرزندان اسرا به رقت می‌آمدند. اگرچه بسیاری از این زندانی‌ها در طول راهپیمایی توی برف و یخ برای رسیدن به اردوگاه‌ها از بین رفتند، ولی اتفاق هم افتاد که نگهبانی روسی سه زندانی را که کوشیده بودند فرار کنند، خطایشان را نادیده گرفت و گزارش نداد.

اگرچه میزان مرگ و میر در بیمارستان‌ها و درمانگاه‌ها کمی کاهش یافته بود، ولی در اردوگاه‌ها به خصوص در اطراف استالینگراد، همچنان بالا بود، به ویژه که گری، سل و اسکوربوت هم به مشکلات دیگر اضافه شده بود. یک پزشک زن روسی به همکاران آلمانی‌اش تأیید کرد که بیماری ناشی از کمبود ویتامین ث (اسکوربوت) میان افراد غیرنظامی استالینگراد بیشتر از زندانی‌ها

قربانی می‌گیرد، به همین دلیل هم پذیرفت زندانی‌ها بروند گیاهانی را بچینند که از عصاره آنها بتوان ویتامین ث گرفت. ابتکارها و ابداع‌ها و روحیه اختراعی پزشک‌های آلمانی اسیر معجزه می‌کرد. یکی از آنها به کمک تکه‌های آهن قراضه‌ای که اینجا و آنجا جمع‌آوری کرده بود توانست دستگاه اندازه‌گیری فشار خون بسازد. عده‌ای دیگر بر پایه شیرهای که از شپش‌ها می‌گرفتند، توانستند واکسن ضد تیفوئید بسازند. از تکه‌های پارچه‌ای ابریشمی، نخ بخیه و از در قوطی‌های کنسرو چاقوی جراحی می‌ساختند.

رژیم غذایی ضعیف و کمبود مواد خوراکی و ویتامین‌ها باعث می‌شد بسیاری از بیمارها و زخمی‌ها بهبود نیابند. ابتدا موهایشان را از دست می‌دادند، بعد با تحلیل رفتن عضله‌های گردن نمی‌توانستند وزن سرشان را تحمل کنند. مرگ بیشتر وقت‌ها رهایی بود، درست مانند خواب برای آدمی خسته. بعضی‌ها هم درست همان موقعی که پزشک‌ها گمان می‌کردند خطر گذشته، به ناگهان در خواب مرگ فرو می‌رفتند.

هلموت گروس کورت در هفتم آوریل ۱۹۴۳ به بیماری تیفوس در اردوگاه افسران در خرولوفو درگذشت. میان پنج‌هزار زندانی این اردوگاه، فقط هزار نفرشان زنده ماندند. خانواده‌اش فقط پس از گذشت سه سال از مرگش آگاه شد و دکتر کورت روبر هم در بیستم ژانویه ۱۹۴۴ در اردوگاه الابوگا مرد. مرگ او چند هفته پس از به پایان رساندن تابلو جدیدی از مریم مقدس همراه با همان کلمات: «روشنایی، زندگی، عشق» اتفاق افتاد.

بعضی از افسرها پس از گذراندن دشوارترین شرایط، ناگهان تصمیم به خودکشی گرفتند. حتی آنهایی که بنیه نسبتاً قوی داشتند، شانس چندانی برای زنده ماندن به دست نیاوردند. جیره غذایی‌شان اجازه نمی‌داد کارهای دشواری را که پلیس سیاسی از آنها می‌کشید تحمل کنند. زندانی‌هایی که برای بازسازی شهر در استالینگراد و اطراف آن مانده بودند، پس از آن به کار کردن کانالی میان ولگا و دن گماشته شدند، کانالی که دولت استالین به آن افتخار می‌کرد.

دولت شوروی که در نظر داشت رژیم هیتلری را ریشه‌کن کرده و رژیم کمونیستی را جانشین آن کند، زندانی‌های آلمانی را به دو دسته «ضدفاشیست» و «فاشیست» تقسیم کرد.

طی بهار و تابستان ۱۹۴۳ افسران ارشد زندانی از اردوگاه کراسنوگورسک به صومعه سوزدال و بعد به اردوگاه کم و بیش دائمی ۴۸ در وواکوفو منتقل شدند. این اردوگاه در هتلی قدیمی ویژه بیماران مبتلا به سل به نام «کاخ» به علت مجلل بودن نسبی‌اش، مستقر شده بود. پلیس سیاسی اشمیت انعطاف‌پذیر را از مافوقش پاولوس جدا نگه‌می‌داشت که تحت نفوذ مخرب او قرار نگیرد.

روز نوزدهم اوت ۱۹۴۳، سه نفر از ژنرال‌های آلمانی استالینگراد، سیدلitz، لاتمن و کورفه را که پلیس سیاسی پس از بازجویی، مساعد تشخیصشان داده بود از وواکوفو به «مرکز بازآموزی» در لونوفو انتقال داد. ظاهراً سیدلitz خیلی حیرت کرده بود از اینکه تعداد زیادی از افسران آلمانی اکنون می‌خواستند آلمان را از نابودی کامل توسط هیتلر برهانند، در نتیجه او خود را رئیس آنها تلقی می‌کرد.

ملینکوف در اوایل ماه سپتامبر سیدلitz، کورفه و لاتمن به وواکوفو فرستاد تا بقیه ژنرال‌هایی را که در استالینگراد بوده‌اند با خودشان هم‌عقیده سازند. چون این سه ژنرال شبانه به آن‌جا رسیدند، ژنرال‌های دیگر به تصور اینکه اتفاق خاصی افتاده با پیژامه از اتاق‌هایشان بیرون آمدند، ولی موقعی که سیدلitz گفت قصد دارند آلمان جدیدی به وجود آورند، ژنرال استرکر با عصبانیت پشت به او کرد و رفت توی اتاقش. فردا صبح موقعی که این سه ژنرال بقیه را تشویق کردند که برای برانداختن هیتلر به آنها پیوندند استرکر، سیکت فون آرمیم، رودنبورگ و ففر آنها را به خیانت متهم کردند. با این همه سیدلitz و دو هم‌عقیده‌اش، موفق شدند ژنرال ادلفون دانیل، در بروشلومر را با خود هم‌عقیده سازند.

سیدلitz و هم‌عقیده‌هایش در واقع دچار پندارهایی واهی شده بودند.

برای مخالفت با رژیم هیتلری خیلی دیر دست به کار شده بودند و در نتیجه دولت‌های متفق آنها و حرف‌هایشان را جدی نمی‌گرفتند. در عین حال اجازه می‌دادند آلت دست شوروی‌ها هم قرار بگیرند (سیدلitz ظاهراً حتی نمی‌دانست که ملنیکوف عضو پلیس سیاسی است).

اسناد بایگانی شوروی‌ها نشان می‌دهد که سیدلitz به عنوان رئیس اتحادیه افسران آلمانی، در تاریخ هفدهم سپتامبر ۱۹۴۳ طرحی به ملنیکوف ارائه داد و در آن پیشنهاد کرد ارتشی ۳۰۰۰۰ نفری با افسران و سربازانی که در استالینگراد اسیر شده بودند تشکیل دهد. ملنیکوف در گزارشش به بریا یادآوری کرد «بنا به گفته سیدلitz این ارتش پس از سرنگونی هیتلر، تکیه‌گاهی خواهد شد برای حمایت از تشکیل دولتی جدید در آلمان».

ملنیکوف می‌افزاید: «سیدلitz خود را فرمانده کل ارتش‌های آلمان آزاد شده به شمار می‌آورد.» او همچنین پیشنهاد کرده بود مبارزاتی تبلیغاتی را از طریق روزنامه‌ها و رادیو هم شروع کند و نیز افرادی را به پشت خطوط ارتش آلمان بفرستد تا با فرماندهان واحدها تماس گرفته و عملیاتی هم‌آهنگ برای براندازی رژیم هیتلری را سازماندهی کنند.

سیدلitz به ویژه می‌خواست پیام‌هایی برای «دوستان شخصی‌اش، مانند فون گلوگ فرمانده کل جبهه مرکزی و ژنرال توماس، مسئول کارمندان ستاد هیتلر بفرستد.»

سیدلitz به اتفاق ژنرال لاتمن و کورف و نیز سرهنگ گونترفون هوون، روز بیست و دوم نوامبر صورت جدیدی از طرحش را ارائه داد. او از مقام‌های شوروی تقاضا می‌کرد کمکش کنند تا «ارتش کوچکی از زندانی‌های جنگی ایجاد کند تا هنگام برقراری دولت جدید از او پشتیبانی کنند.» در این طرح یک ستاد کل، دو ستاد سپاه، چهار لشکر با تجهیزات کامل و یک نیروی هوایی پشتیبانی شامل سه اسکادران بمب‌افکن، چهار اسکادران شکاری و یک گروه شناسایی، در کل هفت ژنرال، ۱۶۵۰ افسر و ۴۲۰۰۰ سرباز پیش‌بینی شده بود. ظاهراً سیدلitz هیچ اطلاعی از میزان

مرگ و میر زندانیان جنگی آلمان پس از تسلیم ارتش نداشت. در نشستی دیگر سیدلitz توصیه کرد «همه این نیروها از طریق هوا به آلمان و شاید هم به برلن منتقل شوند.» موقعی که افسر پلیس سیاسی که در نشست حضور داشت خاطرنشان کرد انتقال چنین تعداد نفرات با تجهیزاتشان از راه هوا با چه مشکلاتی روبه‌رو می‌شود، سیدلitz جواب داد حل این مشکل دیگر به عهده روس‌هاست. ولی ژنرال کورف خشم و ناراحتی‌اش را نسبت به چنین پیشنهاد دیوانه‌واری پنهان نکرد و گفت: «فکر حمل چنین واحدهایی از راه هوا جز خیال‌پردازی‌ای دور از منطق، چیز دیگری نیست. افسران نیروی هوایی روسیه اگر چنین پیشنهادی را بشنوند، خواهند گفت که ژنرال‌های آلمانی در عالم هپروت به سر می‌برند.»

سیدلitz ظاهراً متوجه نشد که رفتار خود و رفقاییش چه خشم و کینه‌ای میان افسران زندانی برانگیخته است. عده‌ای از آنها هیأت منصفه‌ای افتخاری تشکیل دادند و گفتند سیدلitz و هم‌عقیده‌هایش باید در قرنطینه دائمی قرار گیرند. عده‌ای دیگر به عنوان واکنش با بلند کردن دست راست به آنها سلام هیتلری می‌دادند. زندگی برای آنهایی که نمی‌خواستند جزو هیچ یک از دو دسته باشند سخت دشوار شده بود. ستوانی ناچار شد هفته‌ها روی کف کلبه چوبی‌اش بخوابد، چون نه ضد فاشیست‌ها و نه وفاداران رژیم حاضر نشدند او را به خوابگاه راه دهند.

در فوریه ۱۹۴۴ هواپیماهای روسی اعلامیه‌هایی چاپی به امضای سیدلitz و همدستانش روی مواضع ارتش‌های آلمانی فروریختند. هیتلر بی‌درنگ خواست صحت امضای سیدلitz بررسی شود. ژنرال اس.اس گیل که در چرکاسی موضع گرفته بود و اعلامیه‌های فراوانی روی سر سربازانش ریخته شده بود، نمونه‌هایی از آنها را همراه با نامه‌هایی که سیدلitz و کورف شخصاً به او نوشته بودند به آلمان فرستاد. بررسی این اعلامیه‌ها و نامه‌ها از سوی گشتاپو، جای تردیدی در درست بودن امضاها باقی نگذاشت.

این اعلامیه‌ها وحشتی فوق‌العاده برانگیخت. هیتلر، هملر را برای

مشاوره احضار کرد، بعد به ژنرال اشموند دستور داد سوگند نامه‌ای مبنی بر وفاداری به او را به امضای همه مارشال‌ها برساند. ولی این کار هم برایش کافی نبود. روز نوزدهم مارس روندشتد، رومل، کلیست، بوش، ویشز و مانشتاین را به برگه‌وف احضار کرد تا متفقاً پیامی را در محکوم کردن سیدلitz با صدای بلند بخوانند، او را «خائن فرومایه‌ای به آرمان‌های مقدس رژیم» قلمداد کرده و پشتیبانی‌شان را از پیشوا اعلام کنند.

ولی از سوی دیگر ملنیکوف شک و تردید جدی فراوانی نسبت به ارزشمند بودن عملیات پیشنهادی سیدلitz پیدا کرد. در حالی که ورماخت شکست‌های بزرگی را متحمل می‌شد، حتی یک واحد مهم به سیدلitz و یارانش پیوست. سیدلitz این «عدم موفقیت معنی‌دار» را به بی‌علاقه‌گی آلمانی‌ها «نسبت به انقلاب، در پیش گرفتن سیاست خشونت‌آمیز و حذف کامل افکار عمومی نسبت به آن، به خاطر وجود نداشتن سازمان مقاومتی کارآموده، و نیز به ترس از شکست و نتایج آن، که از مدت‌ها پیش با وحشت از بلشوسیم تقویت شده بود» نسبت می‌داد. سیدلitz به رغم این شکست آشکار، همچنان پافشاری می‌کرد که اتحاد جماهیر شوروی «کمیته ملی برای آلمان آزاد» را به عنوان دولت در تبعید به رسمیت بشناسد. ولی با یک حرکت چرخشی ناگهانی از سوی استالین که خاص او بود، دی‌میتیری مانویلسکی، یادداشت سیدلitz را «فکری خائنه و فسادانگیز» جهت دست زدن به «اقدامی تحریک‌آمیز»، برای «وخیم کردن روابط کشور با دولت‌های متفق» اعلام کرد. او نوشت: «جای تردیدی نیست که به رسمیت شناختن کمیته ملی از سوی دولت شوروی، باعث برانگیختن تبلیغاتی جنجالی خواهد شد مبنی بر اینکه اتحاد جماهیر شوروی طرفدار آلمان شده است.» او همچنین می‌افزاید که به نظر او سیدلitz از سوی ژنرال رودنبورگ و سرهنگ هوون، فرمانده گذشته سرویس اطلاعات نظامی (که در واقع افسری میانجی و انتقال دهنده پیام‌ها بود) آلت دست قرار گرفته است. پس از آن جنون خودبزرگ‌بینی استالین ناگهان شعله‌ور شد. در مه ۱۹۴۴، اریش

وینر رئیس کمیته ملی، سه افسر آلمانی را برای تبلیغ در ارتش سرخ مأمور جبهه لنینگراد کرد. دونفر از آنها از اجرای این دستور سر باز زدند. آنها را تحت‌الحفظ به مسکو بردند تا وینر، اولریخ، سیدلیتز و ژنرال لاتمن از آنها بازجویی کنند. پس از چهار روز اعلام شد که این دو نفر اعتراف کرده‌اند عضو سازمان فاشیستی غیرقانونی‌ای هستند که میان افسران آلمانی فعالیت تبلیغاتی می‌کنند. پلیس سیاسی شوروی آن دو را به عنوان جاسوس دوجانبه بازداشت کرد. افسرانی دیگر از جمله ژنرال رودنبورگ هم بازداشت شدند و به همین جرم اعتراف کردند. مانویلسکی ضمن اعلام اینکه بدگمانی‌هایش درست از آب درآمده بی‌درنگ مأموریت همه افسران آلمانی را که مأمور تبلیغ در جبهه‌های گوناگون شده بودند، لغو کرد. آشکارا مشخص است که استالین به این نتیجه رسیده بود که کوشش‌های بی‌ثمر سیدلیتز ارزش آن را ندارد که دولت‌های متفق غربی‌اش رنجیده خاطر شوند، به ویژه در مرحله‌ای از جنگ که او نیاز فراوان به همه کمک‌های آنها داشت.

سیدلیتز در آن زمان گرفتار افسردگی شدیدی شد. طبعاً توطئه بیستم ژوئیه ۱۹۴۴ علیه جان هیتلر، اگرچه با شکست روبه‌رو شد، ولی بگیر و ببندهای فراوان گشتاپو میان سران نازی گستردگی مخالفان رژیم را در بطن ارتش آلمان نشان داد. خود استرکر هم موقعی که خبر اعدام مارشال فون وتیزلبن را شنید، پذیرفت پای اعلامیه‌ای علیه هیتلر را امضا کند. با این همه، همچنان سیدلیتز را تحقیر می‌کرد.

هشتم اوت ۱۹۴۴ بریا پیروزمندانه به استالین اعلام کرد که پاولوس حاضر شده سرانجام اعلامیه‌ای خطاب به ملت آلمان را امضا کند، بعد هم دعوت به تسلیم گروه ارتش‌های شمال را که متن آن به طور کامل توسط پلیس سیاسی نوشته بود. این اعلامیه روز بیست‌ویکم اوت از سوی پاولوس و بیست‌ونه ژنرال زندانی امضا شد.

این اعلامیه بار دیگر آتش خشم هیتلر را علیه پاولوس شعله‌ور کرد و

پشیمان از اینکه او را به درجهٔ مارشالی ارتقا داده است. با این همه پاولوس با گذشت یک سال و نیم اسارت هنوز دست به اقدامی جدی علیه رژیم نازده بود. پسرش فردریش، سروان ورماخت در فوریه ۱۹۴۴ در آنزیو کشته شده بود. طبعاً این موضوع نظرش را نسبت به جنگ و به وظایف خودش تغییر داد. اکنون می‌خواست به نبرد از پیش شکست خورده خاتمه داده و از کشتن بیهودهٔ افراد جلوگیری شود. پسر دیگرش ارنست آلکساندر هم که سروان بود بعدها از سوی پلیس امنیتی بازداشت شد. در پاییز همان سال گشتاپو به همسر رومانیایی پاولوس، الناکستانس اطلاع داد اگر حاضر شود نام پاولوس را از نام خانوادگی‌اش حذف کند، دردسری نخواهد داشت. الناکه از مخالفان سرسخت رژیم نازی بود با تحقیر تمام این پیشنهاد را رد کرد. بنابراین بازداشت و به اردوگاهی فرستاده شد.

پاولوس که هیچ‌گونه اطلاعات واقعی در اختیار نداشت، تقاضا کرد با یکی از اعضای کمیتهٔ مرکزی ملاقات کند تا «به اصول سیاست شوروی نسبت به آلمان اشغال شده پی ببرد». همچنین خاطرنشان کرد که او «و بقیهٔ ژنرال‌های اسیرشده اگر از ارتش بخواهند رژیم هیتلر را سرنگون کنند باید مسئولیت بزرگی را به عهده بگیرند، در این صورت حق دارند بدانند که دولت شوروی می‌خواهد با دولت جدید آلمان چه رفتاری را در پیش بگیرد.»

طی یک سلسله گفت‌وگوهای که در فوریه ۱۹۴۵ با ژنرال کریومکو رئیس سرویس اسیران جنگی پلیس سیاسی و آمیاک کوبولوف، رئیس ادارهٔ سوم وزارت امنیت ملی داشت امیدوار بود آلمان از نابودی کامل نجات یابد. (کوبولوف همان کسی بود که پیش از شروع عملیات باربروس رئیس پلیس سیاسی مستقر در برلن بود و مسئول اتاق شکنجه و نیز قتل دکانوزوف در سفارت شوروی به‌شمار می‌رفت.)

کریومکو و کوبولوف در گزارششان به بریا نوشتند: «باید خاطرنشان کرد که پیرو عملیات نظامی در سرزمین آلمان، همهٔ ژنرال‌های آلمانی

روحیه‌شان را باخته و دچار افسردگی شده‌اند. ژنرال سیدلیتز از خبر ملاقات سران سه‌گانه متفقین در یالتا سخت تکان خورده است. او اظهار کرده که ظاهراً آلمان میان کشورهای انگلستان، امریکا، روسیه و فرانسه تقسیم شده است. به این ترتیب آلمان به صورت قطعه‌قطعه درآمده و بهترین راه‌حل برای جلوگیری از این کار، این است که آلمان «به عنوان هفدهمین جمهوری» به روسیه پیوندد.

هنگامی که خبر تسلیم بدون قید و شرط آلمان در روز نهم مه ۱۹۴۵ به مسکو رسید و در کرم‌لین هزار توپ به این مناسبت شلیک شد، استرکر و همقطاران‌ش دچار افسردگی شدیدی شدند.

برای روس‌ها برعکس پایان پیروزمندانه و در عین حال تلخ کابوسی بود که چهار سال پیش آغاز شده و به بهای نه‌میلیون کشته و هجده‌میلیون زخمی تمام شده بود (از چهار میلیون و پانصد هزار نفری که آلمانی‌ها به اسارت گرفتند، فقط یک میلیون و هشتصد هزار نفرشان زنده برگشتند). تعیین تلفات غیرنظامی‌ها خیلی دشوارتر است، ولی می‌توان حدود هجده میلیون نفر برآورد کرد. در نتیجه تعداد روس‌هایی که در این جنگ کشته شدند، نظامی و غیر نظامی به بیست و شش میلیون نفر می‌رسد یعنی پنج برابر کل تلفات آلمان.

پاولوس در سال ۱۹۴۶ به عنوان شاهد در دادگاه نورنبرگ حاضر شد. روزنامه‌های روسی لقب «شبح استالینگراد» را به او دادند. بعد در ویلایی نزدیک مسکو جایش دادند، جایی که وقتش را به بازی ورق و نوشتن برداشت‌های شخصی‌اش از وقایع این جنگ می‌گذرانند. طی این مدت خیلی پیر شده و پرش عصبی گونه‌اش هم شدت پیدا کرده بود. همسرش در سال ۱۹۴۷ در بادن بادن، بی‌آنکه دیگر شوهرش را ببیند درگذشت.

در نوامبر ۱۹۴۷، هنگامی که جنگ سرد میان متفقان دیروز به سرعت بالا می‌گرفت، مقام‌های شوروی تصمیم گرفتند کسانی را که جنایت کار

جنگی شناخته شده بودند، «وضعیت جسمانی‌شان در هر شرایطی که باشد» به اردوگاه کار اجباری ورخوتا در اورال بفرستند. اعضای قدیمی اس.آ.، اس.اس‌های پلیس مخفی، ژاندارم‌ها، و حتی در پاره‌ای موارد اعضای جوانان هیتلری به این ترتیب به این اردوگاه با «روش ویژه» فرستاده شدند. عنوان جنایت‌کار جنگی شامل حال دزدی و غارت اموال کشاورزان هم می‌شد.

از آنجا که ترکیب نظام جمهوری خلق در بخش‌های اشغالی آلمان در حال پیاده شدن بود به عده‌ای از افسران ارشد و ژنرال‌های درگیر در جنگ استالینگراد، مانند لاتمن، کورف، مولر و استیدل شغل‌هایی به ویژه در تشکیلات پلیس سیاسی رژیم جدید واگذار شد. پیوستن رسمی ژنرال آرنو فون لسنکی به حزب کمونیست باعث شد وارد پولیت بورو شود. به سرهنگ آدام هم در حزب کمونیست تازه بنیاد آلمان شرقی پستی داده شد. ولی ژنرال فون سیدلیتز در همه زمینه‌ها بازنده شد.

در سال ۱۹۴۹ پس از محاصره بی‌حاصل برلن غربی از سوی نیروهای شوروی، موج جدیدی از تصفیه‌های استالینی سراسر روسیه شوروی را فراگرفت. زندانیان آلمانی دیگری به جرم جنایت‌های جنگی به محاکمه کشانده شدند. به طور مثال یکی از آس‌های نیروی هوایی آلمان به نام اریش هارتمن به جرم نابود کردن هواپیماهایی که جزو اموال اتحاد جماهیر شوروی بوده محاکمه شد. ژنرال استرکر به استالینگراد برگردانده و در دادگاهی به جرم نابود کردن کارخانه تراکتورسازی به محاکمه کشانده شد، حال آنکه سپاه زیرفرماندهی او در پایان نبرد و در موقعی که دیگر چیزی از کارخانه به جا نمانده بود به آن منطقه آمده بود. او هم مانند بیشتر متهم‌های این معرکه ابتدا به مرگ و سپس به بیست‌وپنج سال زندان محکوم شد. ستوان گوتفرید فون بیسمارک به بیست‌وپنج سال کار اجباری به خاطر زحماتی که زندانیان روی زمین‌های خانوادگی‌اش در پومرانی تحمل کرده بودند محکوم شد. ژنرال سیدلیتز در ژوئیه ۱۹۵۰ در حالی که به کلی از

خواب و خیال‌های خطرناکش بیرون آمده بود بازداشت و بازهم به جرم جنایت‌های جنگی به بیست و پنج سال زندان محکوم شد.

در عین حال زندانیان کمتر سرشناس، گاه احساس همدردی و دلسوزی زنان روسی را به خود جلب می‌کردند. جاده ولادیمیر سکائیا که از جلو اردوگاه کامچکوف، بین مسکو و گورکی می‌گذشت، همان جاده قدیمی‌ای بود که پس از انقلاب، طرفداران رژیم تزاری از آن به سیری برده می‌شدند. در آن موقع روستاییان برای زندانی‌ها آب و غذا می‌بردند. این کمک‌ها در مورد زندانی‌های آلمانی هم تکرار شد.

دکتر دیبولد هنگامی که یکی از همکاران آلمانی بسیار محترم‌ش، دکتر ریشار اشپیلر، از بیمارستان هایدلبرگ در بهار ۱۹۴۶ ناگهان بیمار شد، از این خوش‌رفتاری روستاییان روسی به شدت متأثر شد. دکتر اشپیلر تاکنون از بیماری‌های تیفوس، تیفوئید و دیفتری در اردوگاه ایلمن جان سالم به دربرده بود. همکارانش ابتدا گمان کردند دچار مالاریا شده است. اما در واقع ضمن انجام وظایفش به عفونت عمومی همه بدن دچار شده بود. همکارانش دچار عذاب وجدان شده بودند که نکند بر اثر تشخیص نادرستان، دکتر جانش را از دست بدهد، به او سولفامید دادند و هرچه پنی‌سیلین برایشان مانده بود به او تزریق کردند. دو پرستار روسی هم که از او مراقبت می‌کردند، همه پنی‌سیلین‌هایی را که برای مداوای هم‌وطنانش بود به او اختصاص دادند. با این همه اشپیلر مرد.

خاک‌سپاری‌اش در گورستانی پشت بیمارستان و توی جنگل انجام شد. رئیس روسی بیمارستان به همکاران آلمانی اجازه داد هرطور مایلند مراسم خاک‌سپاری را برگزار کنند. چون اشپیلر در روزهای آخر عمرش دوباره به دیانت مسیح گرویده بود، کشیشی برای او مراسم مذهبی به جا آورد و پزشکان روسی هم بدون ترس از عواقب کار و واکنش کمیسر سیاسی در این مراسم شرکت کردند. برای زنده‌ماندگان ارتش ششم، در آن

روز این مراسم «فقط نسبت به مردی که در آن گور آرمیده بود انجام نمی‌شد، بلکه متعلق به همه کسانی بود که در استالینگراد و در استپ میان دن و ولگا در گذشته و هیچ مراسمی برایشان به عمل نیامده بود.»

از ۱۹۴۵ به بعد از سه‌هزار نفری که در استالینگراد زندانی شده بودند، تعدادی یا به صورت انفرادی و یا گروهی آزاد شدند چون دیگر قادر به انجام هیچ کاری نبودند.

در سال ۱۹۵۵ بنا به گزارش خروشچف، ۹۶۲۶ زندانی به جرم «ارتکاب جنایت‌های جنگی» در زندان‌ها باقی مانده بودند که دوهزار نفرشان از بازمانده‌های نبرد استالینگراد بودند. این زندانی‌ها سرانجام پس از بازدید آدنائر صدراعظم آلمان از مسکو در سپتامبر ۱۹۵۵ آزاد شدند. میان آنها ژنرال استرکر، ژنرال فون سیدلیتز، اشمیت، رودنبورگ و ستوان گوتفريد فون بیسمارک دیده می‌شدند. ستوان بیسمارک همان‌طور که ذکر شد، سیزده سال پیش از آن پس از شامی که با مارشال فون مانشتاین خورده بود، به درون حلقه محاصره برگشته بود. خودش بعدها نوشت: «زنده ماندنش دلیل خوبی بود که از سرنوشتش سپاسگزار باشد.»

هنگامی که سفر سیدلیتز به گوتینگن به پایان رسید، تازه متوجه شد چه سرنوشت تیره و تاری، به ویژه در گیراگیر جنگ سرد در انتظارش است. در آوریل ۱۹۴۴ او غیابی به جرم خیانت محکوم و اموالش مصادره شده بود. این محکومیت در سال ۱۹۵۶ از سوی دادگاه لغو شد، ولی بوندس ور از پس‌دادن درجه‌ها و پرداخت حقوق بازنشستگی‌اش خودداری کرد. این واقعیت که او با دشمن کمونیست آلمان همکاری کرده است باعث شد بسیاری نسبت به او در مقایسه با افسرانی که کوشیده بودند هیتلر را از میان بردارند، نظر خوبی نداشته باشند، اگرچه ژنرال آخیم اوستر، یکی از معدود افسرانی که در توطئه علیه جان هیتلر دست داشت و زنده مانده بود از او پشتیبانی کرد، ولی به جایی نرسید و سیدلیتز مانند جد سوارنظامش «بسیار بدبخت و تیره‌روزمرد»

از آنجا که تعبیر و تفسیرهای تاریخی ضدونقیض در مورد مسئولیت افسران در فاجعه نبرد استالینگراد روزبه‌روز دامنه‌اش وسعت بیشتری می‌یافت، جدال لفظی و ایراد اتهام میان افسرانی که زنده مانده بودند به شکل خشن و شدیدی درآمد. اشمیت که هرگز حاضر نشده بود با روس‌ها همکاری کند، نسبت به کسانی که همکاری کرده بودند به طور انعطاف‌ناپذیری در مواضع خود باقی ماند. سرهنگ آدام را که متهمش کرده بود پاولوس را واداشته تا آخرین لحظه به نبرد ادامه دهد و تسلیم نشود، «جیره‌خوار شوروی‌ها» خواند.

پاولوس پس از اینکه در پاییز ۱۹۵۳ آزاد شد، در آلمان شرقی باقی ماند و مقاله‌های زیادی برای توضیح و توجیه موقعیتش در استالینگراد نوشت. او در سال ۱۹۵۷، پس از یک دوره بیماری دشوار و دردناک در درس درگذشت. جسدش به آلمان غربی منتقل و در بادن-بادن، کنار مزار همسرش به خاک سپرده شد.

دشمن سرسختش در استالینگراد، یعنی ژنرال چویکوف، فرمانده ارتش شصت و دوم که تبدیل به ارتش هشتم گارد شد، تا برلن پیشروی کرد و در آنجا به فرماندهی قوای اشغالی برگزیده شد، درجه مارشالی اتحاد جماهیر شوروی به او داده شد و بعد هم به معاونت وزارت دفاع زیر سرپرستی یار دیرینش خروشچف منصوب شد. هزاران سرباز روسی که در استالینگراد به دستور او اعدام شدند، هرگز اجازه نیافتند جنازه‌شان با نام خودشان به خاک سپرده شود، ولی در آمارها نام آنها کنار نام سایر قربانیان این نبرد خونین و بی‌رحمانه قرار گرفت.

بحث‌هایی دربارهٔ تعداد نفرات

ارتش ششم آلمان در حلقهٔ محاصره

اختلاف‌های موجود در مورد تعداد نفرات ارتش ششم آلمان در حلقهٔ محاصرهٔ استالینگراد، دست کم این ضرورت را ایجاب می‌کند که بررسی‌هایی صورت بگیرد. این اختلاف‌ها ظاهراً از اینجا سرچشمه می‌گیرد که تعداد زیادی از سربازان روسی که به ارتش ششم پیوسته بودند و در آمار تعیین جیرهٔ غذایی آورده می‌شدند، به طور جداگانه شمارش نشده بودند. ارقامی که مانفرد کهریک در اثر مهمش «استالینگراد تجزیه و تحلیل و بررسی اسناد و مدارک» که در سال ۱۹۷۴ منتشر شد، اعلام کرده، اخیراً از سوی رودیگر اورمانس رد شده است. اورمانس با تکیه به آمار مربوط به گذشتهٔ ورماخت، تعداد نفرات ارتش ششم را ۱۹۵/۰۰۰ آلمانی ۵۰/۰۰۰ هیویس و ۵۰۰۰ رومانیایی، یعنی در کل ۲۳۲/۰۰۰ نفر می‌داند.

کهریک تعداد سربازان آلمانی را ۲۳۲/۰۰۰، هیویس‌ها را ۵۲/۰۰۰ و رومانیایی‌ها را ۱۰/۰۰۰ تخمین زده است. بررسی و مطالعه‌ای جدیدتر، تعداد کل نفرات ارتش ششم را در حلقهٔ محاصره، در تاریخ ۱۸ دسامبر ۱۹۴۲، ۲۶۸/۹۰۰ نفر اعلام کرده که از این تعداد ۱۳/۰۰۰ سرباز رومانیایی و ایتالیایی و ۱۹/۳۰۰ سرباز هیویس بوده‌اند.

اخیراً با توجه به اختلاف تاریخ‌ها و تعداد تلفات احتمالی پیش از آمارگیری تطبیق نسبتاً دقیقی با اعدادی که در تاریخ ششم دسامبر از سوی ستاد ارتش ششم بر پایهٔ جیره‌های روزانه ارائه شده، به عمل آمده است. در آمار جیره‌ها تعداد کل نفرات ۲۷۵/۰۰۰ اعلام شده است که ۲۰/۳۰۰ نفر آن‌ها هیویس و ۱۱/۰۰۰ رومانیایی بوده‌اند (نمایندگان ارتش رومانی اعلام می‌کنند که ۱۲/۶۰۰ نفر از سربازانشان در حلقهٔ محاصره بوده‌اند، به علاوهٔ صدها ایتالیایی). اگر تعداد ۱۵/۰۰۰ تلفات درون «حلقهٔ محاصره» از تاریخ بیست و یکم نوامبر تا ششم دسامبر هم به این اعداد اضافه شود، تعداد کل سربازان در ۲۲ نوامبر باید ۲۹۰/۰۰۰ نفر باشد.

همه تاریخ نویس ها در مورد ۲۵۰۰۰ زخمی یا متخصص هایی که با هواپیما از درون حلقه محاصره به بیرون منتقل شده اند، اتفاق عقیده دارند. اما در مورد تعداد کشته شدگان و اسیر شده ها، در هرج و مرجی که در پی حمله روس ها در روز دهم ژانویه ۱۹۴۳ به وجود آمد، هر گونه امید به ارزیابی دقیق نفرات از بین می رود. آنچه با اطمینان می توانیم بگوییم این است که نزدیک ۵۲۰۰۰ نفر از سربازان ارتش ششم از روز ۲۲ نوامبر تا ۷ ژانویه کشته شدند، ولی نمی توان تعیین کرد چه تعداد از آن ها جزو هیوئیس ها بودند. آماری که روس ها از تعداد سربازان اسیر شده از تاریخ ۱۰ نوامبر تا ۳۱ ژانویه داده اند و شامل ۱۱۱/۴۶۵ نفر در محل و ۸۹۲۸ نفر در بیمارستان ها می شود، مشخص نمی کند چه تعداد از این ها آلمانی بوده اند، و از آن مهم تر تعیین نمی کند چه تعداد از آن ها در حلقه محاصره اسیر شده اند و چه تعدادی طی عملیات رگبار زمستانی و ساتورن کوچک. قدرت هجوم نیروهای شوروی در دهم ژانویه، به اضافه مشکلاتی مانند بیماری، سرما، گرسنگی و ناتوانی و خستگی شدید، همچنین اعدام های فوری بدون محاکمه تعداد تلفات ارتش ششم از جمله هیوئیس ها را می تواند به رقم بزرگ ۱۰۰/۰۰۰ نفر برساند. کهریک و اورمانس در مورد ۶۰/۰۰۰ نفر تلفات ارتش آلمان از تاریخ ۲۲ نوامبر تا تسلیم شدن ارتش ششم هم عقیده اند.

عکس‌ها و نقشه‌ها



عکس شماره ۱: پاییز ۱۹۴۱، زندانی‌های روسی که به عقب جبهه اعزام می‌شوند.



عکس شماره ۲: دوم ژوئیه ۱۹۴۲، پیاده نظام آلمانی در حال پیشروی به سوی استالینگراد.



عکس شماره ۳: دهکده‌ای که طی حمله ویران شده است.



عکس شماره ۴ : تانک‌های آلمانی در استپ دن



عکس شماره ۵ : اوت ۱۹۴۲، توپخانه آلمان در برابر استالینگراد



(طرف چپ) عکس شماره ۶: دکتر بلوابک کشیش نظامی لشکر ۲۹۷ پیاده آلمان در حال نوشتن نامه برای یک زخمی.

(طرف راست) عکس شماره ۷: پاولوس، هیتلر، هالدِر و بروشِیچ در ولف شانه در راستنبورگ



عکس شماره ۸: سپتامبر ۱۹۴۲، تانک‌های لشکر ۲۴ زرهی آلمان در حال پیشروی در حومه استالینگراد.



عکس شماره ۹: سپتامبر ۱۹۴۲، تانک‌ران‌های ارتش سرخ در حال گوش کردن به سخنان خروشچف پیش از رفتن به میدان نبرد.



عکس شماره ۱۰: چشم‌اندازی که نیروهای کمکی شوروی در حال عبور از رود ولگا، در برابر خود یافتند.



عکس شماره ۱۱: گروه حمله آلمانی، در حال حمله به محله کارخانه‌ها در بخش شمالی استالینگراد



عکس شماره ۱۲: افراد پیاده نظام روسی در حال دفاع از یک کارخانه



عکس شماره ۱۳: اکتبر ۱۹۴۲، حمله به غیر نظامیان ساکن استالینگراد.



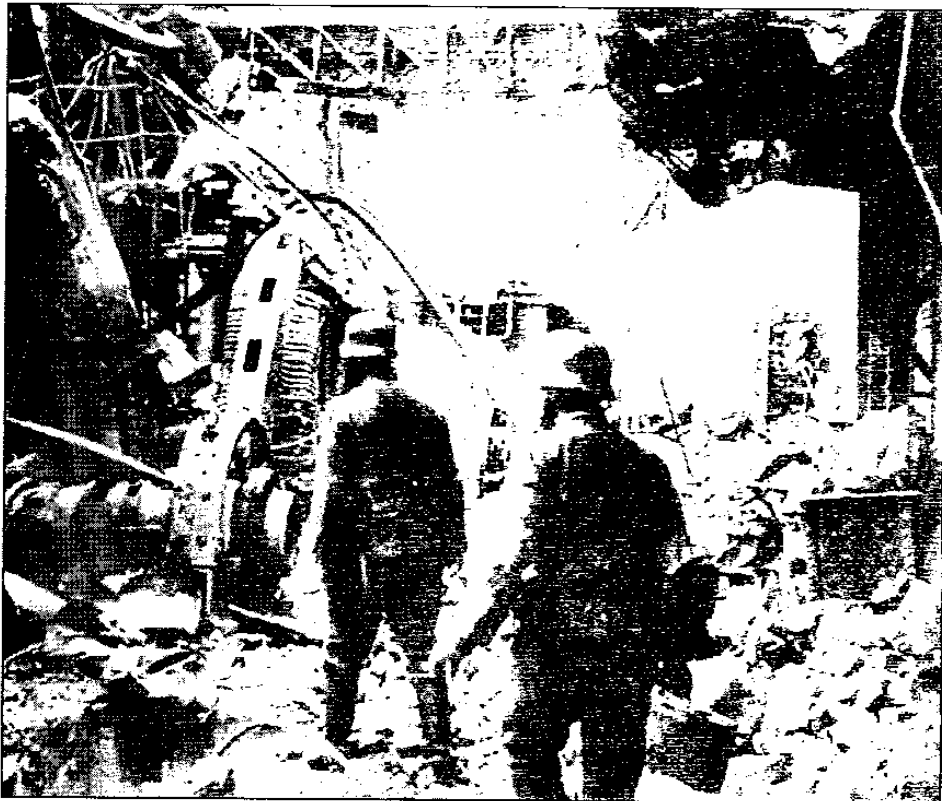
عکس شماره ۱۴: در ستاد ارتش شصت و دوم شوروی: کریلوف، چوبیکوف، گورف و رودیمستوف.



عکس شماره ۱۵: گروه حمله ارتش سرخ در جنگ‌های کوچه به کوچه



عکس شماره ۱۶: ژنرال فرمانده ارتش شصت و دوم شوروی همراه با تلفنچی زن



عکس شماره ۱۷: اکتبر ۱۹۴۲. پیاده نظام آلمان ویرانه‌های یک کارخانه



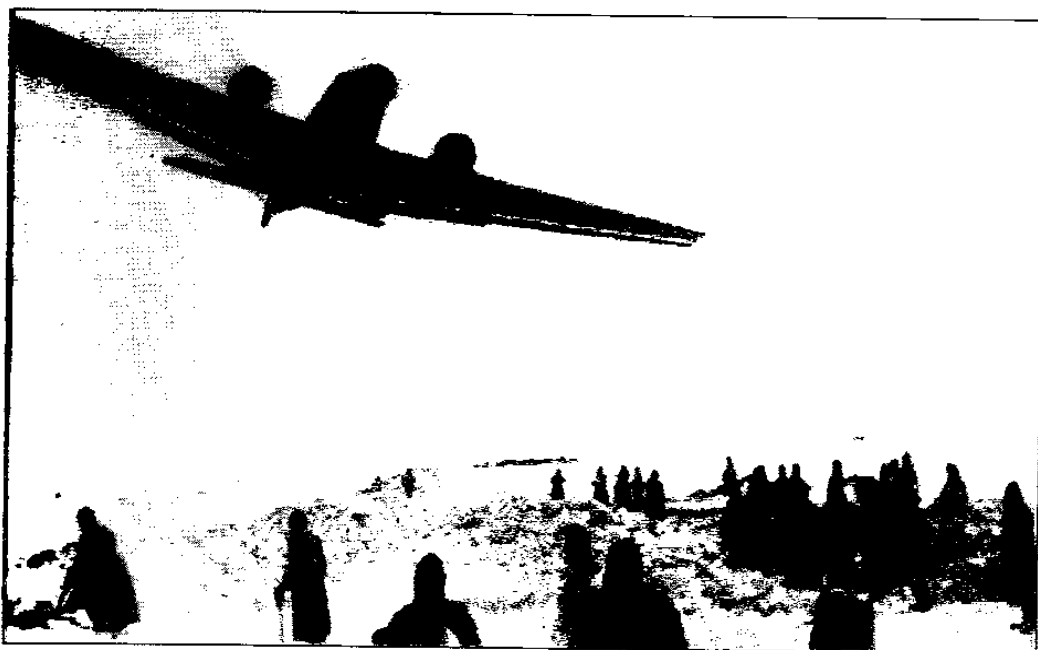
عکس شماره ۱۸: تیرانداز زبده زیتسف (طرف چپ) از لشکر ۲۸۴ تفنگداران سیرایی



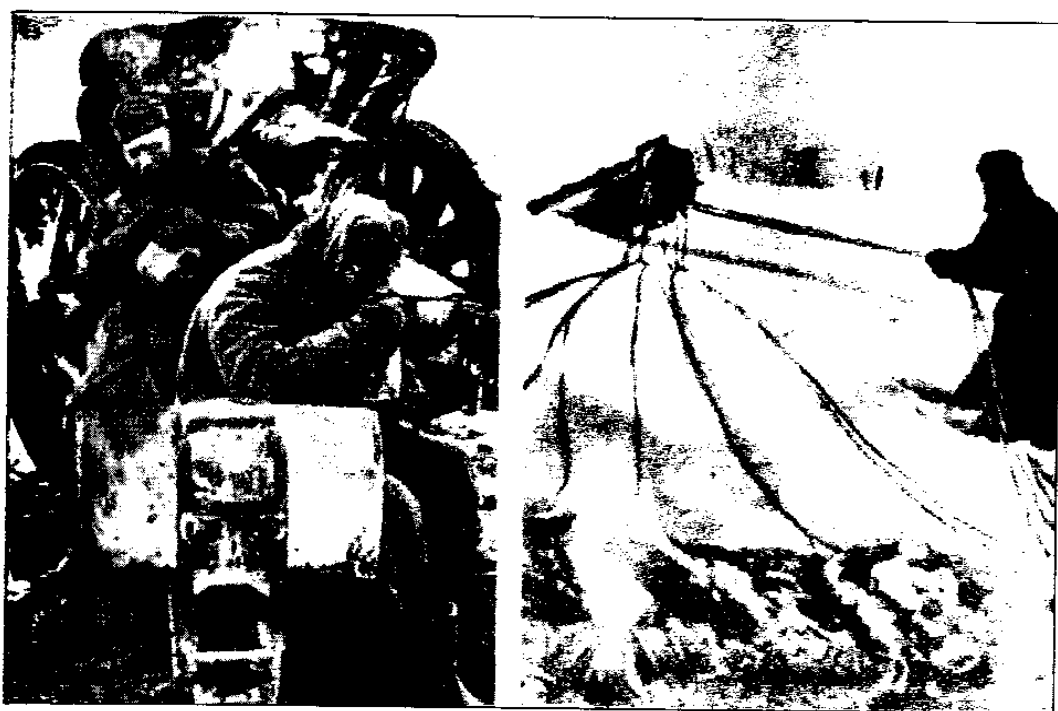
عکس شماره ۱۹: نوامبر ۱۹۴۲، عملیات اورانوس و محاصره ارتش ششم آلمان: پیاده
نظام شوروی در حال پیشروی



عکس شماره ۲۰: نوامبر ۱۹۴۲، عملیات اورانوس: توپ‌ریزی روسی در حال شلیک.



عکس شماره ۲۱: یک هواپیمای حمل و نقل یونکر ۵۲ در حال بلند شدن برای پرواز



(طرف چپ) عکس شماره ۲۲: دسامبر ۱۹۴۲، توپچی‌های ارتش چهارم هوت، پس از

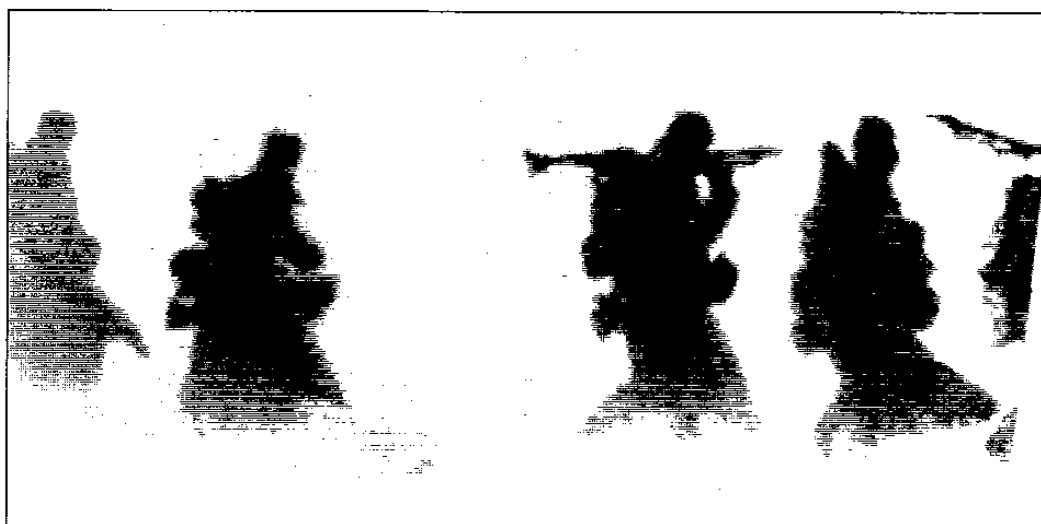
شکست عملیات رگبار زمستانی

(طرف راست) عکس شماره ۲۳: سربازان ارتش ششم آلمان، در حلقه محاصره در

حال جمع آوری بسته‌هایی که با چتر نجات برایشان فرستاده شده است.



عکس شماره ۲۴: دهم ژانویه ۱۹۴۳، روکوسوفسکی منتظر آماده سازی توپخانه برای شروع عملیات دایره



عکس شماره ۲۵: یازدهم ژانویه ۱۹۴۳. پیاده نظام آلمان در حال عقب نشینی میان توفان و برف



عکس شماره ۲۶: بیست و هشتم ژانویه ۱۹۴۳. ژنرال الدرفون دانیل که اسیر شده و از کنار جسد یکی از سربازانش می‌گذرد.



عکس شماره ۲۷: ۳۰ ژانویه ۱۹۴۳. روز دهمین سالگرد به قدرت رسیدن هیتلر. گورینگ پس از سخنرانی در رادیو و اعلام خبر نابودی ارتش ششم



عکس شماره ۲۸ : ۳۱ ژانویه ۱۹۴۳. مارشال پاولوس و ژنرال اشمیت در ستاد ارتش شصت و چهارم شوروی پس از تسلیم شدن.



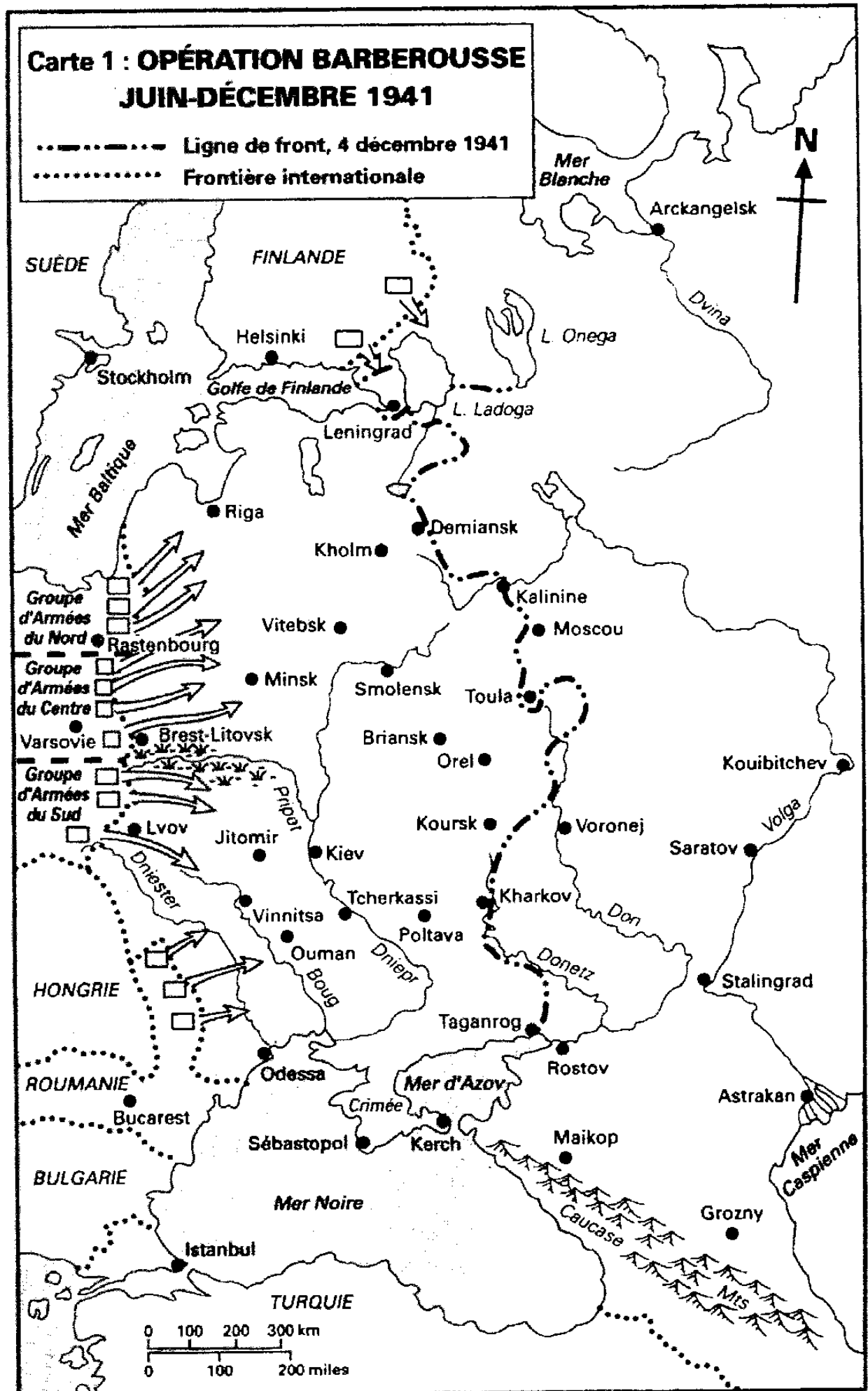
عکس شماره ۲۹ : یک سرباز آلمانی اسیر شده در پناهگاه زیر زمینی‌اش.



عکس شماره ۳۰: بازماندگان ارتش ششم در اسارت ، هنگام رفتن به اردوگاه اسرا



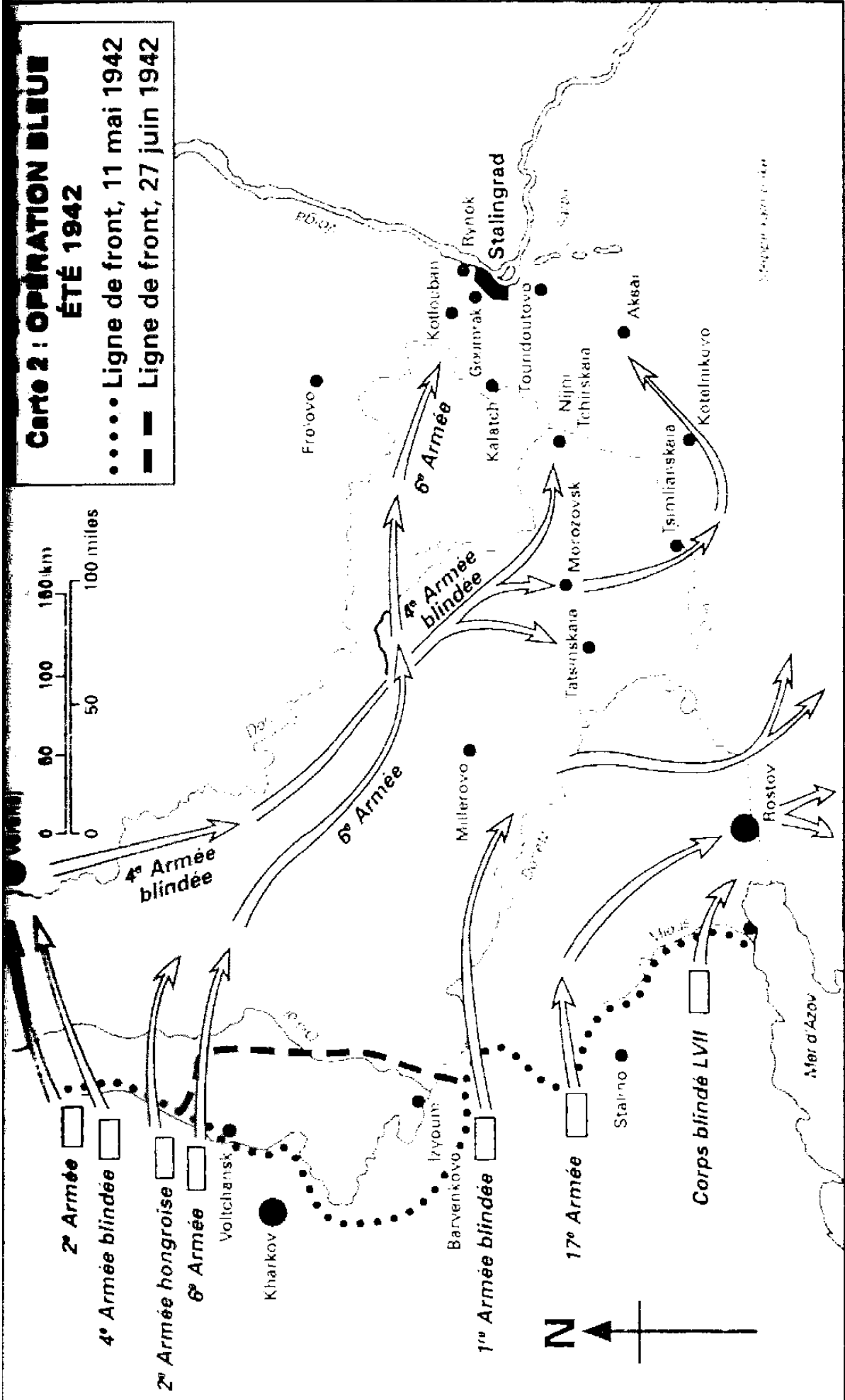
عکس شماره ۳۱: اسیران آلمانی و رومانیایی



Carte 2 : OPÉRATION BLEUE ÉTÉ 1942

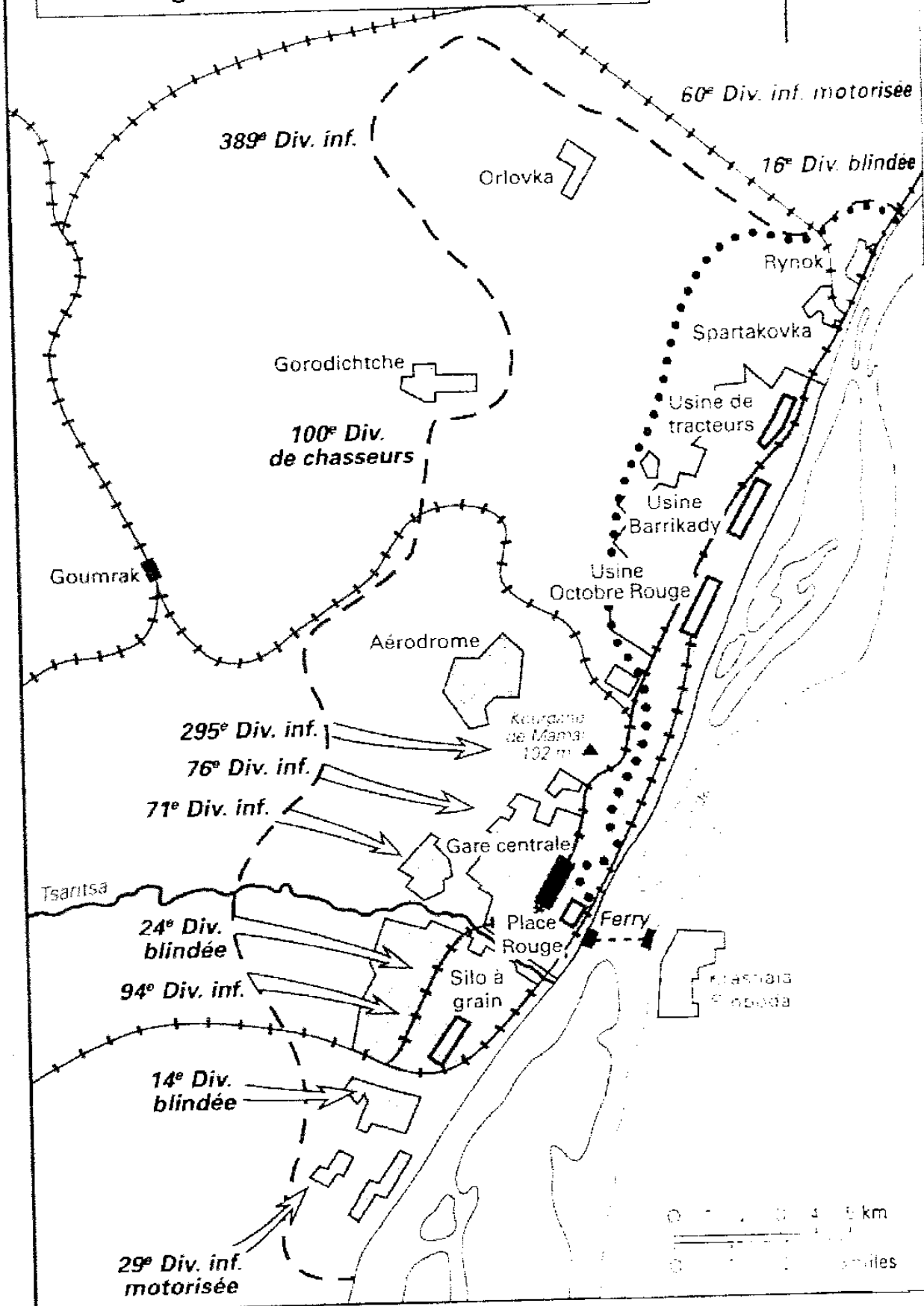
- Ligne de front, 11 mai 1942
- Ligne de front, 27 juin 1942

0 50 100 150 km
0 50 100 miles



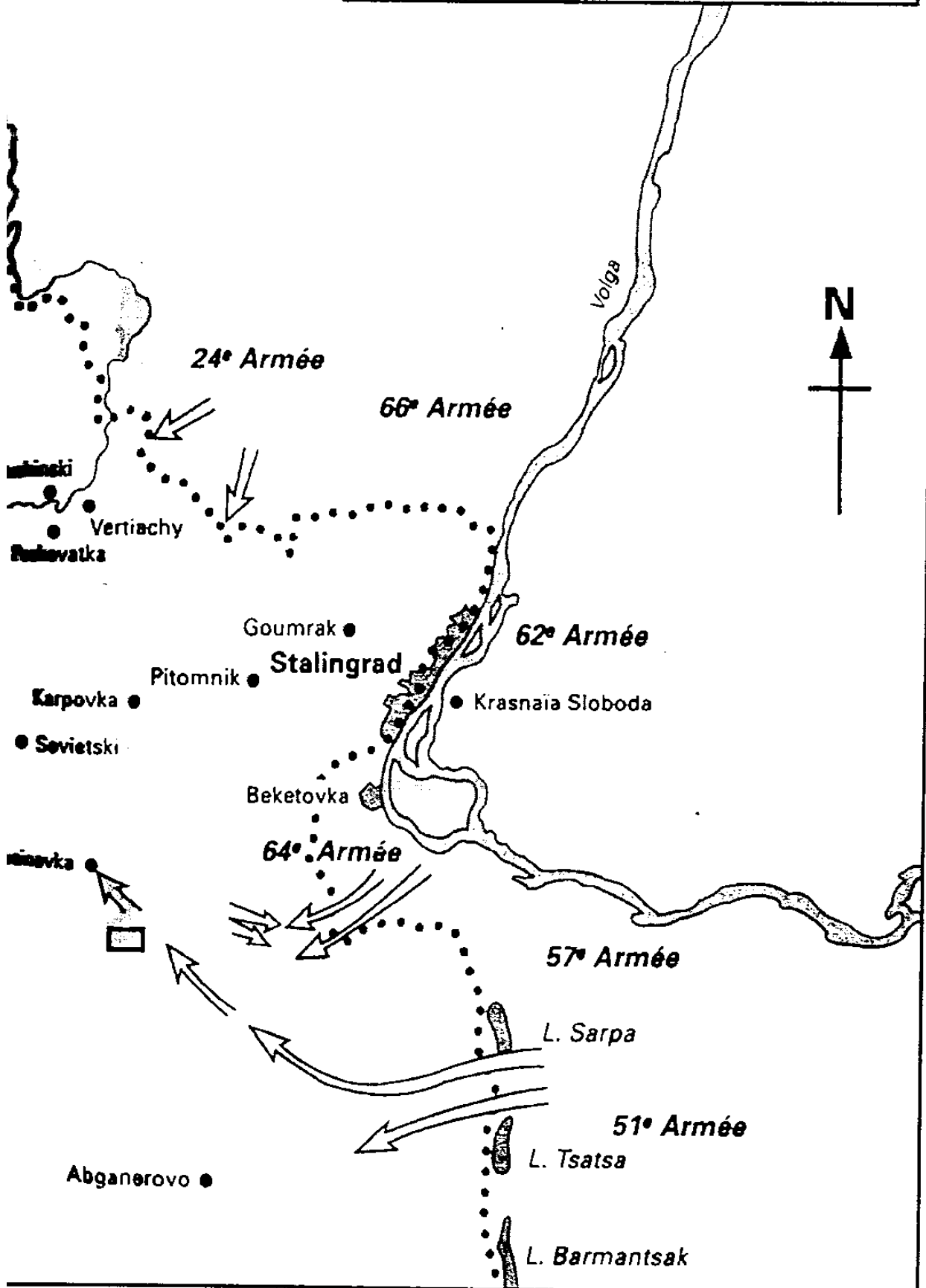
Carte 3 : L'ASSAUT ALLEMAND SUR STALINGRAD, SEPTEMBRE 1942

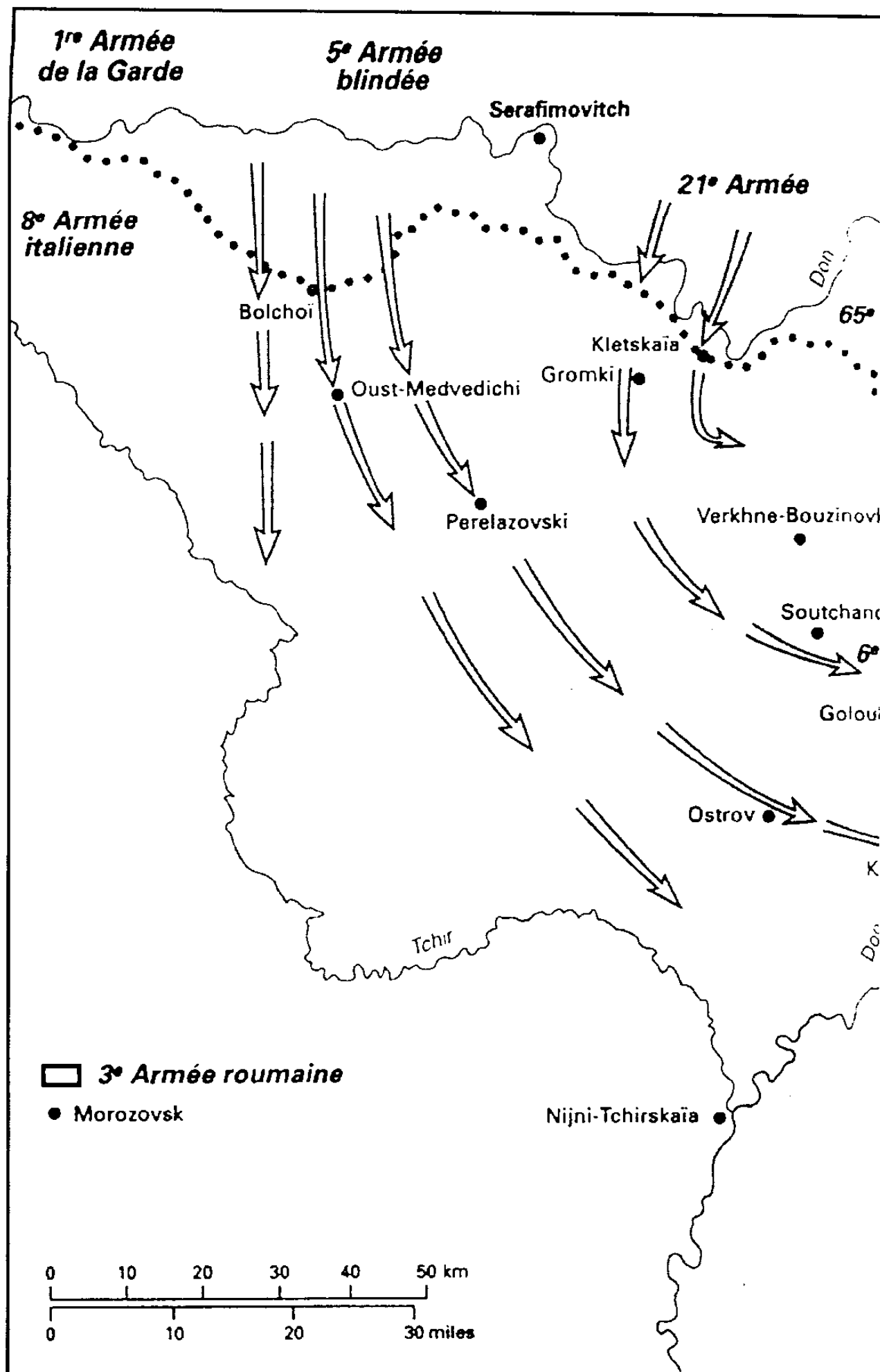
- — — Ligne de front, 12 septembre 1942
- Ligne de front, 30 septembre 1942



**Carte 4 : OPÉRATION URANUS
NOVEMBRE 1942**

..... Ligne de front, 19 novembre 1942





Carte 5 : OPÉRATION ORAGE D'HIVER ET OPÉRATION PETITE SATURNE

- ○ ○ ○ Ligne de front, 12 décembre 1942
- ➡ Opération allemande Orage d'Hiver
12-23 décembre 1942
- ↖ Opération soviétique Petite Saturne
16-30 décembre 1942
- ↖ Contre-attaque soviétique sur le
Groupe d'Armées Hoth 24-30 décembre 1942
- ■ ■ ■ ■ Ligne de front, 30 décembre 1942
- ● ● ● ● Ligne de front, 24 janvier 1943
- — ● Ligne de front, 18 février 1943

NT DE
ONEJ

FRONT DU SUD-OUEST

FRONT DU DON

Volga

FRONT DE STALINGRAD

1^{re} Armée
de la Garde

3^e Armée
de la Garde

Kletskaia

66^e Armée
24^e Armée

62^e Armée
Stalingrad

65^e Armée
21^e Armée

5^e Armée
blindée
Kalatch

5^e Armée
de choc
2^e Armée

57^e Armée
de la Garde
64^e Armée

Morozovsk

Tatsinskaia

Nijni-
Tchirskaia

Verkhne-Koumski

51^e Armée

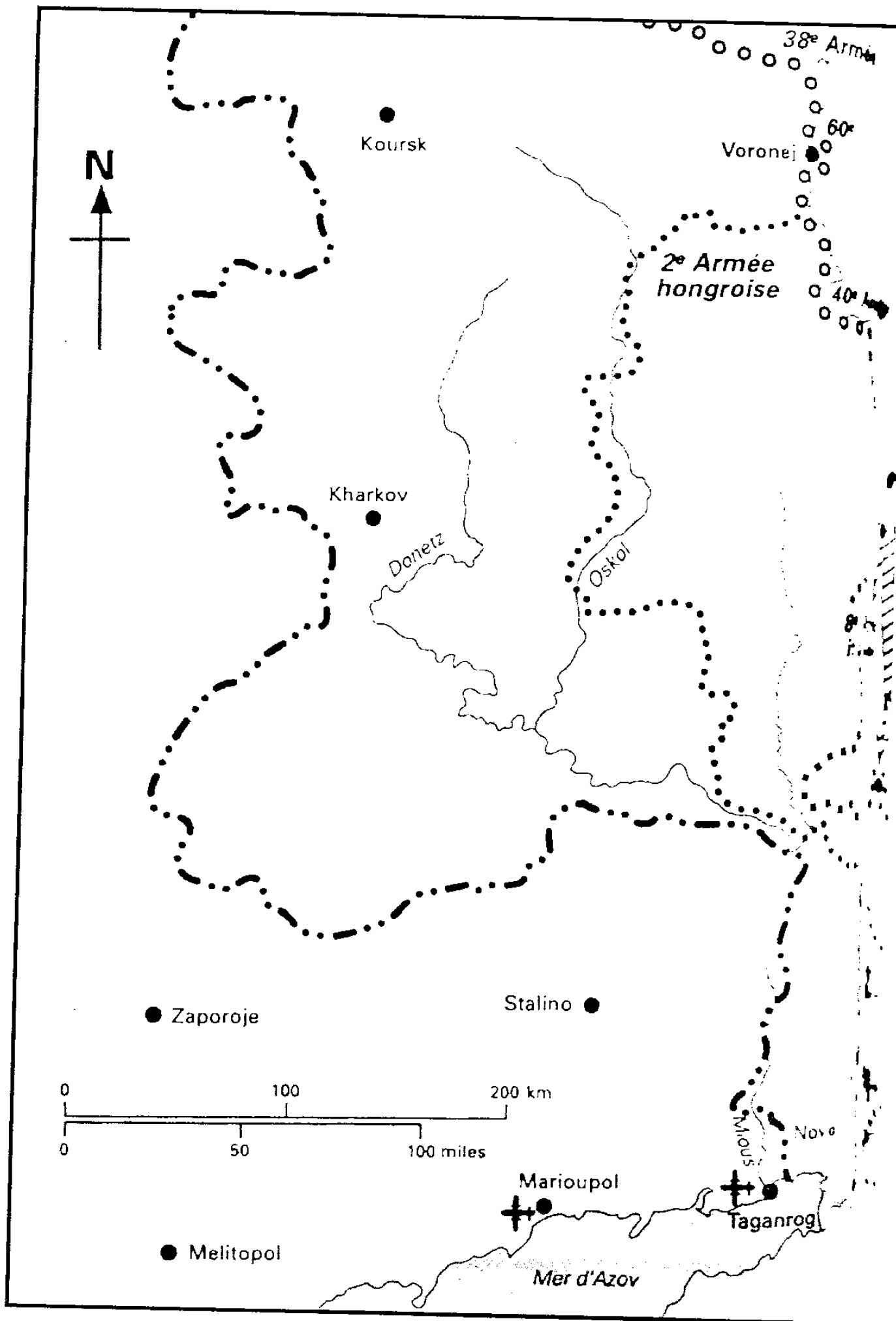
Pakhebine
Kotelnikovo
Corps
blindé
LVII

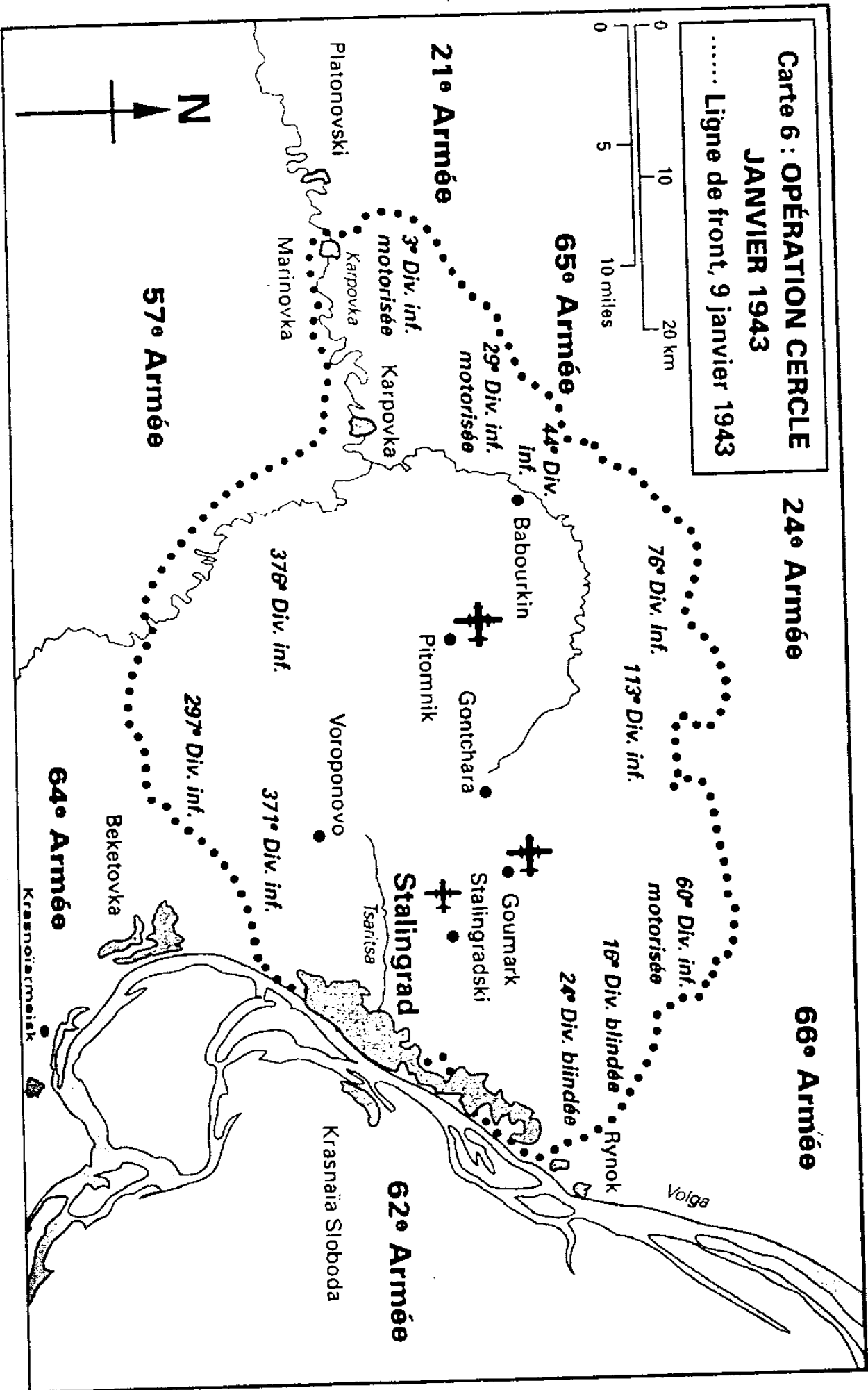
Groupe d'Armées Hoth
(4^e Armée blindée)

Don

Salsk

28^e Armée





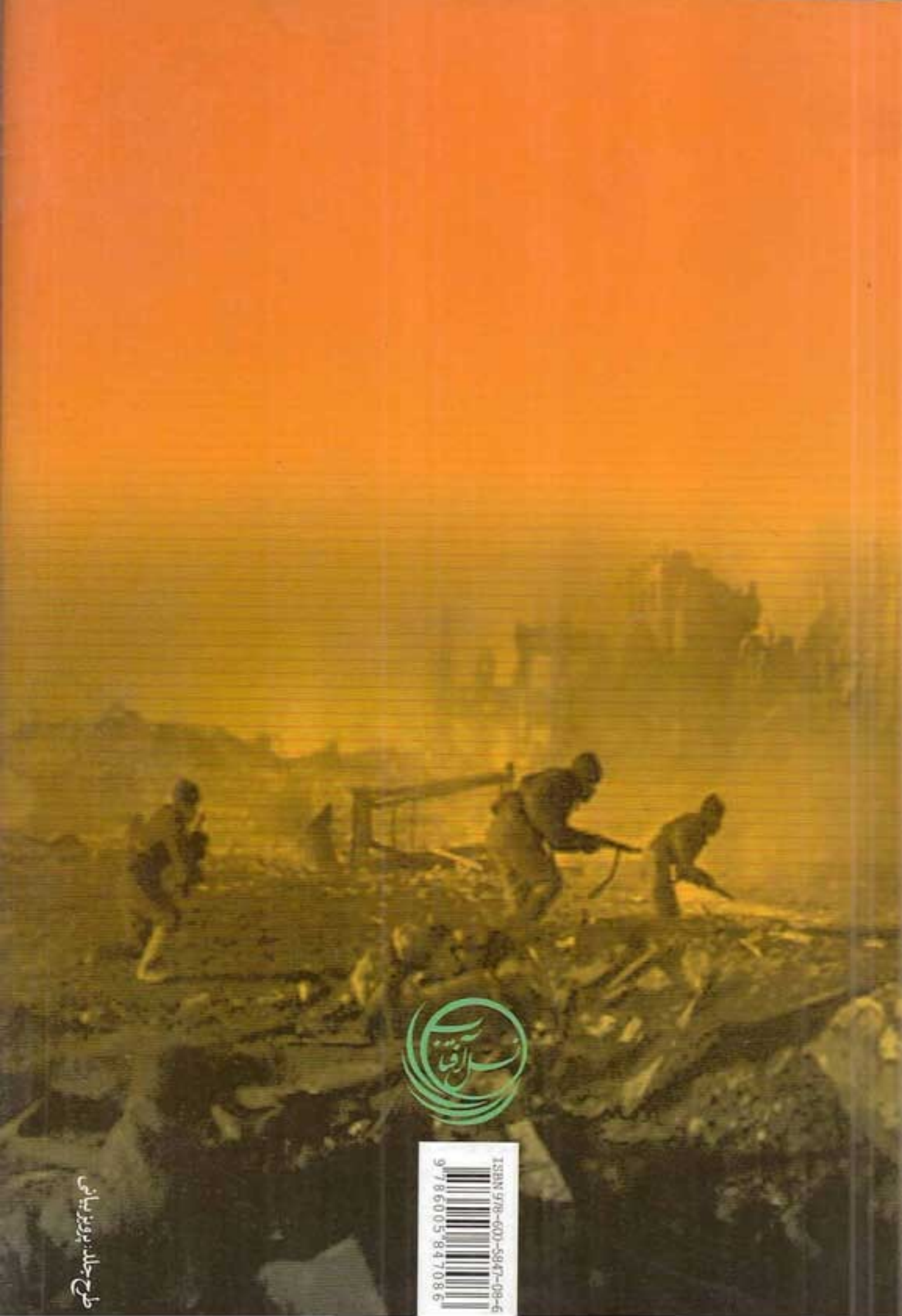
منابع

بایگانی‌های مورد استفاده قرار گرفته

- ۱- بایگانی موزه تصویری نبرد استالینگراد، در ولگوگراد.
- ۲- بایگانی پرزیدیوم فدراسیون روسیه در مسکو
- ۳- بایگانی فریبورگ آن بریسکو
- ۴- بایگانی کتابخانه ساملونگ استرز در اشتوتگارت
- ۵- بایگانی دولتی فدراسیون روسیه در مسکو
- ۶- بایگانی پوتسدام
- ۷- بایگانی جمهوری، وین
- ۸- بایگانی استریش استاتسارشیو، وین
- ۹- بایگانی اداره بایگانی عمومی، کیو، انگلستان
- ۱۰- بایگانی ادبی و هنری دولتی روسیه، مسکو
- ۱۱- بایگانی نظامی دولتی روسیه، مسکو
- ۱۲- بایگانی مرکز حفظ و مطالعه مجموعه اسناد تاریخی، مسکو
- ۱۳- بایگانی مرکزی وزارت دفاع، پودولسک
- ۱۴- بایگانی مرکز حفظ و مطالعه مجموعه اسناد تاریخی، مسکو

۱۵- بایگانی موزه مرکزی نیروی‌های مسلح، مسکو

۱۶- بایگانی مرکز منطقه‌ای و لگوگراد برای اسناد تاریخ معاصر



ISBN 978-600-5847-08-6
9 786005 847086

طرح جلد: پرویز بیانی